جنگ و صلح

ل . ن . تولستوی

ترجمه : کاظم انصاری





ل. ن. تولستوی

جنگ و صلح

ترجمه: کاظم انصاری

جلد دوم

قسمت اول

۱

در آغاز سال ۱۸۰۶ نیکلای راستوف برای گذراندن ایام مرخصی بخانه مراجعت کرد. وچون دنیسوف نیز میخواست برای دیدار خانوادهٔ خود به وارونژ برود ، راستوف او رامتقاعد ساخت که باوی بمسکو بیاید و چندروزی را درخانهٔ وی مهمان باشد . دنیسوف دردو منزلی مسکو برفیقش برخورد و با اوسه بطری شراب نوشید . سپس کف سورتمه کنار راستوف دراز کشیده باوجود دست اندازه‌های جاده تاشهر مسکو بخواب رفت . راستوف هرقدر بمسکو نزدیکتر میشد بیصبری و ناشکیبائیش افزایش مییافت .

هنگامیکه پروانه‌های مرخصی خود را بمأمورین دروازه ارائه میدادند راستوف با خود میگفت : «چقدرطول میکشد ؟ چقدر طول میکشد ؟ آه ! چه وقت این خیابانهای بی انتها ، دکانها، نانوائیها ، سورتمه‌چیها ، فانوسها تمام میشود ؟ »

راستوف خود را بجلو عرابه فشارمیداد ، گوئی امیدوار بود که با این عمل حرکت سورتمه راسریعتر کند ، برفیقش میگفت :

ـ دنیسوف . رسیدیم ! خوابیده‌ای !

دنیسوف جوابی نداد .

ـ اینجاگوشهٔ همان چهار راهی است که زاخاردرشکه چی معمولادر آنجا میایستاد . اینهم خود زاخار است . هنوز همان اسبها را بدرشکه‌اش بسته است . اینهم دکان کوچکی است که ما از آنجا شیرینی میخریدیم . زودتر! خوب!

سورتمه چی پرسید :

ـ کدام خانه است ؟

راستوف گفت :

ـ آن خانهٔ بزرگ آخری ! مگر نمی‌بینی ؟ این خانه ماست . آخر این خانهٔ ماست ... دنیسوف ! دنیسوف ! الساعه خواهیم رسید .

دنیسوف سربرداشت ، سینه‌اش راصاف کرد ولی جوابی نداد .

راستوف بخدمتکاری که در کنار درشکه‌چی نشسته بودروی آورده گفت :

ـ دمیتری ! بیشك آن روشنائی از خانهٔ ماست ؟
ـ همینطوراست . روشنائی دفترکار پدر جانتان است .
ـ گویا هنوز نخوابیده‌اند ؟ ها ؟ توچه فکرمیکنی ؟
پس همچنانکه بسبیل تازه گذاشته‌اش دست میکشید گفت :
ـ ببین ! فراموش نکن که باید فوراً نیمتنهٔ قیطاندوزی تازهٔ مرا بیرون بیاوری .
و بجانب سورتمه چی فریاد کشید :
ـ خوب، تندتر !
و بدنیسوف که دوباره سرش‌را پائین انداخته بود گفت :
ـ واسیا ! دیگر بیدارشو !
وقتی که سورتمه بیش‌از سه خانه بهشتی فاصله نداشت راستوف فریاد کشید :
ـ خوب ، تندتر ! سه روبل نقره بتوانعام میدهم . زودتر !
بنظرش می‌رسید که اسبها ازجا حرکت نمی کنند . بالاخره سورتمه طرف‌راست، بجانب هشتی پیچید . راستوف بالای‌سرخود کتیبهٔ آشنائی که گچ کاریش ریخته بود و پله‌های‌هشتی‌و تیرچراغ رادید . هنوزسورتمه نایستاده بودکه پائین‌جست و بدهلیزدوید . خانه تیزغمناك و افسرده مینمود و بنظرمی رسیدکه بواردین‌خود توجه ندارد . دردهلیزکسی نبود . راستوف دلش فرو ریخت ، دقیقه‌ای ایستاد وبخود گفت : «خداوندا ! اتفاق ناگواری نیفتاده‌باشد ؟ » پس بی‌درنك دردهلیزها و پله‌های کج ومعوج بدویدن پرداخت . هنوزهمان دستگیرهٔ درکه کنتس از ناپاکی و کثافت آن غضبناك می‌شد وهنگام چرخیدن گیرمی کرد دیده‌می‌شد . درسرسرا یك شمع پیه‌ی می‌سوخت .

«میخائیلو» پیر روی‌صندوق چوبی‌خوابیده بود . «پروکوفی» فراش ، همانکس که چنان نیرومند بودکه کالسکه‌ای‌را ازپشت‌بلند می کرد نشسته بود وازنوارهای‌پارچه‌ای چارق‌میبافت وچون در مقابلش‌گشوده شد یکمرتبه درقیافهٔ بی‌اعتنا وخواب‌آلودش آثارترس و شادمانی‌باهم هویدا گشت . همینکه ارباب‌جوان خودراشناخت فریاد کشید :
ـ پروردگاررحیم ! کنت‌جوان ! عزیزم ! شماهستید ؟
پروکوفی درحالی‌که ازهیجان می‌لرزید برای اعلام خبر ورود اربابش بجانب اطاق پذیرائی دویدامّاظاهرآدوباره ازاین کارمنصرف‌شده‌برگشت وسرش‌راروی‌شانهٔ‌ارباب‌جوان گذاشت.
راستوف دست‌خودرا عقب‌کشیده پرسید :
ـ همه سلامت‌هستند ؟
ـ شکرخدا ! همه‌سلامتند ، فقط تازه‌شام صرف‌کرده‌اند . حضرت‌اجل ! اجازه بدهید شمارا تماشاکنم .
ـ هیچ‌اتفاق بدی‌نیفتاده ؟
ـ شکرخدا ! شکرخدا !
راستوف دنیسوف‌راکاملا فراموش‌کرده بود . چون‌نمی‌خواست هیچکس‌خبر ورودش‌را اطلاع‌دهد پالتوی پوستش‌را ازدوش‌انداخت وروی‌پنجهٔ پا بتالار بزرك و تاریك‌دوید . همان میز قمار ، همان چهل‌چراغ راکه روپوش روی آن می کشیدند دید ، خلاصه همه‌چیز بهمانوضع‌سابق بود . اما یکنفر دیگر از اهل خانه ارباب جوان رادید ، زیرا هنوز راستوف باطاق پذیرائی نرسیده بودکه کسی‌چون برق وباد ازدرجنبی بیرون پرید واورا درآغوش‌کشید وبوسید . یکی دونفردیگر نیز ازدردوم وسوم بیرون‌جستند وباز اورا درآغوش گرفته بوسیدند و فریادکنان

اشك شادی ریختند . او نمی‌توانست تشخیص دهد که باباکدامست ، ناتاشا کدامست ، پتیا کدامست همه باهم فریادمی‌کشیدند ، همه حرف می‌زدند واورا می‌بوسیدند. راستوف فقط متوجه شد که مادرش درمیان ایشان نیست .

- من هرگز نمی‌دانستم ... نیکلاجان ... دوست من !

- اینجاست ... پسرما ... کولیا ... دوست من ... چقدر تغییر کرده است ! پس شمع‌ها کجاست ؟ چای بیارید !

- مراهم ببوس !

- عزیزم ... مراهم ببوس !

سونیا ، ناتاشا ، پتیا ، آنامیخائیلونا ، ورا ، کنت پیر همه اورا درآغوش می‌کشیدند، خدمتکاران ودوشیزگان خدمتکار اطاق را پرکرده حرف می‌زدند وآه می‌کشیدند . پتیا بپای او آویخته فریادمی‌کشید :

- مراهم ببوس !

ناتاشا پس ازآنکه سرراستوف‌را بطرف‌خودخم کرد وتمام صورتش را غرق بوسه ساخت دامن نیمتنهٔ نظامی او راگرفته چون بزی‌بالا و پائین می‌جست وباصدای زیر و نافذ خود فریاد می‌کرد . راستوف ازهرسو چشمهای محبت‌آمیزراکه اشك‌شادی درآن‌ها می‌درخشید ولبهائی‌راکه درجستجوی بوسه‌بودند مشاهده می‌کرد .

سونیاکه مانندشلهٔ گلی‌سرخ شده‌بود دست اورابدست‌گرفته بود وچون خورشید می‌درخشید ونگاه مهرآمیزش‌را بچشمهائی‌که انتظارنگاه‌آن‌ها رامی‌کشیددوخته بود . سونیا دیگرپابشانزده سالگی‌گذاشته مخصوصا دراین‌دقیقهٔ انتظارمسرت‌آمیز وسعادت‌بخش بسیار زیبا مینمود . بی‌آنکه سربزیر افکند نفسش‌رانگهداشته تبسم‌کنان بوی‌می‌نگریست . راستوف سپاسگزارانه جواب نگاهش رامی‌داد اماهنوز درانتظار وجستجوی‌یکنفربود. کنتس‌پیرهنوز ازاطاقش خارج نشده بود ناگهان صدای‌پا ازپشت‌در بگوش‌رسید . این‌صدای پا چنان‌تند وسریع بودکه هرگز بصدای پای مادرش شباهت نداشت .

اماکنتس پیر باجامهٔ نوی‌که درغیبت پسردوخته بود واردشد . راستوف همه‌رارها ساخته بجانب مادردوید وچون‌آندو بهم‌رسیدند کنتس‌زاری‌کنان روی‌سینهٔ پسرافتاد ، نمی‌توانست‌صورت رابلندکند ، چهره‌را روی‌قیطان‌های لباس‌رسمی‌اومی‌فشرد . دنیسوف‌که بدون جلب‌توجه دیگران باطاق واردشده بود ، همانجا ایستاده بایشان‌می‌نگریست واشك چشمش‌راپاك‌می‌کرد . چون‌مشاهده کردکه‌کنت پرسان‌باومینگرد چنین‌گفت :

- من‌واسیلی دنیسوف ، دوست پسرشما هستم !

کنت او رادرآغوش‌کشیده بوسید وگفت:

- خوش‌آمدید ، خوش‌آمدید ! میدانم ! نیکلاجان نوشته بود . . . ناتاشا ، ورا ! این دنیسوف است !

یکمرتبه‌آن قیافه‌های مسرت‌بخش وسعادتمند متوجه هیکل‌ژولیده وپریشان دنیسوف‌شد و همه‌اورا احاطه‌کردند . ناتاشا فریادمی‌کرد ومیگفت :

- دنیسوف عزیزم !

وبی اختیار ازشادمانی وسرور بجانب اوپرید واورا درآغوش‌کشیده بوسید . همه از رفتار ناتاشا حیران‌شدند . دنیسوف نیزسرخ شد اماتبسم‌کرد ودست‌ناتاشاراگرفته بوسید .

دنیسوف را باطاقی‌که برایش آماده ساخته بودند هدایت کردند ولی خانوادهٔ راستوف هنوز در تالارکنار نیکلای‌جمع‌بودند .

کنتس پیردرکنار پسر نشسته دست او رابدست‌گرفته پی‌درپی میبوسید .دیگران‌دراطراف مادر وپسر از دحام کرده مراقب حرکات وکلمات ونگاههای راستوف‌بودند و چشمهای‌مهرآمیز خود را از او برنمیداشتند . برادروخواهرانش‌بایکدیگر کشمکش‌داشتند تامحلی‌راکه‌بوی نزدیکتر است بدست‌آورند ، بعلاوه برسراین مسأله‌که کدام یك از ایشان باید چای ودستمال وچپق‌برای او بیاورد جدال میکردند .

راستوف از این‌عشق ومحبت بسیار خوشبخت بود . امانخستین دقیقهٔ دیدارچنان‌سعادتبخش بود که گرمی ومحبت بعداز آن دیگر بنظرش اندك میآمد و پیوسته منتظر حادثه مخصوص و غیرمترقبه جدیدی بود.

هر دو تازه وارد تاساعت ده صبح فردای‌آنروز خوابیدند . در اطاق مجاور شمشیرها ، کیسه‌ها ، خرجینها ، جامه دانهای گشوده ، چکمه‌های چرکین‌ریخته بودودوجفت‌چکمه‌واکس‌زده بامهمیز نوکنار دیوارگذاشته بودند . خدمتکاران‌آفتابه‌لگن ، آب‌گرم برای‌ریش‌تراشی،لباسهای پاك وتمیزشده را آوردند . در اطاق بوی توتون وبوی‌بدن‌مردان بمشام میرسید .

در این میان صدای‌گرفته واسکا دنیسوف‌بلند شد :

ـ آهای ! گریشا ، چپق را بیاور ! راستوف ، بلند شو !

راستوف چشمهای خود راکه پلکهایش بهم‌چسبیده بودمالید ، سرژولیده را ازبالش گرم بر داشته گفت :

ـ مگر دیر شده ؟

ـ صدای ناتاشا جواب داد :

ـ دیر شده ؟ ساعت ده است .

ازاطاق مجاور صدای خش خش جامه‌های آهار دار و نجوی وخندهٔ دخترانه‌بگوش‌رسید وازمقابل دری که اندکی بازبود قیافه‌های‌شادمان وجامه‌های آبی‌روبان‌دار وموهای سیاه‌بسرعت گذشت . ناتاشا وسونیا وپتیا آمده‌بودند تحقیق کنند که‌آیا اواز خواب‌بیدارشده‌است یانه ؟

دوباره صدای‌ناتاشا ازپشت در شنیده شد :

ـ نیکلا ! بر خیز !

ـ الآن

یکمرتبه پتیا دراطاق‌مجاورچشمش چشمشیر هاافتاد وباوجد وسروری که کودکان هنگام مشاهده برادر نظامی خوداحساس میکنند یکی ازشمشیر هارا برداشته بدون توجه باین‌نکته که دیدن بدن‌برهنه مردان برای‌خواهرانش شایسته نیست دررا گشود و فریاد کشید :

ـ این‌شمشیر تست ؟

دختران ازمقابل درگریختند . دنیسوف باقیافهٔ وحشتزده پای پرموی خودرا زیر لحاف پنهان ساخت وبرای درخواست کمك برفیقش نگریست . دراطاق پس‌از ورودپتیادو باره‌بسته‌شد وصدای خنده از پشت دربرخاست . ناتاشا میگفت :

ـ نیکلا ! بالباس خواب بیرون بیا !

پتیا پرسید :

ـ این شمشیر تست ؟

سپس مؤدبانه به‌دنیسوف سیاه چرده وسبیلو روی‌آورده پرسید:
ــ یامال شماست ؟
ـ راستوف شتابان کفش‌وجامهٔ خانگیش‌را پوشید و بیرون‌آمد . ناتاشایکی‌ازچکمه‌های مهمیزدار را بپاکرده درکارآن بودکه لنگه دیگر را نیزبپاکند. سونیا میچرخید وتازه میخواست بزیرجامه‌اش باد بیندازد وبنشیندکه او از اطاق خارج‌شد . هردو لباس نو وآبی یك شکلی را پوشیده باطراوت وگلگون وشادمان بودند . سونیا گریخت وناتاشا دست برادر را گرفته اورا بتالار برد وگفتگوئی میانشان شروع‌شد . ایشان از موقع ورود راستوف تاکنون هنوز فرصت نکرده بودند دربارهٔ هزاران مطالب جزئی‌که فقط مورد علاقهٔ آندو بود از یکدیگر سئوال‌کنند ویکدیگر جواب‌بدهند . ناتاشا باهرکلمه‌ای‌که خود میگفت یا اززبان نیکلای میشنیدمیخندید.خندهٔ وی‌از اینجهت نبودکه آنچه میگفتند خنده‌آور بود بلکه باینجهت میخندیدکه بسیار شادمان بود ونمیتوانست از این خنده‌که مبین شادمانیش بود جلوگیری‌کند . ناتاشا دربارهٔ همه‌چیز میگفت :
ـ آه ؛ چه‌خوب : چه‌عالی ؛

راستوف‌احساس میکردکه تحت‌تاثیر اشعهٔ گرم‌و تابناك عشق‌برای نخستین مرتبه پس‌از یکسال‌ونیم لبخندکودکانه‌ایکه ازموقع ترك‌خانواده دیگر برلب نیاورده بود جان‌و دلش راگرم ومنور میسازد .

ناتاشامیگفت :
ـ نه ، گوش‌کن ؛ تواکنون‌دیگرکاملا مردشده‌ای؛ من‌ازداشتن‌برادری‌چون‌تو‌بسیارخرسندم (با این‌سخن‌بسبیلهای‌راستوف‌دست کشید) دلم‌میخواهم‌بدانم‌که‌شما مردان‌چه‌نوع مخلوقی هستید؛ مثل‌ماهستید؛ نه ؟

راستوف‌پرسید :
ــ چرا سونیااز من‌فرارکرد ؟
ـ این‌داستان‌بسیار مفصل است ؛ راستی‌توسونیارا چه‌خطاب میکنی ؟ تویاشما ؟
راستوف‌گفت:
ـ هرطورکه پیش‌آید .
ــ خواهش میکنم اورا «شما»خطاب کن . بعداسبب‌آنرا بتو خواهم‌گفت .
ـاما چرا ؟
ــ خوب ، الان بتومیگویم . میدانی‌که سونیا دوست منست ، چنان‌دوستی‌است‌که‌من‌برای اودستم راسوزانده‌م.نگاه‌کن ؛

آستینش‌را بالازدوعلامت‌قرمزی را در بازوی‌درازولاغرش ، زیرشانه (در محلی‌که حتی هنگام پوشیدن‌جامه‌های‌رقص وشب نشینی‌هم‌مستور میماند) نشان‌داد .
ـ من برای‌اثبات عشق‌خود باودستم‌را سوزاندم . خط‌کش‌آهنی رادرآتش‌گداختم وروی بازوگذاشتم.

راستوف‌در اطاق درس سابق‌خودروی‌نیمکت‌که‌دسته‌اش‌بالش داشت نشسته‌بچشمهای جذاب و مشتاق ناتاشا مینگریست و دوباره خود را درآن جهان کودکانه وخانوادگی مییافت که هرچند جز برای‌وی برای‌هیچکس مفهوم نداشت ولی یکی از بهترین‌لذات‌زندگانی‌او‌بشمارمیرفت در نظرش‌سوزانیدن دست با خط‌کش‌گداخته برای‌اثبات‌عشق‌بیفایده وعبث‌نمینمود بلکه‌حقیقت این محبت‌را بخوبی‌درك‌میکرد وازاین‌عمل‌متعجب‌نبود . از ناتاشاپرسید :

ـ خوب ؛ بعد ؟

ـ دوستی ما چنین است، دوستی ما چنین است ؛ عمل سوزاندن باخط کش احمقانه است اما ما تا ابد بایکدیگر دوست صادقیم . وقتی سونیا باکسی دوست میشود تا ابد اورا فراموش نخواهد ساخت . اما من نمیتوانم دردوستی پایدار باشم وزود فراموش میکنم .

ـ خوب، بعد؟

ناگهان ناتاشا سرخ شده گفت :

ـ آری، اومن و ترا دوست دارد . خوب، میفهمی ، قبل از سفر، او میگوید که تو همهٔ اینهارا فراموش کن .. او گفت: من همیشه اورا دوست خواهم داشت اما بگذار اوآزاد باشد . این فکر بسیار عالی وشرافتمندانه است. آری، آری؟ بسیار شرافتمندانه است؟ آری؟

ناتاشا چنان جدی و باهیجان این سئوال را تکرار میکرد که گوئی آنچه را اکنون میگفت پیش ازاین باریختن اشك گفته است راستوف بفکر فرورفت و گفت:

ـ من هرگز عهد خود را نمیشکنم . بعلاوه سونیا چنان جذاب ودلفریب است که اگر کسی از سعادت عشق اوامتناع ورزد بسیار احمق است .

ـ نه، نه! من و او راجع باین مطلب بحث کرده ایم . ما میدانستیم که تو اینحرف را خواهی زد . اما اینطور نمیشود، زیرا میفهمی؟ اگر توچنین بگوئی ، اگرخود را پابند عهدی که بسته ای بدانی دراینصورت چنین نتیجه میشود که اواین سخن را عمداً گفته است و بالاخره نتیجهٔ آن اینست که در هرحال تو اجباراً با او ازدواج کرده ای واینکار عاقبت خوش نخواهد داشت .

راستوف متوجه شد که ایشان درپیرامون این مسأله بادقت تمام اندیشیده اند . سونیا دیشب بازیبائی خیره کنندهٔ خود او را شگفت زده ساخت وامروز که یك نظر اورا دید در نظرش بهتر از دوشینه جلوه نمود سونیا دختر جذاب شانزده ساله ای بود که ظاهرا بدرجهٔ پرستش اورا دوست میداشت راستوف دراین مسأله هیچگاه تردید نمیکرد . پس بچه سبب نباید اورا دوست داشته باشد وباوی ازدواج کند اما .. اینك او شادمانیها واشتغالات دیگری دارد! بخود میگفت : «آری، خوب فکری کرده اند ؛ باید آزاد ماند! »

پس بناتاشا گفت :

ـ خوب، بسیارخوب ؛ بعد دراین باب گفتگو خواهیم کرد . چقدرخوشحالم که نزدشما برگشته ام خوب، بگو بدانم که ببوریس خیانت نکرده ای ؟

ناتاشا خندان فریاد کشید:

ـ چه ترهاتی ؛ من نه درفکر او هستم و نه درفکر دیگری واصولا نمیخواهم دراین اندیشه ها سیر کنم .

ـ نظر تو اینست ؛ پس چه میخواهی؟

ناتاشا درحالیکه لبخند شادمانی چهره اش را روشن میکرد پرسید :

ـ من؟ «دوپورت» را دیدی؟

ـ نه!

ـ دوپورت، رقاص مشهور را ندیده ای؟ خوب ! پس نمیفهمی . من چنین هستم .

ناتاشا چون رقاصان با نوك انگشتها جامه اش را بالا گرفت، چندقدم بعقب دوید، دورخود چرخید، بالا پرید، پاهارا بهم زد ، روی پنجه پاایستاد وچندقدم حرکت کرد درحالیکه نمیتوانست خودرا روی پنجه پا نگاهدارد گفت :

ـ می‌بینی که چگونه ایستاده‌ام؟ اینطور .. من اینطورهستم ،هرگز بهیچکس شوهرنخواهم کرد ،میخواهم رقاص‌شوم اماتواین مطلب را بهیچکس نگو !

راستوف باشادمانی چنان‌قهقهه زدکه‌دنیسوف دراطاقش صدای خندهٔ اوراشنیدوباورشك برد ناتاشانتوانست خودرا نگهدارد وباوبخنده افتادوپی‌درپی‌میگفت :

ـ نه،مگر خوب نیست .

ـ خوب است نمیخواهی بابوریس‌ازدواج کنی ؟

ناتاشا برآشفته گفت :

ـ من نمیخواهم بهیچکس شوهرکنم . وقتی هم‌که اورا ببینم همین‌حرف‌را باو خواهم‌زد ، راستوف گفت :

ـ آه! خواهی گفت ؟

ناتاشا بپرگوئی خود ادامه داده گفت :

ـ خوب، آری،همهٔ اینهاترهات است .

آنگاه از برادرش پرسید :

ـ دنیسوف خوب است ؟

ـ خوب !

ـ خوب، خداحافظ !برولباس بپوش،دنیسوف وحشتناك است ؟

ـ چرا وحشتناك است؟نه!واسکاجوان خوبیست .

ـ تواورا واسکاصدا میکنی؟.. عجیب‌است .خوب!اوخیلی خوبست ؟

ـ بسیار خوبست .

ـ خوب ، زودتربیا چای بخور،همه باهم چای‌خواهیم‌خورد.

ناتاشا روی‌پنجهٔ‌پا ایستاد و چون رقاصگان‌از اطاق خارج شدولی ماننددختران سعادتمند ۱۵ ساله تبسم‌میکرد. راستوف‌هنگام برخورد باسونیا دراطاق‌پذیرائی سرخ‌شد . نمیدانست‌چگونه باوی رفتار کند . دیشب‌درنخستین دقیقهٔ شادیبخش دیدار یکدیگر را بوسیدند اما امروزاحساس میکردندکه هرگزنباید این‌عمل‌راانجام‌دهندراستوف میپنداشت‌که همه کس،هم مادر وهم‌خواهرانش، بانگاه پرسنده بوی‌مینگرند وازرفتارش با سونیا متعجبند. اودست سونیا را میبوسیدواورا«شما» خطاب میکرد اماچشمهای ایشان‌بهم «تو» میگفت‌و بامحبت یکدیگررا میبوسید. سونیا بانگاه از اوطلب بخشایش میکردکه درپیامی که بواسطهٔ ناتاشا فرستاده عهدو پیمان‌اورا یادآورشده‌واز عشق ومحبت او سپاسگزاری کرده است . راستوف بانگاه خود از پیشنهاد آزادی تشکر میکرد ومیگفت که بهرطریق باشد هرگزازعشق خود نسبت بوی نخواهد کاست ، زیرا نمیتوانست‌اورا دوست نداشته باشد .

وراازسکوت‌همگانی استفاده کرده گفت:

ـ راستی چقدرعجیب است که‌سونیاو نیکلاحال یکدیگر را «شما» خطاب‌میکنند ورفتارشان باهم چون بیگانگان است .

این تذکر ورامانند تمام تذکراتش صحیح بود، امامثل‌اغلب تذکراتش همه‌را ناراحت ساخت .ازسخن وی نه فقطصورت سونیا و ناتاشاو نیکلای گل انداخت بلکه کنتس پیرهم که‌ازعشق پسرش بسونیا ـ بسبب آنکه مبادا همسرجالبتری راازدست بدهد ـ بیم‌داشت چون دختران‌کوچك سرخ شد .

دنیسوف ، برخلاف انتظارراستوف ، لباس‌نوپوشیده و پومادوبودرزده باهمان‌بی‌پروائی میدان کارزار باطاق پذیرائی آمدوچنان بامردان وبانوان مهربانی‌کرد که راستوف رااز رفتار خود متعجب ساخت .

۲

نیکلای راستوف پس‌از مراجعت از قشون بمسکو از طرف خانوادهٔ خود بعنوان بهترین پسر وبرادر ونیکلای محبوب‌و قهرمان واز طرف خویشاوندان بعنوان جوان گرامی ودلپذیر ومؤدب ، واز طرف آشنایان بعنوان ستوان هوسار زیباو رقاص‌ماهر ویکی ازخواستگاران‌مسکو پذیرائی گشت .

تمام مسکو باخانوادهٔراستوف آشنا بود . آنسال کنت پیر بقدرکفایت پول‌داشت ، زیرا تمام‌املاکش را برهن گذاشته بود ، باین‌جهت نیکلای برای مسابقهٔ اسب‌دوانی اسب‌مخصوصی‌در اصطبل نگهمیداشت مدترین‌شلوار نوبرش‌که هنوز درمسکو نظیر نداشت ومدترین‌چکمهٔ‌نوك تیز بامهمیزهای کوچك نقره بپامیکردواوقات خویش‌را باشادمانی وخوشی‌بسیار میگذراند .راستوف پس از اندك مدتی‌که باشرائط زندگانی سابق خود سازش پیداکرد والفت گرفت از مراجعت‌بخانه بسیار خوشوقت بود . بنظرش میرسید‌که فوق‌العاده رشدو نموکرده ومرد شده‌است.

نومیدی‌ودلشکستگی بسبب ناکامی در امتحان تعلیمات دینی ، وامی که گاهی برای‌سورتمه سواری ازگاوریلا میگرفت وبوسه‌های دزدانه‌ای‌که از سونیا برمیداشت ـ همه مانند خاطـرات ایام‌کودکی بسیار دوری درنظرش جلوه میکرد . اینك اوستوان هوسار بود ، نیمتنهٔ نقره دوزی شده میپوشید ، صلیب سربازی سنت ژورژ بسینه میزد ، اسب خودرا برای اسب‌دوانی سوغان‌میزد وآماده می‌ساخت وبا اسب‌داران واسب شناسان مشهور وسالخورده ومحترم رفت‌وآمدوآمیزش داشت .راستوف بابانوئی دربولوارآشنابودکه شبها بخانه‌اش میرفت،درمجلس‌رقص‌خانه آرخاروف رقص مازورکارا اداره میکرد ، باسپهبد کامنسکی راجع‌بجنك سخن میگفت،بکلوب انگلیسهامیرفت وبا سرهنك چهل‌ساله‌ای‌که دنیسوف اورا باوی آشناساخته بود چنان دوست صمیمی شده بودکه بوی«تو» خطاب میکرد.

درمسکو عشق وعلاقه‌وی با امپراطور اندکی تخفیف یافت ، زیرا درتمام این‌مدت او را ندیده بود . اما بااینحال اغلب اوقات درباره امپراطور وعشق‌خود بوی‌گفتگو میکرد و چنین وانمود میساخت‌که هنوز آنچه‌را باید بگوید نگفته است ودردل خود نسبت بامپراطور احساس دیگری داردکه همه‌کس بفهم‌آن قادر نیست .

ولی مانند تمام مردم مسکو امپراطور آلکساندرا راکه درآنوقع به « فرشته آدمی صورت» ملقب‌شده‌بود بحدپرستش دوست‌داشت.

راستوف درمدت توقف کوتاه خوددر مسکو تا بازگشت بقشون بسونیا نزدیك نشد بلکه ازاو بیشتر دورگشت. سونیا بسیارزیباو جذاب بود وظاهراً باوعشق‌علاقهٔ بسیارداشت، امار استوف در آن مرحله ازجوانی بود که ظاهراً جوانان بواسطهٔ افزونی کار وقت توجه بعشق را ندارند واز بستن دست‌وپای خویش بزنجیر ازدواج میترسند وآزادی خویش‌را برای انجام کارهای بسیار ضروری دیگرارجمندو گرامی میشمارند.

درمسکو وقتی‌بفکر سونیا میافتاد بخودمیگفت: «آه! دختران نظیراو بسیارند که من هنوزبا ایشان آشنا نیستم هروقت بخواهم میتوانم عشق‌ورزی کنم. اماحال‌وقت اینکاررا ندارم» بعلاوه چنین‌تصور میکردکه معاشرت بازنان برای‌او تحقیرآمیز است‌واز مردانگی‌اومیکاهد. او بمجالس رقص میرفت‌ولی دراجتماع زنان چنین مینمودکه اینعمل رابرخلاف میل‌خود انجام‌میدهد. اسب‌دوانی ورفت‌وآمد بکلوب انگلیسی و میگساری وعیاشی بادنیسوف و ملاقاتهای شبانه بابانوی بولوار موضوعات‌دیگری بودکه بتمامی‌شایسته‌هوسار بی‌پروا بشمارمیرفت

درآغاز مارس کنت ایلیا آندره‌ئیچ راستوف پیر سرگرم‌تدارك ضیافتی‌بافتخار ورود شاهزاده‌باگراتیون‌در کلوب انگلیسی بود.

کنت‌با جامهٔ خواب‌در سالن‌قدم میزدوبه فئوکتیست مشهورمدیر کلوب، وسر آشپز کلوب‌انگلیسی برای‌ناهار شاهزاده باگراتیون تهیهٔ مارچوبه، خیارهای تازه، توت‌فرنگی، گوشت گوساله وماهی رادستور میداد. کنت‌از روزتاسیس این‌کلوب عضو وناظر وپیشکار آن بود. از طرف کلوب باومأموریت داده‌شده بودکه ضیافتی بافتخار شاهزاده باگراتیون فراهم‌سازدزیراکمتر کسی میتوانست مانند وی ضیافتی باشکوه ومهمان نوازانه ترتیب دهدو مخصوصاکمترکسی چون اومیتوانست ومایل بوددر صورت‌لزوم پول‌خود رابرای تدارك مقدمات چنین ضیافتهاصرف‌کند. آشپزو مدیرکلوب باخرسندی بدستورات کنت‌گوش میدادند، زیرامیدانستندکه فقط‌بانظارت او می‌توانند ازچنین‌ضیافتی که چندین‌هزارروبل مخارج آن‌بودسودسرشاری ببرند.

ـ نگاه‌کن! حتمادرسوپ‌خرچنك‌تاج‌خروس بریز! فراموش‌نکنی؟

ـ آشپز پرسید:

ـ پس‌باید سه‌غذای‌سردتهیه کرد؟

کنت‌بفکر فرورفت‌و درحالیکه انگشتش راخم‌میکردبشمارش‌پرداخت:

ـ کمترازسه‌تانمیشود... اولامایونز(۱)... ثانیا..

مدیر کلوب‌پرسید:

ـ پس‌دستور میدهیدکه سك‌ماهی‌های بزرك‌رابگیریم؟

ـ چاره‌ای نیست! اگرقیمتش راتخفیف نمیدهند همانهارابگیرید. آه! بوای! نزدیك بود فراموش‌کنم. آخریك‌خوراك دیگرهم پس‌از ماهی‌لازم‌است. آه! برورودگارا! (بااین سخن بسرش چنك‌زد) پس‌چه کسی برای‌ماگل‌می‌آورد؟ میتنکا آی! میتنکا! (میتنکا، مباشر کنت‌بود وبصدای‌اووارد شد) میتنکا! سواره بروبملك پادماسکوتایا (این‌ملك متعلق بکنت بود) وبماکسیمکا بگوکه بکمك چندتن ازدهقانان برودودسته گل‌تهیه‌کند وگل‌های تمام‌گلخانه رادر نمدبپیچدو باینجا بیاورد. بایدتا روزجمعه‌دویست گلدان‌دراینجاحاضر باشد.

۱ـ غذای سردی‌است‌که اززرده تخم‌مرغ وشیر ... درست می‌کنند.

پس از صدور دستور های مکرر و گوناگون میخواست برای استراحت نزد کنتس برود ولی بازیاد چیزضروری دیگر افتاد، ناچار برگشت و آشپز و مباشر راهم برگرداند و دوباره دستورهای دیگرداد. ازپشت در صدای گامهای سبك مردانه وجرنك جرنك مهمیز شنیده شد و کنت جوان زیباو گلگون با سبیل کوچك سیاه که بر اثر زندگانی آسوده و آرام مسکو فربه آراسته و پیراسته شده بود وارد شد .

پیرمرد که پنداشتی از پسرش شرمنده است بالبخند گفت :

- آه ! برادر! سرم گیج میرود . خوب است تو بمن کمك کنی! هنوز آواز خوان پیدا نکرده‌یم . من یکدسته نوازندهٔ خانوادگی دارم ، اماچطور است که چندنفر هم آواز خوان کولی دعوت کنیم ؛ شمانظامیان از این کارهاخوشتان می آید.

پسر تبسم کنان گفت:

- باباجان ؛ تصورمیکنم که حقیقتا شاهزاده باگراتیون برای تدارك نبردشونگراین باندازهٔ شمازحمت و دردسر نداشته است.

کنت پیر خودرا غضبناك نشان‌داده گفت :

- خوب ، این گوی واین‌میدان ؛ تودستت را بزن بالا ببینم‌چه‌میکنی!

پس بجانب آشپز که زیرك و مودب باکنجکاوی و محبت پدر و پسر می‌نگریست روی آورده گفت :

- فیوکتیست ؛ می بینی جوانان چگونه‌اند ؟ بماپیرمردان‌میخندند .

- حضرت اجل ؛ ایشان فقط باید خوب بخورند و بنوشند ولی تهیهٔ غذا و چیدن میز کارشان نیست.

- راست ؛ راست است .

کنت پیر یکمرتبه‌هردودست پسرش‌را گرفته فریاد کشید :

- چه خوب شدکه ترایافتم ؛ الساعه سورتمهٔ دو اسبه راسوار شووبرو پیش کنت بزوخوف و باو بگو که کنت ایلیاآندره‌ئیچ مرا فرستاده اند تا از شما مقداری توت‌فرنگی و آناناس تازه تقاضاکنم . بجز او هیچکس توت فرنگی و آناناس تازه ندارد . اگر او خود خانه نبود برو باندرون و بشاهزاده خانم ها بگو واز آنجابه «رازگولیای» برو - ایپاتکای درشکه‌چی نشانی آن محل رامیداند - و درآنجا ایلیوشکای کولی راجستجو کن . ایلیوشکا همان کسی است که آنشب بالباس قزاقی سفید درخانهٔ کنت آرلوف میرقصید . آیا یادت هست ؛ وچون‌اورا یافتی بکش و باینجابیاور!

نیکلای خندان پرسید:

- دختران کولی راهم بااو باین‌جا بیاورم ؟

- خوب، خوب!...

در این‌موقع آنامیخائیلونا با قیافهٔ مضطرب و نگران و درعین‌حال بافروتنی مسیح که‌هرگز از قیافهٔ او زایل نمیشد باقدمهای آرام و بیصدا باطاق آمد . با وجود آنکه آنامیخائیلو هر روز کنت‌را در لباس خواب میدید معذلك کنت‌هر دفعه در حضور او پریشان‌میشدواز طرز لباس پوشیدن خود معذرت‌می‌طلبید . آنامیخائیلونا خاضعانه چشمش را بسته گفت:

- کنت‌عزیز ؛ اهمیت‌ندارد ؛ من‌اکنون بخانهٔ بزوخوف می‌روم، بزوخوف‌جوان‌وارد‌شده است وحال‌هرچه‌لازم داشته باشیم ازگلخانه‌او می توانیم بگیریم . در هر صورت من میخواستم

بملاقات او بروم . نامهٔ بوریس را او برای من‌فرستاد . خدا راشکر که‌دیگر بوریا بستاد منتقل شده‌است .

کنت خوشحال‌شدکه آنامیخائیلونا قسمتی‌از اوامر اورا انجام‌میدهد ،پس امرکرد کالسکهٔ کوچك‌رابرای اوببندندو گفت :

ـ به بزوخوف بگوئید که‌باین مهمانی بیاید . من‌نام اورا درشمار اسامی مهمانان ثبت خواهم‌کرد ،راستی‌زنش راهم باخود آورده‌است ؟

آنامیخائیلونا چشمش‌را بجانب‌بالا بردو اثرغم‌واندوهی برچهره‌اش هویداشد وگفت :

ـ آه ‌!دوست من ! اوبسیار بدبخت است ! اگر آنچه ماشنیده‌ایم حقیقت داشته باشد ، بسیار وحشتناك است ؛ مادرآن ایام که‌از سعادت اوآنقدر خرسند شده‌بودیم آیاچنین روزی‌را تصور میکردیم ! این بزوخوف جوان چه‌روح عالی و فرشته مانندی دارد ! آری ! من‌از صمیم قلب برحالش‌تأسف‌میخورم‌وخواهم کوشیدتاآنجا که‌قدرت دارم‌اوراتسلی‌دهم .

راستوف‌پیر وراستوف‌جوان یکمرتبه پرسیدند .

ـ مگرچه‌شده ؟

آنامیخائیلونا آهی‌دردناك کشیده‌آهسته واسرارآمیزگفت :

ـ میگویند که‌دالوخوف ، پسرماریا ایوانونا ، همسر اورا رسوا ساخته است . آری ! پی‌یر وسیلهٔ ترقی این جوانرا فراهم ساخت ودر پطرزبورك اورا بخانهٔ خود دعوت کردوحال این ... شاهزاده‌خانم اینجاآمد ، واین‌جوان سبك‌مغزهم دنبالش‌آمده ...

آنامیخائیلونا میخواست خودرا همدردپی‌یر نشان‌دهد ولی‌بی‌اختیار بازیروبم صدا و نیم لبخندخود همدردی‌خویش‌را باین جوان‌سبك مغزفاش‌ساخت .

ـ میگویند که‌پی پرازغم‌واندوه‌بکلی درهم شکسته‌شده‌است .

ـ خوب ،درهرحال باوبگوئید بکلوب‌بیاید . شاید ، شایدبا آمدن باین‌مهمانی تاحدی از توجهش باین‌مسأله‌کاسته‌شود .آری‌،ضیافت با شکوهی خواهدبود .

روزبعد ،سوم مارس ، دوساعت بعداز ظهر ۲۵۰ نفراز اعضای کلوب انگلیسی و ۵۰ نفر ازمدعوین ورودمهمان گرامی خود یعنی قهرمان اردوکشی اطریش ،شاهزاده باگراتیون ، را انتظار میکشیدند . هنگام وصول خبر شکست اوسترلیتس نخست‌تمام مسکو پریشان‌ومتعجب شد. روسها درآنموقع چنان بافتح‌و پیروزی خوگرفته بودند که‌پس ازوصول خبرشکست و مغلوبیت اوسترلیتس برخی‌از مردم اصولااین شکست را باور نمیکردند وعده‌ای برای‌توضیح وتفسیر این حادثه عجیب درجستجوی علل خارق العاده بودند . درکلوب انگلیسی که تمام اشراف‌و کسانیکه اخبار موثق نزد ایشان بود جمع میشدند ، درماه دسامبر که‌جسته‌وگریخته این اخبار میرسید ، دربارهٔ جنك‌وشکست‌اخیر سخنی نمیگفتند ،گوئی تبانی کرده بودند که‌در این‌باب سکوت اختیار کنند . کسانیکه درگفتگو هانقش رهبری‌را بعهده داشتند مانند کنت راستوپچین وشاهزاده یوری ولادیمیرویچ دالگوروکی ووالویف وکنت‌مارکوف وشاهزاده ویازمسکی درکلوب حاضرنمیشدند بلکه درخانه‌های خودو محافل خصوصی وقت‌میگذراندند . آن‌دسته از اجتماع مسکو که عقاید دیگران رابازگو میکرد (وایلیاآندره ایلیچ راستوف نیزدر عداد این‌دسته محسوب میشد) مدتی قضاوت ونظر معینی دربارهٔ امور جنك نداشتند ودر حقیقت بدون‌رهبر مانده‌بودند . اهالی‌مسکو متوجه شدند که‌حادثهٔ نامطلوبی روی‌داده است‌وبحث وقضاوت دربارهٔ این اخبار غم‌انگیز نیز دشوار است وبااینجهت بهتر آنست که سکوت اختیارکنند . اما پس‌از مدتی ، همچنان که هیأت

دادرسی پس‌ازمدتی شوراز اطاق‌مشورت بیرون میآیـد ، رهبران برای‌اظهار عقیده دوباره در کلوب ظاهرشدندو یك‌فرمول معین و آشكار بوجودآمد. برای‌آن‌حادثهٔ غیرقابل تصورو بیسابقه‌وغیر ممکن یعنی شکست‌قوای روس‌عللی یافتند ودرنتیجه همه‌مسائل روشن‌شد ودر تمام‌گوشه‌های‌مسکو تفسیر واحدی ازاین‌خبرنامیمون‌دهن بدهن میگشت . این علل‌عبارت بوداز : خیانت اطریشیان ، کمبود خواربار قشون‌روس ، خیانت پرشه بیشفسکی لهستانی و لانژرون فرانسوی ، عدم‌لیاقت کوتوزوف‌و(چنانکه آهسته بیکدیگرمیگفتند) جوانی و بی‌تجربگی امپراطورکه‌بمردم بی‌استعداد وحقیر اعتماد کرده‌است . اما همه‌میگفتند که‌قشون یعنی قشون روس فوق‌العاده بوده ودرشجاعت ودلاوری اعجاز کرده‌است، سربازان‌وافسران وژنرالها از خودقهرمانی‌های بیمانندی نشان‌داده‌اند ولی شاهزاده باگراتیون که‌درپیکار شونگراین و عقب‌نشینی از اوسترلیتس‌شهرت بسزائی‌کسب کردقهرمان قهرمانان بشمارمیرفت . چنانکه بتنهائی‌ستون زیر فرماندهی‌خودرا بانظم‌وترتیب‌کامل عقب کشانده ویکروز تمام حملات دشمنی راکه‌نیرویش مضاعف‌نیروی‌وی بود دفع کرد. این‌واقعیت که‌باگراتیون درمسکو بامقامات صاحب نفوذ روابطی نداشت وغریب وبیگانه بوددرانتخاب وی بعنوان قهرمان‌مسکو مدخلیت‌داشت . بباگـراتیون بعنوان‌مظهر سربـاز ساده وجنگجوی‌روس که پشت‌هم‌انداز نبود و بامتنفذین ارتباط نداشت وهنوز خاطرات اردوکشی ایتالیانام وی‌را بانام سواروف پیوسته بوداحترام میگذاشتند . بعلاوه با بزرگداشت وحرمت وی بهترازهرطریق‌دیگر بیمیلی وعدم موافقت خودرا بکوتوزوف نشان میدادند.

شین‌شین بذله‌گو کلمات ولتررا بصورت هزل بکاربرده میگفت :

–اگر باگراتیون وجودنداشت.(۱) Il faudrait l'inventer

هیچکس ازکوتوزوف سخن نمیگفت وعده‌ای‌آهسته‌آهسته اورا شماتت میکردند وکاسه‌لیس‌درباری وساتیرپیرش مینامیدند .

درتمام مسکو سخنان شاهزاده دالگوروکوف : « نوش‌ونیش‌باهمست.» که‌هنگام شکست بایاد پیروزیهای پیشین ماراتسلی‌میداد تکرارمیشد .کلمات راستوپچین‌که : سربازان فرانسوی‌را بایدباجملات پرطنطنه برای جنگ‌تحریك‌کرد ، باآلمانها باید منطقی بحث کرد و آنانرامتقاعد ساخت که فرار از پیشروی خطرناکتراست ، اماسربازان روس‌را فقط باید نگاهداشت‌وازایشان خواهش کرد : «آهسته‌تربپیش بروید!» درتمام مسکو دهن‌بدهن میگشت از هرسوداستانهای‌تازه دربارهٔ‌نمونه‌های شجاعت‌ومردانگی سربازان و افسران قشون روسیه دراوسترلیتس شنیده میشد ، میگفتند که یکنفر بیرق را نجات‌داد ، دیگری پنج فرانسوی‌را کشت، سومی بتنهائی پنج‌توپ‌را پرکرد . کسانیکه برك را نمیشناختند داستانها از اونقل میکردند ومیگفتند که چون دست‌راستش مجروح شد، شمشیررا بدست‌چپ گرفت‌وبسوی دشمن شتافت . ازبالکونسکی سخنی نمیگفتندوفقط کسانیکه ازنزدیك او رامیشناختند متأسف بودند که‌درسنین جوانی‌مرد وهمسرآبستن‌وپدرعجیب‌و مضحك خودرا تنها گذاشت .

(۱) میبایست اورااختراع کرد.

۳

سوم‌مارس تمام‌اطاقهای کلوب‌انگلیسی از زمزمه وصدا پربود . اعضای کلوب ومهمانان بالباسهای نظامی و فراك وچندنفرهم باکلاه‌گیس پودرزده وجبهٔ‌روسی چون دسته‌های زنبوردر پروازبهاری‌پیش‌وپس میرفتند ومی‌نشستند ومی‌ایستادندوجمع یاپراکنده‌میشدند.خدمتکاران‌پودرزده درجامهٔ نوکر بابی وجوراب‌ساقه‌بلند و کفش‌سگك‌دار کنار هر درایستاده بادقت مراقب‌حرکات مهمانان و اعضای کلوب بودند تا مراتب خدمتگذاری خویش را بآنان عرضه‌دارند .اکثرحضار مردمی سالخورده و محترم بودندوچهره‌های فربه‌ومتکی بنفس‌وانگشتهای کلفت‌وحرکات چابك‌و صدای محکم‌داشتنداین‌طبقه ازمهمانان درمکان معلوم‌و عادی‌خود می‌نشستند ودر جرگه‌های‌معلوم وعادی خویش جمع میشدند. بخش‌کوچك حضاراز مهمانان‌تصادفی وبیشترازجوانان‌تشکیل میشد ودنیسوف‌وراستوف ودالوخوف‌که دوباره‌بدرجهٔ‌افسری هنك‌سمیونوف‌مفتخر شده بود نیز در میان این‌دسته دیده میشدند درچهرهٔ جوانان ما نیز بخصوص نظامیان حس ادب واحترام‌حقارت آمیز بسالخوردگان‌نقش‌بسته بود، پنداشتی نسل جوان‌بنسل پیرمیگوید :«ما حاضریم‌شما محترم بداریم ولی در هرحال باید متوجه باشیدکه آینده ازآن‌ماست .»

نسویتسکی نیز بعنوان عضو قدیمی‌کلوب در آنجابود. پی‌یرکه بدستورزنش موهای‌خودرا بلندکرده‌وعینکش را برداشته بودولباس‌مدروز دربرداشت باقیافهٔ غمناك و افسرده درسالنهاقدم میزد.چنانکه درهمه‌جا معمول‌است مردمی که درآستانهٔ ثروت سرفرود میآورند احاطه‌اش‌کرده بودند واو‌که دیگربحکمروائی خوگرفته بود باحقارت وبی‌اعتنائی باایشان رفتارمیکرد

پی‌یراز نظر سن‌وسال میبایست بـا جوانان باشد وازلحاظ ثروت ونفوذ اجتماعی عضو محافل پیران بشمارمیرفت ودرعداد مهمانان محترم بود، ازمحفلی بمحفل‌دیگر میرفت . مهمترین اعضای سالخوردهٔ کلوب‌مرکز هرمحفل بودوآنراااداره میکردحتی اشخاص ناشناس‌نیزمؤدبانه‌باین جرگه‌ها نزدیك میشدند تا سخنان مردم مشهور رابشنوند . جرگه‌های بزرك‌درپیرامون کنت راستوپچین ووالویف وناریشکین تشکیل شده بود راستوپچین حکایت میکرد که چگونه روسها زیرپای‌اطریشیان فراری لگدمال میشدندوناگزیر بودند برای حمله بدشمن‌باسرنیزه‌راه خودرا از میان فراریان بگشایند.

والویف محرمانه میگفت که اوواروف‌رااز پطرزبورك فرستاده‌اندتاازعقیدهٔ اهالی‌مسکو دربارهٔ جنك‌اوسترلیتس‌اطلاع حاصل کند.

درمحفل سوم‌ناریشکین داستان‌جلسهٔ شورای‌جنگی اطریش‌راکه‌درآن سواروف‌درجواب حماقت‌ژنرال‌های اطریشی چون‌خروس بانك‌زد تکرارمیکرد. شین‌شین‌که در همان جرگه ایستاده بودخواست‌مزاح کندوگفت:

- کوتوزوف ظاهراً این‌کار سهل، یعنی‌بانك زدن‌مانند خروس، رانیزنتوانسته است‌از سواروف بیاموزد. اماپیر مردان‌با خشونت بلطیفه‌گونگریستند وبوی فهماندندکه دراینجا ودر چنین‌روزسخن‌از کوتوزوف‌گفتن، حتی‌بااین لحن‌تمسخر آمیز، شایسته نیست.

کنت‌ایلیا آندره‌ئیچ راستوف نگران‌و شتابان‌با چکمه‌های نرم‌خود از اطاق پذیرائی باطاق غذاخوری میرفت، باعجله باشخصیتهای مهم‌و غیرمهم که‌همه‌را میشناخت‌بدون تفاوت‌سلام‌و احوال پرسی میکرد، گاهی‌با چشم‌دنبال پسرخوش قامت وبی‌پروای خودمیگشت‌وشادمان نگاه‌خود رابوی میدوخت وباوچشمك میزد. راستوف‌جوان بادالوخوف‌که بتازگی‌بااو آشناشده بودو باین آشنائی ارزش می‌گذاشت کنارپنجره ایستاده‌بود. کنت‌پیر بجانب‌ایشان رفت‌ودست دالوخوف را فشرده گفت:

- خواهش‌میکنم بخانه مابیا! آخرتو باپسرمن آشنا هستی . . . باهم درآنجا . . . باهم قهرمانی کرده‌اید . . .

پس‌پیر مردی‌که ازکنارش می‌گذشت‌روی‌آورده گفت:

-آه! واسیلی‌ایگناتیچ!.. پیرمرد، سلامتی...

امانتوانست سلام‌و احوالپرسی باپیرمرد راتمام‌کند، زیرا ناگهان همه‌بجنب وجوش افتادندو خدمتکاری‌که باطاق‌دویده بودباقیافه بیمناك‌اطلاع‌داد: «تشریف‌فرماشدند!»

زنگها بصدادرآمد اعضای‌سالخوردهٔ کلوب‌پیش دویدند، مهمانانی‌که در اطاقهای مختلف‌پراکنده بودندکنار یکدیگر قرارگرفتند ومقابل‌دراطاق‌پذیرائی‌بزرك‌ایستادند.

باگراتیون بدون‌کلاه وشمشیر- مطابق‌رسوم کلوب‌کلاه‌و شمشیررابدربان تحویل‌داده بوددرآستانه درظاهرشد.

برخلاف شب‌پیکار اوسترلیتس‌که راستوف‌او رادیده بوداینك نه‌کلاه پوست بره‌بسر داشت‌ونه شلاق‌سواری راروی شانه‌حمایل‌کرده بود. بلکه لباس‌نظامی تنگی دربرکردمو مدالهای روسی‌وخارجی وستاره سنت‌ژورژراکه درسمت چپ‌سینه‌اش میدرخشید بخودآویخته . بوظاهررا همانموقع‌قبل‌ازناهار- موهای‌سرو‌ریش دوشقه‌اش راکوتاه کرده‌بود واینعمل‌باعث‌تغییرقیافه‌اوشده ویرازشت نشان‌می‌داد سروری‌ساده لوحانه‌با خطوط سیمای‌مصمم ومردانه‌او ترکیب‌گشته قیافه نسبتا مضحکی‌رابوی میبخشید. بکلشوف وفیودورپطرویچ اوواروف‌که بااووارد شده بودند کناردر ایستاده میل‌داشتندکه اوبعنوان مهمترین مهمان‌پیش ازایشان واردشود. باگراتیون‌که نمی‌خواست ازادب‌و احترام‌ایشان استفاده نمایدبی‌اراده اندکی‌در مقابل‌در توقف‌کردولی‌بالاخره پیش‌ازدیگران وارداطاق شد. محجوب ولخت‌وناشی‌روی‌کف چوبی‌سرسراراه میرفت‌و نمیدانست دستهایش‌راچگونه نگهدارد .

درزیر باران گلوله دویدن وروی مزارع‌شخم‌زده‌پیشاپیش‌هنك‌کورسك درشونگرابن راه رفتن‌برایش عادیترو سهلتربود . اعضای سالخورده‌کلوب درمقابل‌دراول باستقبال‌اوشتافتند ومراتب شادمانی خودرا ازدیدار چنین‌مهمان گرامی عرضه‌داشتند وبی‌آنکه درانتظارجواب‌او

بمانند وی‌را چون کسی که درزیر سلطهٔ دیگران‌است احاطه کردند و باطاق پذیرائی بردند. عبوراز دراطاق پذیرائی امکان‌نداشت، زیرااعضای کلوب ومیهمانان درآنجا ازدحام‌کرده بیکدیگر تنه میزدند ومیکوشیدند تاازفرازشانه‌های یکدیگر باگراتیون‌را تماشاکنند، گوئی حیوان درندهٔ کم‌نظیری رادربرابر خودمیبینند.

کنت‌ایلیا آندره‌ئیچ فعالتراز همه‌خندان میگفت: «راه‌بده، عزیزم! راه‌بده، راه‌بده!» و جمعیت‌را کنارمیزد، مهمان‌را باطاق پذیرائی‌برد وروی‌نیمکتی دروسط اطاق‌نشاند. مردان مهم‌و اعضای محترم‌کلوب دوباره دورمهمان تازه‌وارد راگرفتند. کنت‌ایلیاآندره‌ئیچ بازراه خود رااز میان‌جمعیت گشوده ازاطاق پذیرائی خارج‌شد وپس‌از یك‌دقیقه بایکی دیگراز اعضای سالخوردهٔ کلوب درحالی‌که بشقابی نقره‌بدست‌داشت‌باطاق آمدوآنرا درمقابل شاهزادهٔ باگراتیون‌نگهداشت دراین بشقاب اشعاری‌که بافتخار این‌قهرمان سروده وچاپ‌شده‌بودقرارداشت .باگراتیون‌بمشاهدهٔ بشقاب بیمناك باطراف نگریست، پنداشتی دنبال کمك‌و مساعدت میگشت. امادرتمام‌چشمهاتوقع‌و انتظارتسلیم‌خودراخواند.

پس‌مصمم باهردو دست‌بشقاب راگرفت وبکنت‌که بشقاب‌راآورده بودخشناك‌و ملالت بارنگریست. یك‌نفر فضولانه بشقاب‌را ازدست‌باگراتیون بیرون‌کشید (زیراچنین بنظر میرسیدکه باگراتیون قصددارد بشقاب‌را تاشب دردست نگهدارد وبهمانوضع سرسفرهٔ غذابرود) وتوجه وی راباشعار معطوف ساخت. باگراتیون‌که پنداشتی میگوید: «خوب! آنراخواهم خواند» چشمهـای خسته‌اش رابکاغذ دوخته باقیافه جدی وتوجه بسیار مشغول خواندن شد ولی سرایندهٔ اشعار کاغذ راازاو گرفته بخواندن آن‌پرداخت. شاهزاده باگراتیون سررا خم‌کرده‌گوش فراداشت.

شاعرچنین‌خواند:

افتخار سلطنت‌آلکساندر!
تیتوس‌ما رافرازتخت‌نگهدار !
پریکل‌عرصهٔ‌سیاست، سزارمیدان نبرد!
پیشوائی‌خردمند، مردی‌مهربان باش!
ناپلئون دراوج‌قدرت‌وسعادت
درروز جنك باگراتیون‌راخواهدشناخت.
وقدرت‌مقابله باآلکیدهای‌روس‌رانخواهدداشت.

اماهنوز شاعر اشعاررا تاآخر نخوانده بودکه آبدارکلوب باصدای کلفت خود اعلام کرد: «غذاحاضر است!» دربازشد، ازاطاق غذاخوری آهنك‌سرود لهستانی«روسی شجاع! فریاد پیروزی برآور وشادی‌کن!» بگوش‌رسید وکنت‌ایلیاآندره‌ئیچ بشاعرکه همچنان اشعاررامیخواند زهرچشمی نشان‌داد ودرمقابل باگراتیون سررا خم‌کرد. همه برخاستند احساس‌میکردندکه خوردن ناهار ازشنیدن شعرمهمتر است‌و بازباگراتیون پیش‌ازهمه بجانب‌میز غذارفت. باگراتیون‌رابافتخار نام‌امپراطور میان دوالکساندر-بکلشوف وناریشکین- نشاندند: همانگونه‌که طبیعت آب گودال را میجوید سیصدنفر بتناسب رتبه واهمیت‌مقام‌خویش دورمیزجاگرفتندوهرکس‌مهمتر بوددرمکانی نزدیك تربااین‌مهمان برجسته‌ومحترم نشست.

لحظه‌ای قبل‌از شروع‌ناهار کنت‌ایلیاآندره‌ئیچ پسرش‌رابشاهزاده باگراتیون‌معرفی کرد. باگراتیون اورا شناخت‌وچندکلمه‌ناشیانه ونا مربوط مانندتمام سخنانیکه آنروزگفت، باوی حرف زد. کنت‌ایلیاآندره‌ئیچ هنگام‌گفتگوی پسرش‌باباگراتیون شادمان‌ومغروربهمه‌کس مینگریست.

نیکلای راستوف بادنیسوف و آشنای جدیدخود دالوخوف تقریبادروسط میز کنارهم نشسته بودند. کنت ایلیاآندره ئیچ بااعضای سالخوردهٔ کلوب روبروی باگراتیون نشسته مظهرمهمان نوازی مسکورا مجسم میساخت وازشاهزاده پذیرائی میکرد.

زحمات کنت راستوف پیر بهدر نرفته بود. تمام غذاها ـ گوشت‌دار و بیگوشت ـ بسیار لذیذو عالی بود امابااینحال اونمیتوانست تاپایان ضیافت کاملا آسوده خاطرباشد. گاهی بآبدار چشمك میزد وزمانی آهسته بخدمتکاران دستورمیداد و باهیجان ورودهریك ازاغذیهٔ مطلوب و آشنارا انتظار میکشید. همه چیز بسیار عالی بودخدمتکاران باآوردن خوراك دوم که سك ماهی عظیمی بودوایلیاآندرئیچ ازمشاهدهٔ آن ازحجب وخرسندی سرخ شد بطریهارا بازکردندودرگیلاسهاشامبانی ریختند پس از خوراك ماهی که تاحدی موثرواقع شدکنت ایلیاآندره ئیچ باسایراعضای سالخورده کلوب نگـاهی ردوبدل کرده آهسته گفت: «بسعادتمندی ودوستکامی بسیاری ازبزرگان بایدنوشید واکنون دیگر بایدشروع کرد!» . پس جامش رابدست گرفت وازجابرخواست . همه‌درانتظار سخنان وی‌خاموش شدند. کنت ایلیاآندره ئیچ فریادکرد:

ـ بسلامتی اعلیحضرت امپراطور!

ودرهمان لحظه چشم پرمحبت اوازاشك‌شادی‌ترشد. نوازندگان بیدرنك آهنك «فریاد پیروزی برآور!» رانواختند. همه ازجای خود برخاستند وهوراکشیدند. باگراتیون نیزباهمان صدائی‌که درعرصه کارزار شونگراین فریاد میزدهوراکشید. صدای شورانگیزراستوف‌جوان‌از میان سیصد صدا شنیده میشدکه درحال‌گریه فریادمیکشید: «بسلامتی‌اعلیحضرت‌امپراطورهورا!» وجام خودرایکنفس‌سرکشیده برروی‌زمین‌انداخت.بسیاری‌ازاین‌عمل‌وی‌پیروی کردند. فریاد هـای رسا مدتها ادامه داشت وقتی صداهاخاموش شد خدمتکاران جامهای شکسته راجمع کردند.دوباره همه بجای خودنشستند، بصداهائی که از خوددرآورده بودندلبخند میزدندوگفتگو میکردند. کنت ایلیاآندره ئیچ دوباره برخاست وبنوشته‌ای که کناربشقابش‌قرارداشت نگریست وجام خودرابسلامتی قهرمانان اردوکشی اخیر روسیه شاهزاده پیطر ایوانویچ باگراتیون، بلندکردوباز چشمهای آبی کنت ازاشك ترشد. دوباره‌سیصد مهمان باهم هوراکشیدند وخوانندگان‌بآهنك‌موسیقی یکی‌از بندهای سرودی‌راکه‌بوسیله پاول‌ایوانویچ‌کوتوزوف ساخته‌شده بودخواندند:

هیچ مانعی راه‌روسیه راسدنخواهدکرد.
شجاعت‌گروگان پیروزی است.
ما باگراتیون داریم،
تمام دشمنان‌بپای‌ما خواهندافتاد..

چون این دوسرودتمام‌شد بازبسلامتی دیگران نوشیدندکنت‌ایلیاآندره ئیچ هردم بیشتر بهیجان می‌آمد، جامها پی‌درپی‌میشکست، صدای‌فریادهارساترمیشد. بسلامتی بکلشوف، ناریشکین، اوواروف، دالگوروکوف، آپراکسین، والویف، بسلامتی‌هیئت‌مدیره کلوب، بسلامتی ناظر، بسلامتی تمام‌اعضای کلوب بسلامتی تمام مهمانان‌کلوب وبالاخره بسلامتی ترتیب دهنده این‌ضیافت‌کنت‌ایلیاآندره ئیچ، نیز جامها خالی شد. در اینموقع‌کنت دستمالش رابیرون‌آورد وصورتش راباآن پوشاند وهـای های گریست.

٤

پی‌یر روبروی دالوخوف و نیکلای راستوف نشسته و بعادت خویش حریصانه در اکل و شراب افراط میکرد .

اماکسانیکه اورا کم و بیش‌میشناختند مشاهده میکردند که در آنروز تغییر بزرگی دراو حاصل شده است . در تمام‌مدت غذا خاموش بود باقیافهٔ درهم‌وچشمهای‌تنك شده‌باطراف خود مینگریست یاچشمها را باقیافه بسیارپریشان بنقطه‌ای میدوخت و باانگشتها نوك بینی خودرا مالش میداد . قیافه‌اش افسرده وتاریك بود . بنظرمیرسید که آنچه را درپیرامونش روی‌میدهدنمیشنودو نمی‌بیندو فقط دربارهٔ موضوعی دشوار ولاینحل میاندیشید .

آن مسألهٔ لاینحلی‌که اورا عذاب میداد طعنه‌ها وکنایات شاهزاده‌خانم،دخترعمویش، در مورد ارتباط نزدیك دالوخوف باهمسرش بودکه باوصول نامهٔ بی امضای آنروزصبح تائیدمیشد . در این نامهٔ بی امضا باهمان مزاج تنگین که مخصوص تمام نامه های بی امضاست گفته شده بود که او از پشت عینك خوب نمی بیند و از ارتباط همسرش با دالوخوف تنها او بی اطلاع است .

پی‌یر نه‌بکنایات شاهزاده خانم توجه‌داشت و نه‌هرگز مضمون این نامه را باورمیکرد اما اینك‌از مشاهدهٔ دالوخوف که روبرویش نشسته بود وحشت داشت . هردفعه‌که نگاهش‌تصادفا با چشمهای زیباوگستاخ دالوخوف مصادف میشد احساس میکرد که‌دیو زشت و وحشتناکی میخواهد بر جانش حکمفرمائی کند . پس‌بسرعت روی از اوبرمیتافت ولی بی‌اختیار تمام گذشتهٔ همسرخود را بیاد میآورد وبارتباط وطرز برخوردوی بادالوخوف توجه‌میکرد وآشکارا مشاهده‌مینمود که شاید آنچه درنامهٔ بی امضانوشته‌شده راست باشد وچنانچه این اتهام بهرزنی ، جزهمسراو ، نسبت داده‌شده بود لااقل میتوانست در نظرش قابل قبول‌جلوه نماید. پی‌یر بی‌اختیار بخاطر میآورد که‌چگونه دالوخوف پس از اردوکشی درجهٔ افسریش راباز گرفت وبپطرزبورك‌مراجعت کرد وبخانهٔ او وارد شد ، بااستفاده ازمناسبات دوستی‌ایام عیاشی‌خویش‌باوی یکراست بخانهٔ‌او آمد ودرآنجا منزل‌گرفت وازاو بعنوان‌وام وجوهی‌نیز دریافت‌کرد . پی‌یر بخاطر میآورد که چگونه الن تبسم‌کنان عدم رضایت خودرا ازتوقف‌دالوخوف درخانه ایشان‌بیان‌میکرد وچگونه

دالوخوف بداندیشانه از زیبائی همسرش در برابر پی یر تمجید وستایش مینمود وچگونه ازآنموقع تاورودشان بمسکو دقیقه ای ازایشان جدا نشد .

پی یر بخود میگفت : «آری او بسیارزیباست ، من او را میشناسم . مخصوصا باینجهت که من برای تامین سعادت وی جدوجهد کردم و او را درکنف حمایت خود گرفتم وباومساعدت نمودم ننگین ساختن نام من وخنده زدن برمن برای اوجذابیت وفریبندگی خاصی دارد . آری، من میدانم ومیفهمم که اگر این مسأله حقیقت داشته باشد او باچه ذوق ورغبتی مرافریب خواهدداد آری . اگراین مسأله حقیقت داشته باشد ؛ امامن باور نمیکنم و حق ندارم ونمیتوانم باورکنم.»
پس بیاد قیافه دالوخوف درلحظات بیرحمی وقساوت وی میافتاد و دقایقی را بیاد می‌آورد که دالوخوف آن پاسبان را بپشت خرس بست و او را درآب انداخت ، یااوقات دیگررابیادآورد که بدون هیچ دلیل اشخاص را بدوئل دعوت میکرد و یا اسب درشکه چی را باگلوله میکشت، دالوخوف اغلب اوقات که باومینگریست باهمین قیافه‌ها جلوه میکرد . پی یر باخودمیگفت :«آری اودوئل را دوست دارد ، کشتن انسان برایش اهمیت ندارد ، گوئی تصور میکندکه همه از او میترسند وظاهراً اوازاینوضع لذت‌میبرد . شاید تصورمیکندکه من هم از او بیم‌دارم . راستی‌هم من از او بیمناکم .» پی یر بااین افکار دوباره احساس کرد که دیو زشت غضب در جانش بجنبش آمد . دراین‌هنگام‌دالوخوف‌ودنیسوف وراستوف روبروی پی یر نشسته بسیارشادمان‌بنظرمیرسیدند راستوف بادودوست خودکه یکی از ایشان هوسبازی بی‌پروا و دیگری پهلوان مشهور دوئل و مرد سبک مغز ولاف زن بود شادمان گفتگومیکرد و گاه‌گاه نگاهی تمسخرآمیز به‌پی یرمیانداخت که باهیکل تنومند و حواس پریشان و فکر مشغول خویش همگان رامتعجب میساخت . راستوف باین‌جهت به پی یر نظر مساعد نداشت که اولا پی یر درچشم این‌هوسبازمستخدم کشوری‌متمول‌وشوهر بانوئی مغرور بود ورویهم رفته مانند پیرزنی جلوه میکرد . ثانیا پی یر بواسطه‌اندیشه مشغول و حواس پریشان خود راستوف را نشناخته و بتعظیم‌او جواب نداده بود . هنگامیکه‌خواستندبسلامتی امپراطور جام خود رابنوشند . پی یر که در دریای اندیشه غرق بود از جا برنخاست‌وگیلاسش‌را برنداشت . راستوف باچشمهای پرشوروکین توزخودبوی نگاهی کرد وفریاد کشید :

ــ چرا نشستید ؛ بسلامتی اعلیحضرت امپراطور!

پی یر آهی کشیده مطیعانه برخاست وجامش را نوشید وصبرکرد تاهمه نشستند و باخندهٔ مهرآمیزخودبراستوف متوجه شده گفت :

ــ آه ! من شمارا نشناختم .

اما راستوف وقت توجه باورا نداشت ومشغول‌هوراکشیدن‌بود . دالوخوف براستوف گفت:

ــ پس چرا تجدیدآشنائی نمیکنی ؟

راستوف جواب داد :

ــ ولش کن ! احمق است !

دنیسوف گفت :

ــ باید باشوهران زنان زیبا مهربان بود .

پی یر نمیشنید که ایشان چه‌میگویند امامیدانست که دربارهٔ او گفتگومیکنند . ازشرم‌صورتش گل انداخت ورویش رابرگرداند . دالوخوف گفت :

ــ خوب ، حالابسلامتی زنان زیبابنوشیم!

باقیافه جدی امابالبخندی بگوشه لب جامش رابرداشته پی‌یر رامخاطب‌ساخت‌و گفت:
ــپطروشا! بسلامتی‌زنان زیبا وعشاق ایشان!
پی‌یرسررا پائین انداخته‌بی‌آنکه به‌دالوخوف بنگرد یاجوابی دهد از جام خود مینوشید خدمتکاری که سرودکوتوزوف را توزیع‌میکرد وورقه‌ای از آنرا دربرابر وی بعنوان مهمان محترمتر نهاد. پی‌یرمیخواست‌آنرا بردارد امادالوخوف برروی میزخم‌شد وورقه‌را ازدست او بیرون‌کشید وبخواندن‌آن‌پرداخت . پی‌یر به‌دالوخوف‌نگریست، چشمش ازخشم پرخون شده بود دیو وحشتناك وزشت غضب که درتمام‌مدت‌صرف ناهار اورارنج میداد سربرداشت وبراومسلط گشت . پس باتمام اندام فربه خودبروی میز خم‌شدوفریادکشید:
ــبدهید اینجا!
نسویتسکی وهمسایهٔ طرف راست پی‌یر بمحض شنیدن این‌فریادوشناختن مخاطب‌وی‌بیمناك وشتابان بجانب بزوخوف برگشتند . چندنفر وحشتزده ولی‌آهسته‌گفتند:
ــآرام، آرام! چه‌میکنید؟
دالوخوف که‌باچشم دریده وباهمان‌لبخندعادی خودشادمان وبیرحم پی‌یررا مینگریست و گوئی میگفت: «آه‌من‌طالب‌همین‌هستم .» واضح‌وشمرده گفت :
ــنخواهم‌داد .
پی‌یر رنك باخته ولرزان‌کاغذرا ازدست‌او کشیدو گفت :
ــشما . . . شما . . . پست فطرت !. من‌شمارابدوئل‌دعوت‌میکنم.
سپس صندلیش راعقب‌کشید وازسرمیز برخاست . پی‌یردرهمان‌لحظه‌که این‌عمل را انجام داد واین کلمات‌را اداکرد دریافت‌که‌مسأله گناهکاری‌همسرش که درایام اخیر سبب‌عذاب‌روحی اوبوده است بطورقطع وبدون تردید تأییدگردید . نفرتی از همسرش دردل احساس کرد که سر انجام بجدائی ابدی او پیوست .
باآنکه راستوف مکرراز دنیسوف تقاضاکرد که دراین امر مداخله ننمایدمعذالك‌دنیسوف نمایندگی دالوخوف‌را درجنك تن‌بتن‌قبول‌کرد وپس ازصرف ناهار بانسویتسکی ، نمایندهٔ بزوخوف راجع بشرایط دوئل مذاکره نمود . پی‌یر بخانه رفت ولی راستوف و دالوخوف و دنیسوف همچنان تاپاسی ازشب‌گذشته درکلوب نشستند وبآوازکولیان‌وخوانندگان گوش‌دادند .
دالوخوف درهشتی کلوب باراستوف‌وداع کرده گفت :
ــپس تافردا درسوکولنیکی!
ــراستوف پرسید
ــتوکاملاآرام‌هستی؟
دالوخوف‌ایستاده گفت:
ــ میدانی‌چیست؟ من‌دردوکلمه تمام اسرار دوئل رابرای تو فاش میکنم . اگرتو قبل‌از رفتن بمیدان‌جنك‌تن‌بتن وصیتنامه خودونامه محبت آمیزی برای خویشاوندان خود بنویسی و در این اندیشه‌باشی که‌ممکن است کشته‌شوی ، مردی احمق هستی وبیشك نابود خواهی‌شد . اما اگر باعزم راسخ‌برای کشتن حریف بروی ومصمم‌باشی‌که هرچه زودتر ومطمئنتر این عمل را انجام دهی، بدون تردیدهمه کارها بخیروخوشی خواهدگذشت . روزی‌یك‌شکارچی‌خرس درکاستروفسکی بمن‌میگفت: «کیست که از خرس نمیترسد؟ اماهمینکه‌چشم توبخرس‌بیفتد ترس و بیمت خواهد

ریخت وتنها دراین اندیشه‌هستی‌که خرس ازدست توفرار نکند ! »خوب ، من‌هم‌اکنون‌همین‌حال را دارم . عزیزم ! تا فردا صبح !

فردای آن‌روز در ساعت۸ صبح پی یر با نسویتسکی سواره بجنگل سوکولنیکی رفتند و دالوخوف ودنیسوف وراستوف را درآنجا یافتند . ازقیافه پی یر چنین برمیآمدکه اوبا افکاری سرگرم‌است که بهیچوجه باآنچه درپیش دارد مربوط نیست . چشمش گودافتاده‌ورنگش‌زردمینمود پنداشتی شب را نخوابیده‌است . پراکنده خاطر بگرد خویش مینگریست وچون‌کسیکه خورشید چشمش را میزند سردرپیش داشت وچهره درهم‌کشیده بود . دواندیشه‌پیوسته اورا بخودمشغول میساخت : یکی‌قطعیت گناهکاری‌همسرش که‌پس‌از یك‌شب بیخوابی‌برایش ثابت شده‌بود ، دیگری بیگناهی دالوخوف که‌هیچ دلیلی‌نداشت شرافت وناموس‌مرد بیگانه‌ای راحفظ‌کند . پی یر بخود میگفت : « شاید اگر من‌هم بجای اوبودم همین عمل را انجام میدادم . پس‌این دوئل وآدم‌کشی برای چیست ؟ یامن اوراخواهم‌کشت ویاگلوله او بآرنج من یابزانوی من یا بمغز من اصابت خواهدکرد . باید از اینجا گریخت وخودرا درمحلی پنهان ساخت . » اما مخصوصا در همان لحظه‌ای‌که با این‌افکار سرگرم‌بودباقیافه کاملا آرام که‌حس‌احترام‌رادردل بینندگانش برمیانگیخت میپرسید : « پس‌چه‌وقت شروع میشود ؟ آیاحاضر شده‌اند ؟ »

وقتی همه‌چیز آماده‌شد ، شمشیرها را دربرف فروکردند تاحدودی‌که‌دوئل‌کنندگان باید ازهم‌فاصله داشته باشند تعیین شود ، طپانچه‌ها پرشد ، نسویتسکی نزد پی یر رفته‌محجوبانه گفت:

ـ کنت ! اگردراین لحظه ، مخصوصا در این لحظه بسیارمهم ، حقیقت‌را بتمام جهات بشما نگویم وظیفه خودرا انجام نداده‌ام وشایستگی‌خودرادرقبال اعتمادی‌که‌بمن ابراز داشته‌اید وافتخاری که بواسطه انتخابم بنمایندگی خود نصیب‌من ساخته‌اید باثبات نرسانده‌ام . بعقیدهٔ من برای انجام این‌دوئل دلائل کافی موجودنیست وبهانه آن ارزش خونریزی را ندارد ... شما حق‌نداشتید وبیجهت خشمگین وغضبناك شدید .

پی یر گفت :

ـ آه ! آری ، کاری بسیار احمقانه بود ...

نسویتسکی که‌مانند سایر شرکت کنندگان درامور مشابه آن‌هنوزباورنمیکرد که کشمکش بقتل‌منجر گردد گفت :

ـ پس بمن اجازه بدهید که‌مراتب تأسف شما را ازاین‌پیش‌آمد ابلاغ نمایم ویقین‌دارم که‌حریفان ما نیز حاضر بقبول عذر خواهی شما هستند . کنت ! شمامیدانیدکه‌اعتراف باشتباه‌بمراتب بزرك منشانه و نجیبانه‌تراست تا اینکه ماکار را بصورت جبران ناپذیری بکشانیم . آری ! بهیچ یك ازطرفین اهانت نشده‌بود . پس‌اجازه بدهید دراین‌خصوص مذاکره‌کنم ...

پی یر گفت :

ـ نه ، اصولا دیگر مذاکره‌لازم نیست ! چه‌اهمیتی دارد ... پس‌حاضر شدند ! فقط شما بمن‌بگوئید که‌چگونه وبکجا باید تیراندازی کنم ؟

پی‌یر این سخن را با لبخند فوق‌العاده ظریفی گفت وطپانچه رابدست گرفت ودربارهٔ تیراندازی باآن تحقیق‌کرد، زیرا تا آنموقع هنوز طپانچه‌ای رابدست نگرفته‌بود،ولی نمیخواست باین مسئله اعتراف‌کند . با لبخند گفت :

ـ آه ! آری ، همینطور است . میدانم ! فقط فراموش کرده‌بودم .

دالو خوف به دنیسوف که بنوبه خوددر راه صلح و آشتی وی مجاهدت میکرد گفت:

ــ نه ، عذر خواهی لازم نیست، بهیچوجه!

و بمحل معین رفت.

مکان دوئل در ۸۰ قدمی جاده انتخاب شده بود. سورتمه‌های ایشان در میدان کوچکی کنار جنگل کات که بواسطه حرارت روزهای اخیر برفش آب شده بود مشاهده میشد، هردو حریف کنار میدان در ۴۰ قدمی یکدیگر ایستاده بودند. نمایندگان فاصله محل توقف دو حریف را تا شمشیرهای دنیسوف و نسویتسکی که برای تعیین حدفاصل ده قدمی از یکدیگر در زمین فرورفته بود باپااندازه میگرفتند وردپای خود را برف سنگین و آبدار باقی میگذاشتند. هوا مه آلود و گرمائی برف گداز حکمفرما بود. در فاصلهٔ چهل قدمی دیگر چیزی دیده نمیشد. در مدت سه دقیقه همه چیز آماده شد ولی تااینجا همگی خاموش بودند و در شروع دوئل تسامح میکردند.

۵

دالوخوف گفت :

ــ خوب ، شروع کنیم !

پی یر که هنوز تبسم میکرد گفت :

ــ بسیار خوب !

وحشت فضا را گرفت ومعلوم بود که جلوگیری ازامری که باچنان سهولت شروع شده است دیگر هرگز امکان ندارد واین حادثه که خود بخود ، بدون ارادهٔ مردم ، جریان یافته است باید بانجام برسد»

دنیسوف قبل ازهمه پیش آمد ، تاحد فاصل جلورفت واعلام کرد .

ــ چون حریفان ازصلح وآشتی امتناع ورزیدند بهتراست شروع کنیم ؛ طپانچه هارابردارید وبشنیدن شمارهٔ ۳ بطرف یکدیگرحرکت کنید .

وبااین سخن خشمناك فریاد کشید :

ــ یك ! دو ! سه . .

وبکناری دوید . هردوحریف روی جادهٔ باریك لگدمال شده پیوسته بهم نزدیکتر میشدندو درمیان مه رفته رفته قیافهٔ یکدیگر را تشخیص میدادند . حریفان حق داشتند تاحد فاصل پیش بیایند وهروقت مایل باشند تیر اندازی کنند ، داخوف آهسته میرفت وطپانچه اش را بالا نمیاورد ، با چشمهای گشوده ودرخشان وآبی خود بچهرهٔ حریف مینگریست ــ دهانش مانند همیشه نمایش لبخند را داشت .

پیر بشنیدن کلمهٔ «سه» باقدمهای تندپیش آمد وازراه باریك لگدمال شده بیرون رفت و روی برفهای بانخورده قدم گذاشت . دست رابا طپانچه پیش آورده بود ، بنداشتی بیم دارد که مبادا باآن خودرا مقتول سازد . کوشش میکرد دست چپش راعقب نگهدارد ، زیرا میل داشت آنرا بزیر دست راست تکیه دهد ولی میدانست که این عمل مجاز نیست . پی یر پس از پیمودن شش گام وبیرون افتادن ازراه کوچك لگد مال شده نگاهی پیش پای خود انداخت وبازشتابان بدالوخوف نگریست وچنانکه باو آموخته بودند ماشه راکشید وآتش کرد . پی یر که بهیچوجه

انتظار شنیدن این صدای شدید را نداشت ازشلیك طپانچه خودلرزید، پس بی اختیار باحساس وتاثر خویش لبخند زدو ایستاد . دودی که درمیان پردهٔ مه مخصوصاغلیظتر جلوه میکرد درلحظه نخست اورا ازدیدن بازداشت اما شلیك دومی راکه انتظار داشت بشنودنشنید بلکه فقط صدای گامهای شتابان دالوخوف بگوشش رسید وازپشت پرده دود هیکل اورا مشاهده کرد که بایکدست پهلوی چپش رانگهداشته است وبادست دیگر طپانچه سرازیرشده رامیفشارد وازمیان دندانهای بهم فشرده میگوید :

ــ نه . . . نه ، نه ؛ هنوز تمام نشده .

دالوخوف لرزان لرزان بازحمت چندقدم برداشت وبشمشیر رسید وکنارآن روی برف افتاد ودست چپ خون آلودش را بانیمتنه خود پاك کردو بآن تکیه داد . چهره اش رنك باخته ودرهم کشیده بود وعضلات صورتش میلرزید . بازحمت بسیار گفت :

ــ بیا ... بیائید جلو !

پی یر که بزحمت گریه خود رانگهمیداشت بسوی دالوخوف دوید، میخواست ازحدفاصل نیزعبور کند که دالوخوف فریادکشید :

ــ کنار حد فاصل !

پی یر دریافت که قضیه ازچه قرار است وکنارحد فاصل ایستاد . فقط ده قدم دوحریف را از یکدیگر جدا میساخت . دالوخوف سر را بروی برفها خم کرد و حریصانه برفهارا گاز زد پس دوباره سربرداشت ، نیروی خودرا جمع کرد ، پاهارا بزیر خودکشید ونشست، گوئی درجستجوی مرکز ثقل استواری بود. باز دهان را پرازبرف کرد وآنرا مکید . لبهایش میلرزید اماهنوزلبخند میزد وبرق کوشش آخرین قوا باکینه بازپسین درچشمهایش میدرخشید. طپانچه رابالاآوردو نشانه رفت . نسویتسکی به پی یر گفت :

ــ روبروی طپانچه نایستید !

حتی دنیسوف نتوانست خودداری کند وبحریفش بانك زد :

ــ روبروی طپانچه نایستید !

پی یر بالبخند مهرآمیز تأسف وندامت پاها ودستها راچون بیچاره ودرمانده ای از هم گشوده ، سینه فراخ خودرابرابر دالوخوف نگهداشته بود واندوهناك اوراتماشامیکرد. دنیسوف وراستوف ونسویتسکی چشمهارا تنك کردند . صدای شلیك طپانچه وفریادکین توزانه دالوخوف در يك لحظه شنیده شد .

ــ خطا رفت !

ورنجور وناتوان برو دربرف افتاد . پی یر سرش رامیان دستها گرفت وبرگشت وبجنگل رفت ، روی برفها گام برمیداشت وباصدای بلند کلمات نامفهومی را ادا میکرد . باچهره درهم کشیده میگفت :

ــ احمقانه ... احمقانه ! .. مرك .. دروغ ..

نسویتسکی پیش آمد واورا بسوی خانه راهبری کرد .

راستوف ودنیسوف نیزدالوخوف مجروح رابرداشته همراه بردند .

دالوخوف خاموش باچشمهای بسته درسورتمه افتاده بود ودر جواب سئوالهای ایشان کلمه ای نمیگفت . اما همینکه وارد شهر مسکوشدند ناگهان بهوش آمدو بازحمت سر برداشت ودست راستوف

را که کنارش نشسته بود گرفت . راستوف ازقیافه دالوخوف که یکباره دگرگون شده‌بود و ناگهان پرشورومهرآمیز جلوه میکرد متعجب گشت و پرسید :

ــ خوب ، حالت چطوراست ؟

دالوخوف باصدای شکسته گفت :

ــ بسیار بد ؛ اما مطلب در این نیست . ماکجا هستیم ؟ میدانم که بمسکورسیده ایم . حال من اهمیت ندارد ، اما من اوراکشتم ...کشتم ... او تحمل این مصیبت رانخواهدداشت . تحمل نخواهد داشت .

راستوف پرسید :

ــ [که] ؟

مادرم . مادرم ، فرشته من ، فرشته مورد پرستش من ، مادر ...

دالوخوف‌دست راستوف رامیفشرد ومیگریست . وقتی اندکی آرام گرفت ، برای‌راستوف توضیح دادکه بامادرش زندگانی میکند و اگر مادرش او را در حال احتضار ببیند ازغم و اندوه هلاک خواهد شد . باتضرع و التماس از راستوف خواهش کرد که قبلا نزد مادرش برود‌واورا آماده سازد .

راستوف برای انجام این مأموریت جلوتررفت وباکمال تعجب دریافت که‌دالوخوف ، این گردن‌کلفت لاف‌زن وپهلوان‌جنگ تن‌بتن ، درمسکوبامادر پیروخواهرگوژپشت خودزندگانی‌میکند ونسبت بایشان مهربانترین پسرومحبوبترین برادراست .

٦

پی‌یر در ایام اخیر بندرت زنش‌را تنها ملاقات میکرد زیرا خانهٔ ایشان هم در پطرزبورك وهم در مسکو پیوسته پرازمهمان بود . شب بعدازدوئل نیز مانند غالب شبها باطاق خواب نرفت ودردفترکار پدرخود یعنی درهمان اطاق که کنت بزوخوف بدرود زندگی گفت شب راصبح کرد .
روی نیمکت درازکشید وخواست بخوابد تاباخواب حوادثی راکه براو گذشته‌است فراموش کند، اماخوابش نمیبرد . گاهی چنان طوفان سهمگینی از احساسات و افکار وخاطرات درروانش بجنبش می‌آمد که نه فقط نمیگذاشت بخوابد بلکه حتی نمیتوانست دریك‌مکان بنشیندو ناچاراز نیمکت پائین میجست و باگامهای تندور اطاق راه میرفت . گاهی همسرش راباقیافهٔ نخستین‌ایام ازدواج باشانه‌های عریان ونگاه خسته وشهوت‌آمیز مجسم میدید ودرهمانحال صورت زیبا وگستاخ‌ومبهم وتمسخرآمیزدالوخوف بهمانوضع‌که هنگام ناهار دیده بود درنظرش پدید می‌آمد. گاهی‌دالوخوف باچهرهٔ رنگ پریده ولرزان ورنج آور ، چنانکه خون‌آلوده روی برف‌افتاده بود درکنارهمسر خود دربرابرش هویدا میشد .
پی‌یر ازخود میپرسید : «چه اتفاقی روی داد؟ من‌عاشقی راکشته‌ام . آری! فاسق همسر خودرا کشته ام . این اتفاق افتاد . برای چه ؟ چگونه کاربابنجاکشیده شد؟»
ندای درونی پاسخش میداد : «برای اینکه توبااو ازدواج کرده‌ای !»
دوباره ازخود میپرسید : «اماآخرگناه من چیست؟»
«گناه تواینست‌که هرچند اورا دوست نداشتی باز بااوی ازدواج کردی ،گناه تواینست که هم خود وهم اورا فریب دادی .»
سپس آن‌دقیقهٔ پس‌ازشام‌را درخانهٔ‌شاهزاده‌واسیلی‌که بازحمت‌کلمات(۱)«je vous aime» را ادا کرده بود درنظرش مجسم شد وباخودگفت : «همهٔ اینها نتیجه‌آنست ؛ من‌حتی درآنموقع احساس میکردم‌که این‌کارصحیح وعاقلانه نیست ومن‌حق ندارم دراین‌کاراقدام‌کنم.آری! بالاخره کاربابنجاکشیده شد.» آنگاه بیادماه عسل‌افتاد واز آن خاطرات چنان شرمنده‌شدکه‌صورتش گل

---

(۱) شمارا دوست دارم !

انداخت. بخاطر آورد که پس از چندروز عروسی در ساعت ۱۲ روز بالباس خواب ابریشمین از اطاق خواب بدفترکار خود آمد ودردفترکار بمباشر کل برخورد ومباشر بوی مؤدبانه تعظیم کرد وبچهرهٔ او و جامه ابریشمین خوابش نگریست ولبخند خفیفی زد ، پنداشتی بااین لبخند مودبانه خرسندی خودرا ازسعادت ارباب خویش ابراز میدارد آری ؛ این خاطرات آشکارا واهانت آمیز وشرم آور بود.

پی یرهمچنان بخود میگفت : «راستی چندبار بزیبائی فوق العاده وآداب دانی اودر اجتماعات مباهات میکردم . بخانه خود که اوتمام بطرز بورك رادرآن پذیرائی مینمود مفتخرم بودم ، بزیبائی وعفت و پاکدامنی او فخرمیکردم .»

« آري ! اینها مایهٔ فخرومباهات من بود !! درآنموقع بخودمیگفتم که من اوراچنانکه هست درنیافته‌ام . بارها هنگام تفکر دربارهٔ اخلاق وصفات او بخود میگفتم که تقصیر ازمنست که اورا بخوبی نشناخته‌ام واین آرامش همیشگی واین رضایت وخرسندی وفقدان هرنوع اشتیاق وآرزو رادرك نکرده‌ام . اما تمام معما دراین کلمهٔ وحشتناك نهفته بود که اوزن فاجروهرزه‌ایست. آری ، من این کلمهٔ وحشتناك را پیدا کردم وهمه‌چیز آشکارشد !»

« آناتول برای گرفتن وام نزد اومیآمد وشانه عریانش را میبوسید . اوبآناتول پول نمیداد اما بوی اجازه‌میداد تااورا ببوسد . پدرش بمزاح حسادت اوراتحریك میکرد . اما اوبا آرامش کامل لبخندمیزدومیگفت که اینقدر احمق نیست که حسود باشد . بگذاراوهرکارمیخواهدبکند منظورش از«او» من بودم . یکمرتبه ازاو پرسیدم که آیا علائم آبستنی رااحساس نمیکند؟اوباخنده تمسخر آمیزجواب داد که من ابله نیستم که آرزوی فرزند داشته باشم وتوهرگز ازمن فرزندی نخواهی داشت .»

پس خشونت وبی پروائی وبیان عوامانهٔ اورا که باوجود تربیت درمحفل عالی اشرافی جزو عادات وخصوصیت او شده بود بیاد آورد . اومیگفت : «من چنین بزغاله احمقی نیستم.. بروکشکت را بساب ..(۱) Allez vous promener .. »پی یراغلب اوقات،هنگامیکه تأثیر زیبائی اورادر مردان وزنان وموفقیت اورا درجلب نظر پیروبرنا مشاهده‌میکردبهیچوجه نمیتوانست دریابد که پس چرا خودش اورادوست ندارد.پی یربخودمیگفت :«آری !من هرگزاورا دوست نداشته‌ام» وبا خود تکرار میکرد : «من میدانستم که او زن بدکاره وهرزه‌ایست اما جرأت نداشتم این مطلب را اعتراف کنم .»

« واینك دالوخوف درآنجا روی برف نشسته بازحمت تبسم میکندوشاید درحال احتضار بندامت وپشیمانی من خودستایانه پاسخ میگوید !..»

«پی یر یکی ازآن مردمی بود که هرچندظاهراً سست اراده بنظرمیرسندهرگز برای غم واندوه خود محرم رازی جستجو نمیکنند وتنها باغم واندوه خویش دست وگریبان هستند.

اوبخود میگفت : « همه تقصیرها تنها بگردن اوست امااز این چه نتیجه میشود ؟ چراخودرا باو پیوستم؛ بچه سبب این کلمهٔ(۲)« Je vous aime »را که دروغ وحتی ازدروغ بالاتروبدتربود باو گفتم ؟ من گناهکارم وبایدتحمل ... چه ؟ بدنامی و رسوائی وتیره بختی را درزندگانی تحمل نمایم ؟ آه ! اینها مهمل است . بدنامی ورسوائی وشرف موضوعی اعتباری وقرار دادی است که باهستی من هیچ ارتباطی ندارد .

---

(۱) برو بجهنم!　　　(من شمارادوست دارم.)

ناگهان بخاطرش رسید:«لوئی شانزدهم را باینجهت اعدام کردند که میگفتند او بیشرف و جنایتکار بود. اعدام کنندگان او از نظر خود حق داشتند، بهمینترتیب کسانی هم که درراه او جان سپردند واورا درزمرهٔ مقدسان شمردند محق بودند. سپس روبسپیری را نیز بسبب آنکه مستبد وظالم بود اعدام کردند. حق باکیست. وتقصیر ازکیست ؟ هیچکس ! اما تاوقتی آدمی زنده است بایدزندگانی کند. شاید فردا بمیرد ، همچنانکه من یکساعت پیش نزدیك بود بمیرم. چون زندگی درقبال ابدیت بیش ازلحظه‌ای نیست آیا شکنجه‌دیدن واندوه وغم‌خوردن ارزش‌دارد؟»

اما پی‌یردر آن‌دقیقه که تصور میکرد باچنین قضاوت آرام‌شده است ناگهان قیافهٔ همسرش را در آن لحظه که‌عشق غیرصادقانهٔ خودرا بوی ابراز داشته بود مجسم میدید و قلبش بضربان میافتاد . ناگزیربود دوباره ازجای برخیزد و حرکت کند وهرچه نزدیکش بود بشکند و خرد و متلاشی سازد .پیوسته تکرارمیکرد: « چرامن کلمهٔ « Je vous aime (۱) » را باو گفتم ؟» پس ازآنکه این کلمه‌را برای‌مرتبه دهم تکرار کرد این جمله مولیر : « Mais que diable allait il fair dans cette galère . » (۲) بخاطرش رسید وبرخویشتن خنده زد.

شب هنگام پیشخدمت خودرا طلبید و دستور داد وسائل سفرش را بپطرزبورك فراهم سازد .دیگر نمیتوانست با همسرش‌در زیریك سقف زندگانی کند. نمیدانست که اینك چگونه بایدْ باوی گفتگو کرد . تصمیم گرفت که فردای آنروز مسکورا ترك کند ونامه‌ای برای‌وی بنویسد ودرآن بگوید که قصددارد اورامادام العمرترك گوید.

ـ هنگام صبح چون پیشخدمت برای آوردن قهوه وارد اطاق‌شد پی‌یر درحالیکه کتابی‌را گشوده دردست داشت روی نیمکت درازکشیده وخواب بود.

پی‌یر پس ازبیداری مدتی بیمناك باطراف خویش نگریست ونتوانست دریابد که‌درکجاست . پیشخدمت پرسید:

ـ کنتس دستور داده‌است تحقیق کنم که آیا حضرت اجل درخانه تشریف‌دارند؟

هنوز پی‌یرمردد بودچه‌جواب بدهدکه کنتس خود باجامهٔ خوابی ازاطلس سفیدو نقره دوزی شده‌و گیسوانی که‌چون تاج گل‌دوبار گردسرزیبایش‌چنبر شده‌بودباعظمت‌ومتانت‌وآرامش وارداطاق شد . فقط روی پیشانی مرمرین واندکی برجسته وی چین ظریفی ازخشم‌وغضب دیده‌میشد. کنتس از داستان دوئل اطلاع یافته وآمده بود تا دربارهٔ آن صحبت کند ولی بواسطهٔ خویشتن داری وآرامش عادی خود درمقابل پیشخدمت آغاز سخن‌نکرد وانتظارکشید تاپیشخدمت فنجان‌قهوه‌را روی میزگذاشت وازدرخارج شد. پی‌یراز پشت عینك محجوبانه بوی مینگریست و همچنان که خرگوش محصور ازسگان شکاری‌گوشهایش را میخواباند ودرمقابل چشم‌دشمنان خودرا آرام و بیحرکت مینمایاند ، او نیزمیکوشید تابه‌مطالعهٔ کتاب ادامه‌دهد. امابزودی دریافت که‌این‌عمل بیمعنی و ناممکن است ودوباره‌بوی نگریستن گرفت . کنتس ایستاده بود و بالبخند تحقیر آمیز بوی مینگریست‌وچون پیشخدمت از اطاق بیرون رفت باخشونت گفت:

ـ این‌دیگرچه‌وضعی‌است؟ ازشمامیپرسم که اینچه بساطی‌است‌راه انداخته‌اید؟

پی‌یر گفت:

ـ من؟ من؟ چه؟

---

(۱) من‌شمارادوست دارم

(۲) اما برشیطان لعنت ، او دراینجا چه‌کار داشت؟

ــ شجاعت خودتان را برخ مردم کشیدید ؛ خوب ، جواب بدهید که معنی این دوئل چه بود ؟ با این دوئل میخواستید چه چیز را ثابت کنید ؟ ها ؟ از شما میپرسم .

پی یر لخت وسنگین روی نیمکت برگشت ، دهانش را برای سخن گفتن گشود اما نتوانست جواب دهد . الن سخن ادامه داده گفت :

ــ اگر شما جواب نمیدهید من بشما خواهم گفت ... مردم هرچه بشما میگویند باور میکنید . بشما گفته اند که دالوخوف عاشق من بوده است .

الن بزبان فرانسه سخن میگفت و کلمه «عاشق» را نیز مانند کلمات دیگر همچنان بی پروا و خشن ادا کرد .

ــ وشما نیز این سخن را باور کرده اید ؛ اما با این عمل چه چیز را ثابت کردید ؟ چه چیز را با این دوئل ثابت کردید ؟ ثابت کردید که شما احمق هستید. (۱) ! **que vous êtes unsot** اما همه کس این مطلب را میدانست و اثبات آن ضرورت نداشت . عاقبت این کار چه خواهد شد ؟ عاقبتش این خواهد شد که من انگشت نمای تمام مردم مسکو شوم و هرکس بگوید که شما در حال مستی ، بی اختیار ولایشعر ، مردی را که بیجهت بوی حسادت میورزیدید و از تمام جهات از شما بهتر بود بدوئل دعوت کرده اید ...

صدای الن هردم بلندتر میشد و بیشتر بهیجان می آمد .

پی یر با چهره درهم کشیده ، بی آنکه بوی بنگرد ، یا خود را حرکت دهد زیر لب میگفت :

ــ هوم ... هوم ...

ــ چرا باور کرده اید که او عاشق منست ؟ چرا ؟ باینجهت که من معاشرت و مصاحبت با او را دوست دارم ؟ اگر شما عاقلتر و دلپذیرتر بودید من معاشرت و مصاحبت با شما را ترجیح میدادم .

پی یر با صدای گرفته آهسته گفت :

ــ خواهش میکنم .. که دیگر حرف نزنید !

ــ چرا نباید حرف بزنم ؟ دلم میخواهد حرف بزنم و با کمال شجاعت و صراحت میگویم که کمتر زنی پیدا میشود که با داشتن شوهری چون شما برای خود عاشقی نگیرد ولی من این عمل را انجام نداده ام .

پی یر میخواست سخنی بگوید ولی با چشمهای وحشتناک که مفهوم حالت آنرا الن درك نکرد بهمسرش نگریست ودوباره درازکشید . در این لحظه ازدرد جسمانی رنج میکشید ، گوئی بار گرانی را روی سینهٔ خود احساس میکند و نمیتواند نفس بکشد . میدانست که برای قطع این رنج و شکنجه باید متوسل باقدامی شود اما آن اقدامی که میخواست بآن توسل جوید فوق العاده وحشتناك بود . ناچار بریده بریده گفت :

ــ ما باید از یکدیگر جدا شویم .

الن گفت :

ــ بفرمائید جدا شوید ، ولی فقط باید مقداری از ثروت خود را بمن ببخشید . من از تهدید طلاق نمیترسم .

پی یر از نیمکت پائین جست و با گامهای لرزان بوی حمله کرده فریاد کشید :

ــ من ترا خواهم کشت .

---

(۱) که شما احمق هستید.

صفحه مرمرین میزرا برداشت ، یك‌قدم پیش رفت وبا نیروئی بیسابقه بجانب‌اوپرتاب کرد آثار وحشت برچهرهٔ الن هویدا شد؛ فریادکنان وشتابان از برابر او گریخت. طبیعت پدر در پی‌یر آشکار شده بود. پی‌یر فریبندگی وجذابیت خشم وغضب رااحساس کرد .صفحهٔ مرمری را پرتاب‌کرد ،صفحه مرمرین شکسته شد و پی‌یر همچنان بادستهای گشوده از هم‌بجانب الن حمله کرده فریاد کشید :
گمشو !
پی‌یر باچنان صدای رسا فریاد کشید که تمام خانه باترس و وحشت این فریاد را شنیدند خدا میداند که‌اگرالن‌از اطاق نگریخته بودپی‌یردرآن‌لحظه چه‌عملی رامرتکب میشد.
پس از یکهفته پی‌یر وکالت ادارهٔ امور تمام املاك ولیکوروسی را کـه بیش از کلیه املاك‌وی‌بود بهمسرش داد وتنها عازم پطرزبورك گردید .

۷

از وصول خبر نبرد اوسترلیتس وفقدان شاهزاده آندره بتپه‌های لیسی دوماه میگذشت وباوجودنامه‌هائی که بوسیله‌سفارت روس فرستاده‌شدوتحقیقاتی که‌بعمل آمد جسد اوپیدانشد و نام اورادرصورت اسامی‌اسرانیز نیافتند . برای بستگانش ازهمه رنج‌آورتر این بود که امید میرفت ساکنین محلی‌اورا ازمیدان نبرد برداشته باشند وشاید سلامت یادرحال نزع در میان بیگانگان افتاده‌باشد ونتواندازخود خبری‌بدهد شاهزادهٔ پیربرای اولین‌بار بواسطهٔروزنامه ها ازشکست اوسترلیتس اطلاع یافت . دراین‌روزنامه‌ها مانند معمول مختصر ومبهم‌نوشته‌شده بود که‌روسهاپس ازپیروزیهای درخشان ناگزیربعقب‌نشینی شدند وعقب نشینی ایشان بانظم وترتیب کامل انجام‌پذیرفت . شاهزادهٔپیر از این خبررسمی‌دریافت‌که قشون‌روسیه شکست‌خورده است . یکهفته پس ازانتشارروزنامه‌ای که خبرپیکار اوسترلیتس را داده‌بود نامه کوتوزوف رسید . کوتوزوف دراین نامه برای‌شاهزاده پیرشرکت پسراورادر این‌پیکار توصیف‌کرده بود .

کوتوزوف نوشته بود: «پسرشمادربرابرچشم‌من پرچم‌بدست پیشاپیش هنگ‌مانند قهرمانی که شایستگی فرزندی‌پدر و وطنش را داشت ازپای درآمد باکمال تأسف من و تمام قشون تاکنون معلوم‌نشده‌است که آیا اوزنده‌است‌یانه؛ من‌خود وشمارا با این امیدواری‌تسلی میدهم که‌پسرشمازنده‌است . زیرادر غیر اینصورت بیشک‌نام او در صورت اسامی افسران مقتول که اجسادشان‌درمیدان کارزار یافته شده‌ذکرمیشد».

شاهزادهٔپیر این‌خبررانزدیک غروب هنگامیکه طبق‌عادت خوددردفتر کارش تنها بود ، دریافت کردوروزبعد بگردش صبحگاهی خود نرفت . امادربرابر مباشر وباغبان‌ومعمار خاموش بود وباآنکه‌خشم آلودبنظرمیرسیدبکسی سخنی نگفت.

وقتی شاهزاده خانم ماریا مانندمعمول بدفتر کاراووارد شدپیرمرد پشت دستگاه‌ایستاده مشغول خراطی بود امامثل‌همیشه بدخترش نظرکرد . ناگهان مغاررا روی میزانداخت‌وبا آهنگی غیرطبیعی گفت:

— آه! شاهزاده‌خانم ماریا!

چرخ درنتیجه گردشی که‌داشت مدتی باز چرخید . شاهزاده خانم ماریا مدتها این

خش خش خاموش شوند؛ چرخ را که باآنچه متعاقب آن روی داد در حافظه اش در هم می آمیخت بخاطر داشت .

شاهزاده خانم ماریا بسوی پدررفت و بقیافه او خیره شد و ناگهان دلش فرو ریخت ، چشمش تیره و تار شد ، دیگر اشیاء رادرست تشخیص نمیداد . ازچهرهٔ پدرش که نه غمگین و نه درهم شکسته بلکه کینه توز وسرشار از تصادمات غیرطبیعی بود، دریافت که مصیبت و بدبختی وحشتناك وطاقت فرسائی که ازهمه مصائب و بدبختیهای زندگانی بالاتراست ، مصیبت و بدبختی چاره ناپذیر وغیرقابل علاج؛ مصیبت و بدبختی که گویای مرك عزیزی است دراطرافش دور میزند .

شاهزاده خانم ماریای زشت و نازیبا و ناآزموده بالطف و زیبائی توصیف ناپذیری که حاکی از اندوه و ازخودگذشتگی وی بود گفت :

Mon père André ? (۱)

شاهزادهٔ پیر دیگر تاب تحمل نگاه اورا نداشت وزاری کنان رویش رابرگرداند. ولی یك مرتبه بافریادی نافذ که گوئی میخواهد باآن شاهزاده خانم را از خودبراند گفت :

— خبر بدی بمن رسیده است . اودر بین اسرا نیست ، درمیان کشتگان هم اورانیافته اند. کوتوزوف مینویسد که کشته شده است.

شاهزاده خانم ازشنیدن این خبر برزمین نیفتاد وبیهوش نشد. اماچون این کلمات راشنید چهره اش بکلی دگرگون گشت ورنك باخت وبرقی درچشمان تابناك وزیبایش درخشید. گوئی شادمانی ، عالیترین شادمانی که باغمها وشادیهای این جهان ارتباطی نداشت این اندوه شدیداورا در خودغرقه ساخت .

دیگر ترس ووحشت خودرا ازپدرفراموش کرد، بسوی اورفت، دستش راگرفت، بجانب خود کشید ودستها را دور گردن لاغرورك نمای اوحلقه کرده گفت:

— پدرجان! روی خودرا ازمن برنگردانید! بیائید باهم گریه کنیم.

پیرمرد صورتش را از اودور کرده فریاد کشید:

— پست فطرتان واراذل قشون را منهدم ساختند ،مردم رابکشتن دادند! برای چه؟برو، برو، بەلیزا بگو !

شاهزاده خانم ماریا ناتوان روی صندلی راحت کنار پدرش افتاده میگریست . اینك برادرش را درآن لحظه ای مجسم میساخت که باقیافه مهربان ومغرور خود با اولیزا وداع میکرد. برادرش را درآن لحظه ای مجسم میساخت که بامهربانی واستهزاء شمایل رابگردن خود میآویخت و باخودمیگفت: «آیا او ایمان داشت ؟ آیا از بی ایمانی خود نادم وپشیمان شده بود؟ آیا حال اودرآنجاست؟ آیا اینك درقلمرو صلح وسعادت جاودانی است ؟»

ازمیان گریه پرسید :

— پدرجان! بمن بگوئید که چگونه این اتفاق افتاده است؟

— برو ،برو! درجنگی که بهترین مردان روسیه و افتخارات کشورمارا برای نابود کردن بآنجا بردند کشته شد.شاهزاده خانم ماریا، بروید!بروید بەلیزا بگوئید!من هم خواهم آمد.

چون شاهزاده خانم ماریا ازنزد پدر مراجعت کرد ، شاهزاده خانم کوچك سرکاردستی خود

---

(۱) پدر ! آندره؟

ناگهان فریاد وحشتناکی که گوئی فریاد عمر‌س نبود ازاطاق مجاور برخاست شاهزاده اندره بجانب در دوید، فریاد [illegible] و صدای گ[illegible]یه که کی بگوش رسید.

نشسته بود و با آن نگاه باطنی آرام و سعادتمندانه که تنها خاص زنان آبستن است بشاهزاده خانم ماریا نگریست آشکار بود که بشاهزاده خانم ماریا نمینگرد بلکه محو تماشای واقعهٔ اسرارآمیز و فرخنده‌ای است که در اعماق وجودش درشرف تکوین است.

لیزا از پشت قاب برودری دوزی دور شده پشتش را بپشتی صندلی راحت تکیه داد و گفت:

– ماریا ! دستت را بده بمن !

دست شاهزاده خانم ماریا را گرفت و روی شکم خود گذاشت. چشمهای منتظرش لبخند میزد، لب کوچکش با کرك سیاه بالا رفت و باشادکامی و سعادت کودکانه همان بالا ماند.

شاهزاده خانم ماریا درمقابل او زانو زد و چهره را درچینهای جامهٔ زن برادر خود پنهان ساخت لیزا باچشمهای درخشان و سعادتبار بخواهرشوهرش نگریسته گفت :

– اینجا! اینجا ! حس میکنی؟ احساس عجیبی دست بمن داده . ماریا ! راستی میدانی که من او را بسیار دوست خواهم داشت .

شاهزاده خانم ماریا نمی‌توانست سر را ازدامنش بردارد ، زیرا آرام آرام میگریست.

– ماشا ! ترا چه میشود ؟

شاهزاده خانم ماریا اشکهایش را بازانوی زن برادر پاك کرده گفت :

– هیچ ! . . . یکمرتبه دلم گرفت .. بیاد آندره افتادم .

درظرف ساعات صبح شاهزاده خانم ماریا چند مرتبه خواست زن برادر را برای شنیدن این خبر حزن انگیز آماده سازد وهردفعه شروع بگریستن نمود . این اشکها که سبب آنرا شاهزاده خانم کوچك درك نمیکرد ، باوجود تمام ضعف قوهٔ دراکه و حس مشاهده‌اش، او را مضطرب میساخت سخنی نمی گفت اما سراسیمه و آشفته خاطر باطراف می نگریست ، پنداشتی در جستجوی چیزی است قبل از ناهار شاهزاده پیر که عروسش پیوسته از او بیمناك بود، باچهره مضطرب غضبناك وارد اطاق شد و بی آنکه یك کلمه سخن بگوید بیرون رفت. شاهزاده خانم کوچك بشاهزاده خانم ماریا نگریست وسپس باحالت عادی زنان آبستن که از تمرکز توجه ایشان بدرون خویش حکایت می کند . باندیشه فرورفت و ناگهان بگریه افتاده گفت :

– از آندره خبری رسیده است ؟

– نه ، میدانی که هنوز خبری نمی تواند رسیده باشد ، اما پدرم ناراحت است و من می ترسم .

– پس هیچ خبری نیست ؟

شاهزاده خانم ماریا باچشمهای درخشان مصممانه بزن برادرش نگریست و گفت :

– هیچ !

تصمیم گرفته بود که دراین باره باو سخنی نگوید و پدرش را متقاعد ساخته بود که این خبر وحشت انگیز را تا موقع زایمان عروسش که درهمین ایام انجام میگرفت از وی مخفی نگهدارد. شاهزاده خانم ماریا و پدر پیرش اندوه و غم خود را مخفی میکردند و هر یك بشیوهٔ خویش آنرا تحمل مینمودند . شاهزادهٔ پیر نمی خواست امیدوار باشد، زیرا باین نتیجه رسیده بود که شاهزاده آندره کشته شده است وباآنکه مستخدمی را برای جستجوی پسرش یادریافت خبری از وی باطریش فرستاده بود معذالك سفارش داده بود که بافتخار پسر مقتولش یادبودی درمسکو تهیه کنند و درنظر داشت آنرا درباغ خود نصب نماید وبهمه کس میگفت که پسرش را درجنك کشته اند . می کوشید تاشیوهٔ زندگانی سابقش را همچنان ادامه دهد امانیرویش روبکاهش میرفت و کمتر غذا میخورد ، کمتر میخوابید وهرروز ضعیف‌تر میشد .شاهزاده خانم ماریا امیدوار بود وچون خواهری که امیدوار بزنده بودن برادر است برای او دعا میکرد وهر لحظه انتظار خبر مراجعتش را داشت .

۸

شاهزاده خانم کوچك صبح روز نوزدهم مارس پس ازچاشت گفت :

– Ma bonne amie ! (۱)

وبا این سخن لب کوچکش باکرك سیاه طبق عادت بپشین بالا رفت . امـا چون از روزوصول آن خبروحشت اثردرتمام لبخندهاوحتی درآهنك گفتگوهاوراه رفتنهای افراد این خانواده آثار حزن واندوهی دیده میشدباینجهت لبخندشاهزاده خانم کوچك نیز که ازروحیه عمومی، بدون دانستن علل آن ، متابعت میکرد بیشتر اندوه همگانی رابیاد میآورد .

- Ma bonne amie, je crains que le fruschtique (comme dit der koch Foka) de ce matin ne m'aie pas fait du mal . (۲)

شاهزاده خانم ماریا باقدمهای سنگین وملایم خودبسوی زن برادرش دوید وبیمناك گفت :

– عزیزم ! توراچه میشود ؟ رنگت پریده ، آه! بسیاررنگت پریده است.

یکی ازخدمتکاران که درآنجا بود گفت :

– حضرت والا ! بهترنیست بدنبال ماریا باگدانوا بفرستیم ؟

ماریا باگدانوا قابلهٔ یکی ازشهرهای حومه بود واز دوهفته پیش درتپه های لیسی مسکن داشت .

شاهزاده خانم ماریا موافقت کرده گفت :

– البته! شایدموقع آن رسیده باشد . من خودخواهم رفت (۳) ! Gourage, mon ange

لیزارا بوسید وخواست ازاطاق خارج شود .

–آخ ! نه ، نه !

---

(۱) دوست مهربانم !

(۲) دوست مهربانم ! میترسم مبادا ازاین فریشتوك (چاشت) چنانکه فوکای آشپز میگوید حالم بهم خورده باشد

(۳) فرشتهٔ من جرأت داشته باشید!

علاوه بررنك باختگی آثار ترس و بیم کودکانه از رنج تحمل ناپذیر جسمانی بر چهرهٔ شاهزاده خانم کوچك هویدا گشت .

– Non, c'est l'estomac ... dites, Mari , dites ...(۱)

شاهزاده خانم کوچك دستهای ظریف خود را بهم میمالیدوچون کودکان بیچاره و هوسناك بگریستن تظاهرمیکرد . شاهزاده خانم ماریا برای آوردن ماریا باگدانوا ازاطاق بیرون شتافت وازپشت سرشنید :

– Mon Dieu! Mon Dieu ! oh ! (۲)

قابله دستهای فربه و کوچك وسفید خودرا بهم می‌مالید وباقیافه آرام وپرابهت باستقبال او می‌آمد .

شاهزاده خانم ماریا باچشمهای بیمناك وگشوده بقابله نگریسته گفت :

– ماریا باگدانوا ، بنظرم شروع شده !

ماریا باگدانوا بی‌آنکه قدم را تندترکند گفت :

– خوب ، خدارا شکر ! شمادختران جوان نباید ازاین موضوع اطلاع پیداکنید !

شاهزاده خانم ماریا گفت :

– پس چرا هنوز دکتر ازمسکو نیامده است .

بتقاضای لیزا وشاهزاده آندره یکنفررا بدنبال دکتری بمسکوفرستاده بودند و هر دقیقه انتظار ورود اورا داشتند .

ماریا باگدانوا گفت :

– شاهزاده‌خانم ، اهمیت ندارد، ناراحت نباشید ! بدون‌دکترهم بخیروخوشی تمام‌خواهدشد.

پس ازپنج دقیقه شاهزاده خانم ماریا در اطاق خودشنید که خدمتکاران چیز سنگینی را حمل می‌کنند . بی‌اختیار بخارج نگریست وخدمتکاران رادیدکه بسبب نیمکت چرمی‌راکه دراطاق دفتر شاهزاده آندره بود باطاق خواب می‌برند . چهرهٔ خدمتکارانی که آنراحمل می‌کردند آرام و باابهت بود .

شاهزاده خانم ماریا تنهادر اطاق خودنشسته بودوبصداهائی‌که درخانه بلند می‌شد گوش میداد، گاهی‌هنگامی‌که ازمقابل اطاقش می‌گذشتند دررا می‌گشودو بآنچه در دهلیز روی می‌داد می‌نگریست چندزن باقدمهای آرام درمقابل اطاق او بدینسوو آنسومی‌رفتندو بشاهزاده‌خانم‌ماریامینگریستند وسپس‌روی‌خودرا از او برمیگردانندداوجرأت پرسش نداشت‌دررامی‌بست سرجای‌خودبرمیگشت ، گاهی‌روی‌صندلی راحت می‌نشست، زمانی‌کتاب دعارابرمیداشت ،گاهی درمقابل شمائل زانومیزد وباکمال تأسف وتعجب احساس میکردکه خواندن دعاباعث تسکین اونمیشود .ناگهان دراطاقش آهسته بازشد ودرآستانهٔ پراسکویا ساویشنا ، دایه‌اش ،که‌دستمالی بسربسته بودظاهرگشت‌دایه‌پیر که درنتیجه ممانعت شاهزاده پیرهرگز وارداطاق او نمی‌شدگفت :

– ماشنکا ! آمده‌ام‌مدتی باتوبنشینم ، شمعهای‌عروسی‌شاهزاده خانم‌راهم‌آورده‌ام‌تادرمقابل شمایل مقدس روشن‌کنم .

–آخ ! دایه‌جان! چقدرخوشحالم!

---

۱ ــ نه ، ازامتلاء معده‌است ... بگوئید،ماریا،بگوئید ...

۲ ــ خداوندا ، خداوندا ، اوه !

ــ عزیزم ! خدا کریم است .

دایه شمعهای زرنگاروادر برابرشمایل روشن کردو باجورابی که مشغول بافتن آن بود، کنار درنشست . شاهزاده خانم کتاب دعارا برداشت وبخواندن آن پرداخت . چون صدای پایاگفتگوئی بگوش میرسید شاهزاده خانم ماریا بیمناك و پرسان و دایه مطمئن وآرام بیکدیگر می نگریستند . تمام افراد خانواده همان حالت را داشتند که برشاهزاده خانم ماریا چیره شده بود . بپیروی ازاین عقیده که هرچه کمتراز رنج زائواطلاع داشته باشند ، بهمان اندازه اوکمتررنج می کشد همه کس میکوشید تا خودرا بنادانی بزند ودر این باب سخنی نگوید . امادرتمام افرادخانواده ، علاوه برمتانت وادب واحترام که درخانه شاهزاده حکمفرمابود، ترس و نگرانی ورقت قلب و آگاهی ازسری بزرك و نامفهوم که دراین خانه درآن دقیقه جریان داشت مشاهده میشد .

ازاطاق بزرك دختران صدای خنده شنیده نمیشد ودراطاق انتظارتمام مردان درحال آماده باش نشسته بودند . درساختمان خدمتکاران مشعلها وشمعها میسوخت وهنوزکسی بخواب نرفته بود . شاهزادهٔ پیرکه روی پاشنه های پا دراطاق کارش قدم میزدتیخون رانزد ماریاباگدانوا فرستاد تاخبر بگیرد .

ــ فقط بگوکه شاهزاده دستورداده است بپرسم چه خبراست ؟

ماریا باگدانوا نگاه پرمعنائی بقاصد انداخته گفت :

ــ بشاهزاده اطلاع بده که زایمان شروع شده است .

تیخون رفت وبشاهزاده اطلاع داد . شاهزاده گفت :

ــ خوب !

پس در را بست وتیخون دیگرکوچکترین صدارا ازدفترکار نشنید . تیخون اندکی صبر کرد وبیهانهٔ اصلاح فتیلهٔ شمعها باطاق رفت . تیخون چون دید شاهزاده روی نیمکت درازکشیده است بچهرهٔ پریشان وی نگریست وسررا حرکت داده خاموش بسوی او رفت و شاهزاده را بوسید و بی آنکه شمعها را اصلاح کند و یا بگوید که بچه منظور باطاق آمده است ازاطاق بیرون آمد. باشکوهترین اسرار جهان درحال وقوع بود . عصرگذشت ، شب فرارسید ، حس انتظار و رقت قلب در مقابل این سرادراك ناشدنی کاسته نشد بلکه شدت یافت . هیچکس بخواب نرفته بود .

* * *

آنشب یکی ازآن شبهای مارس بودکه گوئی زمستان میخواست سلطهٔ خودراتجدیدنماید وباخشم و نومیدی بسیار آخرین برف وبوران خودرا فروریزد . سوارانی را بافانوس باستقبال دکترآلمانی که هرلحظه درانتظار ورودش ازمسکو بودند بااسبهای تازه نفس بشاهراه فرستادند تااورا ازکنارگودالها ویخهای سست ولغزنده راهبری کنند .

شاهزاده خانم ماریا مدتی بیش کتاب دعاراکنارگذاشته بودوخاموش چشمهای تابناکش را بچهرهٔ پرچروك دایه که تمام جزئیات آنرامیشناخت دوخته بود وبکلاله‌های زلف سپیدی که اززیر روسری اوبیرون ریخته بود وبپوستی که چون مشك کوچکی زیرچانه‌اش آویخته شده بودمینگریست.

دایه ساویشنا درحالیکه جوراب‌میبافت آهسته وآرام ، بی آنکه کلمات خودرابشنودومفهوم آنرا درك کند ، برای صدمین بارحکایت میکرد که چگونه شاهزاده خانم فقید در کی شینوا شاهزاده خانم ماریارا بدون قابله وفقط بکمك یك زن روستائی مولداوی زائیده‌بود. اومیگفت:

ــ خداکریم است ، هرگزدکتورلازم نیست .

ناگهان بادتندی بیکی ازپنجره‌ها وزید (بدستور شاهزاده همیشه بامراجعت کاکلیها یکی

ازپنجره‌های مضاعف‌اطاقها را ازلولا درمیآوردند) وکشوی‌آنراکه‌خوب بسته‌نشده بودبازکرد ، پردهٔ ماهوتی را حرکت داد وجریان هوای سرد وبرفی‌شمع‌را خاموش کرد.شاهزاده خانم‌ماریا برخود لرزید دایه جوراب را روی زمین نهاده بجانب پنجره رفت وسراز پنجره بیرون‌کرده خواست لنگه پنجرهٔ گشوده‌را بگیرد . بادسردگوشه‌های‌روسری او وکلاله‌های زلف سپیدش را لرزاند . دایه لنگهٔ پنجره را بی‌آنکه ببندد نگاهداشته‌میگفت :

ــ شاهزاده خانم عزیزم ! یکنفر سواره‌ازخیابان‌باغ میآید ! بافانوس... بایدکنوزباشد.

شاهزاده خانم ماریا گفت :

ــ آه . خداوندا ! خدارا شکر ! باید باستقبال اورفت : اوروسی نمیداند .

شاهزاده خانم ماریا شارپ‌راروی شانه انداخت وباستقبال تازه وارد رفت . چون از سرسرا گذشت ازپنجره کالسکه‌ای را باچند فانوس مقابل هشتی‌دید . بطرف پله‌ها رفت . روی یکی ازستونهای نرده شمع‌پیهی قرارداشت وازوزش باد شعله‌اش میرقصید وقطراتی ازاطرافش میچکید . فیلیپ دربان باچهرهٔ بیمناك شمعی دردست پائینتر ، روی‌پاگرداول پلکان،ایستاده‌بود. بازهم‌پائینتر ، ازسرپیچ پله‌ها صدای پای‌کسی‌که چکمه‌های نمدی پوشیده‌بودشنیده‌میشد .صدائی که‌بنظر شاهزاده خانم آشنا بود میگفت :

ــ خدارا شکر ! پدرجان چطور ؟

صدای«دمیان» آبدار که‌پائین‌بود جواب‌داد :

ــ خوابیده‌اند .

پس صاحب آن‌صدا سخن‌دیگری گفت ودمیان‌جواب دیگری‌دادوصدای‌حرکت چکمه‌های نمدی ازپیچ پله‌که دیده‌نمیشد بسرعت نزدیکتر آمد . شاهزاده خانم‌ماریا باخود گفت :«این آندره است ! نه ،ممکن نیست ، بسیار عجیب است! » درهمان لحظه‌که در این اندیشه بود روی پاگردی که‌دربان شمع بدست ایستاده بود ، چهره وهیکل شاهزاده‌آندره باپالتوی پوست برف‌آلود ظاهرشد . آری ، اوبود ، امارنك‌باخته‌ولاغر بنظر میرسید وقیافه‌اش تغییرکرده بود ودرعین آرامش اضطراب اورا مینمایاند . آندره ازپله بالاآمد وخواهرش را درآغوش کشیده پرسید :

ــ نامه‌من‌بشما نرسید ؟

وبی آنکه‌منتظرجوابی شود ــ چون‌شاهزاده خانم‌قدرت سخن‌گفتن نداشت نمیتوانست باوجواب دهد ــ برگشت وباطبیبی که‌بدنبالش میآمد (ایشان درآخرین منزل‌باهم مصادف‌شده بودند) دوباره باقدمهای سریع ازپله‌ها بالارفت وبازخواهرش‌رادرآغوش‌کشیده‌گفت :

ــ ماشای عزیزم ! چه‌سرنوشت عجیبی !

پس پالتو وچکمه‌را بیرون آورد وبسوی اطاق‌شاهزاده خانم کوچك‌رفت .

۹

شاهزاده خانم کوچك باشب کلاه‌سفیدروی‌تشك‌دراز کشیده‌بود ، ازدرددورنج تازه فراغت یافته بود . کلاله‌های‌زلف سیاهش اطراف‌گونه‌های متورم وعرق‌آلودش مشاهده‌میشد . دهان ظریف را بالب کوچك‌وگلگون وجذاب مستور ازکرك‌سیاه گشوده‌شادمان‌لبخندمیزد . شاهزاده آندره باطاق رفت ودرمقابل او ، پائین نیمکتی که‌همسرش‌برفراز آن درازکشیده‌بود ، ایستاد. چشمهای درخشندهٔ او که‌چون‌کودکان بیمناك ومضطرب مینگریست‌بدون‌تغییرحالت‌بوی دوخته‌شد قیافهٔ اومیگفت : «من همه شمارا دوست دارم وبهیچکس بد نکرده‌ام . چرا رنج‌میکشم ؟ بمن کمك‌کنید !» شوهرش را میدید اما اهمیت ومفهوم حضوراورا درچنین‌موقع‌درمقابل خویش‌درك نمیکرد شاهزاده آندره نیمکت رادورزده پیشانی اورابوسیدوگفت :

– عزیز من ! (این کلمه راهرگز پیش ازآن بوی نگفته بود) خداوند مهربان‌و بخشاینده است ...

شاهزاده‌خانم کوچك‌باقیافه‌کودکانه پرسان وسرزنش‌آمیز باومینگریست. پنداشتی‌چشمهایش میگوید : «من ازتوانتظارکمك داشتم ولی توهم‌چون دیگران نمیتوانی‌بمن کمکی‌کنی !» او ازورود شوهرش تعجب نمیکرد ونمیدانست که‌اوتازه‌وارد شده است . وروداو بارنجهاوتسکین دردش هیچ ارتباط نداشت . باز دردوشکنجه آغاز شدوماریا باگداتوا بشاهزاده‌آندره گفت که‌از اطاق خارج شود .

طبیب باطاق واردشد . شاهزاده آندره‌بیرون رفت وبشاهزاده‌خانم ماریا تصادف کردو دوباره باطاق‌او رفتند. آهسته حرف‌میزدند اماهردقیقه گفتگویشان قطع میشد انتظار میکشیدند و گوش‌میدادند ، شاهزاده‌خانم ماریا گفت :

- **Allez , mon amie !** (۱)

شاهزاده آندره دوباره نزدهمسرش رفت ودر اطاق مجاور بانتظارنشست . زنی‌باقیافه بیمناك از اطاق زائوبیرون آمد وهمینکه شاهزاده آندره‌را دیدسراسیمه‌وپریشان‌شد . شاهزاده آندره صورتش را بادستها پوشانده چند دقیقه بهمین وضع نشست . ازپشت‌درناله‌های‌رقت‌انگیز عاجزانه وحیوانی بگوش میرسید . شاهزاده آندره بی اختیار برخاست‌وبطرف‌دررفت وخواست آنرا بگشاید ، یکنفر دستگیرهٔ در را محکم نگهداشته بود . صدائی وحشتزده‌ازآنجامیگفت :

---

(۱) دوست من ، بروید

ـ حالا نمیشود ، حالا نمیشود !

ناچار در اطاق بگام زدن پرداخت . فریادها خاموش شد . بازچند ثانیه گذشت . ناگهان فریاد وحشتناکی که گوئی فریادهمسرش نبود ـ زیرا او نمیتوانست چنین فریاد کند ـ از اطاق مجاور برخاست ، شاهزاده آندره بجانب دررو ید . فریادخاموش شد وصدای گریه کودکی بگوش رسید.

شاهزاده آندره درلحظه اول بخود گفت : « این کودك را چرا بـاین اطاق آورده‌اند ؟ کودك ؟ چه کودکی ؟ . . کودك آنجاچه میکند ؟ آیا این کودك الان بدنیا آمده است ؟»

ناگهان تمام اهمیت شادیبخش این فریاد را دریافت ، بغض گلویش را گرفت ،هردودست را روی پیش آمدگی پنجره تکیه داد و باصدای بلندمانندا طفال شروع بگریستن کرد . در باز شد دکتر ، باآستینهای بالازده ، بدون نیمتنه ، رنك باخته ولرزان از اطاق بیرون آمد . شاهزاده آندره بجانب او روی آورد ولی دکتر پریشانحال بوی نگریسته ، بی آنکه کلمه‌ای بگوید . از کنارش گذشت در این حال زنی ازاطاق بیرون دوید وهمینکه شاهزاده آندره را دید در آستانه در پریشان ومردد ایستاد . شاهزاده آندره باطاق وارد شد . جسم بیجان همسرش را ، درهمانوضع که پنج دقیقه پیشتر دیده بود ، روی نیمکت مشاهده کرد . باوجود نگاه ثابت و بیفروغ وگونه‌های رنك پریده این صورت زیبا وجذاب کودکانه باآن لب کوتاهی که باکرك سیاه مستور بود باهمان حالت وقیافه پیش راداشت .

چهرهٔ جذاب و بیروح وتأثرانگیزش میگفت : «من همه شمارا دوست دارم و بکسی بدنکرده‌ام اما شما بامن چه کردید ؟» در گوشه اطاق موجودی کوچك وسرخ دردستهای سفید و لرزان ماریا باگدانوا فریاد میزد و خرخر میکرد .

* * *

دو ساعت پس ازآن شاهزاده آندره باقدمهای آرام وآهسته بدفتر کار پدرش وارد شد . پیرمرد ازهمه چیز اطلاع داشت .کناردر ایستاده بودوچون درباز شد دستهای فرتوت وخشن خود را مانندگیره‌ای بدور گردن پسرش حلقه کرد وچون کودکی بگریه افتاد.

* * *

سه روز بعد شاهزاده خانم کوچك رابخاك سپردند وشاهزاده آندره برای آخرین وداع با همسرش ازپله گور پائین رفت .حتی درتابوت همان قیافه راداشت ولی چشمهایش بسته بود آنچهره هنوز میگفت : «آه ! شما بامن چه کردید ؟ » شاهزاده آندره احساس کرد که دلش فروریخت و بنداز جانش گسیخت . میپنداشت که گناهی جبران ناپذیر وفراموش نشدنی رامرتکب گشته است.او نمیتوانست بگرید. پیرمرد نیز نزدیك شدودستهای نرم وکوچك اوراکه باآرامش کامل روی یکدیگر قرار گرفته بودبوسید . اماصورت بیجانش باو نیزمیگفت : «آه ! چه برسرمن آوردید ، چرااینکار راکردید ؟ » پیرمرد بمشاهدهٔ این صورت خشمناك برگشت .

* * *

پس ازپنج روزدیگر شاهزاده نیکلای آندره ئیچ کوچك راغسل تعمید دادند . دایه قنداق را درزیرزنخ خودنگهداشته بودو کشیش باپرغاز کف دستهای وپاهای سرخ بچه راروغن میمالید. پدر بزرگش که پدر تعمیدی او بود ازبیم آنکه مبادا کودك ازدستش بیفتد نوزادرا لرزان دور حوض حلبی قراضه آب تعمید گرداندواورا بدست شاهزاده خانم ماریا ، مادرتعمیدی وی سپرد . شاهزاده آندره بانتظار پایان این تشریفات اسرارآمیزدر اطاق دیگر نشسته بود و از بیم غرق شدن کودك درحوض آب تعمید میخواست قالب تهی کند . چون دایه کودك راآورد،شاهزاده آندره شادمان باو نگریست وآنگاه که دایه گفت قطعه مومی راکه باموی کودك درحوض آب تعمید انداخته بودندفرو نرفت وروی آب شناکرد ، شاهزاده آندره سررا بعلامت موافقت حرکت داد .

۱۰

از دخالت راستوف دردوئل دالوخوف وبزوخوف درنتیجهٔ کوشش ومساعی کنت پیر هیچکس اطلاع نیافت وراستوف توانست بجای آنکه طبق انتظار خویش خلع درجه شود بسمت آجودان فرماندارکل مسکو منصوب گردد . وبنابراین توانست باتمام افرادخانوادهٔ خود بده برود ،ناچار سراسر تابستان رابامقام جدیددرمسکو ماند . دالوخوف بهبودیافت ورشته دوستی و مودت خود رابار استوف مخصوصاًهنگام معالجه محکمتر ساخت دالوخوف بیمار درخانهٔ مادری که عشق آتشین وسوزانی بپسرش داشت افتاده بود . ماریا ایوانونای پیر که راستوف رابواسطه دوستی وی بافدیا دوست میداشت . اغلب دربارهٔ پسرش بوی چنین میگفت :

— آری ،کنت ؛ دراجتماع فاسدامروز ماباو فوق العاده نجیب است وروح مصفاو قلب پاك دارد . دراین اجتماع فاسد هیچکس تقوی و نیکوکاری را دوست ندارد .کردار نیك مانند خاری است که بچشم همه کس فرو میرود . خوب ،کنت؛ بگوئید بدانم که آیا این عمل بزوخوف شرافتمندانه بود ؟ امافدیا بواسطهٔ پاکی طینت اورا دوست میداشت واینك نیز هرگز ازاو مذمت وبدگوئی نمیکند . مگرآندو درپطرزبورك آن مزاح وزشتکاری راباآن پاسبان بکمك یکدیگرانجام ندادند؟ اما بزوخوف زیانی ندید وتمام گناه بگردن فدیا افتاد وتنهااورا مجازات کردند !آری ،او چه رنج ومشقتی راتحمل کرد ! درست است که دوباره درجه اورا بوی مسترد داشتند ، ولی چگونه میتوانستند درجه اورا پس ندهند ؟ تصورمیکنم که فرزندان رشیدوشجاع نظیر وی درکشورما بسیار نباشد . خوب ، حال دیگر این دوئل چه معنی داشت ؟ مگر اینمردم عاطفه و شرف دارند ! چون دانستند که اویگانه پسرمن است بدوئل دعوتش کردند واوراهدف گلوله ساختند. بایدازخداسپاسگزار باشیم که لطف وعنایتش راشامل حال مافرمود . اصولا علت این دوئل چه بود ؟ خوب !کیست که درعصرما عشقبازیهای پنهانی وروابط نامشروع بازنان نداشته باشد ؟ اگر راستی تا این درجه حسود وغیرتمند بود، میتوانست پیش ازاین غیرت وحسادت خودرانشان بدهد ؟ این مطلب تازه نیست واکنون قریب یکسالست که ادامه دارد . اوچون تصورمیکرد که فدیا مدیون است وازاینجهت پیشنهاد دوئل راقبول نخواهد کرد ویرا بجنك تن بتن خواند . چه پستی ودنائتی ! چه فرومایگی و رذالتی ! کنت عزیزم ! میدانم که شما فدیاراخوب شناخته اید، بهمین جهت باور کنید که من از

صمیم‌قلب شمارا دوست‌دارم . آری شمارهٔ کسانیکه اورابخوبی شناخته‌اند بسیار قلیل است او طینتی پاك وآسمانی‌دارد!

دالوخوف نیز بیشتر اوقات در جریان بهبودی خویش کلماتی را براستوف میگفت که بهیچوجه ازوی انتظار نداشت.مثلامیگفت:

ــ من میدانم که‌مردم مرا شرور وبدکار میشمرند .بگذار دربارهٔ من چنین بیندیشند .من بجز کسانیکه دوستشان دارم ، نمیخواهم کس دیگررا بشناسم . اما حاضرم‌در راه‌کسی‌که‌دوستش دارم جان خودرا نثارکنم ودیگران‌راهم‌اگرسدراه من‌بشوند خردومتلاشی کنم.من مادری شایسته وبینظیردارم که‌اورا تاحدپرستش دوست‌می‌دارم.دوسه تن نیز دوست من محسوب میشوند که توهم‌درزمرهٔ ایشانی. بمردم دیگر تنها تاآن اندازه که‌بحال من مفیدیامضرباشند توجه میکنم و تقریباًتمام ایشان ، خاصه‌زنان، برای‌من‌زیان‌آورند. آری،عزیزم! من بامردان مهربان و خوش طینت وبلند همت مصادف‌شده‌ام . امازنی‌را ــ ازکنتس‌گرفته تاآشپز ــ که فروشندهٔ متاع خویش نباشد هنوز نیافته‌ام . من‌هنوز باآن‌پاکی و عفت ودوستی وصفای حقیقی که درزنان میجویم‌مواجه نشده‌ام . اگرچنین زنی‌را مییافتم درراه او جان خودرا فدا میساختم . اما اینها ! ــ(دراینجا دالوخوف قیافهٔ تحقیر آمیزی بخودگرفت) باورکن که اگر هنوززندگانی خودراگرامی‌میشمارم فقط باینجهت است‌که هنوزبیافتن چنین موجود آسمانی امیدوارم وانتظار دارم‌که اوبتواندروان تازه‌ای بمن ببخشدوپاك‌وطاهرم نماید ومقام اخلاقی ومعنویم‌را بالاتربرد.اما تواین مطالب را درك‌نمیکنی.

راستوف که تحت تأثیر دوست‌جدید خود بودجواب‌داد:

ــ نه،بسیارخوب‌درك‌میکنم .

* * *

درفصل پائیز راستوفها بمسکو مراجعت کردند.درآغازمستان‌دنیسوف‌نیز بازگشت ودر خانه‌راستوفها منزل گزید.نخستین ایام زمستان سال ۱۸۰٦ که‌نیکلای راستوف‌درمسکوبسرمیبرد برای او وخانوادهٔ وی خوشبخت ترین‌ونشاط بخش ترین ایام بشمارمیرفت . نیکلای‌عدهٔ کثیری از جوانان‌را بخانه‌خود میآورد . ورا دختر بیست‌سالهٔ زیبائی شده بود،سونیا باپانزده سالگی گذاشته‌چون غنچهٔ تازه شکفتهٔ زیبائی وجذابیت‌داشت . ناتاشاهنوز در مرحله میان کودکی و دوشیزگی سیرمیکرد ، گاهی‌چون کودکان مضحك و زمانی مانند دوشیزگان فریبنده و دلکش بنظرمیرسید.

درآن‌اوقات در خانه راستوفها،چنانکه در تمام‌خانه‌هائی‌که دوشیزگان بسیارزیبا وجوان دارند معمول است ، محیطی‌خاص عشق‌ورزی‌وعشقبازی وجودداشت.هرمرد جوان‌که‌بخانه‌راستوفها وارد میشد و بجنبش هیجان آمیزایشان وبآن قیافه‌های زیبا وگیرای دختران همیشه‌خندان‌که ظاهراً بخوشبختی وسعادت خویش‌خندان بودند مینگریست وبسخنان پراکندهٔزنان‌جوان که باهمه کس دوستانه ومشفقانه بودگوش‌میداد بالاخره همه چیز را سرشار از امیدواری مییافت و از آهنگهای متنوع آواز وموسیقی تمتع میبرد،خودرا آزاد وخوشبخت‌میدانست.

دالوخوف اولین‌کسی‌بودکه‌بواسطهٔ راستوف درمیان این مردان جوان بخانه‌وی‌واردشد ، تمام افراد خانواده،بجزناتاشادالوخوف‌رادوست داشتندولی ناتاشامی خواست برسردالوخوف با برادرش نزاع‌کند او عقیده داشت که دالوخوف‌مردی شریر و بدجنس است ودردوئلی که بابزوخوف کرد . بزوخوف محق ودالوخوف‌مقصربوده‌است واصولا اومردی نامطبوع‌وغیر طبیعی‌است.

ناتاشا باسماجت مستبدانه فریاد میکشید:

ــ من اصولا نمیتوانم اورا بشناسم؛ اوکینه توز و بیعاطفه است . اما دنیسوف ترامن دوست دارم با آنکه او نیز مردی هرزه وعیاش است، اما بااینحال دوستش دارم ، بنابراین اورا میشناسم نمیدانم چگونه بتو بگویم . او برای همه چیز نقشه میکشد ومن این عمل را دوست ندارم . دنیسوف را . . .

نیکلای بالحنی که نشان میداد که در قبال دالوخوف حتی دنیسوف ارزشی ندارد ، جواب میداد:

ــ خوب، دنیسوف موضوع دیگری است. باید دالوخوف وروح بزرك اورا شناخت، باید اورا با مادرش دید؛ چه دل مهربانی دارد !

ــ من این مطلب را نمیدانم اما در حضور او خودرا ناراحت مییابم . آیا میدانی که او عاشق سونیا شده ؟

ــ چه ترهاتی ...

ــ من مطمئنم، تو نیز خواهی دید!

پیشگوئی ناتاشا تحقق یافت ودالوخوف که معاشرت و مصاحبت با زنان را دوست نداشت بیشتر اوقات بخانهٔ راستوفها میرفت ولی گرچه هیچکس در این باب سخنی نگفته بود بزودی آشکار شد که برای سونیا بخانهٔ راستوفها رفت وآمد میکند وسونیا با آنکه جرأت اظهار این مطلب را نداشت آنرا میدانست وهر بار درموقع ورود دالوخوف چون شلهٔ گلی سرخ میشد .

دالوخوف غالبا در خانهٔ راستوفها ناهار میخورد وازتماشای نمایشهائی که راستوفها نیز بتماشای آن میرفتند، غفلت نمیکرد ودرمجالس رقص نو باوگان خانهٔ «یوگل» که راستوفها همیشه در آن شرکت می نمودند حاضر میشد. او توجه خاصی بسونیا داشت وچنان بوی می نگریست که نه تنها سونیا بدون اضطراب وبرافروختگی نمی توانست نگاه وی را تحمل نماید بلکه کنتس پیر و ناتاشا نیز از مشاهدهٔ آن نگاه سرخ میشدند.

بخوبی آشکار بود که این مرد نیرومند وعجیب تحت تاثیر زیبائی مسحور کنندهٔ این دختر سبزهٔ رعنا که دلباختهٔ جوان دیگری بود قرار گرفته است.

راستوف رابطه تازه ای درمیان دالوخوف وسونیا احساس میکرد اما صحیحا نمیدانست که این مناسبات جدید چیست . دربارهٔ سونیا و ناتاشا بخود میگفت : « ایشان پیوسته عاشقند !» اما درحضور دالوخوف وسونیا مانند سابق راحت وآسوده خاطر نبود ورفته رفته کمتر درخانه بسر میبرد.

درپائیز سال ۱۸۰۶ بازهرکس باحرارت بیشتر از سال پیش دربارهٔ جنك گفتگو می کرد. فرمانی صادر شد که ازهرهزار نفر سکنه دو سرباز برای جبههٔ جنك ونه نفر برای قوای ذخیره جمع شود. همه جا ناپلئون کا فرراالعن و نفرین می کردند. درمسکو تنها ازجنگی که درپیش بود سخن میرفت. برای خانوادهٔ راستوف توجه باین تدارکات جنك تنها ازاین جهت بود که نیکلای بهیچ قیمت حاضر نمیشد درمسکو بماند وفقط در انتظار پایان مرخصی دنیسوف بسر می برد تاپس از تعطیلات همراه وی بجنك برود. این سفر که درپیش بود نه فقط مانع تفریح وشادمانی وی نبود بلکه اورا بیشتر باین کار تشویق می کرد . او بیشتر اوقات خودرا درخانه یادرمهمانیها وشب نشینی‌ها و مجالس رقص می گذاراند.

۱۱

روز سوم عید میلاد مسیح نیکلای راستوف ناهار را در خانه صرف کرد. در ایام اخیر بندرت در خانه غذا میخورد. این ناهار رسما بافتخار عزیمت او داده شد، زیرا او قصد داشت با دنیسوف پس از عید نوئل بهنگ خود برود. در حدود بیست نفر، از جمله دالوخوف و دنیسوف، بمهمانی دعوت شده بودند.

هرگز هوای عشق و محیط عشق ورزی درخانهٔ راستوفها بشدت ایام تعطیل عید میلاد احساس نمیشد. این محیط می گفت: «از دقایق خوشبختی استفاده کن؛ بگذار ترا دوست داشته باشند و خود نیز کسی را دوست داشته باش؛ تنها این مسأله یگانه واقعیت جهان است، باقی هرچه هست بیهوده و مهمل است ما در اینجا فقط باین کار مشغولیم.

نیکلای مانند همیشه دوجفت اسب را کوفته و وامانده ساخت و نتوانست بتمام خانه ها که او را دعوت کرده بودند ومیبایدبآنجا برود مراجعه کند و ناچار چند لحظه قبل از شروع ناهار بخانه مراجعت کرد. چون بخانه وارد شد محیط فوق العاده گرم عشق را درآنجا احساس کرد بعلاوه پریشانی و سراسیمگی عجیبی را که درمیان برخی از اعضای خانه حکمفرما بود در یافت. سونیا و دالوخوف و کنتس پیر مخصوصا مضطرب و مشوش بودند، ناتاشا نیز اندکی آشفته خاطر بنظر میرسید نیکلای دریافت که بایستی قبل از ناهار حادثه ای میان سونیا و دالوخوف اتفاق افتاده باشد و با نازک بینی مخصوص خود هنگام ناهار در گفتگو با هردو ایشان بسیار مهربان و محتاط بود. عصر همان روز سوم تعطیلات مقرر بود درخانهٔ یوگل «معلم رقص» یکی از مجالس رقص تشکیل شود که در ایام تعطیل برای شاگردان خود ترتیب میداد. ناتاشا باو گفت:

ــ نیکولنکا، تو بخانهٔ یوگل میآئی؟ خواهش میکنم حتما بیا. او مخصوصا از تو دعوت کرده است، واسیلی دمیتریچ (نام کوچک و نام پدری دنیسوف بود) نیز خواهد آمد.

دنیسوف که درخانهٔ راستوفها نقش شوالیهٔ ناتاشا را بعهده گرفته بود مزاح کنان گفت:

ــ کجاست آنجا که من بامرکنتس نخواهم رفت. من حاضرم (۱) Pas de chale را هم برقصم.

---

(۱) رقص باشال

نیکلای گفت:

ــ اگروقت داشته باشم ؛ بآرخاروفها وعده کرده‌ام، زیرادرخانهٔ ایشان شب نشینی است.

پس متوجه دالوخوف شده پرسید .

ــ توچطور؟ . . .

هنوز این سئوال را تمام نکرده بود که دریافت نباید این سئوال را کرده باشد.

دالوخوف سردو خشمناك جواب داد :

ــ آری ، شاید!

پس بسونیا نظر کرد وچهره درهم کشید وباهمان نگاهی که درروز ناهار کلوب به پیر نگریسته بوددوباره به نیکلای نگاه کرد.

نیکلای باخود گفت :«قطعاً خبری هست!»و چون دالوخوف بیدرنك پس از ناهار از خانه خارج شدبیشتر بحدس خود یقین کرد، ناتاشارا نزدخود طلبید و پرسید چه اتفاقی روی داده است؟

ناتاشا بسوی او دویده پیروزمندانه گفت:

ــمن بدنبال تومی گشتم. بتوگفتم اما باور نمیکردی ، اوبسونیا پیشنهاد ازدواج کرده‌است.

اگرچه نیکلای دراین اواخر هرگز دراندیشه سونیا نبود اماگوئی بشنیدن این خبر دلش فروریخت .دالوخوف برای سونیای یتیم وبی‌جهیز زوج‌شایسته‌ای بود وازبرخی‌جهات‌زوج قابل ملاحظه‌ای محسوب میشد.بعلاوه از نظر کنتس واجتماع نیز ردپیشنهاد وی مقدور نبود.بااین‌جهت نیکلای نخست پس‌ازاستماع این‌خبرخشم و کینه‌ای بسونیا درخوداحساس کرد وخودرابرای‌اظهار این سخن که:«بسیارخوب!البته او بایدقول‌وقرارهای کودکانه‌رافراموش کند وپیشنهاداورا قبول نماید.» آماده‌می‌ساخت‌اما نتوانست‌این‌سخن‌را بگوید...

ناتاشا گفت:

ــآیاراستی‌میتوانی تصور کنی که‌سونیاپیشنهاد اورارد کرده، یکسره‌رد کرده باشد!

وپس ازاندکی‌سکوت‌دوباره گفت:

ــ آری! بااینجهت پیشنهاد اورا رد کرد که دیگری‌رادوست‌دارد.

نیکلای اندیشید که:«سونیای‌من نمیتوانست جزاین‌رفتار کند !»

ــهرچه‌مادرم از اوخواهش کرد فایده‌نداشت واو پیشنهاد دالوخوف‌رارد کردومن میدانم که‌چون سونیا سخنی‌را گفت‌دیگرآنراتغییر نخواهد داد...

نیکلای بالحن‌شماتت‌آمیز گفت:

ــ مامان از اوخواهش کرد که‌پیشنهاد اورا ردنکند ؟

ناتاشاجواب‌داد:

ــ آری، نیکولنکا، میدانی‌چیست؟خشمگین نشو! اما می‌دانم که‌تو با او ازدواج نخواهی کرد،« من می دانم ــخدا دلیل آنرا میداند ــآری، مطمئن هستم کــه تو با او ازدواج نخواهی کرد .

نیکلای گفت:

ــخوب،تو این‌مطلب‌را بهیچوجه‌نمیدانی،امامن باید بااوحرف بزنم.

پس‌خندان گفت:

ــراستی‌این‌سونیاچقدرجذاب است!

ـ بسیارجذاب است ! من اورا پیش تومیفرستم .

ناتاشا برادزش را بوسیده شتابان رفت .

پس از یك دقیقه سونیا بیمناك و پریشان وعذرخواه باطاق وارد شد نیکلای بجانب اورفت ودستش رابوسید . ازوقتی‌که نیکلای واردشده‌بود، این نخستین‌باربودکه ایشان‌درخلوت ودرباره عشق خودگفتگومیکردند .

نیکلای نخست محجوبانه ورفته رفته شجاعانه گفت :

ـ سوفی ! اگرشما میخواهید این پیشنهادرا ردکنید بهتراست قبلا نیندیشیدکه‌دالوخوف نه فقط خواستگارقابل ملاحظه ومناسبی برای شماست بلکه او مرد بسیار خوب و نجیبی است ... بعلاوه دوست منست ...

سونیا سخنش راقطع‌کرده شتابان‌گفت :

ـ من دیگر پیشنهاد اورا ردکرده‌ام .

ـ اگربملاحظهٔ من پیشنهاد اورا رد می‌کنید می‌ترسم‌که ...

سونیا دوباره سخن اورا برید ونگاهی وحشتزده وتضرع‌آمیز باوکرده‌گفت :

ـ نیکلای این حرف رابمن نزن !

ـ نه ، باید بگویم ! شایدازجانب من‌خودپسندی باشد اما بااینحال بهتراست‌که بگویم . اگرشما بجهت عشق ودوستی من پیشنهاد اورا ردمی‌کنید ، دراینصورت بایدحقیقت‌کامل رابشما بگویم من شمارادوست دارم ، تصورمیکنم‌که بیش ازهمه‌کس ...

سونیا باچهرهٔ برافروخته‌گفت :

ـ نه برای من همینقدرکافیست !

ـ نه ، اما من هزارمرتبه عاشق‌شده‌ام وبازعاشق خواهم‌شد، اگرچه این‌دوستی و اعتماد وعشقی‌راکه بشمادارم بهیچکس‌نداشته وندارم . بعلاوه من‌جوان هستم، مامانهم باینکارمایل‌نیست خوب ! خلاصه هیچ‌گونه تعهدی نمیکنم .

پس همچنانکه بزحمت نام دوستش را تلفظ می‌کرد گفت :

ـ واز شما خواهش میکنم‌که درباره پیشنهاد دالوخوف دقت‌کنید !

ـ این حرف رابمن نزنید ! من‌هیچ چیزنمیخواهم . شماراچون برادردوست‌دارم وهمیشه دوست خواهم داشت وبیش ازاین بچیزی محتاج نیستم .

نیکلای باردیگر دست اورا بوسیده‌گفت :

ـ شمافرشته‌اید ، من‌ارزش شمارا ندارم امافقط میترسم‌که مبادا شمارا اغفال‌کنم .

۱۲

نشاط‌انگیزترین مجالس رقص درمسکو دائرمیشد . این سخن را مادرجانها هنگام مشاهدهٔ پسران و دختران خویش ، آنگاه که‌رقصهای تازه آموخته را تمرین‌میکردند ، میگفتند. این‌سخنان از دختران و پسرانی‌شنیده میشد که چندان میرقصیدند که بیم میرفت بزمین بیفتند . این‌سخنان را دوشیزگان وجوانانی میگفتند که برای همسطح ساختن خود با این پسران و دختران بآنجا می‌آمدند وبهترین لذت را در وجودشان مییافتند . در همان سال دراین‌مجالس‌رقص مقدمات دو ازدواج فراهم شد . دو شاهزاده خانم جوان و زیبا بنام‌گارچاکوف نامزد پیدا کردندوازدواج نمودند ودر نتیجه برشهرت این مجالس رقص بیش ازپیش افزوده شد . خصوصیت‌این‌مجالس‌رقص آن بود که درآنجامیزبان، مردیازن ، وجود نداشت و تنها یوگل خلیق ومهربان که بنام مهمانانش بلیط ورودی‌میفروخت باطراف میجست وطبق‌رسوم وقواعدهنری‌خویش تعظیم‌میکرد وپا رابزمین میکشید . بعلاوه فقط‌کسانی باین مجالس رقص میآمدند که چون دختران سیزده چهارده ساله که برای نخستین بارلباس بلند میپوشند ، میخواستند برقصند وشادمانی کنند . همه زیبا بودند یا زیبا مینمودند وکمتر چهرهٔ نازیبائی در آنجا دیده میشد . همه باشورو شعف لبخندمیزدند وچشمشان ازوجد وسرورمیدرخشید .

گاهی بهترین‌شاگردان‌که ناتاشاازلحاظ زیبائی‌اندام وحرکات‌رقص‌بهترازدیگران بودحتی، یکمرتبه‌رقص(۱) pas de chale راانجام‌میدادند.امادراین‌مجلس‌اخیرفقطاکوسز، آنگلزومازورکا که تازه باب شده‌بودمیرقصیدند .

یوگل تالاربزرك خانهٔ بزوخوف را در اختیار گرفته بود وبطوریکه همه میگفتند تشکیل این‌مجلس رقص موفقیت‌درخشانی‌محسوب میشد. درآنجادختران‌زیبای بسیاردیده میشدندوراستوفها سرآمدزیبایان‌بودند . هردوایشان سعادتمندوشادمان بنظرمیآمدند . درآنشب سونیاکه از پیشنهاد دالوخوف وامتناع خود ومذاکرهٔ باراستوف مغرورشده بودحتی درخانه روی پابند نبود وپیوسته میرقصید ومیچرخید و بدختران فرصت نمیدادگیسوان خودرا شانه‌کنند اینك نیز سراپا ازشادی و خوشبختی میدرخشید .

---

۱ - رقص پاشال .

غرور ناتاشا نیز بواسطهٔ اینکه برای نخستین بار لباس بلند پوشیده بود ودرمجلس رقص واقعی شرکت میکرد ازوی کمتر نبود وشاید خوشبخت تربنظر میرسید . ایشان جامهٔ موسلین سفید دربرکرده وروبانهای گلی بدان آویخته بودند .

ناتاشا ازهمان لحظهٔ ورود بسالن رقص عاشق شد . عاشق شخص معینی نبود بلکه همه کس رادوست میداشت . بهرکس که مینگریست درهمان لحظه عاشق اومیشد . پی دربی نزد سونیا میدوید و میگفت :

— آه ! چقدر خوبست !

نیکلای با دنیسوف در سالن راه میرفتند ودوستانه بکسانیکه میرقصیدند مینگریستند. دنیسوف گفت :

— چه دختر زیبا وشیرینی خواهدشد !

— که ؟

دنیسوف جواب داد :

— کنتس ناتاشا .

وپس از اندکی سکوت دوباره گفت :

— چه خوب میرقصد ، چه اندام زیبائی !

— ازکه صحبت میکنی ؟

دنیسوف خشمناك فریاد کشید :

— ازخواهر تو .

راستوف بخنده افتاد . در اینموقع یوگل کوچك اندام نزدیك نیکلای آمده گفت :

— **Mon cher comte , vous êtes l'un de mes meilleurs écoliers, il faut que vous dansiez · Voyez comblien de jolies demoiselles !**

یوگل از دنیسوف نیز همین تقاضا را نمود . دنیسوف نیزسابقاشاگردوی بود . دنیسوف گفت :

(۲) **Non, mon cher, je ferai tapisserie.** . مگرفراموش کرده اید که من دردرس شما چقدر کودن وخرف بودم ؟ .

یوگل شتابان بدلداری اوپرداخته گفت :

— آه، نه !شمافقط سربهواوبی اعتنابودید وگرنه استعداد داشتید ، آری! استعداد داشتید.

آهنك رقص مازورکا که تازه رواج یافته بود نواخته شد. نیکلای نتوانست تقاضای یوگل را ردکند وسونیا را برقص دعوت کرد . دنیسوف نزد پیرزنان نشست آرنجش راروی شمشیرش تکیه داد وباپا بآهنك رقص ضرب گرفت وخرسند داستانی را حکایت میکرد وبانوان پیر رامیخنداند و جوانان را در حال رقص تماشا میکرد .

یوگل دردور اول باناتاشا یعنی بهترین شاگرد ومایهٔ افتخار ومباهات خویش برقص پرداخت . یوگل همچنانکه پاهای کوچك خود را سبك وملایم حرکت میداد قبل ازدیگران باناتاشا که محجوبانه ولی بادقت گام برمیداشت درسالن برقص شروع کرد . دنیسوف چشم از ناتاشا بر — نمیداشت وباشمشیر خود آهنك رقص را روی زمین مینواخت ولی درقیافه وی خوانده میشد که علت

(۱) کنت عزیزم! شمایکی از بهترین شاگردان من هستید و باید برقصید، ببینید که چقدر دختر زیبا اینجاست!

(۲) نه ، عزیزم ؟ من تنها بتماشا اکتفامیکنم .

نرقصیدن اوعدم آشنائی او بفن‌رقص نیست بلکه میل ندارد. برقصد درمیان یکی از حرکات رقص راستوف راکه ازکنارش میگذشت با اشاره فراخوانده گفت :

ــ این رقص درست نیست ، مگر مازورکای لهستانی چنین است ؛ امابسیارعالی‌میرقصد.

نیکلای چون‌میدانست که‌دنیسوف حتی درلهستان نیز باستادی ومهارت‌دررقص مازورکا مشهور است بسوی ناتاشا دویده‌گفت :

ــ بروو بادنیسوف برقص ؛ اوبسیار عالی‌میرقصد !

چون دوباره نوبت بناتاشا رسید ، برخاست وباسرعت‌پای خود راباکفش‌کوچك فکل‌دار بآهنك رقص متناسب ساخت وتنها تمام سالن را پیموده بگوشه‌ای که‌دنیسوف نشسته بود رفت . ناشا میدید که‌همه اورا مینگرند ودر انتظار هستند . نیکلای متوجه شدکه دنیسوف وناتاشا تبسم‌کنان بحث میکنند ودنیسوف پیشنهاد رقص را رد کرده است؛اماشادمان‌میخندد : نزدیك ایشان شتافت ، ناتاشا میگفت :

ــ واسیلی دمیتریچ ! بفرمائید ! بفرمائید برقصیم !

دنیسوف میگفت :

ــ کنتس ! معذورم بدارید !

نیکلای گفت :

ــ خوب ، واسیا ، بس است !

دنیسوف مزاح‌کنان گفت :

ــ چون گربه‌ای ریشخندم میکنند .

ناتاشا گفت :

ــ تمام شب را برای شما آوازخواهم خواند .

دنیسوف گفت :

ــ این‌افسونگر کوچك مرا بهمه‌کار وامیدارد .

پس شمشیرش را ازکمر بازکرده ازپشت صندلیها بیرون آمد ، دست‌همرقص‌خودرامحکم گرفت ، سربرافراشت ، یك پارا پشت‌پای‌دیگرقرارداده‌درانتظارآهنك ضرب‌ایستاد. فقط در روی اسب ودررقص مازورکا قامت کوتاه دنیسوف دیده‌نمیشد وهمان‌قهرمان‌دلیرو بی‌پروائی که‌خودرا مینداشت جلوه‌میکرد . وقتی پای‌خودرا باآهنك موسیقی هم‌آهنك‌ساخت پیروزمندانه ومزاح آمیز ازگوشهٔ چشم همرقص خودرا نگریسته ناگهان یکپایش‌رابزمین کوفت وچون‌توپ‌بازی از روی زمین بالاپریده باطراف تالارپروازکرد وبانوی‌خویش‌رابدنبال خودکشید . نیمی‌از محیط تالاررا بیصدا روی یك‌پا دوید ، گوئی صندلیهای مقابل‌خودرا نمیدید و مستقیم بجانب آنها میشتافت . اما یکمرتبه پاها را باجرنك‌جرنك مهمیز ازهم جدا ساخته روی‌پاشنه‌ها ایستاد . این توقف یك‌ثانیه طول کشید . پس‌پاهارا باجرنك‌جرنك مهمیزدر یك نقطه‌زمین‌کوفت، بسرعت‌دورخود چرخید وپای چپ را بپای‌راست زدودوباره گرد سالن‌بچرخیدن‌پرداخت . ناتاشاباغریزهٔ فطری خود حدس میزد که‌اوقصد انجام چه‌حرکتی رادارد و، بی‌آنکه خودکیفیت‌آنرابداند، تسلیم اوشده ازوی متابعت میکرد . گاهی ناتاشا رادوردست راست وزمانی‌دور دست‌چپ‌میچرخاند، گاهی‌روی زانوها میافتاد واورا گرد خویش حرکت میداد ودوباره چون‌فنری‌ازجامیجست وباچنان‌شتابی که‌گوئی قصد دارد یك‌نفس درتمام اطاقها بدود پیش‌میرفت سپس ناگهان‌دوباره توقف‌میکردو حرکت نامنتظروجدیدی را دررقص انجام میداد . هنگامیکه‌باچابکی فوق‌العاده همرقص خودرا

در مقابل صندلیش چرخاند و مهمیز هایش را بهم زد و در مقابل وی تعظیم کرد ناتاشا نتوانست جواب تعظیم او را بدهد زیرا با تعجب چشمش را بوی دوخته چون کسیکه او را نمیشناسد بوی لبخند زد و گفت:

- این چه رقصی بود؟

گرچه یوگل این رقص را مازورکای حقیقی نمیدانست ولی تمام حضار از مهارت وهنرمندی دنیسوف مسرور گشتند و پیوسته اورا برقص دعوت میکردند . پیرمردان تبسم کنان از لهستان و ایام خوش روزگاران قدیم بگفتگو پرداختند . دنیسوف که از رقص مازورکا چهره اش برافروخته و سرخ شده بود بادستمال صورت را پاك کرد و در کنار ناتاشا نشست و تا آخر مجلس رقص از او دور نشد.

۱۳

دو روز بعد استوف دالوخوف را نه در میان افراد خانوادهٔ خود مشاهده نمود و نه او را در خانهٔ خودش ملاقات کرد اما روز سوم نوشته‌ای بدین شرح از وی دریافت نمود :

« چون بعللی که تو از آن آگاهی من دیگر قصد آمدن بخانهٔ شما را ندارم و میخواهم بهنگ خود مراجعت کنم امشب دوستان خودرا برای وداع بشام دعوت کرده‌ام تو هم بکلوب انگلیسی بیا »

راستوف که آن شب باخانوادهٔ خود و دنیسوف بتأتر رفته بود ساعت ده بعدازظهر از راه تاتر بکلوب انگلیسی رفت . مستخدمین بیدرنگ او را ببهترین اطاق مهمانخانه که دالوخوف در آنشب اجاره کرده بود هدایت نمودند . در این اطاق دالوخوف دربرابر میزی میان دو شمع نشسته بود و در حدود بیست نفر در اطراف میز ازدحام کرده بودند. روی میز سکه های طلا و بسته‌های اسکناس ریخته بود و دالوخوف ببازی بانک مشغول بود .

نیکلای پس از خواستگاری دالوخوف و امتناع سونیا هنوز باوی روبرو نشده بود و اینک اندیشهٔ چگونگی ملاقات باوی او را ناراحت و مضطرب میساخت .

نگاه سرد و ناخشنود دالوخوف در همان آستانهٔ در براستوف افتاد . پنداشتی مدتی است که در انتظار اوست. دالوخوف گفت:

– مدتی است همدیگر را ندیده‌ایم . متشکرم که آمدی. فقط همین بانک را تمام میکنم، ایلیوشکا هم با نوازندگان وخوانندگان خود خواهد آمد .

راستوف سرخ شده گفت:

– برای ملاقات تو بخانه‌ات رفته بودم .

دالوخوف باو جواب نداده گفت:

– میتوانی بخوانی .

راستوف در این دقیقه بخاطر آورد که روزی دالوخوف دربارهٔ قمار بوی می گفت: « فقط ابلهان میتوانند بامید بخت و اقبال قمار کنند . »

دالوخوف که گوئی بافکار راستوف پی برده است با تبسم گفت:

ــ یامیترسی بامن بازی کنی؟

راستوف ازخلال لبخند وی دریافت که دالوخوف همان حالتی‌را دارد که هنگام صرف ناهار درکلوب داشت. عموما دالوخوف درمواقعی باین‌حالت روحی دچار میشد که گوئی براثر ملالت از زندگانی یکنواخت روزانه باید عمل عجیب وزشت وبیرحمانه‌ای را انجام دهدتا ازآن‌ملالت رهائی یابد.

راستوف ناراحت شد ودرفکر خودکاوش کردکه مزاحی درجواب سخنان دالوخوف بگوید اما پیش‌ازآنکه فرصت انجام اینکارراداشته باشد دالوخوف همچنانکه مستقیم بچهره‌اش مینگریست آهسته‌وشمرده شمرده چنانکه بتوانندهمه بشنوند باو گفت:

ــ یادت‌هست که من راجع بقمار باتوصحبت میکردم و میگفتم ... هرکس بخواهد باامید بخت‌و اقبال قماربازی کند احمق است. آری؛ باید بااطمینان بازی کرد ومن اکنون‌میخواهم آزمایش کنم.

راستوف بخودگفت: «میخواهد بخت خودرا بیازماید یا استادی‌خودرا دربازی نشان‌دهد؟»

دالوخوف دوباره گفت:

ــ اما بهتر است توبازی نکنی!

پس بسته ورقی‌را که تازه‌برچسب آنرا پاره کرده‌بود روی‌میز انداخته گفت:

ــ آقایان؛ بانك؛

دالوخوف پولها را پیش‌کشیده برای تقسیم ورق آماده شد. راستوف کنار او نشست‌و نخست‌بازی نکرد. دالوخوف بوی گفت:

ــ پس‌چرا بازی نمیکنی؟

وشگفت‌آنکه راستوف دراین لحظه احساس‌میکرد که بهرقیمت شده‌است بایدورقی‌بگیرد ومبلغی قلیل‌بخواند ودربازی شرکت‌کند. یکمرتبه گفت:

ــ من‌همراه خودپول ندارم.

ــ قبولت دارم.

راستوف پنج‌روبل خواند و باخت، پنج روبل دیگر خواند بازهم باخت. دالوخوف ده مرتبه پی‌درپی‌راستوف‌ورقهای راکشت یعنی ده مرتبه هرچه راستوف‌خوانده بود برد.

دالوخوف پس از مدتی‌که ورق‌میداد گفت:

ــ آقایان؛ خواهش میکنم پول‌را روی ورقها بگذارید وگرنه ممکن است در محاسبه اشتباه کنم.

یکی ازبازیکنان گفت‌که امیدوارم بمن‌اعتماد داشته‌باشید.

دالوخوف‌جواب داد:

ــ می‌توان اعتماد داشت اما بیم‌دارم‌که درمحاسبه اشتباه‌کنم‌و از این جهت خواهش میکنم که‌پول‌را روی‌ورقها بگذارید.

پس متوجه راستوف شده‌گفت:

ــ توناراحت نباش؛ ماحساب خودرا نگاه‌خواهیم داشت.

بازی ادامه داشت. پیشخدمت پی‌درپی شامپانی‌میآورد.

تمام ورقهای راستوف‌بازنده بودو۸۰۰ روبل بحساب باخت او نوشته شد. میخواست روی یك ورق۸۰۰ روبل بخواند امادر آنموقع که پیشخدمت گیلاس شامپانی رابدستش‌داداز این اندیشه منصرف‌شد وبازهمان بیست روبل معمول را که‌میخواندروی‌ورق‌نوشت. دالوخوف

گرچه ظاهراً براستوف توجه نکرد ، گفت:

- بگذار باشد ؛ مبلغی را که باخته‌ای یکجا خواهی برد . من از تو میبرم و بدیگران میبازم .

پس برای باردوم تکرار کرد:

- یاشاید ازمن میترسی؟

راستوف معذرت خواست وهمان ۸۰۰ روبل را خواندوورق هفت خال دل را باگوشهٔ پاره شده‌که از زمین برداشته بودکنار آن نهاد . شکل این ورق را بعدها نیز خوب بخاطر داشت . باتکه گچ شکسته‌ای رقم سرراست ۸۰۰ را برجسته روی آن نوشت : گیلاس شامپانی را که بدستش داده شدتا آخر نوشیدو بسخنان دالوخوف لبخندزنان گوش میداد باطپش قلب در انتظار هفت خال بتماشای دستهای دالوخوف که بسته‌ورق را نگهداشته بود پرداخت . روز یکشنبه هفته گذشته کنت ایلیا آندره ایچ ۲۰۰۰ روبل بپسرش داده‌بود وبا آنکه هرگز میل نداشت دربارهٔ مشکلات تهیهٔ پول سخنی بگوید بوی گفته بودکه این پول آخرین پولیست که تا ماه مه میتواند باو بدهدو باینجهت ازپسرش خواهش کرده بودکه این‌بار اندکی صرفه‌جوئی را رعایت کند ونیکلای جواب داده بودکه این مبلغ هم برای او فوق‌العاده زیاد است وقول شرف میدهدکه تابهار دیگر تقاضای پول نکند . اینك از آن مبلغ بیش از ۱۲۰۰ روبل باقی نداشت . بنابراین نه‌تنها باخت ۱۶۰۰ روبل بلکه لزوم نقض عهد با پدر بهفت خال دل بستگی داشت . از این‌جهت باطپش قلب بدست دالوخوف مینگریست وبخود میگفت «خوب ؛ زودتر ، این ورق را بمن بده تا پس از آن من کلاهم را بردارم‌و برای صرف شام با دنیسوف و ناتاشا وسونیا بخانه بروم ، بعلاوه یقین‌دارم‌که از این پس هرگز بورق دست‌نخواهم زد » دراین‌دقیقه زندگانی‌خانوادگیش، مزاح باپتیا ، گفتگوی باسونیا، آوازدونفری باناتاشا، بازی پیکت (۱) باپدرش‌وحتی بستر راحت‌و آرام‌خانهٔ واقع‌در پوارسکوی ــ چنان‌جذاب‌و دلچسب درنظرش مجسم گردیدکه پنداشتی تمام‌اینها خوشبختی ازمنهٔ گذشته وازدست‌رفته‌ای‌بودکه تاکنون‌ارزش آنرا نمیدانسته است . نمیتوانست‌قبول کندکه تصادف ابلهانه‌ای باتعویض جای‌هفت خال ازچپ براست میتواند اورا ازتمام این‌خوشبختی‌ها‌که اکنون‌بخوبی ادراك‌میشود ورنك‌وحالت تازه‌ای‌دارد‌محروم سازدووی‌را درپرتگاه بدبختی‌مجهول ونامعین سرنگون کند. بخودمیگفت : چنین‌چیزی‌ممکن‌نیست، اما بااینحال بااضطراب حرکات‌دستهای دالوخوف را دنبال‌میکرد. دستهای درشت استخوان‌وسرخ دالوخوف باموهائی‌که اززیرپیراهن دیده میشد ، بستهٔ‌ورق را روی‌میز‌گذاشت و گیلاس وچپقی راکه بوی‌تعارف شده بودگرفت ودوباره گفت :

ــ پس‌تو ازبازی‌کردن بامن بیم‌نداری؟

وچون‌کسیکه قصددارد داستان‌نشاط انگیزی را نقل‌کند ورق‌هارا روی میز رهاکرد و بپشتی صندلی‌تکیه دادوباصبرو حوصله‌و لبخندبنقل‌داستانی پرداخت:

ــ آری ؛ آقایان ؛ برای‌من گفته‌اند‌که در مسکوشایع شده‌است‌که من در بازی‌تقلب‌میکنم وخالهارا میشناسم وبهمین جهت‌بشما اندرز میدهم‌که احتیاط کنیدومراقب من‌باشید .

راستوف گفت:

- خوب ، ورق‌بده!

دالوخوف ورقهارا برداشته‌گفت:

ــ آخ ؛ امان‌از خاله‌زنکهای سخن‌چین‌مسکو !

راستوف باهردو دست‌بموهای‌خود چنك‌زد ، تقریباًفریاد‌کشید:

---

(۱) Piquet یك‌قسم بازی خاصی است‌که درآن‌ورق‌های کمتراز ۷خال بکار نمیرود.

ـ آ ـ آ ـ آخ !

هفت خالی که مورد نیازش بود بالاتر ازهمه روی دستهٔ ورق قرار داشت، راستوف بیش ازآنچه استطاعت پرداخت آنرا داشت باخته بود.

دالوخوف که بتوزیع ورقها ادامه میداد نگاه سریعی براستوف انداخته گفت:

ـ مگرچه‌شده که موهای خودرا میکنی !

۱۴

پس از یکساعت و نیم اکثر بازی کنندگان دیگر ببازی خود اعتنا نداشتند و آنرا جدی نمیگرفتند تمام توجه بازی تنها در اطراف راستوف متمرکز شده بود. بجای هزار و ششصد روبل ستون طویلی از ارقام که تا ده هزار آن را جمع بسته بود و اینك بطور مبهم تصور میکرد که بپانزده هزار رسیده است بحساب باخت او نوشته شده بود. اما درحقیقت جمع این ارقام از بیست هزار روبل هم تجاوز میکرد، دالوخوف نیز دیگر نه بداستانها گوش میداد و نه خود داستانی را نقل میکرد و تنها مراقب حرکات دست راستوف بود و گاهگاه بصورت حساب برد خود نظری میافکند. تصمیم گرفته بود تا وقتی بازی را ادامه دهد که جمع ارقام طلبش به چهل و سه هزار برسد. باین جهت این عدد را انتخاب کرد که چهل و سه مجموع سن او و سونیا بود. راستوف سر را میان دستها گرفته برابر میزی که روی آن ارقامی نوشته شده و شراب ریخته و ورقها پراکنده بود، نشسته بادرد و رنج احساس میکرد که این دستهای درشت استخوان و سرخ باموهائی که اززیر پیراهن دیده میشد، یعنی همین دستهائیکه هم آنهارا دوست داشت و هم از آنها متنفر بود او را در قدرت و سلطهٔ خود نگهداشته است

راستوف میاندیشید که: «ششصد روبل، تك خال، Parol، نه او... ممکن نیست مبلغی را که باخته ام دوباره از او ببرم!... راستی در خانه چقدر خوشبخت و خوشحال بودم..

سرباز هم رفته... چنین چیزی ممکن نیست! ... چرا این بلا را بسر من میآورد؟.» گاهی او مبلغ کلانی را روی یك ورق میخواند. اما دالوخوف از قبول آن امتناع میورزید و خود مبلغ را تعیین میکرد و ناچار نیکلای تسلیم میشد و گاهی همانگونه که در عرصهٔ پیکار روی پل آمشتتن دعا کرده بود دعا میکرد، زمانی باین اندیشه میافتاد که شاید اولین ورقی که از بستهٔ ورقهای پنهان شده زیر میز بدستش بیفتد و اورا نجات بدهد. زمانی قیطانهای نیمتنه اش را میشمرد و میکوشید تا تمام مبلغ باخت خود را روی ورقی که شمارهٔ خالهای آن باندازهٔ قیطانهای نیمتنه اش باشد بخواند، گاهی برای جلب کمك بسایر بازی کنندگان مینگریست و زمانی چهرهٔ دالوخوف که اینك سرد بنظر میرسید نگاه میکرد و میکوشید تغییرات درونیش را مشاهده نماید. راستوف بخود میگفت:

«البته او میداند که این باخت برای من تاچه حد قابل توجه و اهمیت است. ممکن نیست که او

آرزوی‌هلاکت‌وتباهی مرا داشته باشد؛ آخراو دوست من بوده‌است آخرمن اورا دوست داشتم ..اما اوهم تقصیری ندارد وقتی بخت‌واقبال باوروی آورده گناه او چیست؛من‌هم گناه ندارم، هیچ‌عمل زشتی رامرتکب نشده‌ام،مگرمن آدم کشته‌ام یا بکسی اهانت کرده‌ام یا بدخواه دیگران بوده‌ام؟ پس‌علت این مصیبت‌وبدبختی چیست؟ راستی‌اینوضع از چه‌موقع شروع شده . اندکی پیش‌بود که دراندیشهٔ بردن صدروبل وخریدن‌جعبهٔ کوچکی برای هدیهٔ‌جشن نامگذاری ماماومراجعت بخانه‌سراین میزآمدم‌در آنموقع بسیارخوشبخت‌وآزاد و شادمان بودم.درآنموقع نمیدانستم که‌چقدر سعادتمندم؛ چه‌وقت آن سعادت‌پایان‌یافت‌واین‌وضع وحشتناك جدیدآغازشد ؛ بعلاوه‌نشانهٔ خارجی‌این تغییرچه بود؛من‌بهمین وضع‌روی همین‌صندلی کنارهمین میزنشسته‌بودم‌وبهمین ترتیب‌ورقهارا انتخاب میکردم‌ونشان‌میدادم ومراقب این‌دستهای درشت استخوان وماهر بودم. پس‌چه‌موقع‌انجام گرفت وچه‌انجام‌گرفت؛من تندرست‌ونیرومندم ،همان‌وضع‌سابق رادارم‌ودرهمان محل‌نشسته‌ام . نه، چنین چیزی‌ممکن‌نیست؛بیشك عاقبت‌این‌کار بدنخواهد بود.»

تمام چهره‌اش سرخ‌وبرافروخته بود،هرچند هوای اطاق گرم‌نبود معذلك‌عرق‌ازسروروپش می‌ریخت.قیافه‌اش مخصوصا براثرکوشش عاجزانه در راه آرام‌نشان‌دادن خودوحشتناك‌ورقت‌انگیز جلوه میکرد .

ارقام باخت اونزدیك بود بعدد منحوس ومشئوم چهل‌وسه هزاربرسد .راستوف‌می‌خواست باورقی که‌دردست داشت‌سه‌هزارروبلی که‌تازه‌بحسابش نوشته‌بودبخواند ودوبرابر کند که‌دالوخوف بستهٔ‌ورق راروی‌میزکوفت وآنراعقب زدوتکه‌گچ‌را برداشته با خط واضح‌ودرشت‌خوددرحالیکه گچ‌خردمیشد شتابان‌مشغول‌جمع‌بندی حساب‌باخت‌راستوف‌شده گفت:

ـ برویم شام‌بخوریم،وقت‌شام است؛ کولیهاهم‌آمده‌اند !

حقیقة مردان‌وزنان سیه چرده‌ای‌ازهوای سردخارج باطاق‌آمده بالهجهٔ‌کولیهاسخن‌میگفتند نیکلای فهمیدکه همه‌چیز پایان یافت امابالحن بی‌اعتناگفت:

ـچطور ؟ نمی‌خواهی ببازی ادامه‌دهی ؟ امایك‌ورق‌بسیار خوبی بدست من آمده‌است.

پنداشتی نشاط‌بازی بیش‌ازهمه‌چیزتوجهش‌را جلب‌می‌کرد .باخوداندیشید:«همه‌چیز تمام‌شد، نابود شدم؛حال‌دیگر فقط‌یك‌چاره باقیست. بایدطپانچه‌را بمغزم‌خالی‌کنم!»

امادرعین‌حال باآهنگ‌شادمانی گفت:

ـخوب،فقط‌یك‌ورق‌دیگر بازی کنیم؛

دالوخوف جمع‌بندی ارقام راتمام‌کرده‌رقم ۲۱ راکه حساب ۴۳ هزارروبل‌را سرراست‌میکرد نشان دادو گفت :

ـ بسیارخوب؛فقط ۲۱ روبل روی آن‌بخوانید؛

پس‌بستهٔ‌ورق‌را برداشته آمادهٔ توزیع‌آن‌شد ، راستوف مطیعانه گوشهٔ ورق‌راخم‌کرده‌بجای ۶۰۰۰ روبلی‌که میخواست روی‌آن‌بخواندرقم ۲۱ را برآن‌نوشت‌وگفت:

ـ برای من فرق ندارد ؛ فقط علاقه‌دارم بدانم که آیاتو بااین ده‌لوازمن می‌بری یابمن می‌بازی .

دالوخوف باجدیت مشغول دادن ورق‌شد . آه ! راستوف دراین دقیقه‌ازاین‌دستهای سرخ باانگشتهای کوتاه وموهائی که‌اززیر پیراهن‌دیده‌میشد و اورادرچنگال‌خود گرفته‌بود چقدر نفرت داشت،..ده‌لو باخت.

دالوخوف گفت :

ــ کنت! بدهی شما ۴۳ هزار روبل است.

و تمدد اعصاب کرد و برخاست و گفت :

ــ نشستن بسیار انسان را خسته میکند.

راستوف گفت:

ــ آری! منهم خسته شدم.

دالوخوف چون کسیکه اورا برحذر میسازد که مزاح برایش شایسته و مناسب نیست سخنش را بریده گفت :

ــ کنت! چه وقت این پول را مرحمت میفرمائید؟

راستوف برافروخت و دالوخوف را باطاق دیگر برد گفت :

ــ من نمیتوانم تمام این مبلغ را یکجا بپردازم، یکجا بپردازم، یك سند ازمن بگیر!

دالوخوف بالبخندروشنی بچشم نیکلای نگریسته گفت:

ــ راستوف، گوش کن! تو این مثل مشهور را میدانی: «خوشبختی درعشق، بدبیاری در قمار.» دختر عمویت عاشق تست، من این مطلب را میدانم.

راستوف بخود گفت : «آه! بسیار وحشتناك استکه انسان تا این حد درچنگال مرد دیگری اسیر باشد!»

راستوف میدانست که باخبر این باخت چه ضربهٔ شدیدی بمادر و پدرش وارد میآید. میدانست که رهائی ازتمام این دشواریها چه سعادت عظیمی خواهد بود و احساس میکرد که دالوخوف میداند که میتواند اورا ازاین شرمساری و اندوه نجات دهد و اینك میخواهد باو، چون گربه‌ای باموش، بازی کند.

دالوخوف میخواست بگوید:

ــ دختر خالهٔ تو ..

اما نیکلای سخنش را بریده باخشم بسیار فریاد کشید:

ــ دختر خاله من باین قضیه ارتباط ندارد و تذکر نام ضرور نیست

دالوخوف پرسید:

ــ پس چه موقع پول بدست من خواهد رسید؟

راستوف جواب داد :

ــ فردا!

و از اطاق خارج شد

۱۵

گفتن «فردا» بالحنی آرام‌وشایسته برای‌راستوف دشوار نبوداما تنهاآمدن بخانه‌ومشاهدهٔ خواهرو برادر ومادروپدر واعتراف‌بگناه وتقاضای پولی‌که پس‌از دادن قول‌شرف حق‌دریافت‌آن رانداشت بسیاروحشتناك‌بود .

هنوز کسی‌در خانه‌نخوابیده بود .جوانان خانهٔ راستوفها پس‌از مراجعت از تآتر وصرف شام‌کنارپیانو نشسته بودند .چون‌نیکلای بتالاروارد‌شد، همان هوای‌عشق ومحیط شاعرانه‌ای‌که‌دراین زمستان درخانهٔ ایشان حکمفرما بودوابنك‌پس‌ازپیشنهاد خواستگاری دالوخوف ومجلس‌رقص‌یوکل ظاهراًچون‌هوای قبل‌ازطوفان‌دربیرامون ناتاشا وسونیا،سنگینتر ومتراکمترشده بوداورافرا گرفت سونیا وناتاشا درجامه‌های آبی‌که باآن‌بتآتر رفته‌بودند ،زیباوآگاه اززیبائی‌خویش‌و خوشبخت وخندان کنار پیانو ایستاده بودند ،ورا باشین‌شین دراطاق‌پذیرائی شطرنج بازی‌می‌کرد ،کنتس‌پیر که‌در انتظار پسروشوهرش بودبا پیرزن در باری که‌درخانهٔ ایشان‌میزیست فال ورق میگرفت . دنیسوف‌باچشمهای درخشان وموی ژولیده کنارپیانو نشسته یك‌پایش راعقب‌برده‌با انگشتهای‌کوتاه خودروی شستی های‌پیانومیزد،وچشمها رابسته باصدای‌کم‌مایه وگرفتهٔ‌خویش‌تصنیف«افسونگر»راکه خودسروده‌بود میخواند ومیکوشید آهنگی‌برای آن‌بسازد .

افسونگر ! بگوچه نیروئی
مرا بسوی چنك متروك می‌کشاند .
چه‌آتشی دردل من‌برافروخته‌ای ،
چه‌وجد وسروری انگشتانم‌را مرتعش‌میسازد

دنیسوف شورانگیز میخواندوبرق‌چشمهای‌سیاه‌عقیق‌مانندش قیافهٔ‌گرفته ودرعین‌حال‌سعادتمند ناتاشارا روشن‌می‌ساخت . ناتاشا فریادکشید :

ـ خوب ! عالی !

و بی‌آنکه متوجه نیکلای‌شود میگفت :
- یك‌بیت دیگر !
نیکلای‌باطاق پذیرائی نگریست‌وچون‌مادرش راباآن‌پیرزن‌دید ، بخودگفت : «وضع‌اینجا همچنانست‌که‌بود . »
ناتاشابسوی اودویده‌گفت:
- ! نیکولنکاهم آمد !
راستوف پرسید ،
باباجان خانه‌است ،
ناتاشابی‌آنکه بسئوالش جواب دهدگفت :
- نمیدانی چقدرخوشحالم که‌توآمدی ! مابسیارشاد ومسروریم . راستی میدانی که‌واسیلی دمیتریچ‌روز دیگرهم قراراست برای‌رضای من‌بماند .
سونیا گفت :
- نه ،باباجان هنوز نیامده است .
صدای کنتس‌از اطاق پذیرائی گفت :
- کوکو ،توآمده‌ای ؟ دوست‌من ،بیانزدمن؟!
نیکلای‌نزدمادر رفت ، دست‌اورابوسیدو خاموش کنارمیزاونشست ،بدستهای‌او که‌ورقهارا میگسترد نگاه میکرد.
دنیسوف فریادکشید :
- آه ! بسیارخوب! بسیارخوب! دیگر طفره‌زدن‌فایده ندارد ، حال نوبت شماست که‌تصنیف «بارکارولا»را بخوانید . ازشما خواهش میکنم.
کنتس بپسرخاموش خود نگریسته پرسید:
- ترا چه‌میشود؟
نیکلای مثل اینکه ازپرسش همیشگی این‌سئوال خسته‌شده‌باشد گفت:
- آخ : چیزی‌نیست. آیا باباجان زود خواهدآمد؟
- تصور میکنم بیاید.
نیکلای باخود اندیشید : «وضعشان همچنانست‌که بود. هیچ اطلاعی ازاین‌مطلب ندارند! بکجا پناه‌ببرم؟» ودوباره بتالارکه پیانو درآن قرارداشت رفت.
سونیا مقابل‌پیانو نشسته‌بود وپیش درآمد بارکارولا را که دنیسوف علاقهٔ خاصی بآن داشت مینواخت . ناتاشا آماده خواندن میشد. دنیسوف باچشمهای شوریده اورا مینگریست.
نیکلای بگام زدن در اطاق پرداخت. باخود میگفت : «باچه‌میل و رغبتی اورا بخواندن وامیدارد ! مگرآواز اوچه‌لطفی‌دارد ؟ معلوم نیست‌علت‌شادی‌آنها چیست؟»
سونیا نخستین‌آهنك پیش‌درآمد را نواخت. راستوف بخود میگفت : « پروردگارا ! دیگر روزگار من تباه‌شد ! چارهٔ‌کارمن تنها خالی‌کردن گلوله‌ای بمغزم است. اما اینهاآوازخواندنشان گرفته است! چطوراست‌که ازاینجا بروم ؟ امابکجا ؟ فرق‌ندارد ! بگذار بخوانند!»
نیکلای در اطاق‌قدم‌میزد ، باچهره عبوس بدنیسوف‌ودختران می‌نگریست‌اما ازنگاهایشان پرهیز میکرد. نگاه‌سونیاکه بوی‌دوخته‌شده بود میپرسید : «نیکلای جان ! چه‌غمی بدل‌داری ؟ » سونیا بیدرنك دریافت‌که حادثه‌ای برای او روی داده است.

نیکلای رویش را ازاو برگرداند. ناتاشا نیز باهوشمندی وباریک‌بینی خود آناً متوجه وضع برادرش شد . امادرآن دقیقه بقدری خرسند وشادمان بودو باندازه‌ای از اندوه وغصه وندامت فاصله داشت‌که عمداً، همچنانکه روش اغلب‌جوانان است، خویشتن‌را فریب‌میداد باخود فکرمی‌کرد: «نه،اینك‌من باندازه‌ای شادمان‌و خرسندم‌که روانیست مسرت وشادمانی خود را با غمخواری‌دیگران‌ضایع‌وتباه سازم.» وبخودمی‌گفت: «نه، یقیناًمن اشتباه می‌کنم، اوهم‌باید مثل‌من شادوخرم‌باشد.»

ناتاشا گفت :

-خوب‌سونیا!

وبوسط تالارکه بتصورش صدابهتر درآن‌جا منعکس‌میشد رفت. سربرافراشت،مانند رقاصه‌ها دست‌های لخت‌و بیحس خودرا آویخت‌و بایك حرکت روی پنجه‌ها بلندشد وبوسط اطاق رفت‌و توقف‌نمود، گوئی‌در جواب‌نگاه دنیسوف که متوجه حرکات او بود میگفت: «نگاه کن! من‌چنین‌هستم!»

نیکلای بخواهرش نگریسته اندیشید: «ازچه خرسند است! چرا احساس شرم‌و کسالت نمیکند!» ناتاشا آهنك‌اول راگرفت ودهان راباز‌کرد ،سینه‌اش بالاآمد ،چشمش‌حالت جدی‌پیدا کرد. دراین دقیقه دربارهٔ هیچکس وهیچ‌چیز نمیاندیشید وآهنگها، همان آهنگهائی‌که همه‌کس میتواند درهمان فواصل پرده‌ها وبرای‌همان مدت‌بخوانداما هزاران مرتبه درما تأثیری ندارد و درهزارو یکمین مرتبه‌مارا میلرزاندو بگریه‌وامیدارد، ازدهان‌خنداناش بیرون‌ریخت.

ناتاشا دراین زمستان‌برای نخستین‌بار، مخصوصاً ازاینجهت که دنیسوف‌از آوازش بشور وشعف می‌آمد، جدی‌می‌خواند. اینك‌دیگر آواز اوبه آوازکودکان شباهت‌نداشت،دیگرآن کوشش‌و تشنج‌خنده‌آور وکودکانه‌که قبلادرآوازاومحسوس‌بودوجودنداشت. اماخبرگان موسیقی هنگام‌شنیدن آوازش میگفتندکه وی‌هنوز خوب‌نمیخواند. همه‌میگفتند: «صدایش‌هرچندزیباست‌ولی نایخته‌است، بایدتعلیم بگیرد ومشق کند.» امامعمولا مدتهاپس‌از آنکه‌صدایش خاموش میشداین سخن‌را میگفتند ولی‌درآنموقع‌که این‌صدای‌تعلیم‌نیافته باتنفسهای نامنظم ونادرست‌و تغییرحالات وتحریری‌که بازحمت انجام‌میگرفت طنین‌افکن میشد، حتی‌خبرگان موسیقی سخنی نمیگفتندبلکه‌از این‌صدای نایخته‌کیف ولذت میبردندو فقط‌آرزو داشتندکه یکبار دیگر آنرابشنوند. در آهنك صدایش‌پاکی وعفت دوشیزگان وبیخبری ازنیروو استعدادخود ونرمی وملایمت وجود داشت‌و تمام‌اینها چنان‌با نقائص هنری‌این صدادرهم می‌آمیخت‌که تصورمیرفت هرگز نمی‌توان دراینصدا بدون‌آنکه لطف‌فعلی‌آنرا ازمیان‌بردتغییراتی‌داد.

نیکلای همینکه آوازاو راشنید چشمش‌را بازکرده باخودگفت: «چه‌وضعی‌پیش آمده؟ چه‌تغییری دراوپیدا شده؟امشب چه‌خوب می‌خواند!ناگهان‌تمام‌جهان‌برای او درانتظارنت وآهنك بعدی متمرکز گردید.تمام‌آهنك‌های‌جهان‌درنظراوسه‌ضرب‌تقسیم‌شد:«Oh mio crudele affetto . . . . یك،دو،سه . . . . یك،دو،سه . . . . یك . . . Oh mio crudello affatto (۱) . . . یك،دو،سه . . . . یك . . . .» دراینحال نیکلای بخود میگفت: «آخ! زندگانی ما بسیاراحمقانه است!» تمام این‌ها . . . هم‌بدبختی ، هم پول، هم‌دالوخوف، هم‌خشم وکینه، هم‌شرافت . . . تمام‌یاوه ومهمل‌است . . . وتنها این‌آواز حقیقت است وبس . . . خوب، ناتاشا! خوب، عزیزم! خوب، دخترکم! . . . چطور این «سی» (۲) راادا خواهد کرد؟ خوب،

۱- اوه!عشق‌بیرحمانه من!　　　۲-یکی‌از نتهای‌موسیقی

ادا کرد! خدارا شکر!»

پس بی‌آنکه خودمتوجه شودکه باصدای رسامی‌خواند برای تقویت این «سی» مینور باناتاشا همراهی کرد و باخود گفت: «خداوندا! چقدر خوب! آیامن‌این‌نت‌را ادا کردم؟ چقدر عالی‌است!»

همچنانکه این‌نت مرتعش‌میشد، تارهای لطیف‌روح راستوف نیزبارتماش آمدواین‌تارها بهیچ‌چیز جهان بستگی نداشت واز آنچه درجهان است‌عالی‌تر بود. درقبال آن باخت در قمار، دالوخوف، قول‌شرف‌چه ارزش‌و اهمیت داشت؟... همهٔ‌این‌ها مهمل است! ممکن است‌آدمکشی کرد ویابدزدی دست‌زدو با این‌همه خوشبخت‌بود...

۱۶

مدتها بود که راستوف مانند آنروز ازموسیقی کیف ولذت نبرده بود . اماهمینکه نتاشا آواز بارکارولا را تمام کرد واقعیت وحقایق دوباره درنظرش مجسم شد . بی آنکه سخنی بگوید از تالار بیرون رفت و باطاق خود درطبقهٔ زیرین آمد . پس از یکساعت کنت پیرشادمان وخرسند از کلوب مراجعت کردو نیکلای از ورودش اطلاع یافت و باطاق او رفت . آیلیا آندره ئیچ خرسندو مغرور بپسرش نگریسته گفت :

ـ خوب ، تفریح کردی ؟

نیکلای میخواست بگوید : «آری!» اماتتوانست : نزدیك بود که بلندبلندبگرید . کنت چپق‌ش‌را آتش‌میزد و متوجه وضع‌پسرش نبود .

نیکلای برای نخستین‌وآخرین باراندیشید : «آخ ! اجتناب‌ناپذیر است ! » پس ناگهان بابی‌اعتناترین لحنی که‌او را درنظرشخص‌خود نیزپست‌ونفرت‌انگیز جلوه‌گرنمود ، مثل‌کسیکه خواهش میکندکالسکه‌ای را برای گردش درشهر دراختیارش بگذارند ، بپدرگفت :

ـ من برای مذاکراه دربارهٔ مطلبی نزدشماآمده‌ام . نزدیك بود فراموش‌کنم ، من پول احتیاج دارم .

پدرکه بسیار شادمان وخرسندبودگفت :

ـ راستی ! من‌که بتوگفتم تهیهٔ پول برای‌ما مقدور نیست . آیا بمبلغ‌بسیاراحتیاج‌داری؟

نیکلای‌سرخ شده بالبخندی‌احمقانه وبی‌اعتناکه تامدتها بعدوجدانش‌را مضطرب و ناراحت میساخت گفت :

ـ بسیار زیاد ؛ مبلغ‌ناچیز . . . . یعنی‌زیاد ، بسیار زیاد ، چهل وسه‌هزار روبل در قمار باخته‌ام

کنت‌ناگهان‌مثل پیرمردان برافروخت‌وچون‌سکته کنندگان گردن‌وقفایش‌سرخ‌شدوفریادکشید:

ـ چه ؟بکه ؟ ... شوخی‌میکنی !

نیکلای گفت :

– تعهد کرده‌ام که این‌پول‌را تا فردا بپردازم .

کنت دستهایش‌را ازهم‌گشود و ناتوان روی نیمکت افتاد وگفت :

– خوب ! ...

پسر در حالیکه‌خویشتن‌را در دل مردی پست ومنفور میشمردکه‌تا پایان عمر کفارهٔ این جنایت‌را نمیتواند بدهدآزادانه‌ودلاورانه گفت :

– چاره‌چیست؟ کیست که‌باین‌وضع‌دچار نشده باشد ؟

دلش میخواست دست پدر را ببوسد وروی پایش بیفتد وازوی طلب بخشایش کند اما با آهنگی بی‌اعتناوشایدخشونت آمیز میگفت که کیست‌باین وضع دچار نشده باشد.

کنت‌ایلیا آندره‌ایچ ازشنیدن سخنان‌پسر چشمش‌را فروانداخت وپنداشتی‌درجستجوی چیزی است شتابان‌بحرکت پرداخت وهمچنان میگفت :

– آری ، آری ! دشوار است ، میترسم‌تهیه‌این مبلغ‌دشوارباشد ... اما کیست‌که‌باین‌وضع دچار نشده باشد ؟ آری‌کیست‌که‌باین‌وضع دچار نشده‌باشد ؟

کنت نظری‌بصورت‌پسرش‌افکندو‌از اطاق بیرون‌رفت . . . . نیکلای‌خود را برای مقابله با مقاومت پدرش‌آماده ساخته بود اماهرگز چنین پیش‌آمد را انتظار نداشت.باگریه در پی او فریادکشید :

– باباجان ! با . . . باجان ! مرا ببخشید !

وبدنبال پدر دویده دست اورا گرفت ولبهای خود را برآن فشرد وبگریه افتاد.



در آنموقع که‌پدربا‌پسر گفتگومیکرد ، مادرودخترش‌نیز بمذاکره‌ای‌که اهمیتش ازگفتگوی پدر باپسر کمتر‌نبودمشغول بودند . ناتاشا باهیجان نزد مادرش دویده‌گفت :

– ماما ! . . . . ماما ! . . . . اوبمن‌پیشنهاد کرده . . . .

– چه پیشنهادی‌کرد ؟

– پیشنهادخواستکاری ! ماما ، ماما !

کنتس بگوش خود اعتماد نمیکرد وبخودمیگفت : « دنیسوف‌خواستکاری‌کرد ؟ ازکه؟ از ناتاشا ؟ ازاین دختر کوچك‌که تاچند روز پیش‌عروسك‌بازی‌میکرد وحال‌هم‌هنوزدرس‌میخواند .»

کنتس که هنوز امیدوار بود که ناتاشا مزاح میکندگفت :

– ناتاشا ، حماقت‌را کنار‌بگذار !

ناتاشا خشمناك گفت :

– حماقت ؟ من باشما راجع بموضوع‌جدی‌حرف‌میزنم ، آمده‌ام بپرسم‌که‌وظیفهٔ‌من چیست و شما بمن‌میگوئید ، « حماقت راکنار بگذار ! » . . . .

کنتس شانه‌هارا بالا انداخت.

– اگر صحیح است‌ـ‌که مسیودنیسوف از توخواستکاری‌کرده ، پس‌بایدباوبگوئی که او دیوانه است . همین‌ودیگر هیچ !

ناتاشا رنجیده و جدی‌گفت :

– نه ، اودیوانه نیست .

کنتس‌خشمناك‌خندیده گفت

ـ خوب ، پس‌تو چه میخواهی ؟ این‌روزها شما همه عاشق‌میشوید . خوب ، اگرعاشق‌شدی پس‌برو باوشوهرکن . بامان‌خدا !
ـ نه ، ماما ! من‌عاشق او نیستم . تصورمیکنم که عاشق‌او نباشم .
ـ خوب ، پس‌همینطور باو بگو .
ـ ماما ! شماخشمگین‌شده‌اید ؟ عزیزم ! کسل‌نشوید ،آخر گناه من چیست ؟
کنتس تبسم کنان گفت :
ـ نه ، دوست‌من ! اگرمیل‌داری من‌میروم و باو میگویم .
ناتاشا جواب‌لبخند مادرش‌را بالبخندداده گفت :
ـ نه ! خودمیگویم، فقط شمابمن بیاموزید . همه‌کار برای‌شماسهل است . ایکاش‌شمامشاهده میکردید که اوچگونه این‌پیشنهادرا بمن‌کرد ! من‌متوجه بودم که او نمیخواست این حرف‌را بزند اما یکمرتبه ازز بانش‌برید .
ـ خوب ! درهرحال بایدپیشنهاد اورا ردکرد .
ـ نه ، لازم نیست . نمیدانید چقدردلم بحالش‌میسوزد ! بسیارمهربان‌است !
مادر خشمناك و تمسخر کنان گفت :
ـ خوب ، پس‌پیشنهاد اوراقبول‌کن ! ازوقت شوهرکردنت میگذرد !
ـ نه ، مادر ! دلم‌بسیار بحالش‌می‌سوزد ! نمیدانم چگونه بایدپیشنهاداورارد کرد .
کنتس که ازاین‌مسأله رنجیده خاطربود که چرادنیسوف‌جرأت کرده‌است بااین ناتاشای کوچك چون‌دختران بزرك‌رفتار کند گفت :
ـ آری ! ضرورت ندارد توحرف‌بزنی، خودم‌باو خواهم‌گفت .
ـ نه ، بهیچ‌قیمت ! من‌خودم‌میگویم وشماپشت درگوش‌کنید .
ناتاشا ازاطاق‌پذیرائی بتالاردوید . درآنجادنیسوف روی همان صندلی‌کنار پیانو نشسته صورتش را بادست‌پوشانده‌بود ، چون‌صدای‌قدمهای سبك‌ناتاشا راشنید ازجاجست و با چندقدم خود رابوی نزدیك‌ساخته گفت :
ـ ناتاشا ! سرنوشت‌مراتعیین‌کنید ، دردست‌شماست !
ـ واسیلی‌دمیتریچ ! دلم بسیار بحال‌شما میسوزد . . . نه ، اما شما بسیارمهربان و با صفا هستید . . . امالازم نیست . . . این . . . من‌همیشه شمارا دوست‌خواهم‌داشت .
دنیسوف روی دست‌اوخم شد وناتاشا صدای‌عجیبی راکه برایش‌نامفهوم بودشنید وموهای سیاه وژولیده ومجعددنیسوف‌را بوسید . دراینموقع صدای خش‌خش جامهٔ‌کنتس بگوش رسید .
کنتس نزدیك ایشان‌آمد وسراسیمه باآهنگی‌که در نظردنیسوف‌خشن‌جلوه‌میکرد گفت .
ـ واسیلی‌دمیتریچ ، من‌برای این‌افتخار ازشما سپاسگزارم امادخترمن بسیار جوانست و تصورمیکنم که شماکه دوست پسرمن هستید بهتربود اول‌بمن مراجعه می‌کردید ومراواداد نمیساختید که جواب‌رد بشما بگویم .
دنیسوف سربزیرافکند وعذرخواه گفت :
ـ کنتس . . .
ومیخواست سخن‌دیگری نیز بگوید امازبانش‌لکنت‌پیدا کرد .
ناتاشا نمی‌توانست اورادرچنین وضع اسفناکی‌ببیند وباصدای بلندنالید .
دنیسوف باصدای شکسته سخن‌خودرا چنین‌تمام‌کرد :

ـ کنتس ! من درمقابل شما گناهکارم اما بدانید که بقدری دختر شما و تمام افراد خانوادهٔ شما رامی پرستم که حاضرم جان خودرا درراه آنان نثار کنم . . .

پس بکنتس نگریست وهمینکه متوجه قیافهٔ خشن وی شد دست اورا بوسیده گفت :

ـ خوب ، کنتس ! خداحافظ ! . .

وبی آنکه بناتاشا نظری بیفکند تند ومصمم ازاطاق خارج شد .

* * *

روز بعد راستوف از دنیسوف که نمیخواست حتی یکروز دیگر درمسکو بماند مشایعت کرد . دنیسوف را تمام دوستان مسکویش در محلهٔ کولیها مشایعت کردند و او نفهمید که چگونه اورا درسورتمه گذاشتند و تا سه منزل اول بدرقه نمودند .

راستوف پس از عزیمت دنیسوف با نتظار پول که کنت پیر نمی توانست یکمرتبه تهیه نماید ، دوهفتهٔ دیگر درمسکو ماند . ازخانه بیرون نمی رفت وبیشتر اوقات دراطاق دوشیزگان بسرمیبرد

سونیا بیش ازپیش بوی مهربان وصمیم بود وظاهراً میخواست براستوف بگوید که باخت او درقمار عملی قهرمانانه بوده است واینک برای این عمل شجاعانه اورا بیشتر دوست دارد . اما اینک نیکلای دیگر خودرا لایق وشایستهٔ او نمی دانست .

برای دختران رونوشت نتهای موسیقی را برمی داشت ودرآلبومهای ایشان شعر مینوشت و پس ازآنکه تمام ۴۳ هزار روبل را برای دالوخوف فرستاد و رسید آن را دریافت کرد در اواخر نوامبر بدون وداع ازآشنایان خویش بطرف هنگ پاولوگراد که درلهستان بود عزیمت کرد .

قسمت دوم

۱

پی یر پس از گفتگو باهمسرش عازم پطرزبورگ شد . در چاپارخانهٔ تورژك اسب نبودیا نایب چاپارخانه نمیخواست اسب‌تازه‌نفس به‌پی‌یر بدهد . پی‌یر ناگزیربود تحمل‌کند. ناچاربی‌آنکه لباسش رابیرون آورد روی نیمکت چرمی مقابل میزگردی درازکشید ، پاهای بزرگش را باچکمه های نمدی گرم روی این میزگذاشت و در بحراندیشه‌غوطه‌ورگشت .

خدمتکار پرسید :

ـ دستور میدهید جامه‌دانهارا باطاق بیاورم ؟ بستر را آماده کنم آیاچای میل دارید؟

پی یر جواب نمیداد ، زیراهیچ چیز رانمیشنید و نمیدید . از منزل قبل بفکر فرورفته بودو پیوسته دربارهٔ یك‌مساله‌ـ مسالهٔ بسیارمهمی ـ میاندیشید و بآنچه در پیرامونش‌روی‌میداد بهیچوجه اعتنا و توجه نداشت. نه‌تنهابااین‌مطلب‌که زودتر یا دیر تر بپطرزبورگ برسد یا اینکه‌دراین‌منزل استراحتگاهی برای‌او وجود دارد یانه توجه نداشت بلکه در قبال آن افکاری‌که‌اینك‌اورامشغول میساخت توقف چند ساعت یا شایدتوقف تاپایان عمر نیز در این منزل برایش کاملا یکسان بود.

نایب چاپارخانه وهمسرش ، خدمتکار ، زن دهقانی با جامهٔ برودری دوزی تورژك‌باطاق وارد شدند و گفتند‌که در خدمات‌حاضریم . پی‌یر بی آنکه وضع پای خودرا‌تغییردهداز‌پشت‌عینك بایشان نگریست، نمیتوانست‌دریابدکه بچه‌چیز نیازمندند و چگونه میتوانند بدون‌حل‌آن‌مسائلی‌که خاطر او رامشغول ساخته‌است‌زندگانی‌کنند.

پی یر از همان روز پس‌از دوئل درسوکولنیکی ونخستین شب‌بیخوابی‌وشکنجه‌آمیز‌پیوسته در باب‌همین مسائل میاندیشید فقط اینك ، در تنهائی‌سفر، این‌افکار باقدرت بیشتربروی‌مستولی‌شده بود. دربارهٔهرمساله‌ای که فکرمیکردسرانجام‌بهمان‌مسائل‌بازمیگشت که‌از‌حل‌آن‌عاجز بودو نمیتوانست‌از

چنك آن بگریزد پنداشتی آن پیچ اصلی که تمام زندگانیش بر آن تکیه داشت هرز شده است . این پیچ نه جلوتر میرفت نه عقب تر و بی آنکه بچیزی گیر کند پیوسته دور سابق را ادامه میداد و جلوگیری از گردش آن امکان نداشت .

بار دیگر نایب چاپارخانه باطاق آمد و عاجزانه از جناب کنت خواهش کرد فقط دو ساعت دیگر تحمل کند و گفت که پس از آن مدت (هرچه باداباد) اسبهای مخصوص پست را بکالسکه جناب کنت خواهد بست . نایب چاپارخانه ظاهرا دروغ میگفت و فقط میخواست از مسافر پول بیشتری در بیاورد . پی یر از خود میپرسید : «این کار زشت است یا خوب ؟ برای من خوبست ، برای مسافر آینده بداست و برای نایب چاپارخانه اجتناب ناپذیر است ، زیرا او نان ندارد بخورد . او میگفت که افسری برای اینکار او را تازیانه زده است . افسر باینجهت او را تازیانه زده است که ناگزیر بوده است تندتر سفر کند منهم باینجهت دالوخوف را تیر زدم که میپنداشتم بمن اهانت شده است لوئی چهاردهم را بدین سبب اعدام کردند که او را جنایتکار میشمردند و پس از یکسال نیز اعدام کنندگان او را بجهاتی کشتند . بد چیست ؟ خوب چیست ؟ چه چیز را باید دوست داشت و از چه چیز باید متنفر بود ؟ مقصود از زندگانی چیست و من چیستم ؟ زندگی چیست ؟ مرك چیست ؟ چه نیروئی تمام اینها را اداره میکند ؟» پی یر بجز یك جواب غیر منطقی باین سئوالات هیچ جواب دیگری نداشت آن جواب غیر منطقی این بود : «چون آدمی مرد ، همه چیز پایان میپذیرد آری ، چون مردی همه چیز را درك میکنی یا دیگر از پرسش خود داری خواهی کرد . اما مردن هم وحشتناك است .»

کاسب دوره گرد تورژك با ناله و فریاد کالای خود ، مخصوصا چارقهای پوست بز ، را عرضه میداشت . پی یر بخود میگفت : «من صدها روبل همراه دارم که نمیدانم بچه مصرفی برسانم ، اما این زن دوره گرد با روپوش مندرسی آنجا ایستاده محجوبانه بمن مینگرد . برای چه باین پولها نیاز دارد؟ مگر این پولها میتواند سرموئی بسعادت و آرامش خاطر او بیفزاید؟ مگر چنین چیزی در جهان یافت میشود که بتواند ندگی از گرفتاری او و من در چنگال شرارت و مرك بکاهد ــ مرگی که بهمه چیز پایان میدهد و امروز یا فردا باید بیاید ــ درهرحال فاصلهٔ مرك از ما در قبال ابدیت لحظه‌ای بیش نیست» دوباره پیچی را که بهیچ چیز گیر نمیکرد بحرکت می‌انداخت و آن پیچ پیوسته در یك محل ثابتی بدور خود میچرخید .

خدمتکارش رمان نگارش یافته بصورت « نامه ها » اثر مادام «سوزا» را که تا وسط پاره شده بود بدستش داد . ناچار بمطالعه داستان شکنجه ها و مبارزهٔ پرهیزکارانهٔ زنی بنام « Amélie de Mansfeld »[1] پرداخت و باخود اندیشید :

«اگر اغوا کنندهٔ خود را دوست میداشت ، پس چرا با او مبارزه میکرد ؟ ممکن نیست که خداوند برخلاف مشیت و ارادهٔ خویش انگیزه‌ای درقلب او پدید آورده باشد ؛ همسر سابق من مبارزه نکرد و شاید حق داشت .» دوباره پی یر بخود میگفت : «آری ! هیچ چیز کشف نشده و هیچ چیز اختراع نشده است . ما فقط میتوانیم بدانیم که هیچ چیز را نمیدانیم و این عالیترین درجه خرد و دانائیست.»

آنچه دردرون و پیرامونش بود در نظر پی یر مغشوش و بیمعنی و نفرت انگیز جلوه میکرد . اما با وجود همین نفرت از تمام اشیاء پیرامون خویش لذتی که در عین حال او را آزار میداد احساس میکرد .

در اینوقت نایب چاپارخانه باطاق آمده مسافر دیگری را که بسبب نبودن اسب ناگزیر

۱ـ «آملی دو مانسفلد»

بتوقف شده بود بدنبال‌خود آوردو گفت:

- جناب کنت ؛ اجازه‌میخواهم از شماخواهش کنم که‌محلی‌هم برای نشستن بایشان‌واگذارید .

این‌مسافر پیرمردی کوتاه قامت‌و درشت استخوان وزردچهره‌و پرچین‌وچروك بود که ابروهای خاکستریش‌روی‌چشمهای‌خاکستری‌رنگش‌آویخته‌بود .

پی‌یر پایش را ازروی‌میز برداشت و برخاسته روی تختخوابی که برایش آماده شده بود درازکشید .

گاهگاه بشخص تازه‌واردی که‌عبوس و خسته ، بی آنکه به پی‌یر بنگرد ، با کمك خدمتکار خود بدشواری‌لباسش رابیرون‌میآورد، مینگریست . مسافر با نیمتنهٔ پوست‌گوسفندمندرس که‌رویهٔ آن از پارچهٔ نخی بود و چکمه های نمدی بلندی‌که پای لاغر و استخوانیش را میپوشاند روی نیمکت‌نشست ،سر بزرك و پهنش را با موهای‌کوتاه بپشتی تکیه داده به پرخوف‌نگاه میکرداین نگاه نافذ و عاقلانه‌که درعین‌حال خشن بودپی‌یر را متعجب ساخت . دلش میخواست بامسافر باب گفتگو را بگشاید اما همینکه خواست دربارهٔ وضع جاده ازو پرسش‌کند ، مسافرچشمش‌رابست‌و دستهای فرتوت وچروك‌خورده‌اش را که در یکی‌از انگشتهایش انگشتری آهنی‌بزرگی‌بانقش‌سر آدم‌بود، بسینه گذاشت و بیحرکت‌نشست. بنظر میرسید‌که یا استراحت میکندویاباآرامش‌دراندیشه فرورفته‌است. خدمتکارمسافر نیزپیرمرد پرچین‌وچروکی‌بودکه سبیل و ریش‌نداشت.ظاهراً ریش‌و سبیلش را نتراشیده بودبلکه‌چنین مینمود که‌هرگز درصورتش موئی‌نروئیده‌و کوسه‌است . خدمتکار پیرچابك جامه‌دانهارا‌گشود ، میزچای‌را آماده ساخت و سماور جوشانی را آورد.وقتی همه‌چیز آماده شد مسافرچشمش راگشود، بطرف میزرفت ویك استکان چای‌برای خودو یك استکان دیگر برای پیرمردکوسه‌ریخت‌و باو داد . پی‌یرخودرا‌ناراحت‌یافت ، شروع گفتگورابااین‌مسافرضروری بلکه اجتناب‌ناپذیر میدید.

خدمتکار استکان خالی و واژگون شده را با حبه قندی‌برگرداند و پرسید که آیا چیزی لازم نیست.

مسافر گفت:

- هیچ؛کتاب را بده !

خدمتکار کتابی راکه‌بنظرپی‌یرکتاب مذهبی بود بوی داد و مسافرغرق در مطالعه‌شد.پی‌یر همچنان باو‌مینگریست . ناگهان‌مسافرصفحه‌ای‌راکه‌میخواند نشان‌کرد و آن‌رابست‌ودوباره چشمش را برهم نهاد و بپشتی‌تکیه داده بهمانوضع سابق‌نشست . پی‌یر باز باونگاه‌میکرداماهنوز فرصت نیافته‌بودرویش را برگرداند‌که پیرمردچشمش راگشودو‌بانگاهی‌خشن‌و‌ثابت‌بپی‌یرخیره‌شد.

پی‌یر خود راپریشان‌یافت و خواست از این‌نگاه بگریزداماآن‌چشمهای‌فرتوت و درخشان چنان‌اورابسوی‌خودمیکشید‌که‌او تاب مقاومت نداشت.

۲

مسافر آرام ولی بلندبلند گفت :

ـ اگر اشتباه نکرده باشم افتخار مصاحبت باکنت بزوخوف نصیب من شده است؟

پی‌یر خاموش و پرسنده از پشت عینك بگوینده مینگریست و مسافر همچنان میگفت:

ـ آقای عزیز ! من از حال شما و بدبختی که بشما روی آورده است خبر دارم (مسافر کلمهٔ بدبختی را بیشتر کشید، گوئی میخواست بگوید: «آری بدبختی! شما هر نامی که میخواهید، بآن بدهید امامن میدانم که آنچه در مسکو بشما روی آورده است بدبختی نام دارد») آقای عزیز ! من از این واقعه بسیار متأسفم !

پی‌یر سرخ شد و شتابان پایش را از تختخواب آویخت ، بطرف پیرمرد خم شد و لبخندی غیرطبیعی و محجوبانه بر لبش نقش بست .

ـ آقای عزیز ! من نه بسبب کنجکاوی بلکه بعلل مهمتری این واقعه را بیاد شما آوردم .

پس بی آنکه چشم از صورت پی‌یر بردارد سکوت کرد و روی نیمکت جابجا شد و با این حرکت از پی‌یر دعوت کرد تا کنارش بنشیند . گفتگو با این پیرمرد برای پی‌یر نامطبوع بود، اما بی‌اختیار تسلیم او شده نزدیك رفت و کنارش نشست و پیرمرد چنین گفت:

ـ آقای عزیزم! شما بدبختید ! شما جوان هستید و من پیرم. آرزو داشتم که باندازهٔ قدرت خود بشما مساعدت کنم!

پی‌یر با لبخند غیرطبیعی جواب داد:

ـ آخ! آری. از شما بسیار سپاسگزارم... شما از کجا تشریف می‌آورید؟

چهرهٔ مسافر حکایت از مهرو محبت نمیکرد بلکه حتی سرد و خشن مینمود ، اما با اینحال هم سخنان و هم چهرهٔ این آشنای جدید پی‌یر را مطیعانه بسوی خود جلب میکرد.

پیرمرد گفت:

ـ اگر بعللی گفتگو بامن برای شمامطبوع نیست ، صاف وصریح بگوئید .
و با این سخن تبسم کرد ولبخندش برخلاف انتظارمحبت‌آمیزوپدرانه بود .
پی یر گفت :
ـ آخ ! نه ، بهیچوجه ! برعکس ، ازآشنائی باشما بسیارخرسندم !
و باردیگربدستهای آشنای جدید نظر افکند و نگین انگشتری او را از نزدیك تماشا کرد .
روی این نگین سرآدم ابوالبشر یعنی علامت فراماسونها رادید وبپیرمردگفت :
ـ اجازه بدهید بپرسم که آیا شماماسون هستید ؟
مسافرکه پیوسته باکنجکاوی بیشتربچشمهای پی یرمینگریست گفت :
ـ آری ، من عضوانجمن فراماسون هستم و ازطرف خود وبنام انجمن دست برادری بسوی شمادرازمیکنم .
پی یر در میان اعتمادی که شخصیت ماسون بوی تلقین کرده بـود و عادت تمسخرکیش و عقیدهٔ فراماسونها متزلزل بود .
ـ میترسم ، میترسم که ازدرك مطلب بسیاردورباشم ... چگونه باید بگویم ؟ میترسم که مبادا طرزتفکر من دربارهٔ ساختمان عالم باندازه‌ای بانظریهٔ شمامتضاد باشدکه نتوانیم بایکدیگر تفاهم کنیم .
ـ من ازطرزتفکرشماآگاهم و آن طرز تفکر که در باره آن سخن‌میگوئید ودرنظرشما محصول ونتیجهٔ اندیشهٔ شما جلوه میکند همان طرز تفکر اکثر مردم یعنی ثمرات اجتناب ناپذیر غرور و تنبلی ونادانی است ، آقای عزیزم؛ مرابـبخشید ، اگرمن باجهان بینی‌شماآشنا نبودم‌اصولا باشماگفتگونمیکردم . طرزتفکرشما اشتباه غم‌انگیزی است .
پی یرباتبسم خفیفی گفت :
ـ همچنانکه من میتوانم تصورکنم که شما دراشتباه وگمراهی هستید ؟
ماسون که‌صراحت وقدرت‌بیانش‌پی یررا پیوسته بیشترمتعجب‌میساخت، گفت :
ـ من‌هرگزبخود اجازه‌نمیدهم که بگویم حقیقت رامیدانم . هیچکس بتنهائی نمیتواند بحقیقت دست یابد . فقط بانصب سنگی روی سنك دیگر ، باشرکت همگان ، بامساعی میلونها نسل ، ازآدم‌ابوالبشر تاعصرما ، آن‌معبدی که‌شایستهٔ مسکن‌خدای‌بزرك‌است‌ساخته‌و برافراشته‌میشود
ماسون بااین‌سخن چشمش‌رابست .
پی یر دریافت که‌ذکر تمام حقایق ضرورت دارد ، بس‌جدی اما باتأسف گفت :
ـ باید بشما بگویم که‌من ایمان ندارم ... ایمان ... بخدا ... ندارم .
ماسون بادقت به‌پی یر نگریست وهمانگونه که‌ثروتمندمیلیونر درجواب‌فقیری که میگوید :
« اگرپنج‌روبل داشتم خوشبخت میشدم» لبخندمیزند ، تبسم کرده گفت :
ـ آری ، شمااورا نمیشناسید . آقای‌عزیز ! ونمیتوانیدهم اورابشناسید . اورانمیشناسید و بهمین جهت بدبختید .
پی یر تصدیق‌کنان گفت :
ـ آری ، آری ! من بدبختم . اماچاره من چیست ؟
ماسون باآهنك لرزان گفت :
ـ آقای عزیز ! شما اورا نمیشناسید وبهمین جهت‌هم بسیاربدبختید . شمااورا نمی شناسید

ولی اودراینجا ، دروجودمن ، درکلمات‌منست.اودروجودتوحتی‌درکلمات تمسخرآمیزی است که‌تو هم اکنون بزبان راندی .

پس ساکت شد وآهی کشید ، ظاهرأمی کوشید آرامش‌خودرا حفظ کند.پس‌ازاندکی‌سکوت آهسته‌وآرام گفت :

–آقای‌عزیز! اگراووجودنداشت ، من‌وشمار اجع باوگفتگو نمیکردیم . مادربارهٔ چه‌چیزو چه‌کس گفتگو میکردیم ؟ وجودچه‌کس‌را توانکارکردی ؟

ناگهان باصدای توانا وشورانگیز وخشن گفت :

–اگراووجود ندارد پس‌چه‌کسی‌اورا اختراع کرده‌است ؟ چرا این تصور درتوپدید آمده است که‌چنین موجود نامفهومی وجود دارد؟چرا تو وتمام‌جهان‌هستی چنین‌موجودغیرقابل‌ادراك که قادر مطلق است وتمام‌صفاتش ازلی‌وابدی است‌بتصور درآورده‌اید ؟

ماسون ساکت شدومدتی خاموش‌ماند .

پی‌یر نمیتوانست و نمیخواست این سکوت رابشکند .

ماسون که نه‌بچهرهٔ‌پی‌یر بلکه‌بپیش‌روی خودمینگریست‌وبادستهای‌فرتوتش که‌ازهیجان‌درونی میلرزید کتاب راورق میزد سکوت‌را شکسته گفت :

–اووجوددارد ، امادرك‌اودشوار است.اگراین‌موجود که‌درهستی آن‌تردیدداشتی ، انسانی بود ، دستش‌را میگرفتم‌و نزدتومی آوردم‌وبتو نشان‌میدادم،امامن،انسان‌فناپذیرحقیر ، چگونه‌میتوانم قدرت مطلق وابدیت کامل و لطف وکرم بینهایت اورا بکسی که نابینا است یابکسی که چشمش را برای نادیدن اومی‌بندد ، بعلاوه‌زشتیها ومعایب خویش‌را نیز نمی‌بیند ودرك نمی‌كند نشان‌دهم ؟

ماسون باز خاموش شدوسپس‌باملالت‌وتمسخر تحقیرآمیز گفت :

–توکیستی ؟ توچیستی ؟ توگمان‌میکنی‌بجهت آنکه‌توانستی‌این‌سخنان بیمعنی‌وتمسخرآمیز را برلب‌بیاوری خردمندودانائی ؟ توازکودکی که گستاخانه‌پس‌ازساعتهابازی کردن باساعتی‌که شاهکارهنروصنعت است میگوید که‌من‌چون‌هدف ومنظور ازساختن‌این‌ساعت رانمیدانم‌پس باستادی وهنرمندی سازنده‌آن ایمان ندارم احمقتر وبیخردتری . آری‌شناختن‌اودشواراست . درطی‌قرون متمادی ، اززمان‌آدم ابوالبشر تاعصرکنونی،درراه این‌شناسائی کوششهاومجاهدتهاشده‌است‌وهنوزتا وصول بهدف راهی‌بینهایت‌درپیش‌است‌امادرمیان این‌عدم‌ادراك‌وشناسائی تنهاضعف ماوعظمت او بخوبی‌آشکار است ...

پی‌یر باچشمان درخشنده‌بچهره ماسون‌مینگریست‌وباطپش‌قلب بسخنانش گوش‌میداد ، سخن اورا نمی بریدوازوی‌سئوالی نمیکرد . پی‌یرباجان‌ودل‌آنچه را این‌مرد بیگانه بوی‌میگفت‌باورمیکرد. معلوم‌نبود که‌آیاپی‌یربسبب دلائل‌عقلانی که‌درسخنان‌ماسون‌وجوداشت گفته‌های ویرا باور میکرد یاچنانکه‌شیوه کودکانست براثرزیروبم صدا ولحن‌اطمینان‌بخش‌سخنان‌ماسون‌وارتعاش صدای او که گاهی‌تقریبا بیانش را قطع‌میکرد یابوسیلهٔ‌این‌چشمهای درخشندهٔ‌فرتوت که‌درراه‌ایمان‌واعتقادتزلزل ناپذیر شده‌بود یا درنتیجهٔ آن آرامش‌وپایداری‌وثبات‌ودرك‌وشناسائی‌هدف‌ومقصود خویش که‌در سراپای وجودماسون‌خوانده‌میشدودربرابرضعف‌و نومیدی‌پی‌یر باقوت‌وشگفتی بیشتری‌جلوه‌مینمود؟ولی درهرحال‌پی‌یر بادل‌وجان اشتیاق‌داشت که‌این‌سخنان‌را باورکندوباورمیکردوآرامش شادیبخش‌و تجدیدحیات‌باطنی‌وبازگشت بزندگانی‌تازه را احساس میکرد .

– اوبوسیلهٔ زندگی‌درك‌میشودنه باعقل .

پی‌یر گفت:

ـ من نمیفهمم .

با ترس و وحشت تردیدیراکه دردلش سر برمیداشت احساس میکردوازناآشکاری‌وسستی منطق‌مخاطبش بیم‌داشت ، میترسیدمباداحرفهایش‌راباور بکند.او میگفت:

ـ من نمیفهمم که بچه دلیل عقل انسانی نمیتواند بآن‌دانشی که شمادربارهٔ آن‌صحبت میکنید دست یابد .

ماسون باهمان لبخند مهر آمیزو پدرانه‌خودگفت:

ـ عالیترین خرد و حقیقت بسان پاکترین ژاله‌ایست که می‌خواهیم دروجودخود جذب کنیم. آیا من میتوانم این مایع پاك را در ظرف ناپاك بریزم و بعد از پاکی آن سخن‌بگویم ؟ آری! تنها بوسیله تطهیرو تصفیه باطن‌خویش میتوانیم آن‌ژالهٔ جذب‌شده‌را تا حدی‌پاك‌ومصفانگهداریم. پی‌یر شادمان گفت:

ـ آری، آری!صحیح است !

ـ عالیترین خردتنهابمنطق وعقل‌متکی نیست،تنهابآن دانشهای دنیائی ، فیزیك و تاریخ و شیمی‌و نظایرآن،که دانش عقلی به‌آنها تقسیم میشود اتکاء ندارد . عالیترین‌خرد یکی‌است.عالیترین خرد یك‌علم دارد ـ علم کل ، علمی‌که دستگاه آفرینش و مقام انسانی را بوسیله آن توضیح‌و تفسیر نماید برای آنکه‌چنین دانشی‌رادر وجودخودبوجود آوریم باید باطن خود را تهذیب وتطهیر کنیم و باین‌جهت‌قبل ازدانستن بایدایمان داشت‌ودرراه‌وصول بکمال کوشابود .

پی‌یر تصدیق کنان گفت:

ـ آری،آری!

با چشم جان و دل در وجود باطنی خویش تعمق کن وازخود بپرس که‌آیاازخویشتن‌راضی هستی ؟ آدمی چیست و براهنمائی‌عقل تنها بکجا رسیده است ؟ شما جوانید،شما ثروتمندید ، شما تحصیل‌کرده اید . از تمام نعمتهائی‌که بشما اعطا شده است‌چه‌استفاده کرده اید؟آیاازخودوزندگانی خویش راضی‌هستید ؟

پی‌یرچهره درهم‌کشیده گفت :

ـ نه ، من‌از زندگانی‌خود بیزارومتنفرم .

ـ هرکس از زندگانی بیزار و متنفر است باید آن را تغییردهدو در تزکیهٔ‌نفس‌خویش بکوشد و هرچه نفس پاکترو مصفا تر شود، بهمان اندازه بحکمت و خردبیشترآشنامی‌شود.آقای عزیز! بزندگانی خودنظرکنید! چگونه آن‌راگذرانده‌اید ؟ در عیاشی ومیگساری‌و فسادوهرزگی ؛ همه‌چیز را از اجتماع گرفتید و هیچ چیز به آن ندادید . شماثروت‌گرفتید . چگونه‌ازآن‌استفاده کردید ؟ برای همنوعان‌خودچه کاری‌انجام‌داده‌اید؟آیادرفکردهاهزاردهقان بردهٔ‌خودبوده‌ایدو‌ازلحاظ مادی‌ومعنوی‌بایشان کمك‌کرده‌اید؟ شما ازکاروزحمت‌ایشان برای‌تهیهٔ وسائل‌عیاشی‌وخوشگذرانی‌خود استفاده‌کرده‌اید؟ اینست‌کاری‌که‌شماانجام داده‌اید! آیا خدمتی‌راکه‌بوسیلهٔ آن بتوانید بهمنوعان خود نفعی‌برسانیدبرای‌خودانتخاب کرده‌اید؟نه؛ شما زندگانی خودرادر بیکاری‌و تنبلی گذرانیده‌اید.آقای عزیز ؛ بعدشماازدواج‌کردید، مسئولیت ادارهٔ زن‌جوانی را بعهده‌گرفتید اما دراین‌باب‌چه کردید ؟

شما با این زن‌جوان‌نیز‌برای یافتن‌راه‌حقیقت مساعدت‌نکردید‌و‌او‌را‌بپرتگاه‌دروغ‌و‌بدبختی‌کشاندید.
مردی‌بشما توهین‌کرد واورا‌کشتید‌حال‌میگوئید‌که‌خداوند‌را نمیشناسید و ازز‌ندگانی‌خود‌بیزارید.
آقای عزیز! کدامیک‌از این‌اعمال عاقلانه‌است؟

پس از این بیان‌ماسون‌که‌گوئی‌از‌گفتگوی ممتد خسته‌شده‌است دو باره آرنجهای خود را بپشتی نیمکت تکیه داد و چشمش را بست. پی‌یر باین چهرهٔ خشن و بی‌حرکت‌و‌فرتوت‌و‌تقریبا بیجان مینگریست و بیصدا لبهارا حرکت میداد.

میخواست‌بگوید: «آری! زندگی‌منفور و‌بیهوده‌فاسد!» ولی جرأت نمیکرد سکوت را درهم‌شکند.

ماسون‌با صدای‌گرفته و فرتوت سینه را صاف‌کرد و خدمتکارش‌راخواند و‌بی‌آنکه‌به‌پی‌یر نگاه‌کند از خدمتکارش‌پرسید:

ـ اسبها‌چه‌شدند؟

خدمتکار جواب‌داد:

ـ اسبهای تازه نفس را آورده‌اند. شما استراحت‌نخواهید‌کرد؟

ـ نه، دستور بده اسبها راببندند.

پی‌یر برخاست وسررا‌بزیر انداخته‌دراطاق‌بگام زدن‌پرداخت، گاهی بماسون مینگریست و می‌اندیشید:

«آیا او خواهد‌رفت‌و بی‌آنکه‌همه‌چیز‌را‌بمن‌بگوید‌و‌وعدهٔ‌کمک‌بدهد مرا‌تنها‌خواهد‌گذاشت؟ آری، من در این اندیشه نبودم، اما زندگانی پست‌و‌حقیر‌و‌فاسدی‌را میگذراندم،‌ولی‌این‌زندگانی را دوست نداشتم‌و‌چنین‌چیزی‌را‌نمی‌خواستم. این مرد حقیقت‌را‌می‌داند‌و چنانچه‌مایل‌باشد‌میتواند‌آن را بر من مکشوف‌سازد.»

پی‌یر میخواست این مطلب را بماسون بگوید اماجرأت‌اظهار‌آنرا‌نداشت. مسافر‌با‌دستهای فرتوت و ورزیده اشیاء خود را بست و دکمهٔ نیمتنه‌اش‌را انداخت. پس‌از اتمام این‌کار‌رو‌بجانب بزوخوف آورده بالحن‌مؤدب و‌بی‌اعتنا‌گفت:

ـ آقای عزیز! شما اکنون بکجا سفر‌میکنید؟

پی‌یر‌کودکانه ومردد‌جواب داد:

ـ من؟... من میروم بپطرزبورک. ازشما‌متشکرم. در تمام موارد نیز با شما موافقم. اماشما تصور نکنید‌که‌من‌تا‌این‌حد زشت وپلیدم. با جان و دل‌آرزومندم‌که آنچنان باشم‌که‌شما‌میخواهید. امامن‌هرگز‌از‌جانب هیچکس‌کمک‌و‌پشتیبانی‌ندیدم... از طرفی تمام‌گناهان‌قبل‌از همه‌چیز بگردن‌شخص منست. بمن‌کمک‌کنید!‌بمن‌تعلیم‌دهید، شاید متهم...

پی‌یر نمیتوانست بیش‌از این‌سخن‌بگوید. صدایش‌در‌گلو‌شکست وروی‌ش‌را‌برگرداند. ماسون مدتی خاموش‌بود، ظاهراً دراطراف مطلبی‌میاندیشید. بالاخره‌گفت:

ـ کمک فقط از جانب‌خدامیرسید. آقای‌عزیز! اما جمعیت ما تا آن‌جاکه در قدرت‌دارد بشما کمک‌خواهد‌کرد. چون‌به‌پطرزبورک رسیدید، این‌را‌بکنت«ویلارسکی»بدهید. (دفترچهٔ یادداشت خود را بیرون آورد و روی‌یک ورق کاغذ بزرگ‌که چهارتاشده بود چند کلمه نوشت) اجازه بدهید اندرزی نیز بشما بدهم. چون بپایتخت وارد شدید، روزهای اول را در تنهائی‌ودقت‌در احوال‌خویش بگذرانید و بمسیر‌زندگانی‌سابق خود بازنگردید.

ماسون همینکه دید خدمتکارش باطاق وارد میشود گفت :

ـ آقای عزیز ! سفرخوش و موفقیت شمارا آرزومندم ...

پی یر از روی دفتر نایب چاپارخانه دریافت که این مسافر «اوسیپ آلکسیویچ بازدیف» نام داشت . بازدیف حتی درزمان «نویکوف» یکی از مشهورترین ماسونها و مارتینیستها بوده. پی یر مدتها پس از عزیمت او نه در بسترخواب رفت و نه سراغ اسبها را گرفت . در اطاق چاپارخانه قدم میزد وزندگانی فاسد گذشتهٔ خود را از نظرمیگذراند و با شور و اشتیاق تجدید حیات آینده را با پرهیزکاری و سعادت و خوشبختی که حصول آن در نظرش بسیار ساده جلوه میکرد درخاطر مجسم میساخت . چنین میپنداشت که باین جهت شریر و بدکار بوده که تصادفاً محاسن تقوی و پرهیزکاری رافراموش ساخته است در روانش کوچکترین اثر از تردید سابق باقی نمانده بود . ایمان راسخ داشت که مردمی برادروار برای پشتیبانی از یکدیگر در پرهیزکاری متحد شده اند وفراماسون را بصورت چنین اتحاد و برادری پیش خود مجسم میساخت .

۳

پی‌یر پس‌از ورود بپطرزبورگ هیچکس را از ورود خود مطلع نساخت وهیچ‌جا نرفت و از بام‌تاشام درخانه بسربرد و بمطالعهٔ «توماکامپیس» ، کتابی که نمیدانست‌چه‌کسی‌باو داده‌است پرداخت. پی‌یر هیگام مطالعهٔ این کتاب فقط و فقط یك مسأله راکه تاکنون درك نکرده بود ، یعنی لذت ایمان و امکان وصول بکمال و باستقرار عشق برادرانه میان‌مردم راکه‌اوسیپ‌الکسیویچ برای وی‌مکشوف ساخته‌بود درك میکرد. یکهفته پس‌ازورود پی‌یر یك‌روزعصر کنت«ویلارسکی» جوان‌لهستانی که‌پی‌یر در اجتماع پطرزبورگ آشنائی مختصری با او پیداکرده بود با همان‌قیافهٔ رسمی و تشریفاتی نمایندهٔ دالوخوف نزد وی آمد ، همین‌که باطاق او وارد شد درراپشت‌خود بست و چون مطمئن شدکه بجز پی‌یر هیچکس در اطاق نیست‌بجانب‌او برگشته بی‌آنکه بنشیند گفت:

ــ کنت! من باپیغام و پیشنهادی نزدشما آمده‌ام. شخصی‌که در انجمن‌اخوت‌ما مقام ومرتبهٔ بسیار ارجمندی دارد ، توصیه‌کرده است‌که شمارا زودتر از موعد مقرر در انجمن بپذیرند و بمن پیشنهادکرده‌است‌که ضمانت‌نامه شمارا بعهده‌بگیرم . من‌اجرای‌امراین‌رجل عالیمقام راوظیفهٔ‌مقدس خود میشمارم . آیا شما میل‌داریدکه بضمانت من بانجمن اخوت فراماسونهاوارد شوید ؟

پی‌یر از آهنگ‌سرد و خشن مردی‌که تقریباً همیشه بالبخندی مهر آمیزدرمجالس‌رقص‌ودر مصاحبت زیباترین بانوان دیده بود ، متحیرشده گفت:

ــ آری ، من‌میل‌دارم

پس ویلارسکی‌سررا خم‌کرده و گفت:

ــ کنت ؛ سئوال دیگری از شما دارم‌ولی‌خواهش‌میکنم‌که جواب آن‌را نه بعنوان یکنفراز اعضای فراماسون آینده بلکه بعنوان مرد شرافتمند وراستگو بمن‌بگوئید .آیا شما ازتمام معتقدات سابق‌خود دست‌برداشته‌اید، آیا بخداوند‌ایمان‌دارید ؟

پی‌یر لختی‌اندیشیده گفت:

ــ آری..آری، بخداوندایمان‌دارم.

ویلارسکی خواست بگوید :

ـ در اینصورت ...

امابی یر سخنش راقطع کرده باردیگر گفت:

ـ آری ، من بخداوند ایمان دارم .

ویلارسکی گفت :

ـ پس ما میتوانیم برویم. کالسکهٔ من دراختیارشماست.

ویلارسکی درتمام راه خاموش بود . درجواب پی یر که میپرسیدوظیفهٔ او چیست ودرجواب سئوالاتی که از او میشودچه باید جواب دهد فقط میگفت که برادران شایسته تر از من شما را آزمایش خواهندکرد و شما بجز اظهار حقیقت بهیچ چیز دیگر نیازمند نیستید .

ویلارسکی و پی یر بعمارت بزرگی که لژ فراماسونها بود وارد شدند واز پله های تاریکی گذشته باطاق انتظار کوچك روشنی رسیدند و درآنجابدون کمك خدمتکار پالتوی خودرا ازتن بیرون کردند . پس از اطاق انتظار باطاق دیگری واردشدندکه مردی بالباس عجیب درآستانهٔ آن ظاهر شد. ویلارسکی باستقبال او رفته بزبان فرانسه آهسته سخنی گفت وسپس بجانب گنجهٔ کوچکی رفت و در آن را گشود .

پی یرلباسهای جدیدی راکه تا آن موقع نظیر آن را ندیده بوددر آن جامشاهده کرد. ویلارسکی دستمالی را از آن گنجه بیرون آورد وچشم پی یررا باآن بست. موهای پی یر در گرهٔ دستمال گیر کردو او راآزارداد. ویلارسکی اورابسوی خود کشید و بوسیدودستش راگرفت و همچنان چشم بسته بمحلی برد. موهای پی یر که بوسیله گره دستمال کشیده شده بود اورا ناراحت میساخت. ازدرد چهره درهم کشیدو ازشرم درمقابل چیزی تبسم کرد. پی یر باپیکرعظیم و دستهای آویخته و چهرهٔ درهم کشیده ولی ظاهری خندان باگامهای نامطمئن محجوبانه بدنبال ویلارسکی روان بود .

ویلارسکی پس از آنکه درحدود ده قدم اورارهبری کرد ، توقف نموده گفت:

ـ اگرعزم راسخ دارید که بانجمن اخوت ما وارد شوید بایدهرپیش آمدی رامردانه وشجاعانه تحمل کنید .

پی یر باحرکت سر موافقت خودرا آشکارساخت .

دوباره ویلارسکی گفت:

ـ چون صدای دزدان راشنیدید، چشم خود را باز کنید ، من شجاعت وموفقیت شمارا آرزومندم!

پس دست پی یر رافشرده خارج شد .

پی یر چون تنها ماند همچنان لبخند میزد. دوبار شانه اش را بالا انداخت ودستش رابطرف دستمال برد، گوئی میخواست آنرا از جلو چشمش بردارد ولی دوباره آن را پائین انداخت . پنج دقیقه ای که او باچشمهای بسته بسر برد در نظرش یکساعت جلوه کرد . دستهایش کرخ شده بود و پاهایش میلرزید . بنظرش میرسید که خسته شده است . دراین حال بغرنجترین ومتنوعترین احساسات را داشت. ازحادثه ای که ممکن بود برای او روی دهد بیم داشت . امابیشتر ازاین وحشت داشت که مبادا ترس خود را آشکار سازد .

اشتیاق فراوان داشت که بداند برسرش چه خواهد آمد وچه اسراری برویمکشوف خواهد شد امابیش ازهمه ازاینجهت شادمان بود که آن دقیقه ای که میتواند موجب تجدیدحیات درزندگی پرهیزکارانه و فعالانهٔ وی شود و از زمان ملاقات بااوسیپ الکسیویچ در آرزوی آن بوده است سر انجام هم

اکنون خواهد رسید. ضربات محکمی بدر کوفته شد. پی یر دستمال را از پیش چشم برداشت و بگرد خویش نگریست. اطاق تاریك و تیره بود: تنها در یك گوشهٔ آن چراغ کوچکی در برابر شیشی سفیدی میسوخت. پی یر نزدیکتر رفت و مشاهده کرد که چراغ روی میز سیاهی گذاشته شده است و کتابی گشوده درکنار آن است. این کتاب انجیل بود و آن شیئی سفید که درمقابلش چراغ میسوخت، جمجمهٔ انسانی بود که حفره‌های چشم و دندانهایش بخوبی دیده میشد. پی یر نخستین کلمات انجیل یعنی: «در آغاز کلمه بود و کلمه نزد خدا بود» را قرائت کرد، از کنار میز گذشت و در کنار میز صندوق گشودهٔ بزرگی را که از چیزی پر بود مشاهده نمود. این صندوق پراز استخوان بود. پی یر از آنچه دید بهیچوجه متعجب نشد. بامید ورود بزندگانی کاملا نوین و سراسر متفاوت بازندگانی سابق خود را برای مشاهدهٔ هرچیز خارق‌العاده، حتی خارق‌العاده تر از آنچه در آنجا وجود داشت، آماده کرده بود. در آنجا جمجمه و تابوت وانجیل مشاهده میشد. پی یر انتظار تمام اینهارا داشت و انتظار بیش‌از آنرا داشت. در حالیکه میکوشید حس اخلاق و تقدس را درخویشتن تحریك کند، باطراف خود مینگریست بخود میگفت: «خدا، مرگ، عشق، برادری مردم» ومفاهیم نامعلوم امادی انگیزی را بااین کلمات مربوط میساخت. دراین میان در باز شد و یکنفر باطاق آمد.

در نور ضعیفی که پی یر در آن تا حدی بتشخیص اشیاء موفق شده بود، مرد کوتاه اندامی وارد شد. ظاهراً این مرد چون از روشنائی بتاریکی آمده بود، توقف کرد، سپس باقدمهای محتاط بجانب میز رفت و دستهای کوچك خود را که در دستکشهای چرمی مستور بود روی آن گذاشت.

این مرد کوتاه قامت پیش‌بندچرمی سفیدی بسته بود که سینهٔ او و قسمتی از پاهایش رامیپوشاند بگردنش چیزی شبیه بگردن بند آویخته، اززیر گردن بند نیز ژابوی پهنی بیرون آمده بود این طوق توری صورت کشیده‌اش را که از پائین روشن میشد احاطه میکرد.

تازه وارد بر اثر خش‌خشی که از جانب پی یر برخاست رو بوی کرده پرسید:

ـ شما برای چه باینجا آمده‌اید؟ شما که بحقیقت روشنائی ایمانی ندارید و روشنائی را ندیده‌اید برای چه باینجا آمده‌اید؟ شما از ماچه میخواهید؟ خرد، پرهیزکاری، تنویر فکر؟

در آن دقیقه که در باز شد و مرد ناشناس باطاق آمد، ترس و احترامی شبیه بآنچه در کودکی هنگام اعتراف بگناه احساس میکرد بر پی یر مستولی گشت: زیرا خود را با مردی روبرو میدید که ازلحاظ وضع زندگانی کاملا با او بیگانه ولی ازلحاظ برادری مردم بوی نزدیك بود. پی یر که از طپش قلب نفس نفس میزد بسوی آموزگار (دراصطلاح فراماسونها مردی که داوطلب ورود بجمعیت را آماده میسازد آموزگار نامیده میشود) حرکت کرد. چون پیشتر رفت آموزگار را که نامش «اسمولیانینوف» بود شناخت، اما اندیشهٔ اینکه تازه‌وارد را میشناخت برایش خفت آور و موهن بود زیرا پی یر میپنداشت که تازه‌وارد باید فقط برادر و مربی پرهیزکاری باشد. پی یر نمیتوانست کلمه‌ای سخن بگوید، چنانکه آموزگار ناگزیر بود سؤال خود را تکرار کند. بالاخره پی یر بازحمت گفت:

ـ آری، من ... من ... طالب تجدید زندگی باطنی هستم.

اسمولیانینوف گفت:

ـ بسیار خوب!

و بیدرنك بکار ادامه داده وآرام وسریع گفت:

ـ آیاشما آگاهستید که جمعیت مقدس ما برای وصول شما بهدفتان بچه وسائلی متشبث میشود.

پی یر باآهنگی لرزان وبیانی نارسا که ناشی از هیجان و اضطراب و ناآموختگی در بیان موضوعات خیالی و عرفانی بزبان روسی بود گفت:

- من .. امید ... راهنمائی ... وکمك .. درتجدیه زندگانی دارم .
دربارهٔ فراماسون چه عقیده دارید ؟
پی یر که هرچه بیشترسخن میگفت ازعدم تناسب بیان خویش باشکوه وجلال آن مجلس بیشترشرمنده میگشت ، گفت :
- معتقدم که فراماسون برادری‌وبرابری درمیان‌مردمی‌است‌که نیات خیرخواهانه دارند... معتقدم . .
آموزگارکه ظاهرا ازاین جواب کاملا راضی شده‌بود گفت :
- بسیارخوب ! آیاشما معتقدیدکه ازراه مذهب می‌توانید بهدف خودتان دست یابید؟
پی‌یر آهسته آهسته چنان‌که آموزگارسخنانش رانشنید وپرسیدکه چه‌میگوید، گفت :
- نه ، من‌آنرا نادرست میانگاشتم وبدنبال‌آن نرفتم - من منکرخداوندبودم .
آموزگارپس ازیك دقیقه سکوت گفت :
- شما برای این درجستجوی حقیقت هستیدکه در زندگانی از قوانین‌آن پیروی نمائید . بنابراین شمابدنبال حکمت وتقوی میگردید ، چنین نیست ؟
پی یر تائیدکنان گفت :
- آری ، آری !
آموزگارسینه‌اش راصاف کرد ودستهایش رابادستکشهای‌چرمی روی سینه گذاشت وشروع بسخن کرده گفت :
- اینك من‌بایدهدف‌اصلی‌جمعیت‌خودمان رابرای شماآشکارسازم وچنانچه این هدف باهدف شمامطابقت داشته باشد، دراینصورت ازورود بجمعیت اخوت‌ما نتایج مطلوب را خواهیدگرفت . اولین واصلیترین هدف‌که جمعیت‌مابرآن استواراست وپایه اتحاد این‌جمعیت محسوب‌میشودوهیچ نیروی‌انسانی‌نمیتواندآنرا واژگون سازدعبارتست ازنگهداری یك‌رازمهم‌وانتقال‌آن‌بنسلهای‌آینده. این‌رازازباستانیترین‌عهود، حتی‌ازبشراولیه بمارسیده است وشایدسرنوشت نوع‌بشروابسته‌بآن‌باشد. اماچون‌کیفیت این‌رازچنانست‌که تاکسی بارنج‌وکوشش فراوان بتزکیه‌نفس‌خویش توفیق‌نیافته‌باشد نمیتواندبرآن‌واقف گرددوازآن‌استفاده کند، بنابراین‌هرکس‌نمیتواندامیدوارباشدکه بزودی‌بدان دست یابد باینجهت‌ماهدف‌دیگری داریم‌که آن‌عبارتست ازآماده‌ساختن‌اعضای جمعیت واصلاح قلوب‌آنان تاحدی‌که امکان‌دارد وتصفیه وتزکیه افکارشان باوسائلی‌که طبق‌سنن واحادیث‌ازمردانی‌که‌درراه کشف‌این راززحمت‌کشیده‌اندبمارسیده‌است ودرنتیجه بااین‌روش میتوانیم اعضای‌خودرا برای قبول ودریافت آن مهیاسازیم . ثانیاًماضمن تصفیه واصلاح‌اعضای خوددرراه اصلاح‌تمام‌ابناءبشرمجاهدت مینمائیم واعضای خودرابعنوان نمونه وسرمشق پرهیزکاری ونیکوکاری بمردمان ارائه می‌دهیم‌و بدینوسیله می‌کوشیم تاسرحدامکان خویش‌باشروپلیدی‌که درجهان‌حکمفرماست مبارزه کنیم. دربارهٔ این‌سخنان بیندیشید تامن مراجعت نمایم .
بگفتن این سخن‌آموزگار ازاطاق بیرون رفت . پی‌یرتکرار کرد :
- مبارزه باشروپلیدی‌که درجهان حکمفرماست .
پی‌یرتصویر فعالیت‌آینده خودرا دراین زمینه دربرابرخودمجسم ساخت .
مردمی مانند شخص خود را باهمان روش ورفتاردوهفته پیش‌درنظرمجسم‌دیدکه اودرعالم خیال اندرزهای‌مهذبانه‌ای بایشان میدهد . مردم‌فاسد وتیره‌بختی‌راکه باحرف‌وعمل‌بکمکشان‌میشتافت نیزدرنظرمجسم میساخت . ستمگرانی‌رادرخیال تصویرمیکردکه قربانیان ستمکش‌آنانرا ازچنگشان

رهاساخته‌است . ازسه‌هدفی که آموزگار گفته‌بود این‌هدف آخر ، یعنی‌اصلاح نوع‌بشر ، مخصوصاً برای پی‌یر دلنشین‌بود وتوجهش‌رابیشتر جلب‌میکرد. رازبزرگی که آموزگاریادآورشده‌بود ،هرچند حس کنجکاوی پی‌یر را برمیانگیخت ، ولی‌درنظرش واقعی‌جلوه‌نمیکرد . بهدف‌دوم ، یعنی تزکیه واصلاح‌نفس خویشتن ، توجه‌زیادی نداشت‌زیرا در این‌دقیقه‌بالذت وشادمانی‌خود راکاملا مبری ازمعایب ومفاسد گذشته‌می‌یافت وخودرا تنها آمادهٔ انجام‌خیرونیکوئی‌مشاهده میکرد .

پس‌ازنیم‌ساعت آموزگار برگشت‌تابرای این جوینده آن‌هفت فضیلتی‌که باهفت پلهٔ معبد سلیمان مطابقت دارد وهرماسون باید آنهارا پیشهٔ خودسازد نیزبرشمارد. این‌فضائل‌عبارت‌بوداز: ۱ ـ فروتنی ونگهداری اسرارجمعیت ۲ـ اطاعت‌ازاعضای‌عالیمقام جمعیت ۳ـ رفتارنیک ٤ـ عشق بنوع بشر ٥ـ مردانگی ٦ـ آزادگی وبلندنظری ۷ـ عشق‌بمرگ .

آموزگار گفت :

ـ دربارهٔ فضیلت هفتم بایدبکوشیدتاباتفکردربارهٔ‌مرگ‌خودرابمقامی‌برسانیدکه دیگرمرگ نه‌مانند دشمن‌وحشتناك بلکه‌چون دوستی مهربان درنظرتان مجسم گردد ، دوستی‌که روان‌شما راکه درنتیجهٔ‌پرهیزکاری‌خسته‌وفرسوده شده ازاین‌زندگانی‌پریشان‌وغم‌افزاآزادمی‌کندوآنرابیهشت آرامش وسعادت هدایت مینماید .

چون آموزگار پس ازاظهار این‌سخنان دوباره بیرون رفت وپی‌یررا درتنهائی بدست تفکر سپرد ، پی‌یربخود گفت : «آری ؛ بایدچنین‌باشد ، امامن‌هنوز باندازه‌ای ضعیف هستم‌که زندگانی خود را که‌مفهوم ومقصود آن تازه رفته رفته برمن آشکار میشود ، دوست دارم» امابیچ فضیلت دیگر راکه‌پی‌یر باشمارش انگشت بخاطر می‌آورد درنهادخویش معاینه‌میدید . هم‌مردانگی وهم آزادگی وهم‌اخلاق‌نیك‌وهم‌عشق بنوع بشرومخصوصا اطاعت‌که حتی‌درنظرش فضیلت جلوه نمیکرد بلکه‌سعادت بود ، درخودمی‌یافت.پی‌یر بسیار خوشحال بودکه‌اینك‌دیگراز استبداد رأی خود آسوده خواهدشد واارادهٔ خویش را مطیع کسانی خواهد ساخت‌که ازحقیقت مطلق وتردید ناپذیر آگاهند . پی‌یر فضیلت‌هفتم‌رافراموش کرده‌بود وبهیچوجه نمیتوانست‌آنرا بخاطر بیاورد .

برای‌مرتبهٔ سوم آموزگارزودترمراجعت کردوازپی‌یرپرسیدکه آیاهنوز درعزم خوداستوار است وتصمیم دارد که‌آنچه بوی‌میگویند انجام دهد .

پی‌یر گفت :

ـ من‌برای‌همه‌چیز آماده‌ام .

آموزگار گفت :

ـ بعلاوه باید بشما اطلاع دهم که‌جمعیت ماتنهابوسیله کلمات تعلیمات خود رانمی‌آموزد بلکه برای این‌منظور ازوسائل دیگرکه‌شاید برجویندگان‌فضیلت وخرد بیش ازتوضیحات لفظی مؤثر واقع شود استفاده مینماید . این‌معبد بااشیائی که‌درآن‌مشاهده میکنید باید دل‌شمارا ، اگر صادق باشد ، بیشتر ازهربیانی روشن‌سازد.شایددرمراسم‌آینده بازهم‌وسیله تعلیم‌عملی وتنویرفکری نظیر آنچه اینك می‌بینیدمشاهده نمائید . انجمن‌ما از جمعیتهای باستانی که‌تعالیم خودرا بوسیله هیروگلیف‌فاش‌میساختند ، تقلید میکند.هیروگلیف نامگزاری‌اشیائیست که‌باحواس قابل درك‌نیستند ودارای چگونگیهائی‌شبیه بتصاویر مشخصه‌آنهامیباشند .

پی‌یر بخوبی‌میدانست که‌هیروگلیف چیست اماجرأت‌سخن‌گفتن‌رانداشت .خاموش بسخنان آموزگار گوش میداد وازهمه‌چیز احساس میکرد که‌بیدرنك آزمایش اوشروع خواهدشد .

آموزگار نزدیك پی یر آمده گفت:

ــ اگر شما مصمم هستید ، پس باید شمارا برای ورود بانجمن آماده سازم. خواهش میکنم برای اثبات نظر بلندی خویش تمام اشیاء گرانبهای خود را بمن تسلیم کنید .

پی یر که تصور میکرد تمام دارائی او را مطالبه میکنند گفت:

ــ اما من همراه خود هیچ چیز ندارم .

ــ هرچه باخود دارید : ساعت، پول ، انگشتر .

پی یر شتابان کیف پول و ساعت خود را بیرون آورد . مدتی نمیتوانست حلقهٔ ازدواج را از انگشت فربه خود خارج کند. چون اینکار انجام گرفت ماسون گفت:

ــ بنشانی قبول اطاعت خواهش میکنم لباس خودرا درآورید.

پی یر بدستور آموزگار فراك و جلیقه و کفش پای چپش را بیرون آورد . ماسون یقهٔ چپ پیراهن او را گشود، پاچهٔ چپ شلوارش را تا زانو بالازد. پی یر می خواست برای کم کردن زحمت این مرد ناشناس باعجله کفش راستش را درآورد و پاچهٔ راست شلوارش را بالا بکشد، اما ماسون گفت که اینکار لازم نیست و کفش چپش را باو داد . پی یر بالبخندی کودکانه و حاکی از شرم و تردید که برخلاف ارادهٔ وی برچهره اش ظاهر شده بود و با دستهای آویخته و پاهای گشوده دربرابر آموزگار بانتظار دستورات جدید ایستاد .

آموزگار گفت :

ــ بالاخره برای اثبات خلوص نیت و صفای قلب بمن بگوئید که شهوت اصلی شما چیست؟

پی یر گفت :

ــ شهوت من ! من شهوت بسیار داشتم .

ماسون گفت :

ــ آن شهوتی که بیش از شهوات دیگر شما را در طریق پرهیزکاری متزلزل میساخت .

پی یر خاموش شد و در زوایا و اعماق فکر خود بکاوش پرداخت .

«شراب ؟ شکمخوارگی ؟ تند خوئی ؟ غضب ؟ زنان ؟» معایب خودرا از خاطر میگذراند، در ترازوی اندیشهٔ خویش آنها را باهم میسنجید و نمی دانست برتری و مزیت با کدام یك از آنهاست .

بالاخره با آهنگی آهسته که بزحمت شنیده میشد گفت :

ــ زن !

ماسون پس از شنیدن این سخن مدتی خاموش و بیحرکت ایستاد . پس دوباره بسوی پی یر رفت دستمال را ازروی میز برداشت و بازچشم او را بست .

ــ برای آخرین بار بشما میگویم : تمام توجه خودرا معطوف بخویشتن نمائید ، احساسات خود را بزنجیر بکشید و سعادت و آسایش را در دل خود ، نه در شهوات، جستجو کنید. سرچشمهٔ آسایش و خوشبختی در خارج نیست بلکه در درون ماست .

پی یر در اینحال این چشمهٔ پر طراوت وسعادت را که اکنون دلش را باشادمانی و هیجان و رقت لبریز کرده بود در درون خویش می یافت.

٤

اندکی پس از آن بجای آموزگار ویلارسکی ، ضامن پی یر، که وی را از صدایش شناخت بدنبال پی یر آمد وازوی پرسید که آیا هنوزدرتصمیم راسخ خود باقیست .

پی یر جواب داد :

— آری ، آری !

پس بالبخند روشن و کودکانه وسینهٔ فربه وعریان یك پابرهنه ویك پاکفش دار محجوب و ناموزون گام برمیداشت وپیش میرفت وویلارسکی شمشیری را در برابر سینهٔ برهنهٔ او نگهداشته بود . سپس اورا ازآن اطاق بدهلیزهائی که بجلو وعقب می پیچید هدایت کردند وسرانجام بدر عمارت بردند . ویلارسکی سرفه کرد ، ضربات چکشی بشیوهٔ ماسونها جوابش را داد ، دربازشد . آهنك بمی (چشمهای پی یرهنوز بسته بود) ازاوپرسید که او کیست و کجا وچه وقت بدنیا آمده است ؛ سپس دوباره اورا بی آنکه چشمش رابگشایند ، بمکان دیگری هدایت نمودند ودر راه راجع بدشواریها ومشقات راهی که برای وصول بکمال در پیش داشت وراجع بدوستی مقدس وراجع بابدیت خالق عالم ودربارهٔ جرأت وشهامتی که باید در تحمل زحمات وخطرات ابراز نماید بارمز و کنایه باوی سخن میگفتند .

پی یردراین راه پیمائی دریافت که گاهی اورا جوینده وزمانی دردکش و گاهی داوطلب مینامند . وصداهای مختلفی بوسیلهٔ ضربات چکش وشمشیر بوجود میآید . هنگامیکه اورا بسوی شیئی هدایت میکردند متوجه میشد که میان راهنمایان اوتردید وپریشانی بوجود آمده است . صدای نجوای اطرافیان خود را میشنید که آهسته بایکدیگربحث میکردند ویکی ازایشان اصرار میورزید که او را ازروی فرش معینی عبور دهند . پس دست راستش راگرفتند وروی چیزی قراردادند وبوی امر کردند که بادست چپ پرگاری را روی سینهٔ چپ نگهدارد واورا مجبور کردند تابا تکرار کلماتی که یکنفر ادا میکرد بقوانین انجمن سوگند وفاداری یادکند . آنگاه شمعها خاموش شد وچراغهای الکلی ، چنانکه پی یر ازبوی آن تشخیص داد ، روشن شد وباو گفتند که روشنائی ضعیفی راخواهد دید . چشمش را بازکردند وپی یرچون کسیکه خواب می بیند درنور ضعیف شعلهٔ الکل چندنفررا دید که باپیش بندهائی شبیه پیش بند آموزگار روبروی او ایستاده وشمشیرها رامقابل سینهٔ او

نگهداشته اند. درمیان ایشان مردی باپیراهن سفید خون آلوده ایستاده بود. پی یر بمحض مشاهدهٔ این منظره بقصد آنکه شمشیرها درسینه اش فرورود سینه را پیش داد. اما شمشیرها عقب کشیده شدو دوباره فوراً چشمش را بستند .

صدائی باو گفت :

ــ حال تو روشنائی ضعیف را دیدی.

پس دوباره شمعها را روشن کردند و گفتند که باید روشنائی کامل را مشاهده کنی و باز چشمش را بازکردند و بیش از ده صدا یکباره گفت :

Sic transit gloria mundi (۱)

پی یر آرام آرام بخود آمد و باطاقی که در آن بود و مردمی که در آنجا بودند نگریست . گرد میز درازی که با پارچهٔ سیاهی پوشیده شده بود دوازده نفر را باهمان لباسهای عجیب که پیش از این دیده بود نشسته مشاهده کرد . پی یر برخی از آنان را دراجتماع اشراف پطرزبورک دیده بود ومیشناخت . درمسند ریاست جوانی ناشناخت جاداشت که صلیب عجیبی بگردنش آویخته بود . طرف راست او آن کشیش ایتالیائی را که پی یر دوسال پیش درشب نشینی آناپاولونا دیده بود مشاهده کرد . یکی از اشراف بسیار مهم و یك معلم سرخانه سویسی که سابقا در خانهٔ کوراگینها زندگانی می کرد نیز درمیان ایشان بودند. همه درخاموشی وسکوت آمیخته باشکوهی نشسته بسخنان رئیس که چکش کوچکی دردست داشت گوش میدادند . دردیوار ستارهٔ فروزانی کنده شده بود . در یك طرف میز قالی کوچکی بانقش ونگار و تصاویر مختلف گسترده ودرطرف دیگر آن مکانی شبیه بمحراب بود که انجیل وجمجمه ای در آن قرار داشت. اطراف میز هفت شمعدان شبیه شمعدانهای کلیسا گذاشته بودند . دونفر از برادران پی یر را بسوی محراب بردند و پاهای اورا بوضع زاویهٔ قائمه قرار دادند و بوی امر کردند بخاك بیفتد ودر آستانه معبد سجده کند .

یکی از برادران آهسته گفت:

ــ قبلا باید بیل را بدستش داد.

دیگری گفت :

ــ آه! خواهش میکنم ساکت شوید .

پی یر اطاعت نکرد وباچشمهای مضطرب و نزدیك بین باطراف خود نگریست و ناگهان شك و تردید دردلش رخنه کرد که: «کجا هستم؟ چه میکنم؟ آیا بمن نمیخندند؟ آیا بعدها یادآوری این صحنه ها برای من شرم آور نخواهد بود؟» اما این تردید تنها یك لحظه بیش طول نکشید و پی یر بچهره های جدی مردم پیرامون خود نگریست، مراحلی را که از آن گذشته بود بخاطر آورد ودریافت که توقف درنیمه راه میسر نیست. از تردید خود وحشت کرد در حالیکه میکوشید حس اخلاص وپرهیزکاری پیشین را درخویشتن بر انگیزد در آستانه معبد بسجده رفت وحقیقة نیز اخلاصی شدیدتر ازپیش دروی پدید آمد. پس ازآنکه مدتی درین وضع ماند بوی امر شد که بر خیزد . پس پیش بندی نظیر پیش بند دیگران بوی بستند ویك بیل وسه جفت دستکش بدستش دادند و آنگاه استاد بزرك اورا مخاطب ساخته گفت که باید بکوشد تا این پیش بند سفید را که مظهر قدرت و پاکدامنی است لکه دار نسازد . دربارهٔ بیلی که مفهوم آن آشکار نشده بود گفت که باید مجاهدت

---

۱ ــ افتخار وشکوه جهانی چنین میگذرد .

نماید تاباآن دل خودرا از مفاسد پاك ومصفا سازد وباصبروشکیبائی وتمکین ومدارا راه خویش را بدل نزدیکان وهمنوعان خود بگشاید. دربارهٔ یکجفت از دستکشهای مردانه گفت اینك اهمیت آنرا نمیتوانند بدانند اما باید آنرا محفوظ نگهدارد ، در بارهٔ دستکش مردانهٔ دیگر گفت که باید درموقع تشکیل جلسات انجمن بپوشد وراجع بدستکش زنانهٔ سوم گفت :

— برادر مهربان ! این دستکشهای زنانه را نیز برای شما درنظر گرفته‌ایم. آنرابآن زن بدهیدکه بیش ازهمه مورد احترام شما خواهد بود . این‌هدیه‌گروگان صفا وپاکی‌دل‌شمابرای‌آن زنیست که اورا بعنوان همکار خود درانجمن ماسونها انتخاب میکنید .

پس ازاندکی سکوت اضافه‌کرد :

— اما برادرعزیز ! مراقب باش‌که این دستکشها زینت بخش دستهای ناپاك نشود .

درآنموقع‌که استاد بزرك این‌کلمات‌آخر را بیان میکرد ، پی‌یر چنین پنداشت‌که رئیس پریشان شده است . پی‌یر بیشترآشفته خاطرشد وچون‌کودکان‌که میخواهند بگریند بی‌اختیارسرخ شد وباضطراب باطراف خودنگریست . سکوت ناهنجاری حکمفرماشد .

این سکوت را یکی ازبرادران شکست وپی‌یر را بطرف قالی‌برد و ازروی‌دفتری‌بتوضیح مفاهیم تمام اشکال منقوش قالی پرداخت : خورشید ، ماه ، چکش ، میزان ، بیل ، سنك‌ناهموارو سنك مکعب شکل ، ستون ، سه‌پنجره وغیره ... آنوقت مکانی رابرای پی‌یرتعیین کردند، علائم مجمع فراماسونها را باونشان دادند ، کلمهٔ عبور را بوی آموختند و بالاخره بوی اجازهٔ‌نشستن دادند . استاد بزرك بخواندن مرامنامه پرداخت . مرامنامه بسیار مفصل بودوپی‌یر از شادمانی‌و هیجان‌و شرم قادرنبود آنچه میخوانند درك نماید . تنهاآخرین‌کلمات مرامنامه‌راکه‌درحافظه‌اش نقش بست دریافت .

استاد بزرك چنین میخواند :

« مادر معابد خودهیچ اختلاف درجه نداریم ، تنهااختلافی‌که هست میان تقوی وگناهست باید ازایجاد هراختلاف‌که سبب نقض برابری می‌گردد اجتناب کرد ؛ آری ! بکمك برادرخود، هرکس میخواهد باشد ، بشتاب ؛ گمراهان را نصیحت کن ؛ دست‌افتادگان رابگیر؛ هرگزبرادر خودکینه وخصومت مورز ؛ مهربان ومؤدب باش ؛ اخگر پرهیزکاری را دردل همه‌کس‌شعله‌ور ساز ؛ همنوعان ونزدیکان خودرا درسعادت خویش شریك‌کن وبدان‌که هرگز غبارحسادت پاکی این لذت را تیره ومکدرنخواهد ساخت . »

« دشمن خودرا عفوکن ؛ ازاو انتقام نکش ؛ بوی نیکی کن ؛ اگر عالی‌ترین قانون را بدینطریق اجراکنی آثارآن عظمت باستانی راکه از دست داده ای بازخواهی یافت»

استاد بزرك بسخنان خود پایان داد وبرخاسته پی‌یر را درآغوش‌کشید وبوسید .

پی‌یر بااشك شادمانی باطراف خود مینگریست ونمیدانست در جواب تبریکات و تجدید آشنائی‌کسانیکه‌ویرا احاطه‌کرده بودندچه‌بگوید . بین‌آشنایان قدیم وجدیدخودهیچ‌فرق‌نمیگذاشت بلکه دروجود تمام این مردم برادرانی رامیدید وشعله‌های ناشکیبائی‌همکاری باایشان درونش را ملتهب ساخت .

استاد بزرك چکش راروی میزکوفت ، همه بجای‌خود نشستند ، یکنفر بخواندن خطابه‌ای دربارهٔ لزوم‌حلم وبردباری پرداخت .

استاد بزرك پیشنهادکردکه‌آخرین وظیفه را انجام دهندوشخصی‌والامقام که پی‌یر اورا

میشناخت ووظیفه‌اش جمع‌آوری صدقه بود برخاست ودور زد . پی‌یر میخواست تمام پولی راکه همراه داشت در برگ اعانه بنویسد اما بیم داشت‌که مبادا این عمل بکبر و نخوت حمل‌شودوهمان مبلغی رانوشت‌که دیگران نوشته بودند .

جلسه پایان یافت . پی‌یر هنگام مراجعت بخانه چنین میپنداشت‌که از سفر دور و درازی برگشته ودرنتیجهٔ اقامت دهسالهٔ خود در آنجا یکسره تغییر روش داده است و از نظم وترتیب وعادات زندگانی سابق دست‌کشیده است .

۵

پی‌یر یکروز پس از پذیرفته‌شدن درلژ فراماسونها در خانه نشسته مشغول مطالعه بودو میکوشید درمفهوم و اهمیت مربعی که یك‌ضلع آن خدا ، ضلع‌دیگر جهان‌معنوی،ضلع سوم‌جهان مادی‌وضلع چهارم مخلوطی ازهردو آنها رامجسم‌میساخت رسوخ نماید. گاهگاه توجهش‌از کتاب ومربع منحرف میشد ودرخیال‌وتصور خویش‌برای زندگانی‌طرح جدیدی میریخت . دیروز در لژ فراماسونها بوی گفته بودند که‌شایعه دوئل اوبگوش‌امپراطوررسیده وخروج‌پی‌یراز پطرزبورك عاقلانه‌تر است . پی‌یر قصد داشت باملاك جنوبی خود برود ودرآنجابتوجه ومواظبت رعایای خود بپردازد . باخرسندی بسیار مشغول‌طرح ریزی این‌زندگانی جدید بود که ناگهان شاهزاده واسیلی باطاق‌وارد شده گفت :

ــ دوست من ! تودرمسکوچه بساطی‌راه انداختی ؟ عزیزم ! چرابالیولیا کشمکش‌کردی؟ تودر اشتباه هستی . من‌همه چیزرا شنیده‌ام ، میتوانم بااطمینان‌بتو بگویم که‌الن‌در مقابل تومثل مسیح دربرابر یهودیان بی‌تقصیر است .

پی‌یر میخواست جواب بدهد اماشاهزاده واسیلی‌سخنش‌را قطع کرده گفت :

ــ چرا بمن ساده‌وصریح چون دوست خودمراجعه نکردی ؟ من‌همه‌چیزرامیدانم ، همه‌چیز را میفهمم. تو آنچنانکه شایستهٔ مردی است که بحیثیت و شرف خودپای‌بند است رفتار کرده‌ای، شاید درعمل شتاب نمودی اماوارد این‌بحث نخواهیم شد. فقط متوجه باش که‌درنظراجتماع‌وحتی دربار (در اینجا آهنك صدایش‌راکوتاه‌کرد) او ومرا بچه‌وضعی انداختی. اودر مسکو زندگانی میکند وتو در اینجا . عزیزم ! (بااین‌سخن آرنج پی‌یر راگرفت) فقط سوء تفاهمی بیش نیست تصورمیکنم که‌تو خود این‌مطلب را متوجهی . هم‌اکنون نامه‌ای‌باتفاق‌باو مینویسیم واو باینجا خواهد آمد ، همه‌مطالب را توضیح خواهدداد وگرنه بتو میگویم که‌ممکن است بسهولت سزای کار خودرا ببینی .

شاهزاده واسیلی بانگاه مؤثر وپرمعنی‌به‌پی‌یر نگریسته گفت

ـ من از منبع موثقی اطلاع پیدا کرده‌ام که امپراطریس مادر در این امر علاقهٔ مخصوصی ابراز داشته است. میدانی که او به‌الن بسیار لطف و محبت دارد.

پی یر چند بار آهنگ سخن گفتن کرد اما از یکطرف شاهزاده واسیلی نمیگذاشت او بسخن شروع کند و از جانب دیگر خود نیز میترسید که بالحن امتناع و انکار قاطع که تصمیم داشت در جواب بگوئی پدرزنش بکار بندد سخن بگوید. بعلاوه عبارت مرامنامهٔ ماسونها: «مهربان و مؤدب باش!» در نظرش مجسم میشد. ابروها را درهم کشید، چهره‌اش گل انداخت، از جا برخاست، دوباره نشست کوشید خود را بانجام عملی که دشوارترین کارهای زندگانی بود وادار سازد یعنی در چشم مردی سخن نامطبوع، سخنی را که این مرد، هر کس باشد، از او انتظار ندارد بگوید. پی یر چنان باطاعت از آهنگ آمرانه و بی‌اعتنای شاهزاده واسیلی عادت کرده بود که اینك هم دریافت که قدرت مقاومت با آنرا ندارد. اما متوجه شد که تمام سرنوشت آینده‌اش بآنچه اکنون خواهند گفت وابسته است: آیا طریق پیشین زندگانی را ادامه خواهد داد یا راه جدیدی را که ماسونها چنان جذاب و فریبنده نشانش داده‌اند و ایمان راسخ داشت که در آن تجدید حیات خواهد یافت پیش خواهد گرفت.

شاهزاده واسیلی مزاح کنان گفت:

ـ خوب، عزیزم! پس بمن بگو: «آری!» و من از طرف خود نامه‌ای باو خواهم نوشت و گوسالهٔ فربهی را خواهم کشت.

اما شاهزاده واسیلی هنوز لطیفهٔ خود را بپایان نرسانده بود که پی یر باچهرهٔ غضب آلود که صورت پدرش را بخاطر می‌آورد، بی آنکه بچشم مخاطبش بنگرد، آهسته گفت:

ـ شاهزاده! من شمارا بخانهٔ خود نخوانده‌ام، خواهش میکنم از اینجا بروید، بروید!

پس از جا برخاست و در را بروی او گشوده گفت:

ـ بروید!

از عمل خود متعجب بود و از مشاهدهٔ سراسیمگی و بیمی که در چهرهٔ شاهزاده واسیلی هویدا شد شادمان گشت.

ـ ترا چه میشود؟ مگر بیماری؟

پی یر با آهنگ لرزان دوباره گفت:

ـ بروید!

شاهزاده واسیلی ناگزیر بود بدون دریافت هیچ توضیحی خانه را ترك کند.

پس از یکهفته پی یر با دوستان جدید خود، ماسونها، وداع کرد و مبلغ هنگفتی را برای صدقات و خیرات بایشان سپرد و بطرف املاك خویش رهسپار گشت. برادران جدیدش نامه‌هائی بنشانی ماسونهای کیف و اودسا بوی دادند و وعده کردند برایش نامه بنویسند و او را در فعالیت جدید راهنمائی کنند.

٦

روی دوئل پی یر بـا دالوخوف سرپوش گذاشته شد و بـا آنکه امپراطور دربـارهٔ دوئل کنندگان سختگیری میکرد معذلك هیچیك از رقبای اصلی و نمایندگانشان بمضیقه‌ای گرفتار نشدند ، اما داستان دوئل که باجدائی پی یراز همسرش تأیید شده بود ، دراجتماع اشراف هیاهوئی برپا کرد . پی یر که وقتی فرزند نامشروع بوداعیان بارفق ومدارای بزرك منشانه بوی مینگریستند وهنگامیکه بهترین وثروتمندترین خواستگاران امپراطوری روسیه بود ، بوی مهربانی میکردند و فضائلش رامیستودند، پس از آنکه ازدواج کردو امیددوشیزگان پایتخت ومادرانشان بیأس مبدل شد ودیگر نمیتوانستندانتظارزناشوئی باوی راداشته باشندسخت از نظراجتماع اشراف افتاد، مخصوصاباینجهت که نمیتوانست و نمیخواست نظرمساعد اجتماع را بخودجلب نماید . اینك دراین حادثه تنهااورامقصر میدانستند ومیگفتند که اوحسود ونادان وکودن است واورا نیزمانند پدرش درمعرض حملات خشم وغضب خونخوارانه قراردادند . الن پس ازعزیمت پی یر چون بپطرزبورك مراجعت کرد ازطرف تمام آشنایان نه فقط باشادمانی بلکه بااندکی احترام وادب که فدیهٔ بدبختی او بوداستقبال شد،هنگامیکه ازشوهرش گفتگو میشد قیافهٔ سنگین وموقری بخود میگرفت که،اگرچه مفهوم واهمیت آنرا درك نمیکرد ، ولی آداب‌دانی اووی راباتخاذ آن وامیداشت . این قیافه حکایت میکرد که وی تصمیم گرفته است تابدون شکوه وناله بدبختی خودرا تحمل کند وشوهر اوبلائی بودکه پروردگار برای او فرستاده است . اما شاهزاده واسیلی صریحا عقیده خودرا اظهار میکرد . چون ازپی یر گفتگومیشد شانه‌هارابالا میانداخت وبپیشانی خود اشاره کرده میگفت :

- **Un cerveau fêlé - Je le disais toujours.** (۱)

آناپاولونا دربارهٔ پی یر میگفت :

ــ من مدتهاپیش ازین گفتم ودرآنموقع قبل ازهمه (دربارهٔ تقدم خود دربیان این عقیده اصرار

---

(۱) مغزش خشك است . من همیشه این مطلب را گفته‌ام .

میورزید) نظر خود را ابراز داشتم که او جوان بیخردی است و بواسطهٔ عقاید ناپسند عصرما فاسد شده حتی در آن موقع که همه کس شیفتهٔ او بنظر میرسید و او تازه از خارجه مراجعت کرده بود این مطلب را گفتم . آیا آن شب نشینی را در خانهٔ من بیاد دارید که وی مانند «مارات» واقعی رفتار کرد. عاقبت بکجا کشید ؟ من در آن موقع نیز با این ازدواج موافق نبودم و بهمه کس پیشگوئی کردم که چه اتفاقی روی خواهد داد .

آناپاولونا بروش سابق خود در روزهای تعطیل شب نشینی‌هائی ترتیب میداد که تنها با استعداد وی انجام آن میسر میشد . چنانکه آناپاولونا خود میگفت در این شب نشینیها la crême de la véritable bonne société, la fine fleur de l'essence intellectuelle de la soeiété de pétersbourg (۱) جمع می شدند . علاوه بر انتخاب دقیق اعضای این محفل ، خصیصهٔ دیگر شب نشینیهای آناپاولونا این بود که میزبان درهریك از شب نشینیهای خود شخصیت جدید و جالبی را باین محفل عرضه میداشت و درجهٔ گرماسنج سیاسی که روحیهٔ محفل درباری وفادار پطرزبورك را نشان میداد ، در هیچ جا مانند این شب نشینیها آشکارا و ثابت نبود.

در اواخر سال ۱۸۰۶ چون خبر غم انگیز انهدام آرتش پروس در حوالی «ینا» و «اورشتات» بدست ناپلئون و تسلیم قسمت اعظم دژهای پروس بپطرزبورك رسید، هنگامیکه قشونهای ما وارد سرزمین پروس شد و جنك دوم ما با ناپلئون آغاز گشت ، آناپاولونا در خانهٔ خود شب نشینی ترتیب داد . سرگل اجتماع برگزیدهٔ آن شب نشینی عبارت بود از الن جذاب و تیره بخت که شوهرش او را ترك گفته بود، مورتمار ، شاهزاده ایپولیت جذاب که تازه از وین وارد شده بود، دو سیاستمدار، عمه جان ، جوانی که در آن شب نشینی بنام un homme de beaucoup de mérite (۲) خوانده میشد ، ندیمه‌ای که تازه باین افتخار نائل آمده بود با مادرش و چند نفر دیگر که شخصیت و اهمیت کمتری داشتند .

شخصیتی را که آناپاولونا میخواست در این شب نشینی بعنوان سرگرمی مطبوعی بمهمانانش عرضه نماید بوریس دروبتسکوی بود که تازه با مأموریت پیك مخصوص از قشون پروس مراجعت کرده بود و آجودانی یکی از رجال بسیار مهم را بعهده داشت.

درجهٔ میزان الحرارهٔ سیاسی که در آن شب نشینی بجمعیت نشان داده میشد چنین بود : اگر هم تمام فرمانروایان و سرداران اروپا در مقابل خواهشها و تمنیات ناپلئون راه اغماض و تسلیم پیش گیرند و درراه چاپلوسی و تملق از وی بریکدیگر سبقت جویند تا این وضع نامطبوع و اندوه آور را برای من و شما ایجاد نمایند ، هرگز عقیدهٔ ما دربارهٔ بناپارت تغییر نخواهد کرد و ما از بیان صریح و بی پردهٔ افکار و عقاید خود دست بردار نخواهیم بود و فقط بقیصر پروس و دیگران میتوانیم بگوئیم : «بدا بحال شما tu l'as voulu, George Dandin (۳) این است آنچه ما میتوانیم بگوئیم.»

آری : میزان الحرارهٔ سیاسی در شب نشینی آناپاولونا چنین نشان میداد. هنگامیکه بوریس که میبایست بمیهمانان عرضه شود وارد اطاق پذیرائی شد تقریبا تمام مهمانان گرد آمده بودند و برهبری آناپاولونا گفتگوئی دربارهٔ روابط سیاسی ما با اطریش و امید باتحاد آن کشور جریان داشت .

---

(۱) سرگل اجتماع حقیقهٔ خوب وزبدهٔ روشنفکران جامعهٔ پطرزبورك .

(۲) مرد بسیار شایسته

(۳) ژورژ دندن ! توخودت آنرا خواسته‌ای .

بوریس بالباس رسمی نو آجودانی وباقیافهٔ مردانه وچهرهٔ شاداب وگلگون آزادنه باطاق پذیرائی آمد وطبق معمول برای عرض سلام نزد عمه جان هدایت شد وسپس بمحفل همگانی پیوست.

آناپاولونا دست لاغروخشکیدهٔ خودرا برای بوسیدن باوداد ، اورا ببرخی از کسانیکه ویرا نمیشناختند معرفی کرد ودرباره هریك از ایشان آهسته بوی چیزی گفت :

- Le prince Hyppolite Kouragin - Charmant jeune homme . Monsieur kroque, chargè daffaires de kopenhague - unesprit profond . (۱)

آنوقت شخصی را که لقب «مردبسیار شایسته» داشت سادهمعرفی کرد :

- Monsieur shitoff - un homme de beaucoup de mérite (۲)

بوریس درخلال اینمدت خدمت خود در سایهٔ مساعی آنامیخائیلونا وسلیقه وخصوصیات اخلاقی محتاطانهٔ خویش وضع بسیار مناسب وپردرآمدی درخدمت نظام بدست آورد . اوآجودانی یکی ازرجال عالیرتبه را بعهده داشت ومأموریت بسیارمهمی نیز درپروس بوی محول گشت. بعلاوه بتازگی باعنوان بیك مخصوص ازآنجا مراجعت کرده بود وآن نظامنامهٔ نانوشته راکه دراولمیوتس پسندیده وبنابراین آن مقام ستوانی میتوانست بینهایت از مقام ژنرالی بالاتر باشد ومطابق آن برای احرازموفقیت درخدمت زحمت وشجاعت وپشت کار ضروری نیست بلکه تنها سازش ورفاقت با کسانیکه پاداش خدمات را میدهند لازم است بتمام صورفراگرفت ولحظه ای از نظردور نکرد . اغلب اوقات از کامیابیهای سریع خویش مبهوت ومتحیر میشد و تعجب میکرد که چرا دیگران این را از موفقیت را درك نمیکنند. در نتیجهٔ این کشف بزرك وی تمام روش زندگانیش دگرگون شدو تمام نقشه های آیندهٔ وی یکسره تغییر کرد .

هرچند ثروتمند نبود اما آخرین پولهای خودرا دراینراه صرف کرد که لباسش ازدیگران بهتر باشد . حاضربود ازلذات وتفریحات بسیاری صرف نظر نمایدولی هرگز با کالسکه کهنه واسقاط درخیابانهای پطرزبورك حرکت نکند ولباس نظامی کهنه نپوشد . اوتنها بمردمی که رتبهٔ بالاترداشتند وبدینجهت ممکن بود ازوجودشان استفاده کرد نزدیك میشد وباایشان طرح آشنائی میریخت . پطرزبورك را دوست داشت ومسکو راحقیرمیشمرد . خاطرات خانهٔ راستوفها وآن عشق کودکانه بناتاشا برایش نامطبوع بود . ازروز عزیمتش بقشون یکمرتبه بخانهٔ راستوفها نرفت . دراطاق پذیرائی آناپاولونا که حضوردرآنجا رابعنوان ارتقاء درجه وترقی درخدمت محسوب میداشت ، بیدرنك نقش خودرا یافت وبه آناپاولونا اجازه داد که ازتمام تازگی وجالبیتی که در وجوداوست بتمام معنی استفاده کند ، ورضمن باتوجه وکنجکاوی خاصی بهریك ازچهرهها مینگریست ومنافع ونتیجهٔ امکان نزدیکی باهریك از ایشان رامیسنجید . درمکانی که بوی نشان دادهشد ، درکناراِلن زیبا ، نشست وبگفتگوی عمومی گوش فرا داد .

کاردار دانمارك میگفت :

Vienne trouve les bases du traité proposé telement hors d'atteinte, qu'on ne saurait y parvenir même par une continuité de succès les plus brillants , et elle mêt en doute les moyens qui pourraint nous les procurer . C'est la phrase autenthique du cabinet de Vienne . (۳)

---

۱ - شاهزاده ایپولیت کوراگین - جوان جذاب ، مسیو کروك ، کاردار کوپنهاك - فکر نافذ وعمیق
۲ - مسیو شیتوف - مرد بسیار شایسته .
۳ - وین اساس قرارداد پیشنهاد شده را باندازه ای خارج ازحدود امکان میداند که شاید با یك سلسله ازدرخشانترین کامیابیهای متوالی نیز وصول بآن امکان پذیر نخواهد بود ووسائلی که بتواند این کامیابیها رابرای ماتحصیل کند قابل تردیداست . بیان اصلی کابینهٔ وین چنین است .

مردی که افکارعمیق داشت بالبخندظریفی گفت :

- C'est le doute qei est flatteur ! (۱)

مورتمار گفت :

- Il faut distinguer entre le cabinet de Vienne et l'Empereur à Autriche. L'Empereur d'Autriche n'a jamais pus penser à une chose pareille , ce n'est qúe le cabinet qui le dit . (۲)

آناپاولونا وارد گفتگوشده گفت :

(۳) .... Eh,mon cher viconte, l'urop – (بسبب نامعلومی تلفظ l'urope را ظرافت خاصی میشمرد که استعمال آنرا فقط در گفتگوی بافرانسویان مجاز میدانست) l,urope ne sera Jamais notre alliée sincère

پس ازآن آناپاولونارشتهٔ گفتگورا بشجاعت و ثبات قدم قیصر پروس کشید تابدینوسیله بوریس را وارد معرکه کند .

بوریس بانتظار نوبت خود بادقت تمام بسخنان گویندگان گوش میداد اما درعین‌حال فرصت داشت که چندمرتبه بهمسایهٔ خود، الن زیبا ، که بالبخنداز نگاه آجودان زیباوجوان استقبال میکرد بنگرد.

کاملاطبیعی بود که آناپاولونا درمیان گفتگو ازوضع پروس ازبوریس‌خواهش کرد داستان مسافرت خودرا به«گلوگو» حکایت کند ووضع قشون پروس را توصیف نماید . بوریس بدون عجله بازبان فرانسهٔ خالص وصحیح جزئیات بسیار جالبی در بارهٔ قشون و دربار نقل کرد . ضمن صحبت باکوشش زیاد ازاظهار عقیدهٔ خود دربارهٔ آن واقعیات که شرح میداد ، پرهیز میکرد . مدتی بوریس توجه همگان را بخود جلب نمود و آناپاولونا دریافت که سرگرمی جدیدی را که بمیهمانان عرضه داشته با خرسندی ورضایت قبول شده‌است . الن بیش‌ازهمه‌کس بداستان بوریس ابرازعلاقه میکرد وچندان راجع ببرخی‌ازجزئیات سفرش ازاوتحقیق نمود . بنظرمیرسید که وضع آرتش پروس توجه اوراکاملا جلب‌کرده است . همینکه بوریس داستان خود را تمام کرد الن بالبخندعادی خود اورا مخاطب ساخته گفت :

- Il faut absolument que vous Veniez me voir . Mardi entre les huit et neuf heures . Vous me ferez grand plaisir . (٤)

این سخن‌را باآهنگی گفت که ملاقات وی ازلحاظ عدیده‌که بوریس ازآنهااطلاعی نداشت ضرورت دارد .

بوریس وعده کرد آرزووتمنای او رابر آورد ومیخواست گفتگوئی راباوی آغاز نماید که آناپاولونا ببهانهٔ اینکه‌عمه‌جان میخواهد ازوی سؤالی کند او رابکناری کشید ودر حالیکه چشمش رابهم میگذاشت وبالن اشاره میکرداندوهناك گفت :

ـ البته شما شوهراو را میشناسید ؟ آه ! نمیدانید این زن جذاب چه تیره‌بخت است! درحضور او ازشوهرش صحبت نکنید ! خواهش‌میکنم که صحبت‌نکنید ! برای‌اوبسیار دشواراست !

---

۱ ـ تردید چاپلوسانه‌ای !

۲ ـ باید میان کابینهٔ وین‌وامپراطور اطریش‌فرق‌گذاشت . امپراطور اطریش‌هرگز نمیتواند چنین اندیشه‌ای داشته‌باشد امااین کابینه‌است که‌این‌سخن‌را میگوید .

۳ ـ آه ! ویکونت عزیزم ! اروپا هرگزمتحدصادق‌ما نخواهد بود .

۴ ـ شما باید حتماً بملاقات من بیائید ! دوشنبه بین ساعت ۸ و ۹ . ازدیدار خود مراخرسند خواهید کرد .

۷

چون بوریس و آناپاولونا بمحفل همگانی برگشتند ، شاهزاده ایپولیت مشغول سخن گفتن بود . روی صندلی راحت بجلوخم شده گفت :

- Le Roi de Prusse ! (۱)

وباصدای رسا خندید . همهٔ چشمها متوجه اوشد .
ایپولیت بالحن پرسانی تکرارکرد :

- Le Roi de Pruss ? (۲)

دوباره خندید وبازآرام وجدی درمیان صندلی راحت فرورفت . آناپاولونامدتی‌درانتظار ماند اما چون بنظرمیرسیدکه ایپولیت مصمم است دیگرسخنی نگوید ، این داستان راکه چگونه بناپارت خدانشناس درپتسدام شمشیرفردریک‌کبیررا ربودآغازکرد :
میخواست بگویدکه :

- C'est l'épée de Frédéric le Grand, que je .. (۳)

اما ایپولیت سخنش را بریده گفت :

- Le Roi de pruss .. (٤)

وباز همینکه متوجه اوشدند معذرت خواست وخاموش شد . آناپاولوناابرودرهم کشید . مورتمار ، دوست ایپولیت ، اورا مخاطب ساخته جدی گفت :

---

۱ و۲ ــ قیصرپروس ؟
۳ ــ شمشیر فردریک‌کبیراست که‌من... ۴ـ قیصرپروس

- Voyons , à qui en avez - vous avec votre Roi de Pruss ? (۱)

ایپولیت خندید اما بنظرمیرسید که از خنده اش شرمساراست .

- Non, ce n'est rien, je voulais dire seulement ....

(وی قصدداشت لطیفه‌ای راکه دروین شنیده بود ودرتمام طول‌شب نشینی مترصد گفتن آن بود حکایت کند)

- Je voulais dire seulement , que nous avons tort de faire la guerre pour le Roi de Prusse. (۲)

بوریس محتاطانه لبخندزد چنانکه این لبخند میتوانست باختلاف هم‌بجای تمسخروهم‌بجای تشویق وتمجید ازاین لطیفه تلقی گردد . همه بخنده افتادند .

آناپاولونا باانگشت چین‌خورده اش اورا تهدیدکرده گفت :

Il est très mauvais, votre jeu de mots' très spirituel, mais injuste Nous ne faisons pas la guerre pour le Roi de Pruss, mais pour les bons principes . Ah,le méchant, ce prince Hippolyte ! (۳)

گفتگودرتمام مدت شب نشینی‌خاموش نمیشد وبیشتردر پیرامون اخبارسیاسی دور میزد . درپایان شب نشینی ، چون موضوع پاداشهائی‌که از طرف امپراطور اعطا شده بود بمیان‌آمد ، گفتگومخصوصا هیجان انگیزشد . مردی‌که افکارعمیق داشت گفت :

ــ سال‌گذشته ن . ن . انفیه دانی باتصویر امپراطوردریافت‌کرد . چرا س. س. نمیتواند همان پاداش را دریافت‌کند ؟

دیپلمات گفت :

- Je vous demande pardon , une tabatière avec le portrait de l,Empereur est une rècompense, mais point une distinction, un cadeau plutôt . (٤)

Il y eu plutôt des antécédents, je vous citerai Sohwarzenberg (٥)

دیگری اعتراض کرد :

- C'est impossible . (٦)

ــ هرشرطی بخواهید با شما می‌بندم

Le grand cordon, c'est différent ... (۷)

---

۱ ــ خوب ؛ دربارهٔ قیصر پروس چه‌میخواهی بگوئی ؟

۲ ــ نه ، چیزی نیست، فقط میخواستم بگویم که . . فقط میخواستم بگویم که اشتباه است اگر ما برای قیصرپروس بجنگیم . «pourle Roi de prussn» هم بمعنی‌شاه‌پروس‌وهم‌بمعنی‌کار بیهوده و بیجهت کردن است دراینجا هردومعنی آن بکاررفته وبا این‌کلمات بازی شده‌است . «م»

۳ ــ این بازی کردن‌شما باکلمات بسیار بداست ، لطیفه‌ای‌که گفتیدبسیار خوشمزه ولی‌نادرست است . ما برای قیصرپروس جنگ‌نمیکنیم بلکه‌درراه اصول صحیح‌میجنگیم . آه ! این‌شاهزاده‌ایپولیت چقدر شیطان است !

۴ ــ ببخشید ! انفیه‌دان‌باتصویرامپراطورپاداش است نه‌نشان افتخار . . . بیشتر بهدیه‌ای شباهت‌دارد .

۵ ــ سابقه‌داشته‌است ، من‌شوارتسنبرگ‌را بعنوان‌شاهدذکرمیکنم

٦ ــ ممکن نیست

۷ نوارحمایل‌چیزدیگری است

هنگامیکه همه عازم رفتن شدند ، الن که دراین شب نشینی بسیار اندك سخن گفته بوددوباره باآهنگی آمرانه ومهرآمیز ومؤثر ازبوریس خواهش کردکه روزسه شنبه بخانهٔ او بیاید، همچنانکه بآناپاولونا مینگریست بالبخند میگفت :

ـ اینملاقات برای من بسیار اهمیت دارد .

وآناپاولونا باهمان لبخند اندوهناك که همیشه هنگام گفتگو دربارهٔ حامی عالیقدرش برلب داشت تمنا وآرزوی الن راتائیدکرد . بنظرمیرسیدکه در این شب نشینی الن ازبرخی کلماتی که بوریس درباره قشون پروس گفته بودناگهان لزوم قطعی ملاقات ویراکشف کرد . بنداشتی بارفتار خود تعهدمیکندکه چون سه شنبه بوریس بخانه وی بیاید برایش توضیح خواهدداد که چرا دیدار وی ضرورت داشته ولازم بوده است .

روزسه شنبه هنگامیکه بوریس بسالن مجلل وباشکوه الن رفت ، نتوانست توضیح آشکاری را درباره لزوم این ملاقات دریابد . آنروز مهمانان دیگری نیزدرآنجا بودند ، کنتس بااو اندك سخن گفت ، فقط هنگام وداع ، وقتی دستش رابوسید ، ناگهان بدون لبخند عادی خودآهسته گفت:

– Venez demain diner ··· le soir . Il faut que vous veniez .... Venez (۱)

بوریس درمدت توقف خود درپطرزبورك آشنای نزدیك وخودمانی کنتس بزوخوا شد .

---

(۱) فردا برای صرف نهار بیائید ... عصر . لازم است که شما بیائید . . . بیائید .

۸

آتش جنگ شعله‌ور بود وعرصهٔ کارزار بمرزهای روسیه نزدیک‌میشد ازهمه‌جالعن و نفرین بدشمن نوع بشر ، یعنی بناپارت ، بگوش‌میرسید. ازدهکده‌ها سربازان داوطلب‌وذخیره‌جمع‌آوری میشدند وازصحنه‌ها پیکار اخبار متضادی میرسیدکه مانند همیشه دروغ بود وبااینجهت هرکس بنوعی‌آنرا تفسیر میکرد .

زندگانی شاهزاده بالکونسکی پیر وشاهزاده آندره و شاهزاده ماریا از سال ۱۸۰۵ دستخوش تغییرات فاحشی‌گشت .

در سال ۱۸۰۶ شاهزادهٔ پیر بعنوان یکی ازهشت فرماندهٔ‌کل‌هشت منطقه نظامی‌سراسر روسیه تعیین‌شد . شاهزادهٔ پیر باوجود ضعف‌که مخصوصا پس ازآنکه پسرش راکشته میپنداشت عارض وی‌شدامتناع ازقبول این‌وظیفه‌راکه‌شخص امپراطوری برای‌او‌تعیین‌کرده بودجایز ندانست ودر نتیجه‌این‌فعالیت تازه انرژی و نیروی جدیدی‌حاصل‌کرد پیوسته درسه استانی‌که‌تحت‌فرماندهی او بود برتق وفتق امورمیپرداخت . درانجام وظائف خود بمنتهی درجه خرده‌گیر ودقیق بود و بازیردستانش فوق‌العاده سختگیری میکرد وخودبکوچکترین جزئیات‌کاررسیدگی‌مینمود .شاهزاده خانم ماریادیگرنزد پدرش درس ریاضی نمیخواند و فقط صبحها در مواقعی‌که شاهزاده‌پیرخانه بود ، همراه‌دایه شاهزاده نیکلای‌کوچک (پدربزرگ نوه‌اش راچنین‌مینامید) بدفترکارپدرش‌میرفت. شاهزاده نیکلای شیرخوار درعمارت شاهزاده خانم متوفی‌تحت مراقبت دایه و«ساویشنا»ی‌پرستار بود وشاهزاده خانم ماریا بیشتر روزرادراطاق‌کودک بسرمیبرد وتاحدی‌که اطلاع داشت مادری برادرزادهٔ‌کوچك خودرا بعهده‌میگرفت.مادمازل بورین‌نیز ظاهراًطفل رابسیاردوست‌میداشت وشاهزاده خانم ماریا اغلب اوقات دایکی فرشته‌کوچك (او برادرزاده‌اش را چنین مینامید) و بازی‌کردن بااورابدوست خودوا میگذاشت وخویشتن راازاین‌لذت محروم‌میساخت.

کنار محراب‌کلیسای دهکده تپه‌های‌لیسی‌آرامگاه کوچکی روی‌گور شاهزده خانم‌کوچك ساخته بودند ودراین‌آرامگاه مجسمهٔ یادبودی‌که ازایتالیاآورده شده بود و فرشته‌ای راباپرهای گشوده‌آمادهٔ پروازبآسمان مجسم میساخت‌نصب‌کرده‌بودند. لب‌فوقانی‌فرشته‌اندکی بالاتررفته بود

کوئی میخواهد لبخند بزند. یکبار شاهزاده آندره و شاهزاده‌خانم ماریا هنگام خروج ازاین آرامگاه بیکدیگر گفتند که قیافهٔ این فرشته بطرز شگفت‌آوری چهرهٔ شاهزاده خانم متوفی را بیاد می‌آورد اما موضوع عجیبتری را که شاهزاده آندره بخواهرش نگفت این بود که مجسمه ساز تصادفا چنان قیافه‌ای باین فرشته داده بود که شاهزاده آندره درخطوط سیمای وی همان ملامت وسرزنش مهر آمیزی را که درصورت بیجان زنش در بستر مرگ میخواند یعنی : «آخ ! چرا این بلارا برسرمن آوردید!» مشاهده میکرد.

چون شاهزاده آندره ازمسافرت برگشت شاهزادهٔ پیرملك بزرك باگوچاروف را که درچهل ورستی تپه‌های لیسی واقع بود باو داد واورااز خودجداساخت. شاهزاده آندره بسبب خاطرات دشوار واندوه‌آوری که باتپه‌های لیسی ارتباط داشت وبجهت آنکه همیشه قدرت تحمل اخلاق پدر را درخود مشاهده نمینمود ونیزبجهت آنکه احتیاج بتنهائی داشت ازباگوچاروف استفاده کرد و برای خوددرآنجا زندگانی جدیدی ترتیب دادو بیشتر اوقات خودرادرآنجابسرمیبرد.

شاهزاده آندره پس ازپیکاراوسترلیتس تصمیم قطعی گرفت که دیگرهرگزدر قشون خدمت نکند وهنگامیکه جنك آغازشد وهمه‌کس رابخدمت نظام فراخواندند اوبرای گریز از خدمت در جبهه وظیفهٔ سربازگیری راتحت ریاست پدرش بعهده گرفت. شاهزادهٔ پیروپسرش پس‌از اردوکشی سال ۱۸۰۵ نقش خودرا بایکدیگر عوض کرده بودند یعنی شاهزاده پیرکه ازفعالیت تحریك‌شده بود ازآن اردوکشی نتایج بسیار خوبی راانتظار میکشید ولی شاهزاده آندره برعکس چون‌در جنك شرکت نداشت وپنهانی برعدم فعالیت خودتأسف میخورد فقط نتایج بدرا معاینه مشاهده‌میکرد.

بیست وششم فوریه سال ۱۸۰۷ شاهزاده پیربرای تفتیش شهرستانها مسافرت کرده‌شاهزاده آندره طبق معمول درمدت غیبت پدر درتپه‌های لیسی توقف نمود. چهارروز بودکه نیکلای کوچك بیمار بود کالسکه‌ای که شاهزاده پیر رابشهربرده بودمراجعت کرد وکاغذ هاونامه‌هائی‌را برای شاهزاده آندره‌آورد.

خدمتکار بانامه‌ها باطاق کار شاهزاده جوان‌رفت وچون‌اورادرآنجا نیافت بعمارت‌شاهزاده خانم ماریا رهسپار شداما‌اودرآنجا نیزنبود وبخدمتکار گفته‌شدکه‌شاهزاده باطاق کودك رفته‌است.

یکی ازدختران‌خدمتکار که کمك‌دایه بودبشاهزاده آندره که‌روی‌صندلی کوچك کودکانه نشسته بود وبادست‌لرزان وچهرهٔ درهم‌کشیده ازشیشه دواقطراتی‌را در لیوانی که‌نیمی ازآن‌آب داشت میریخت گفت :

— حضرت اجل ! پطروشکا بانامه هاوکاغذهاآمده است. چه‌میفرمائید ؟

شاهزاده آندره خشمناك جواب داد :

— چه ؟

دستش ازبی احتیاطی‌لرزید وچند قطره بیشتر ازحدلزوم درگیلاس چکید. آب گیلاس را خالی‌کرد ودوباره‌آب طلبید خدمتکار باوآب‌داد.

در اطاق خواب بچه‌دوصندوق دوصندلی‌راحت میز وصندلی‌کوچك بچه‌که‌شاهزاده آندره روی‌آن نشسته بودقرار داشت پرده‌های پنجره افتاده بود وروی‌میز شمعی‌میسوخت وجلدفترچهٔ یادداشتی نمیگذاشت نورآن‌روی‌تختخواب بیفتد.

شاهزاده خانم ماریاکه کنار تختخواب‌کوچك ایستاده بودخطاب ببرادرش گفت :

— دوست‌من ! بهتر است‌صبرکنیم... بعد.

شاهزاده‌آندره که‌ظاهرا قصدداشت بخواهرش نیشی‌بزند خشمناك وآهسته گفت :

ـ آه ؛ هرچه من‌میگویم انجام‌بده، تو پیوسته مهمل میگوئی ، آنقدر صبر کردی که کـار باینجا کشید.

شاهزاده خانم با تضرع گفت :

ـ دوست من ؛ حقیقة بهتر است که بیدارش نکنیم ، بخواب رفته است .

شاهزاده آندره برخاست وهمچنان گیلاس دردست روی پنجهٔ پا بطرف تختخواب رفت و باتردید گفت :

ـ راستی نباید بیدارش کرد !

شاهزاده خانم ماریا ظاهراً بمناسبت آنکه نظرش پذیرفته شده بود بامحبت وشرم گفت:

ـ هرطوری که میل تست حقیقة ...من فکرمیکنم ... اماهرطوری میل داری، پس خدمتکاری را که آهسته شاهزاده آندره رامیخواند ببرادرش نشان داد.

شب دوم بود که هردو ایشان نخوابیده بودند و ازکودک که درآتش تب میسوخت پرستاری میکردند وچون بطبیب خانوادگی خود اعتماد نداشتند وورود طبیبی راازشهر انتظار میکشیدند، در این دوشبانه روز گاهی این دوا وزمانی دوای دیگری را بطفل میخوراندند و مضطرب و فرسوده از بیخوابی اندوه ونگرانی خودرابرسر وروی یکدیگرمیزدند و یکدیگر را ملامت میکردند و پیوسته در نزاع وکشمکش بودند .

خدمتکار آهسته گفت :

ـ پطروشکا نامهٔ پدرجان راآورده است .

شاهزاده آندره ازاطاق بیرون آمد وخشمناك گفت :

ـ خوب ، چه خبر است ؟

ودوباره پس از استماع دستورات شفاهی پدر وگرفتن پاکتها ونامه‌ها باطاق کودك برگشته پرسید :

ـ خوب ، چه شد ؟

شاهزاده خانم ماریا آهی عمیق کشیده آهسته گفت :

ـ همانطور است ،ترابخدا صبرکن !کارل ایوانویچ همیشه میگوید که خواب ازهمه چیز مفیدتر است . شاهزاده آندره بسوی کودك رفت ودستش رابپیشانی او گذاشت. کودك چون کورهٔ حدادان میسوخت .

ـ بروید بی کارتان؛مرده‌شو این کارل ایوانویچ شماراببرد!

شاهزاده آندره گیلاس دوارا برداشت و دوباره بطرف تختخواب رفت . شاهزاده خانم ماریا گفت :

ـ آندره ! لازم نیست .

ـ اما من میخواهم این دوا رااباو بدهم. خوب،ازتوخواهش میکنم باو بخورانی .

شاهزاده خانم ماریاشانه‌ها رابالا انداخت امامطیعانه گیلاس راگرفت ودایه راخواند و بخوراندن دوابکودك پرداخت ،کودك فریادمیکشید وخس‌خس میکرد .شاهزاده آندره چهره درهم کشیده سرش راگرفت واز اطاق خارج شد و دراطاق مجاور روی نیمکتی نشست .

هنوز نامه‌ها رادردست داشت . بی اراده چون ماشینی آنهاراگشود ومشغول خواندن شد . شاهزادهٔ پیرروی کاغذ آبی باخط درشت ودرازخودوعلائم اختصاری که عادة استعمال میکردچنین نوشته بود :

« درین لحظه از پیك مخصوص خبر بسیار مهمی را ، اگر دروغ نباشد ، شنیده‌ام. گویا بنیکسن در حوالی «ایلو» بناپارت راشکست سختی داده‌است. درپطرزبورك همه شادمانند وپاداشهای بیدریغ بقشون ارسال شده‌است .

اگرچه فاتح این نبرد یکنفر آلمانیست ولی باو تبریك میگویم . نمیفهمم که «خاندریکوف» فرماندهٔ «کارچوا» چه میکند تاکنون هنوز سربازان ذخیره و آذوقه را نفرستاده است . فوراسواره بآنجا برو وبگو که اگر تا یکهفته این دستور عملی نشود سرش را بباد خواهد داد . از «پتنکا» هم نامه‌ای دربارهٔ پیکار بروسی ایلو بمن رسیده‌است . اودرین پیکار شرکت داشته ومینویسد که همه چیز حقیقت است . آری، وقتی کسانیکه نباید دخالتی درامور داشته باشند مداخله نکنند حتی آلمانی هم بناپارت راشکست میدهد . میگویند که او باپینظمی فوق العاده فرار میکند . فراموش نکن ؛فورا به «کارچوا» برو و دستور مرا انجام بده !»

شاهزاده آندره آهی کشید و مهراز سرنامهٔ دوم برگرفت . این نامه را بی لی بین باخط بسیار ریز دردو ورق نوشته بود . بی آنکه آنرا بخواند کنار گذاشت و باردیگر نامهٔ پدرش را که بااین جمله : «بروبه «کارچوا» ودستور مرا انجام بده !» ختم میشد مطالعه کرد .

باخود گفت :« نه ، دیگر ببخشید ، تاحال بچه بهبود نیابد نخواهم رفت» وباز بجانب دررفته باطاق بچه نگریست . شاهزاده خانم ماریا هنوز کنار تختخواب ایستاده آرام گهواره را تکان میداد.

شاهزاده آندره مضمون نامهٔ پدرش را بیاد آورد وبخود گفت :«آری ، چه خبر نامطبوعی را درنامهٔ خود نوشته بود ، آری ؛ قشون مادرست درموقعی بناپارت را شکست داده‌است که من در جبهه خدمت نمیکنم . آری ، آری ؛ همه چیز مرا تمسخر میکند.خوب، بسلامتی...» پس بخواندن نامه بی لی بین که بفرانسه نوشته شده بود پرداخت و نیمی ازآنرا بی آنکه بفهمد قرائت کرد ، امافقط باینجهت آن نامه را میخواند که لااقل برای یك دقیقه ازفکر آنچه مدتها منحصرا باترس واضطراب دربارهٔ آن میاندیشید منصرف گردد .

۱

۹

بی‌لی بین اینك‌عنوان مستخدم سیاسی‌وابسته بستاد کل‌را داشت وهرچند بزبان فرانسه‌و بااصطلاحات‌ولطیفه‌های فرانسه آن نامه‌را نوشته‌بودلیکن باهمان‌تهوروبیباکی خاص‌که روسها در خرده‌گیری وتمسخرخویش‌نشان میدهندتمام‌جریان‌اردوکشی‌را توصیف‌کرده‌وبه‌بی‌لی‌بین‌نوشته‌بودکه حزم‌و احتیاط دیپلماسیش ویراعذاب‌میدهد وازداشتن طرف مکاتبهٔ قابل اعتماد ومطمئنی چون شاهزاده آندره که میتواند تمام غم‌واندوه خودرا ازمشاهدهٔ وضع آرتش‌باوبگوید وعقدهٔ دل‌را خالی‌کند بسیار خوشبخت است. این‌نامه‌قدیمی وقبل ازپیکار ایلو نوشته شده‌بود. بی‌لی‌بین چنین نوشته بود :

«شاهزاده آندرهٔ عزیزم ! میدانید که اززمان موفقیتهای درخشان‌مادر اوسترلیتس‌دیگرمن ستادفرماندهی کل را ترك نکرده‌ام وبیشك درامور نظامی‌ذوق وسلیقهٔ‌خاصی‌بدست‌آورده‌ام‌وازین امربسیار خرسندم . آنچه‌درین سه‌ماه دیده‌ام باورکردنی‌نیست .

ازاول شروع میکنم، البته اطلاع دارید که‌دشمن‌نوع‌بشرپپروسیها حمله میکند پروسیها متحدین باوفای ماهستند که‌فقط درظرف سه‌سال سه‌مرتبه مارا فریب‌داده‌اند . ماازایشان‌حمایت میکنیم . امابنظر میرسد که‌دشمن‌نوع بشر بسخنان جذاب‌وفریبندهٔ ماهیچ توجه‌ندارد وبا روش بی ادبانه ووحشیانه خود برپروسیهامیتازد وبی‌آنکه بآنان فرصت‌دهدتارژهٔ خودرا بپایان‌برسانند صفوف آنان را درهم مینورددوتارومارمیسازد وستادفرماندهی‌خودرادرکاخ‌پتسدام مستقرمینماید .

«قیصرپروس بیناپارت مینویسد : من‌بسیارآرزومندم که‌از اعلیحضرت امپراطور توجه احسن درکاخ من‌پذیرائی شود ومن بانگرانی‌مخصوص تمام‌اقدامات لازم‌را برای‌انجام اینکار ، تا آنجا که اوضاع اجازه میداده‌است ، بعمل‌آورده‌ام .ایکاش زودتربااین مقصودوآرزومیرسیدم ! ژنرالهای پروسی‌برای احترام وادب بفرانسویان بر یکدیگر سبقت میگیرند ودراین کار فخرو مباهات میکنند وبا نخستین اخطار تسلیم میشوند .

«فرماندهٔ پادگان گلوگو باده‌هزارمرد جنگی خود ازقیصرپروس وظیفهٔ خودرا استفسار میکند،آری ، تمام اینهاحقایق انکار ناپذیر است .

«خلاصه ما قصد داشتیم باوضع نظامی خود فقط اورا بترسانیم اما اکنون درست وحسابی بجنك جدی کشیده شده‌ایم. ازهمه مهمتر اینکه باید درسرحدات خود برای قیصر پروس ودرمعیت او بجنگیم همه کارهای ما کاملا آماده ومهیاست، تنها یك چیز کم داریم که آنهم فرماندهٔ کل است زیرا معلوم شده است که اگردر پیکار اوسترلیتس فرماندهٔ کل تاآن درجه جوان نبود بیشك موفقیتهای قطعی تر ودرخشانتری نصیب ما میشد، باینجهت ازژنرالهای هشتادساله‌سان دیدند ومیان «پروزورفسکی» و «کامنسکی» شخص اخیررا انتخاب کردند. ژنرال بشیوهٔ سواروف باکالسکه واردشد، بافریادهای شادی وشکوه وجلال بسیاراز او استقبال کردند.

روزچهارم نخستین پیك ازپطرزبورك رسید. جامه‌دانهارا بدفترسپهبد بردند زیرا او دوست دارد همه کارها راخود انجام دهد. پس مرا فرا خواندند تا درجدا کردن نامه‌ها کمك کنم و نامه‌هائی که بعنوان ماست دریافت دارم. سپهبد عمل جدا کردن نامه‌هارا بماواگذاشت، پیوسته بما مینگریست وانتظار پاکتهائی را میکشید که عنوان اورا داشت. مدتی جستجو کردیم، اما نامه‌ای بعنوان او یافت نشد سپهبد رفته‌رفته بهیجان آمد و خود بتفحص پرداخت ونامه‌هائی را ازطرف امپراطور بعنوان کنت ت. و شاهزاده ف. وسایرین یافت خشم بسیار براو مستولی گشت، ازخود بیخود شد، نامه‌هارا برداشت، مهر آنها را شکست وکاغذهائیکه بدیگران نوشته‌شده بود قرائت کرد. آه، اینطور با من رفتارمیکنند. بمن اعتماد ندارند! دستور داده شده که مراقب من باشند. بسیارخوب، بروید گم شوید! پس فرمان مشهورخود را بدین مضمون بکنت بنیکسن نوشت:

«من مجروح شده‌ام ونمیتوانم سواراسب شوم ودرنتیجه قادر بفرماندهی آرتش نیستم، شما سپاه منهزم خودرا به «پولتوسك» برده‌اید! درآنجا نمیتواند استتارکند وازحیث هیزم وعلیق بسیاردرمضیقه خواهد بود، باینجهت احتیاج بکمك دارد وچون شخص شما دیروز بکنت بوکسهودن گزارش داده‌اید که باید درفکرعقب نشینی بسرحدات خودمان باشیم پس اینکارراهمین امروزشروع کنید!»

سپهبد نامه‌ای‌هم بدینشرح بامپراطور نوشت: «چون درتمام مدت اردوکشی روی زین نشسته و مجروح شده‌ام ودیگرقادربسواری وانجام امورفرماندهی این‌قشون پراکنده نیستم، باینجهت فرماندهی قشون را بژنرالی که بعدازمن ارشدتراست، یعنی بکنت بوکسهودن، سپردم وتمام ملتزمین رکاب و افسران وابسته بستاد خود را نزد اوفرستادم وباو توصیه کردم که اگرنان کمیاب شد بخاك پروس عقب نشینی کند، زیرا ذخیرهٔ نان فقط برای یکروزموجوداست وچنانکه دو نفرازفرماندهان بنام «اوسترمان» و «سدمورسکی» گزارش میدهند بعضی ازهنگها ذخیرهٔ نان یکروزرا هم ندارند وروستاییان نیزتمام خوارباربار خودرا مصرف کرده‌اند.

من تاوقتی بهبود یابم دربیمارستان «اوسترلنك» خواهم بود. ضمناً خاضعانه بعرض مبارك میرسد که اگرقشون ۱۵ روز دیگردر اردوگاه کنونی توقف نماید یکتن تافصل بهارسلامت نخواهد ماند

«لطفا پیرمردی را که بواسطهٔ اظهارعدم توانائی خویش دراجرای وظیفهٔ بزرك وپرافتخاری که باو محول شده خوارو خفیف گشته است ازانجام وظیفه معذور بدارید. بانتظار ابرازلطف و تفقد درقبول استعفای خویش دربیمارستان اینجا بستری میشوم، زیرا انجام وظیفهٔ یك منشی نیزاز عهدهٔ من خارج است چه‌رسد بفرماندهی قشون. عزل من ازفرماندهی ارتش کمترین شور وهیجان را بوجود نخواهد آورد ــ مردنابینائی ازقشون بیرون رفته‌است ــ درروسیه هزاران نفر چون من یافت میشود.»

سپهبدازامپراطورخشمگین‌شده‌بود ومارا مجازات‌کرد. این‌عمل کاملا منطقی است!!

اما این‌پردهٔ اول نمایش‌بود. بدیهی‌است که صحنه های آینده جذابتر ومضحکتر است.

پس ازعزیمت سپهبدمعلوم‌شدکه مادرمیدان دید دشمن هستیم و ناگزیر باید پیکار را شروع کنیم . ازنظر ارشدیت بوکسهودن فرماندهٔکل بود اماژنرال بنیکسن بهیچوجهاین‌عقیده رانداشت ، خاصه ازاینجهت که باسپاه خود روبروی دشمن بود ومیخواست ازاین فرصت برای شروع نبرد استفاده کند چنانکه نبرد رانیزآغازکرد .

این نبرد همان پیکار پولتوسك است‌که آنرا پیروزی بزرگی بشمارمیآورند . اما بعقیدهٔ من هرگز پیروزی محسوب نمیشود . مامستخدمین‌کشوری ، چنانکه میدانید ، درتعیین‌مسألهٔ برد و باخت جنك روش وعادت بسیارزشتی داریم . مامیگوئیم‌که هرکس پس ازپیکاری عقب نشینی‌کرد در آن پیکار شکست خورده است واگربهمین نحوقضاوت‌کنیم درنبرد پولتوسك نیزباخت‌باما بوده است . خلاصه ماپس ازپیکار عقب نشینی‌کردیم و ژنرال بینکسن باامید اینکه بپاداش پیروزی‌خود منصب فرماندهی کل‌رااز پطرزبورك بدست‌خواهدآورد، فرماندهی‌قشون‌رابژنرال‌بوکسهودن‌واگذار نکرد . درین دورهٔ فترت‌که هنوز فرمانده جدید منصوب نشده بود ما یك رشته مانورهای بسیار بدیع وجالبی را شروع‌کردیم . نقشهٔ مادیگراین نبودکه مطابق روش همیشگی‌ازبرابردشمن‌عقب نشینی‌کنیم یاباو حمله‌ور شویم بلکه هدف مافقط این بود که از ژنرال بوکسهودن‌که بمناسبت ارشدیت حق داشت بما فرماندهی‌کند پرهیز نمائیم . ما این هدف را چنان فعالانه تعقیب‌میکردیم که‌حتی‌پل رودخانه‌ای راکه‌گدارنداشت پس ازعبورآتش‌زدیم تادشمن‌خودراکه درآن‌لحظه ناپلئون نبود بلکه بوکسهودن بود ازخود بیشترجداسازیم . نزدیك بود ژنرال بوکسهودن در نتیجه یکی ازین مانورها که مارا ازشر او نجات داد ازطرف قوای دشمن که برما تفوق داشت مورد حمله قرارگیرد وغافلگیرشود . بوکسهودن ما راتعقیب میکرد و مامیگریختیم وچون از رودخانه عبور میکرد مادوباره بساحل دیگرمیرفتیم . سرانجام دشمن‌ما ، بوکسهودن ، بما رسید وبحمله‌پرداخت . مناقشه شروع شد . هردوژنرال بخشم‌آمدند و کار تقریباً بدوئل میان دوفرماندهٔ کل‌کشید . اما خوشبختانه‌دربحرانیترین دقیقه پیکی‌که خبر پیروزی پولتوسك را بپطرزبورك برده بود مراجعت کرد وفرمان انتصاب‌فرماندهٔ‌کل را برای ماآوردواولین دشمن یعنی‌بوکسهودن‌مغلوب شد . اینك میتوانستیم دربارهٔ دشمن دوم یعنی بناپارت بیندیشیم . امامعلوم شدکه درهمان دقیقه دشمن سومی دربرابر ماوجود دارد . این‌دشمن ، «آرتش مقدس» بودکه باصدای بلندنان وگوشت وبیسکویت ویونجه وجومیخواست وخداوند عالم است‌که چه‌مطالبات دیگرداشت . در این حال‌انبارها خالی وراهها غیرقابل عبوربود . «آرتش مقدس» غارت و چپاول‌را شروع کرد و این غارت‌وچپاول بحدی شدت یافت‌که تاراج ویغمای‌آخرین اردوکشی که شما ازآن آگاهید دربرابرش‌هیچ‌است . نیمی ازافراد هنگهادسته های‌آزاد تشکیل داده‌اندکه بدهات وقصبات کشور تاخت میبرندوهمه را بیدریغ ازدم تیغ میگذرانند وهمه‌جا راآتش میزنند . ساکنین کشوربکلی بیچاره وبینواشده‌اند، بیمارستانها ازبیماران پرشده ، همه جاقحطی وگرسنگی حکمفرماست . دسته های‌غارتگر دو مرتبه بستاد فرماندهی کل حمله‌کرده اند وفرماندهٔ‌کل ناگزیر شده است یکگردانی از سربازان امر کند تاآنها رابرانند . دریکی ازاین‌حملات جامه‌دان‌خالی وجبهٔ خواب مرارربودند . امپراطورمیخواهد بتمام فرماندهان لشگر حق بدهد تابجانب غارتگران تیراندازی‌کنند امامن بسیار بیمناکم‌که مبادا این‌عمل نیمی ازافراد قشون راوادار سازدتابجانب نیمهٔ دیگر تیراندازی‌نمایند .»

شاهزاده‌آندره نخست نامه را بدون دقت میخواند امابا‌وجوریکه میدانست تاچه حد باید سخنان بی‌لی‌بین را باورکند رفته رفته آنچه را میخواند بی‌اراده توجهش رابیشترجلب میکرد و چون باین‌قسمت نامه رسید آنرا دردست فشرده دورانداخت ولی‌مفاد نامه‌اورا خشمگین نیساخت

بلکه ازاینجهت خشمناك بود که این زندگانی آنسوی سرحدات که وی درآن‌شرکت نداشت موجب هیجان وی میگشت . پس چشمش را بست وپیشانیش را بادست مالید ، پنداشتی میخواهد خودرا ازآنچه قرائت کرده‌است‌منصرف نماید . بآنچه‌دراطاق‌کودك بوقوع می‌پیوست‌گوش فرادادو ناگهان بنظرش رسید که صدای عجیبی‌را ازپشت درمیشنود . ترس ووحشت سروپایش راگرفت ، میترسید مبادا درموقعی‌که مشغول مطالعهٔ نامه بوده برای‌کودك اتفاقی افتاده باشد شتابان روی‌پنجه های پابسوی اطاق‌کودك رفت ودرراگشود .

درآن لحظه که شاهزاده آندره باطاق واردشد ، مشاهده‌کردکه دایه باقیافهٔ وحشت زده چیزی را ازاوپنهان ساخت وشاهزاده خانم ماریا دیگرکنارتختخواب نیست .

ناگهان نجوای شاهزاده خانم ماریا راکه درنظرش نومیدانه جلوه‌کرد ، ازپشت‌سرشنید :

— دوست من !

چنانکه اغلب اوقات پس ازبیخوابی بسیاروهیجان فوق‌العاده پیش‌میآید اورا ترس وبیمی بیمورد فراگرفت واین اندیشه بخاطرش راه یافت‌که شایدکودك مرده باشد . چنین‌میپنداشت که آنچه رامی‌بیند ومیشنود مؤید ترس اوست .

باخود میگفت : «همه چیز تمام شد !» و عرق سرد برپیشانیش نشسته آشفته حال بسوی تختخواب‌کوچك رفت ، مطمئن بودکه آنراخالی خواهد دید وآنچه راکه دایه ازوی‌پنهان‌ساخته است مردهٔ‌کودك بوده است . پرده‌های تختخواب راگشود وچشمهای بیمناك وسرگردانش مدتی نتوانست‌کودك رابیابد . اماسرانجام اورا یافت : کودك گلگون درعرض تختخواب بیحال وسست درازکشیده ، سرش ازبالش پائین افتاده بود ودرخواب بالبانش مچ‌مچ میکرد و باآهنك موزونی نفس‌میکشید .

شاهزاده‌آندره ازمشاهدهٔ‌کودك چنان شادمان شدکه‌گوئی‌کودك را چندی‌گم کرده‌و حال بازیافته‌است . پس‌بی‌اختیارخم‌شدوهمچنان‌که خواهرش بوی‌آموخته‌بود آزمایش کردکه‌آیاکودك تب دارد یانه ؟ پیشانی لطیف کودك تربود ، دستش رابسراو کشید ، موهای‌کودك‌نیزمرطوب‌بود نه تنهاکودك نمرده بودبلکه اینك بخوبی معلوم می‌شد که بحران گذشته است‌وکودك‌روبیهبودی میرود . شاهزاده‌آندره میخواست این موجودکوچك بیچاره رابردارد ودرهم بفشارد وبسینهٔ خود بچسباند . اما جرأت انجام اینکار را نداشت . روی اوخم شده سرودستهای‌کوچك‌وپاهای‌ظریف که برجستگی‌آن از زیرلحاف آشکاربود تماشامیکرد . ناگاه صدائی‌درکنارش شنیده‌شدوسایه‌ای روی سایبان تختخواب افتاد . شاهزده بعقب برنگشت ، همچنان کودك را مینگریست و بصدای تنفس موزونش‌گوش میداد . این سایهٔ شاهزاده خانم ماریا بودکه آرام‌آرام وبیصدابطرف تخت خواب‌آمد ، پرده را بالازد و آنرا پشت سرخود پائین انداخت . شاهزاده آندره بی‌آنکه اورا بنگرد خواهررا شناخت ودستش را بجانب وی درازکرد . شاهزاده خانم ماریا دست اورافشرد.

شاهزاده‌آندره‌گفت :

— عرق کرده ؟

— من آمده بودم این خبررا بتوبدهم .

کودك درخواب بسیارآهسته حرکت میکرد ولبخند میزد وپیشانیش را بلحاف میمالید .

شاهزاده آندره بخواهرش نگریست . چشمهای تابناك شاهزاده خانم ماریا درسایه روشن کم نور زیر پرده های تختخواب از پرتو اشك سعادت بیش از مواقع دیگر میدرخشید . شاهزاده خانم ماریا بجانب برادرش خم شدواورا بوسید ، سرش میان پرده های تختخواب گیر کرد، ازروی مزاح یکدیگررا باانگشت تهدید نمودند .سپس اندکی درنوربیفروغ زیرپرده‌های تختخواب ایستادند گوئی میل نداشتند ازین جهان که هرسه نفر درآن ازتمام دنیا جدا بودند دست بردارند .شاهزاده آندره درحالیکه موهایش بپردهٔ موسلین کشیده میشداول ازتختخواب دورشد وباآهی عمیق گفت:

«آری ! اکنون این کودك تنها چیزی است که برای من باقی مانده است . »

۱۰

پی یر بزودی پس از پذیرفته‌شدن درانجمن اخوت ماسونها باستان کییف که اکثر رعایای وی در آنجا بودند ، رهسپار شد .قبل‌ازعزیمت برنامه‌ای رابرای انجام آنچه میبایست‌دراملاکش انجام دهد تنظیم کرد .

پی یرپس‌ازورود به‌کییف تمام مباشران را بدفترخانهٔ کل طلبید ومقاصد وآمال‌خود را برای ایشان بیان‌کرد وبایشان گفت‌که‌برای آزادی‌کامل‌رعایا ازقیدبردگی‌وغلامی اقدامات‌فوری بعمل خواهد آورد ولی‌تاآنموقع نبایدکارهای دشواروسنگین رابدوش‌روستائیان بیندازند بعلاوه زنان باردار وشیرده را نبایدبکارگماشت ، بایدبدهقانان کمك‌کرد ، از تنبیهات بدنی‌بایدخودداری نمود وخطاکاران رافقط بایدپندو اندرز دادوتوبیخ‌وملامت کرد ، بایددر هرقریه‌ای بیمارستان وبینواخانه ومدرسه تأسیس کرد. برخی ازمباشران که‌درمیانشان کسانی‌نیزبودندکه‌کوره‌سوادی داشتند بیمناك بسخنانش گوش میدادندوتصورمیکردندکه‌مفهوم‌سخنان‌کنت‌جوان‌اینست که او از روش کارشان وحیف ومیل پولها رضایت ندارد . دستهٔدوم پس‌ازاضطراب وترس‌ووحشت‌لحظات اول‌ازلکنت زبان‌پی یروسخنان تازهٔوی که‌تاآنموقع‌نظیرش‌رانشنیده‌بودندخرسندومسرور میشدند. دستهٔ سوم تنها ازشنیدن صدای ارباب خویش‌شادمان‌وخرسندگشتند . دستهٔچهارم که ازهمه‌عاقلتر بودند (وسرمباشر نیز درزمرهٔ ایشان محسوب‌میشد) ازاین‌سخنان‌چنین‌استنباط کردند که‌بایدبرای رسیدن بمقاصد خویش با ارباب روش‌دیگری‌را درپیش‌گیرند .

سرمباشر همدردی وموافقت کلی خود را بامقاصد ارباب بیان‌نمود اماتذکر دادکه‌علاوه‌بر این تحولات باید رویهمرفته بکارهاکه‌اکنون بسیار بدجریان‌دارد سروصورت‌داد .

پی یر که پس از پدر ثروت عظیمی رادراختیارگرفت- چنانکه میگفتند سالیانه ۵۰۰هزار روبل عوایدآن‌بود-خود رابمراتب ازاوقاتیکه ده‌هزارروبل‌مستمری سالیانه از کنت میگرفت نادارتر میپافت وتصورمیکرد که‌ارقام مخارج وی‌تقریباً چنین است : درحدود ۸۰ هزار روبل پرداخت تنزیل وامی که‌ازبانك‌رهنی درمقابل گروگان املاکش گرفته بود ، درحدود سی‌هزار روبل مخارج خانه های مسکو و اطراف مسکو ومصارف شاهزاده‌خانمها، پرداخت ۱۵هزارروبل

بصندوق تقاعد وپرداخت همین مبلغ بمؤسسات خیریه ، ۱۵۰ هزار روبل برای مخارج زندگانی کنتس میفرستاد ، درحدود ۷۰ هزار روبل منفعت پول میپرداخت ضمناً برای ساختمان کلیسائی که شروع شده در این دوساله ۱۰ هزار روبل خرج شد صد هزار روبل باقیمانده را هم نمیدانست چگونه خرج میشود وبچه مصارفی میرسد وتقریبا هرسال ناچار مبلغی وام میگرفت. از طرف دیگر سرمباشر هرسال نامه‌ای باومینوشت وگاهی آتش سوزی . زمانی کمبودمحصول ، گاهی لزوم ساختمان کارخانه یاکارگاهی‌رابوی اطلاع میداد . بنابرین نخستین وظیفه پی یر توجه واشتغال بامور کشاورزی بود که کمتر ازهرکاری بآن علاقه‌داشت .

پی یر هرروز باسرمباشر خودبامورکشاورزی رسیدگی میکرد امامتوجه میشدکه رسیدگی اوسبب پیشرفت امور نمیشود پی یر میینداشت که آنچه انجام میدهد ازواقعیت دور است وکوششهای اوگردش کار هارادردست اومتمرکز نمیکند وبحرکت و پیشرفت نمیاندازد سر مباشر از طرفی کارها رابازشت ترین صورت نمایش میداد ولزوم پرداخت قروض و اقدام بامور جدی را با نیروی رعایای بردهٔ سرف که پی یر باآن موافق نبود ثابت میکرد ازطرف دیگر پی یر مشغول مطالعه بود تابا انجام اقدامات فوری آزادی رعایای برده را فراهم سازد. اماسر مباشر باین عمل اعتراض میکردومیگفت که اولا بایدقرض بانك رهنی راپرداخت وثانیاً انجام سریع این منظور امکان پذیر نیست .

سر مباشر نمیگفت که این عمل یکسره غیر ممکن است بلکه پیشنهاد میکرد که برای وصول باین هدف بایدجنگلهای استان کوسترو ، اراضی املاك ولگای سفلی و کریمه فروخته شود امـا چنانکه ازسخنان سرمباشر برمی‌آمدانجام این اموربا چنان مسائل پیچیده وبغرنج ازقبیل لغوقوانین رفع ممنوعیتها . تحمیل اجاره‌ها واقدامات نظیرآن مربوط میشدکه پی یرسر رشته راگم میکرد وباو میگفت :

«آری ،آری ! پس همین کار رابکنید ! »

پی یر آن پشتکار وثبات وپایداری عملی رانداشت که خود بدون واسطه بتواند بمقاصد خویش لباس عمل بپوشاند وباینجهت کارعملی رادوست نداشت وفقط میکوشیددربرابر سرمباشر چنین وانمودکندکه ازکارها اطلاع وارد سرمباشر نیزسعی داشت تا دربرابرکنت چنین جلوه دهد که این اقدامات برای ارباب بسیار سودبخش است ولی برای شخص اوجز دردسر ومزاحمت فایده‌ای ندارد .

پی یر درشهربزرك کیف آشنایانی پیداکرد. مردم ناشناس درآشنا شدن با ثروتمند ـ ترین وبزرگترین ملاك آن ایالات که تازه وارد شده بود برهم پیشدستی میکردند و باگرمی و شادمانی بوی خوش آمد میگفتند. وسوسهٔ نفس که ازضعف اصلی پی یر ـ همان ضعفی که هنگام ورود بانجمن ماسونها نیزقبل ازهمه بآن اعتراف کرد ـ سرچشمه میگر فت باندازه‌ای شدیدبودکه او نمیتوانست در برابرآن مقاومت کند.دوباره روزها ؛ هفته ها ، ماههای زندگانی پی یر مانند زمان توقفش درپطرزبورك درناهارها وچاشتها وشب نشینیها ومجالس رقص سپری میشدومجال تفکربوی نمیداد . پی یربجای زندگی جدیدی که امیدواربود پیشه گیرد بهمان زندگی سابق ، منتهی‌درو‌ضع‌ومحیط دیگر ،ادامه‌میداد.

پی یر معترف‌بودکه ازسه دستورماسونهاآن دستوری راکه امرمیکرد ماسون باید نمونه وسرمشق زندگی‌معنوی واخلاقی باشد اجرانمیکندوبجز دوفضیلت یعنی خوش خلقی و عشق بمرك پنج فضیلت دیگررافاقد است ، اوخودرا باین اندیشه تسلی میدادکه در عوض بدستور

دیگر یعنی اصلاح نوع بشر عمل میکند وفضائل دیگر - یعنی عشق بهمنوع و مخصوصاً جوانمردی وبخشش را نیز داراست.

در بهار سال ۱۸۰۷ پی یر تصمیم گرفت تا پطرزبورك مراجعت کند پی یر قصد داشت در بازگشت خود بتمام املاك خویش سرکشی نماید و بیقین دریابد که دستورهای وی تا چه حد انجام گرفته و آنمردمی که خداوند بدست او سپرده است و او در راه خیر و سعادت آنان مجاهدت میکند بچه حال ووضع بسر میبرند!

سرمباشر که تمام هوسهای کنت جوان را تقریباً دیوانگی میپنداشت و دستورهای او را برای اوو خویش وروستاییان مضر میدانست ظاهراً باپی یر موافقت میکرد. در حالیکه بهمان شیوه سابق امر آزادی روستاییان برده را غیرممکن جلوه میداد، مقدمات بنای عمارات بزرك جهت مدارس و بیمارستانها وخانه‌های بینوایان را در تمام املاك فراهم میساخت و برای ورود ارباب درهمه جا وسائل استقبال را مهیا مینمود. باتشریفات شکوهمند از ارباب پیشواز نمیکرد، زیرا میدانست که این روش مورد پسند پی یر نیست، بلکه با مراسم سادهٔ مذهبی وسپاسگزاری و با شمایل و نان و نمك، مخصوصا بنحوی که اطمینان داشت بر ارباب مؤثر واقع میشود واو را میفریبد، بوی خوش آمد میگفت.

بهار سرزمین جنوب ومسافرت سریع در کالسکه وینی وعبور ازجاده‌های خلوت موجب نشاط وسرور پی یر گشت. منظرهٔ دهکده‌های املاکش که هنوز آنهارا ندیده بود، یکی زیباتر از دیگری بود. دهقانان همه جا آسوده ومرفه بنظر میرسیدند و بمناسبت نیکی واحسانی که بآنان شده بود، بیش ازمعمول سپاس گزاری میکردند. همه جا از او استقبال میشد واین پیشوازها، گرچه پی یر را پریشان میساخت، بازدراعماق روح اوموجب شادمانی ومسرت میگشت. یکجاموژیکهانان ونمك وشمایل پطروپاول را باستقبال اوآورده بودند وبافتخار فرشتهٔ محافظ او، پطروپاول، اجازه میخواستند بمنظور عشق وسپاسگزاری ازنیکی واحسانی که بایشان شده بحساب خودعبادتگاه جدیدی درکلیسا بسازند. درجای دیگر زنان بااطفال شیرخوار باستقبالش آمده بودند وچون ازکارهای سنگین ودشوار معاف شده بودند ازوی سپاسگزاری میکردند، دریکی از قراء دیگر کشیشی باصلیب باستقبالش آمد وکودکانی که بالطف وکرامت کنت خواندن ونوشتن وآموختن تعلیمات مذهبی رانزدوی میآموختند دراطرافش حلقه زده بودند. پی یر درتمام املاك خویش باچشم خود عمارات سنگی بیمارستانها ومدارس وخانه‌های بینوایان رامیدید که طبق نقشه واحدی ساخته شده یادرشرف ساختن است ودیر یازود افتتاح خواهد شد. پی یر همه جا صورت حساب مباشران را دربارهٔ بیگاریهای دهقانان میدید ومطمئن میشد که میزان آن نسبت بسالهای قبل کاهش یافته است وسپاسگزاری نمایندگان روستاییان را باقبای آبی بمناسبت تقلیل این بیگاریها میشنید.

• پی یر فقط این نکته رانمیدانست که آنجا که باستقبال او نان ونمك آوردند واجازهٔ ساختمان عبادتگاه پطروپاول راگرفتند، یك قریهٔ بازرگانی بود ودر آنروز که روز پطرمقدس بود بازار مکاره‌ای درآنجا دائر شده بود، پی یر نمیدانست که آن عبادتگاه را مدتها پیش موژیکهای متمول، همانهائیکه باستقبالش آمدند، بخرج خودساخته‌اند ونود درصد دهقانان این قریه درفقرو مذلت وورشکستگی کامل میگذرانند او نمیدانست که درنتیجه اجرای دستور او مبنی برمعافیت زنان باردار وشیرده ازبیگاری در مزارع اربابی، همین زنان در قطعه زمین ملك خود دشوارترین کار را انجام میدهند. او نمیدانست که آن کشیش که باصلیب باستقبالش آمد، دهقانان را بیگاری میکشید وبا تحمیلات وسختگیریهای خود آنانرا بستوه میآورد وشاگردانی که بمکتب اومیرفتند با اشك وآه بوی تسلیم شده‌اند وسپس باپرداخت مبالغ هنگفت ازطرف پدران ومادرانشان دوباره بخانهٔ خود باز گشته‌اند. او نمیدانست که آن عمارت سنگی را کارگران خود اوساخته‌اند وبیگاری

دهقانان فقط روی کاغذ تقلیل یافته ولی درحقیقت بیگاریها بسیار افزوده شده‌است.او نمیدانست که‌در آنجا که‌مباشر دردفاتر تقلیل یك سوم‌سهم مالکانه را طبق دستور ومیل او نشان میداد بیگاری بیش از ۵۰ درصد سال‌بیش افزایش یافته بود ، آری ، پی‌یرچون‌ازین‌حقایق‌آگاهی نداشت ازمسافرت خود خرسند وراضی بود وکاملا باهمان روح‌نوعپرستی که از پطرزبورك خارج شد مراجعت کرد ونامهٔ شورانگیزی برای برادرناصح خود ــ پی‌یر استادبزرك‌رابرادر ناصح خود مینامید ــ نوشت :

پی‌یر باخود میگفت: «راستی برای انجام اینهمه کارنیك‌چه‌سعی ومجاهدت اندك‌لازم بود واصولا انجام امور خیر چقدر سهل وساده است ! وما چقدر کم در فکر اعمال خیرهستیم !»

پی‌یر ازسپاسگزاری که‌نسبت بوی ابرازمیشدخوشبخت‌بود اما ازقبول‌آن شرم داشت. این‌سپاسگزاری او را متوجه ساخت که‌چه‌کارهای بیشتری رامیتوانست برای‌این مردم ساده‌و مهربان وخوش‌طینت‌انجام دهد .

سرمباشر ، مرد بسیار احمق ومکار ، که‌بتمام معنی‌دریافته‌بود که این‌کنت عاقل وساده دل‌چند مرده حلاج است وچون‌بازیچه با اوبازی میکرد همینکه تأثیر استقبالها و پذیرائیهای ساختگی را درپی‌یر مشاهده کرد ، دلائل عدم امکان ومهمتر ازهمه عدم ضرورت آزادی دهقانان برده را که‌بدون بهره‌مندی ازنعمت آزادی نیز سعادتمند بودند مصممانه‌تر بوی عرضه میداشت .

پی‌یر در اعماق دل‌وزوایای روح‌خود بامباشر خویش موافق‌بودکه‌تصور وجود مردمی خوشبختتر از دهقانان او دشوار است‌و خداوند میداند که پس ازآزادی چه‌در انتظارشان خواهد بود . اماپی‌یر هرچند اکراه داشت ولی درراه انجام آنچه عادلانه میپنداشت اصرار میورزید . ومباشر وعده‌کرد که تمام نیروی خودرا برای اجرای‌اوامر کنت‌بکاربرد ،زیرابخوبی متوجه بود که‌کنت هرگز قادرنیست کنترل‌کند آیا اوتمام‌اقدامات لازمه را برای‌فروش‌جنگلها واملاك وبرای پرداخت وام‌بانك رهنی انجام داده است یانه ، چه‌رسد بآنکه تحقیق‌کند آیا عمارتهای ساخته‌شده خالی وبی‌سکنه میماندودهقانان‌همان مقدار پول‌وبیگاری‌که بارباباندیگر میدهند ــ یعنی آنچه‌درقدرت دارند ــ خواهندپرداخت .

۱۱

پی‌یربا رضایت کامل وخرسندی بسیار ازمسافرت‌جنوب بر گشت و بقصدانجام‌دادن نیت دیرین خود برای‌ملاقات دوستش بالکونسکی که دوسال اورا ندیده بود عزیمت کرد .

باکوچاروف‌درجلگهٔ مسطح نازیبائی قرارداشت که کشتزارها و جنگلهای کاخ سپیدارآنرا احاطه کرده بودند. قسمت‌اعظم‌درختان این‌جنگلهارا انداخته‌بودند، عمارت اربابی‌درانتهای‌دهکده‌ای که‌درست‌درامتداد‌شاهراه واقع‌میشد، روبروی‌استخری‌تازه‌سازوپرآب که‌هنوزاطراف آن‌علف نروئیده بود، قرارداشت . دراطراف خانهٔ اربابی جنگل تازه‌ای دیده میشدکه درمیان‌آن‌فقط چندکاخ‌کهن روئیده بود .

عمارت اربابی عبارت بود از زمین خرمن‌کوبی ، اقامتگاه خدمتکاران برده ، اصطبلها ، حمامها،چندخانهٔ‌کوچك و یك خانه سنگی بزرك با هشتی نیمدائره‌ای‌که هنوز ساختمانش تمام نشده بود . اطراف این خانه بتازگی باغ احداث‌کرده بودند . نرده ها و درها نو و محکم بود . و دودستگاه آتش نشانی و یك اولهٔ سبزرنك زیرسایبانی قرارداشت.راهها مستقیم وپلها مستحکم ساخته شده بود و اطراف آن نرده داشت . درتمام اشیاء آثار دقت ومراقبت خوانده میشد. بردگان درطول راه درجواب اینکه شاهزاده‌کجا مسکن‌داردخانهٔ تازه سازکوچکی را در ساحل استخرنشان دادند للهٔ‌پیرشاهزاده‌آندره بنام‌آنتون پی‌یررا در پیاده‌شدن‌ازکالسکه‌کمك‌کرده گفت که شاهزاده خانه است واورا باطاق انتظارکوچك وتمیزی هدایت کرد .

با اینکه این‌خانهٔ‌کوچك تمیزبود‌پی‌یرازحقارت‌آن درقبال زندگانی درخشان وی که‌آخرین مرتبه درپطرزبورك دیده بود متعجب گردید،شتابان بتالارکوچك‌آنجاکه‌هنوزتزئین نشده بودوبوی کاج میداد وارد شد ومیخواست جلوتر برود اما آنتون روی پنجه های پا پیش دوید و آهسته دررا کوفت .

صدای تندوخشنی بگوش رسید :

ــ خوب، چه‌شده؟

آنتون‌جواب داد :

ــ مهمان !

ــ تشریف داشته باشند .

صدای حرکت صندلی بگوش رسید . پی یر باقدمهای تند بسوی در رفت و باشاهزاده آندره که پیر شده وعبوس مینمود روبروشد . پی یرا اورادر آغوش کشید وعینکش را برداشت ، گونه های اورا بوسید و از نزدیك تماشایش کرد .

شاهزاده آندره گفت :

ــ منتظر تو نبودم ولی بسیار خرسند شدم .

پی یر هیچ نمیگفت و بی آنکه لحظه‌ای از وی چشم بردارد باتعجب بدوستش مینگریست از تغییرات شاهزاده آندره مبهوت ومتحیر بود . شاهزاده آندره تبسم میکرد وبیانی مهرآمیز داشت ، امانگاهش چنان بیفروغ ومرده بود که باوجود تمایل بسیار آندره بشادمانی وسعادتمندی اثری از آن درچشمش ظاهر نمیشد . لاغری ورنك باختگی آندره دوستش را پریشان نمیساخت بلکه این نگاه سرد وپیشانی پرچین که حکایت از تفکر بسیاردرباره مطلبی مینمود برای پی یر، تاوقتی بآن آشنا نگشته بود شگفت انگیز وبیگانه جلوه میکرد .

در این ملاقات که پس ازمفارقت طولانی حاصل شده بود طبق معمول مدتها برسر مطلب واحدی بحث نمیشد بلکه دربارهٔ مطالبی که خودشان میدانستند باید مدت مدید درهمان باب گفتگو کرد مختصراً سئوال وجواب می کردند . ولی سرانجام گفتگوی ایشان رفته رفته بسئوالات مختصرسابق برگشت وبمسائل مربوط بزندگانی گذشته و نقشه‌های آینده ومسافرت پی یر واشتغالات او وجنك و نظایر آن کشیده شد .

نگاه ثابت وخستهٔ شاهزاده آندره در اینحال که باتبسم بحرفهای پی یر گوش میداد، مخصوصا وقتی پی یر باشادمانی ومسرت بسیار راجع بگذشته یاآینده سخن میگفت ، بیشتر توجه را جلب میکرد . گوئی شاهزاده آندره باآنکه میل دارد ، نمیتواند بسخنان پی یر علاقه و توجه داشته باشد. پی یر رفته رفته دریافت که دیگر گفتگواز شور واشتیاق وآرزو وامید بسعادت ونیکی درحضور شاهزاده شایسته ومناسب نیست .

بعلاوه از اظهار افکار وعقاید جدید فراماسونی خود که مخصوصا درضمن مسافرت اخیر در وی تقویت وتجدید شده بود شرم داشت واز بیم اینکه مبادا ساده لوح جلوه نماید از شور واشتیاق خود جلوــ گیری میکرد ولی درضمن بابیصبری تمام میخواست هرچه زودتر بدوستش بنمایاند که او دیگر آن پی یر سابق نیست بلکه پی یری است که بسیار تغییر کرده وبهتر شده است . چنانکه میگفت :

ــ من نمی توانم بشما بگویم که در اینمدت چه مراحلی راسیر کرده‌ام ، شایدخودم نیز آن پی یر سابق راتشناسم .

شاهزاده آندره گفت :

ــ آری ، آری ! ازآنموقع تاکنون بسیار تغییر کرده‌اید .

پی یر پرسید :

ــ شماچطور ؟ نقشه‌های شما چیست ؟

ــ شاهزاده آندره تمسخرکنان تکرار کرد :

ــ نقشه‌ها ؟

پس چون کسیکه ازمفهوم واهمیت این کلمه تعجب میکند گفت :

ــ نقشه‌های من ؟ می بینی که مشغول ساختمان هستم . سال آینده بکلی باین قسمت نقل مکان خواهم کرد ...

پی یر خاموش بچهرهٔ خسته و پیرشدهٔ شاهزاده آندره خیره شده گفت :
— نه ، من می پرسم که ..
اما شاهزاده آندره سخنش را بریده گفت :
— صحبت از من چه فایده دارد ... داستان مسافرت خودرا بگو از آنچه در املاك خود کرده‌ای حکایت کن !
پی یر کارهائی را که در املاك خود انجام داده بود حکایت کرد . میکوشید تا سرحد امکان شرکت خودرا در اصلاحات انجام گرفته بیشتر مخفی سازد . شاهزاده آندره چندمرتبه آنچه را که پی یر میخواست بگوید پیشگوئی کرد ، پنداشتی تمام این کارهای پی یر داستانی کهنه و معلوم است و آندره نه تنها منتظر شنیدن آن نیست بلکه حتی از نقل آن نیز شرم دارد .
پی یر در حضور دوستش ناراحت و بیچاره شد و سکوت اختیار کرد .
شاهزاده آندره نیز ظاهراً درحضور مهمان ناراحت و پریشان می نمود و بهمین جهت گفت :
— عزیزم ! میدانی چیست ؛ من موقتاً در اینجا زندگانی میکنم ، امروز فقط برای سرکشی آمده‌ام و عصر دوباره نزد خواهرم مراجعت کرده ترا با او آشنا خواهم ساخت . آری ، اما گویا تو با او آشنا هستی (پنداشتی میخواهد برای مهمانی که با او هیچ وجه مشترکی ندارد سرگرمی پیدا کند) پس از ناهار حرکت خواهیم کرد . حال میل داری ملك مرا تماشا کنی ؟
پس باهم ازعمارت خارج شدند و تا موقع ناهار در اطراف میگشتند و چون دو نفر که بایکدیگر دوست نیستند دربارهٔ اخبار سیاسی و آشنایان خود گفتگو میکردند . شاهزاده تنها دربارهٔ خانه‌ای که مشغول ساختن آن بود باشور و علاقمندی سخن میگفت ولی درمیان این سخنان نیز ، هنگامیکه نقشهٔ خانه را برای پی یر توضیح میداد ، یکمرتبه روی چوب بست ایستاده گفت :

— اما توضیح این مطلب هم جالب نیست . برویم ناهار بخوریم و راه بیفتیم !
درموقع ناهار گفتگو ازازدواج پی یر بمیان آمد .
شاهزاده آندره گفت :
— من هنگامیکه این موضوع را شنیدم بسیار متعجب شدم .
پی یر که هنگام بحث این موضوع سرخ می شد اینك نیز باچهرهٔ گل انداخته شتابان گفت :
— درآینده برای شما حکایت خواهم کرد که چگونه این اتفاق افتاد . اما میدانید که این قضیه خاتمه یافته است ، آنهم تا ابد .
شاهزاده آندره گفت :
— تا ابد ؟ هیچ چیز ابدی نیست .
— اما آیا میدانید که این قضیه چگونه خاتمه پیدا کرد ؟ داستان دوئل را شنیدید ؟
— آری ، تو باین عمل هم مبادرت کردی ؟
پی یر گفت :
— من ازخداوند فقط بدینجهت سپاسگزارم که این آدم را نکشتم .
شاهزاده آندره گفت :
— بچه سبب ؟ کشتن سك پلید مخصوصاً عمل بسیار نیکی است .
— نه ، کشتن آدم کار زشت و ناصواب است .
شاهزاده آندره تکرار کرد :

ـ بچه سبب ناصواب است؟ تشخیص حق و ناحق‌وصواب و ناصواب وظیفهٔ مردم‌نیست.مردم همیشه‌درگمراهی بوده‌اندوخواهندبود، مخصوصا در تشخیص‌این‌مسأله که‌حق کدام و ناحق‌کدام‌است دراشتباهند.

پی‌یر مشاهده‌کردکه شاهزاده‌آندره‌اکنون‌برای‌نخستین بار پس از ورودش تهییج‌شده‌است و خرسند شده‌خواست‌عللی‌که‌اورابصورت‌کنونی درآورده‌است بیان‌نماید . پس گفت:

ـ ناحق‌آن‌چیزی‌است‌که موجب‌آزاردیگران‌میشود.

شاهزاده‌آندره‌پرسید:

ـ چه کس‌بتوگفته‌است‌که کدام‌اعمال‌موجب‌آزار دیگران‌میشود؟

پی‌یر گفت :

ـ آزار ؟ آزار ؟ ماهمه‌میدانیم‌که‌موجب‌آزارماچیست.

شاهزاده آندره‌که در ظاهر مایل بود نظریه و طرز تفکر جدیدخودرابرای پی‌یر تشریح نماید پیوسته بیشتر بهیجان می‌آمدومیگفت:

ـ آری،البته مامیدانیم . اما من‌عملی راکه درحق‌خویش بد میدانم ، نمیتوانم درحق‌دیگران انجام دهم. **je ne connais dans la vie que deux maux bien réels : c'est le remord et la maladie . Il n'est de bien que l'absence de ces maux** (۱)

پی‌یر گفت:

ـ اماعشق بهمنوع و فداکاری چه‌میشود ؟ نه ، من نمیتوانم باشما موافقت‌کنم،زندگانی‌که تنهاهدف‌آن اجتناب‌ازاعمال‌زشت‌باشد تاموجب پشیمانی و تأسف‌نشود ، بسیارحقیروبی‌ارزش‌است. من چنین‌زندگانی‌میکردم،برای‌خودزندگانی‌میکردم ولی‌زندگانی خود را تباه‌ساختم . اما اکنون‌که برای دیگران زندگی‌میکنم(پی‌یرسخن‌خودرا از روی فروتنی تصحیح کرده‌گفت)لااقل میکوشم‌که برای دیگران‌زندگانی‌کنم ، تمام‌سعادت‌زندگانی‌رادریافته‌ام . نه ، من با شما موافقت نمیکنم ، خودشماهم آن‌چه‌رامیگوئیدباور ندارید.

شاهزاده‌آندره‌که خاموش به‌پی‌یرمینگریست تمسخرکنان‌لبخندی‌زدوگفت :

ـ خوب،خواهرمن، شاهزاده خانم ماریا، راخواهی‌دید. شما دو نفرباهم‌توافق‌خواهیدداشت.

و پس‌ازاندکی‌سکوت‌بسخن‌افزود:

ـ شاید تو در مورد خودحق‌داشته باشی . اماهرکس درزندگانی روشی‌دارد : تو برای خود زندگانی کردی و میگوئی‌که‌ازین‌راه نزدیك‌بودزندگانیت تباه شود و تنها آنگاه باسعادت آشناشدی که‌زندگانی رابرای دیگران آغازکردی . اما تجربهٔ‌من عکس این نظریه است . من برای افتخارزندگانی‌میکردم . (مگرافتخارچیست؟ همان عشق بدیگران است ، آرزوی‌انجام‌کاری برای‌ایشان‌است، آرزوی‌تمجیدوتحسین‌ایشانست) باری من برای دیگران زندگانی‌کردم و نه‌بطور تقریب بلکه‌کاملازندگانی‌خود را تباه ساختم . ولی از آن‌زمان که تنها برای خودزندگانی‌میکنم آرامش‌وراحت‌بیشتری دارم .

پی‌یر باحرارت‌پرسید :

---

(۱) من‌درزندگانی فقط دوبدبختی واقعی‌رامی‌شناسم : پشیمانی و بیماری ،وخوشبختی‌فقط فقدان این‌دوپلیدی‌است :

ـ چگونه برای‌خودزندگانی‌میکنید؟ پس پسر وخواهر و پدرشماچه‌میشوند؟
شاهزاده آندره گفت :
ـ اما اینها مانند خود من‌هستند و ایشان‌را نمیتوان «دیگران »نامداد . ولی دیگران یا چنانکه شما وشاهزاده خانم‌ماریا آنانرا مینامید،«همنوعان» سرچشمهٔ اصلی گمراهی‌وپلیدی هستند همنوعان همان موژیکهای کیف‌هستندکه تو میخواهی‌بایشان‌نیکوئی‌کنی.
پس ساکت‌شدونگاهی تمسخر آمیز به‌پی‌یرافکند ، ظاهراً اورا ببحث وجدال‌دعوت میکرد پی‌یرکه پیوسته بیشتر بهیجان میآمدگفت:
ـ شما مزاح‌میکنید ، دراین‌مسأله که‌من‌میل‌داشته‌ام‌کارنیکوئی‌انجام‌بدهم و کارهائی هم(اگر چه بسیار جزئیست و بد انجام گرفته) انجـام داده‌ام چه اشتباه و زیانی وجود دارد ؟ چه ضرر داردکه مردمی تیره بخت ، موژیکهای ما ، که مانند ما انسان هستند و ازخدا وحقیقت‌جزانجام تشریفات‌مذهبی و خواندن ادعیه‌ای‌که معنی آن را نمیدانند استنباط دیگر ندارند، تعالیم تسلی بخش زندگانی اخروی ،کیفر ، مجازات ، تسلی و دلداری رافراگیرند ؟ چه گمراهی و زیانی‌دراین کار است که‌من‌بآسانی‌مردمی راکه ازبیماری‌دسته دسته بدون‌کمك‌طبی‌میمیرند معاضدت‌کنم‌و بایشان دارو و طبیب برسانم و برایشان بیمارستان و بینواخانه‌بسازم ؟ مگر این واقعیت‌که زنان باردار که شب‌وروز در رنج وزحمتند و باکمك‌من‌ازرنج و مشقت‌فراغت‌مییابند احسان‌ونیکوکاری مسلم محسوب نمیشود ؟ صحیح است‌که من‌این اعمال را بمیزان بسیار اندك و بدرجهٔ بسیار بد انجام داده‌ام لیکن در هرحال اعمالی‌برای رفاه و آسایش مردم انجام داده‌ام وشمانه تنها نباید ارکان ایمان مرامتزلزل سازید و بمن‌تلقین‌کنیدکه آنچه‌را انجام داده‌ام خوب نیست بلکه نباید مرامتقاعد سازید تاتصور کنم‌که شما خودداراى این افکار نیستید . مسألهٔ‌مهم آنست که‌من میدانم‌ویقین‌دارم‌که لذت‌انجام این امورخیر‌یگانه‌سعادت واقعی‌زندگانیست.
شاهزاده آندره گفت:
ـ آری ، اگر مسأله را چنین مطرح‌کنیم ، موضوع دیگریست . من خانه میسازم و باغ احداث میکنم و تو بیمارستان میسازی . این اعمال هر دو باعث گذراندن وقت است. اما بحث‌و قضاوت در بارهٔ این مسأله راکه‌چه‌امری‌صواب و حق‌است و چه‌کاری‌نیك؟ بایدبکسانی‌واگذاشت که همه‌چیز میدانند . تشخیص این مطلب با ما نیست . خوب ! گویاتومیخواهی با من بحث‌کنی. بسیار خوب ، بیابحث‌کنیم!
پس ازسرمیز برخاستند و در هشتی‌که بجای‌بالکون بکارمیرفت نشستند. شاهزاده‌آندره گفت:
ـ خوب، بیابحث‌کنیم ! تواز مدرسه و آموزش و نظایر آن‌سخن‌میگوئی. یعنی‌تومیخواهی این شخص را (با این سخن بموژیکی که‌کلاهش‌را برداشته ازکنار ایشان میگذشت اشاره کرد) از وضع‌حیوانیت خارج‌کنی و حوائج معنوی او را تأمین‌نمائی ، امابعقیدهٔ من یگانه‌سعادت‌ممکن همان خوشبختی‌حیوانیست و تو میخواهی او را ازین سعادت محروم سازی من‌بحال‌اورشك‌میبرم و تو میخواهی ، او را بی‌آنکه وسائل مادی مرا در اختیارش‌بگذاری ، مانند من بسازی. بعلاوه میگوئی‌که بایدکار او راتسهیل کرد وازرحمت و مشقتش‌کاست . اما بعقیدهٔ‌من‌کار بدنی‌برای‌او مانندکار فکری برای‌مالازم‌است و شرط موجودیت‌وبقای‌اوست. امثال‌ما‌نمیتوانند فکرنکنند . من غالباساعت‌سه بعدازنیمه‌شب‌بخواب‌میروم ، افکارگوناگون‌مرا احاطه‌میکند ونمیتوانم بخوابم، پیوسته باین‌پهلووآن‌پهلومیغلطم ، چون فکرمیکنم تا صبح بخواب نمیروم‌ولی‌نمیتوانم‌فکرنکنم . بهمین ترتیب او هم‌نمیتواند شخم‌نزندو درونکند . وگرنه بمیخانه ها میرود یا بیمار میشود . همچنانکه

من تحمل زحمات بدنی اورا ندارم واگرکار اوراانجام بدهم پس از یکهفته‌خواهم‌مرد، بهمین‌ترتیب او نیزتحمل بیکاری جسمانی مرا ندارد ورفته رفته چاق وفربه میشودوبدنش‌پیه میگیرد وبالاخره میمیرد . مطلب سومی که درباره‌ٔآن‌سخن‌گفتی چه بود ؟

شاهزاده‌آندره انگشت سومش راخم‌کرده گفت :

ـ آه ! یادم‌آمد . بیمارستان‌وطبیب ودارو . اوسکته میکندومیمیرد ، ولی‌تورگش‌رامیزنی ومقداری ازخونش رامیگیری واورا معالجه‌میکنی، سپس‌تاده‌سال دیگرپیکرمفلوج خودرا بازحمت باطراف میکشد وبرای همه‌کس دردسر و زحمت ورنج بوجود می‌آورد . مردن‌برای او بدرجات راحت‌تر وساده‌تراست . اگراومیمیرد درعوض دیگران بجای اومتولدمیشوند وهمیشه عده بسیاری ازایشان روی‌زمین‌میلولند. لااقل‌اگراورااز بیم‌آنکه‌مبادا کارگری (من‌اورابچشم کارگرنگاه‌میکنم)را ازدست بدهی‌معالجه میکردی ، مسالهٔ دیگری بود اماتومیخواهی از نظرنوع دوستی بمداوای او بپردازی‌درحالیکه اوباین مداوا نیازی‌ندارد . وانگهی‌این چه تصورواهی‌است که‌داروعلم‌پزشکی بیماری‌رامعالجه‌میکند ؟ نه ، چنین نیست ؛ طب بجای معالجه‌ومداوا بیمارستان‌رامیکشدوازمیان‌میبرد

بگفتن این‌سخن ابرورا گره‌کرده رویش را ازپی‌یر برگرداند .

شاهزاده‌آندره افکارخودرا چنان واضح وشمرده بیان میکردکه معلوم بود بارها در باره آنها اندیشیده است وچون‌کسیکه مدتها سخن نگفته باشد تندوبرهیجان سخن میگفت . هرچه در عقاید اوبدبینی بیشترظاهرمیشد ، نگاهش نافذتر میگشت .

پی‌یر گفت :

ـ آخ ! این وحشتناک ، وحشتناک است ؛ من نمیتوانم بفهمم‌که چگونه می‌توان با چنین افکاری زندگی‌کرد . منهم این دقایق را گذرانده ام مدتی قبل درمسکووچندی پیش‌درراه‌دچار این افکارشدم . اما دراین‌مواقع بحدی خواروخفیف میشوم‌که بهیچوجه زندگانی‌نمیکنم ، ازهمه چیزبیزار ومتنفرم ... وبیش ازهمه ازخود نفرت دارم . دراین مواقع من‌غذا نمیخورم ، شستشو نمیکنم ... خوب ، شما چطور ؟

شاهزاده‌آندره گفت :

ـ چرا نبایدشستشو کرد ؟ اگر کسی شستشو نکند چرکین میشود . برعکس باید کوشید تازندگانی خود را تاسرحد امکان مطبوعتر ساخت . من زنده هستم ودر زنده بودن تقصیری‌ندارم پس باید بکوشم تابدون مزاحمت دیگران این‌زندگانی راتاآنجاکه مقدوراست بهتربپایان‌برسانم

ـ اما انگیزهٔ شما درزندگانی‌کردن بااینگونه افکار چیست ؟ گوشه‌ای بیحرکت بنشینید و بهیچ‌کار دست نزنید ...

ـ زندگانی حتی‌بااین‌صورت نیزشماراآرام وآسوده نخواهدگذاشت . با خرسندی کامل میخواستم هیچ‌کارنکنم اما اشراف این ناحیه مرا بسمت رئیس‌تشریفات مفتخرساخته‌بودند، ناچار بازحمت ورنج بسیاراین شررا ازخوددفع کردم . ایشان نمیتوانستند درک‌کنندکه من‌فاقدآن‌صفاتی هستم‌که برای اینکار لازم است یعنی آن ابتذال‌آمیخته باوسواس وخوش‌طبعی‌که همه‌میدانیم برای اینکار ضروری است درووجود من نیست. بعلاوه باید ساختمان این‌خانه راتمام‌کنم تاگوشه ای آسوده برای خود داشته باشم وحال هم مشغول جمع‌آوری قوای‌دفاعی محلی‌هستم .

ـ چرا درقشون خدمت نمیکنید ؟

شاهزاده آندره افسرده گفت :

ـ پس از اوسترلیتس ؟ نه ، بسیارسپاسگزارم : باخودعهدکرده‌ام‌که دیگردر قشون روس

خدمت نکنم ،حتی اگر بناپارت باسمولنسك برسد وتپه‌های لیسی‌را تهدیدکند دیگر درقشون روس خدمت نخواهم‌کرد .

شاهزاده آندره آرامش خودراباز یافته بسخن ادامه‌داد :

ــ خوب ، بتوگفتم که حالادرقوای دفاعی محلی هستم . پدرم فرماندهٔ کل حوزه نظامی سوم است و یگانه وسیله‌ای که مرااز خدمت درجبهه معاف میکند اینست که زیر دست اوخدمت کنم .

ــ پس شما خدمت میکنید ؟

ــ آری ، خدمت میکنم .

پی‌یر اندکی خاموش‌شد ودوباره پرسید :

ــ پس چراشما خدمت میکنید ؟

ــ اکنون دلیل آنرا بتومیگویم ، پدرمن یکی ازجالبترین مردم‌عصرخود میباشد . اما او پیرشده است ، نمیتوان گفت که‌اوبیرحم است ولی بسیار بسیار تندخوست ، عادت کردن‌وی بداشتن قدرت نامحدود اوراوحشتناك کرده‌است ،مخصوصاً اینك که از طرف امپراطور بفرماندهی عالی نیروهای دفاعی محلی‌منصوب شده‌است . اگردو هفته پیش دوساعت دیر تررسیده بودم یکی از منشی های ثبت‌را دربوخنوا بدار زده‌بود (شاهزاده آندره تبسم کرد) بنابراین من باینجهت خدمت میکنم که جزمن هیچکس نمیتواند درپدرم نفوذ داشته‌باشد .گاهگاه اورا از ارتکاب اعمالی که در آینده موجب پشیمانی وعذاب روحی‌وی خواهدشد بازمیدارم .

ــ آه ! پس‌می‌بینید !

شاهزاده آندره گفت :

ــ آری! Mais ce n'est pas comme vous l'entendrez (۱)

من‌میل نداشتم در حق‌این منشی پست‌فطرت که‌کفش افراد نیروی دفاعی را دزدیده بود کمترین نیکوئی کنم وحال نیزمیل ندارم ، شایدازمشاهدهٔ اوبرفراز چوبهٔ دار بسیار خرسند میشدم اما دلم‌بحال پدرم‌میسوزد ،یعنی‌باز دراندیشه وفکرخویشم .

شاهزاده آندره پیوسته بیشتربهیجان میآمد ودرآن لحظه‌ای که میخواست به‌پی‌یر ثابت‌کند که‌هرگز دراعمالش آرزو وقصدنیکوئی بهمنوعانش وجود نداشته است ، چشمش مانند چشم تب داران میدرخشید .

شاهزاده آندره بسخن‌ادامه‌داد:

ــ خوب ! پس‌تومیخواهی دهقانان برده را آزادکنی . این‌عمل‌بسیار خوب است اما نه‌برای تو(تصورمیکنم که هرگز کسی‌راشلاق نزده‌ای ویابسیبریه‌تبعیدنکرده ای) وحتی نه‌برای دهقانان . تصورمیکنم که اگرایشان راتازیانه بزنند بسیبریه تبعید کنند ، هرگز وضعشان بدتر نخواهدشد . درسیبریه نیزبهمان زندگانی حیوانی خودادامه میدهند وجای‌ضربات تازیانه‌بر پیکرشان معالجه‌میشود وپس‌ازمدتی خوشبختتر از پیش‌خواهندبود.اماآزادی برای آن‌دسته‌ازمردم لازم است که روانشان تباه میشود وآتش‌تاسف و ندامت سراپای‌وجودشان رامیسوزاند،امارفته‌رفته این‌آتش ندامت را درخود فرو مینشانند وچون میتوانند همه‌کس‌رادرپیرامون خود بحق و ناحق مجازات‌کنند سنگدل وبیعاطفه‌میشوند .

من دلم بحال این‌مردم میسوزدومیل‌دارم برای‌رضای ایشان روستایان برده‌راآزادسازم‌شاید

---

۱ ــ اماآنچنانکه تومی‌اندیشی نیست

تو ندیده باشی ، اما من دیده‌ام که چگونه مردمان خوبی که بارسم وعقیدهٔ موروثی این قدرت نامحدود تربیت یافته‌اند باگذشت زمان تند خوتر و آتشی مزاجترشده بی‌رحمتر و سنگدلترمیشوند. ایشان از این حقیقت آگاهند امانمی‌توانند خشم و غضب خود رافرو بنشانند و پیوسته بدبخت‌تر و بیچاره‌تر خواهند شد .

شاهزاده آندره چنان جدی این سخنان رامیگفت که پی یر بی‌اختیار باین اندیشه افتادکه شاید این افکار بوسیلهٔ مطالعه دراحوال پدرش در وی پدید آمده‌است . هیچ جوابی باو نمیدادوخاموش اورا مینگریست.

شاهزاده آندره میگفت:

- آری ، من دلم بحال این‌هامیسوزد، برای لیاقت وشایستگی انسانی و آرامش وجدان و پاکی و پاکدامنی متأثرم نه برای پشت وسرموژیکها که هرچه براین تازیانه بزنی وموی آن‌را بتراشی بازهمان پشت وسرباقی خواهدماند.

پی یر گفت:

- نه، نه، هزارمرتبه نه! من هرگز باشماموافقت نخواهم کرد .

۱۲

هنگام عصر شاهزاده آندره و پی یر درکالسکه نشسته و بتپه‌های لیسی رفتند. شاهزاده آندره به پی یر مینگریست و گاهگاه باسخنانیکه ثابت میکرد افسرده و کسل نیست سکوت رامیشکست.
مزارع را به پی یر نشان میداد و دربارهٔ اصلاح وتکمیل امور کشاورزی خود سخن میگفت.
پی یر گرفته و خاموش بود و باکلمات کوتاه و یك آهنگی جواب میگفت و بنظر میرسید که در افکار خود غوطه وراست.

پی یر با خودمیاندیشید که شاهزاده آندره بدبخت وگمراه است و نور حقیقی را نمیشناسد و پی یر باید بکمك او بشتابد و فکرش را منور سازد و دستش رابگیرد و از جا برخیزاند. اما همینکه پی یر در این باب میاندیشید که چگونه باید شروع بسخن کند و چه باید بگوید متوجه میشد که شاهزاده آندره با یك کلمه و یك استدلال تمام ارکان تعالیم او را متزلزل و واژگون خواهد ساخت و لذا بیم داشت که شروع بسخن کند و می ترسید که مبادا عقاید محبوب و مقدس وی در معرض استهزاء و تمسخر قرار گیرد.
ناگهان پی یر سر راخم کرد و منظرهٔ گاوشاخ زنی را بخود گرفته گفت :
ـ نه، بچه‌سبب شما چنین فکر میکنید؟ بچه‌سبب چنین فکر میکنید؟ شما نباید اینطور فکر کنید !
شاهزاده آندره باتعجب پرسید:
ـ دربارهٔ چه چیز نباید اینطور فکر کنم ؟
ـ راجع بزندگانی، دربارهٔ مقصود وهدف انسان. ممکن نیست چنین باشد . من هم مانندشما فکر میکردم ولی نجات یافتم ... میدانیدچه چیزی مرا نجات بخشید ؟ اصول فراماسونها. نه، لبخند نزنید ! فراماسون ، چنانکه من سابق تصور میکردم ، یك فرقهٔ مذهبی و تشریفاتی و سنتی نیست ، بلکه مظهر عالیترین صفات جاودانی بشریت است .

پس اصول فراماسونهارا، چنانکه درك کرده بود ، برای شاهزاده آندره تشریح نمود.
پی یر میگفت که اصول فراماسونها حکمت مسیح است که از قیودسیاسی ومذهبی آزادشده، آموزش برابری و برادری و عشق است.

پی یر می گفت :

ـ فقط برادری مقدس مادر زندگانی مفهوم حقیقی دارد . آنچه باقی میماند خواب و خیالی بیش نیست. دوست عزیز ؛ شما باید قبول کنید که خارج از این انجمن همه چیز بادروغ و تقلب انباشته است و من در این نکته باشما موافقم که برای آدم عاقل و خوش طینت چارهٔ دیگری باقی نمیماند جز آنکه فقط مانند شما زندگانی خودرا بدون ایجاد مزاحمت دیگران بپایان برساند . اما عقاید اساسی مارا بپذیرید، وارد انجمن اخوت مابشوید ، خودرا دراختیار مابگذارید، اجازه بدهید شمارا هدایت کنیم تا بیدرنگ ، همانگونه که من احساس کردم ، خودرا جزئی از این زنجیر عظیم نامرئی احساس کنید که مبدأ آن در آسمانها پنهان میشود .

شاهزاده آندره خاموش پیش روی خود مینگریست و بسخنان پی یر گوش میداد . چندمرتبه که بواسطهٔ صدای چرخ کالسکه سخنان اورا درست نشنید ، کلمات نشنیده را دوباره پرسید . از برق چشم شاهزاده آندره و ازسکوت وی پی یر دریافت که بیانش بی تأثیر نیست و شاهزاده آندره سخنان اورا قطع نخواهد کرد و بر گفتارش نخواهد خندید .

در این میان برودخانهٔ طغیان کرده‌ای رسیدند که میبایست باکرجی از آن بگذرند .هنگامیکه کالسکه و اسبهارا برقایق سوار میکردند ، ایشان باکرجی ازرود عبور کردند .

شاهزاده آندره آرنجهاها را بنردهٔ کرجی تکیه داده خاموش بحاشیهٔ آب که در پرتو خورشید غروب کننده میدرخشید نظر میکرد .

پی یر پرسید :

ــ خوب ، در این باره چه فکر میکنید ؟ پس چرا ساکت هستید ؟

ــ چه فکر میکنم ؟ سخنان تراشنیدم . اینها بجای خود صحیح .اما تو میگوئی : بانجمن اخوت ما وارد شو و ماهدف زندگانی ومقصد انسانی و قوانینی که دنیارا اداره میکند بتو نشان خواهیم داد . اما شما کیستید ؟ بشر ؛ چه سبب دارد که شما همه چیز را میدانید ؟ چرا تنها من آنچه را شما می بینید نمی بینم ؟ شما درروی زمین قلمرو نیکی و حقیقت را می بینید ولی من نمی بینم ؟

پی یر سخنش را قطع کرده پرسید :

ــ شما بزندگانی آینده ایمان دارید ؟

شاهزاده آندره تکرار کرد :

ــ بزندگانی آینده ؟

اما پی یر بوی مجال جواب گفتن نداد و این تکرار را بعنوان انکار تلقی کرد ، مخصوصاً از اینجهت که سابقاً ازعقاید ملحدانهٔ شاهزاده آندره اطلاع داشت :

ــ شما میگوئید که نمی توانید قلمرو نیکی وحقیقت رادرروی زمین ببینید. من نیز آنرا نمیدیدم واگر زندگانی خودرا پایان همه چیز تصور نمائیم اصولا نمیتوان آنرا دید . درروی زمین ،مخصوصا روی این زمین (پی یر بمزارع ساحل رودخانه اشاره کرد) حقیقت وجود ندارد، همه چیز دروغ و تبهکاری است . اما در تمام عالم قلمرو حقیقت وجود دارد وما اینک فرزندان زمین هستیم اما ازازل تاابد فرزندان تمام عالم بوده وخواهیم بود .

مگرمن خود نمیدانم که من جزئی ازاین دستگاه عظیم وهم آهنگ هستم ؟ مگر من نمیدانم که دراین عالم کثرت موجودات که الوهیت ـ یاعالیترین قدرت ، هرچه میخواهید آنرا بنامید ــ در آنها تجلی می کند ، حلقه و واسطه‌ای هستم که موجودات پست تررا بموجودات عالیتر میپیوندد ؟ وقتی درمراحل تطور نبات بانسان توجه کنیم ، بخوبی درمی یابیم که این تطور بانسان ختم نمیشود و

بالاترخواهدرفت . من‌این‌حقیقت‌رادریافته‌ام‌که همچنانکه دراین‌عالم هیچ چیزمحو و نابود نمی‌شود من نیزمعدوم نخواهم‌شد بلکه همیشه بوده‌ام وهمچنان همیشه خواهم بودآری ؛ من دریافته‌ام‌که جز من ارواحی برفرازمن وجود دارندکه درجهان ایشان حقیقت حکمفرماست .

شاهزاده آندره گفت :

ــ آری ، این‌حکمت «هردر» است . امادوست عزیزم ؛ این‌سخنان مرامتقاعدنمیسازدبلکه مرك وزندگیست‌که مرا متقاعد می‌کند . آری ؛ مشاهدهٔ این‌واقعیت‌که موجودی عزیز و گرامی که پیوندجان‌آدمی‌است وانسان دربرابراوخطاکاراست وامیدواراست‌که خطای خودرا جبران‌کند (دراینجا صدای شاهزاده‌آندره مرتعش شد ورویش را برگرداند) ناگهان‌همان موجودعزیزدچار رنج وشکنجه میشود ورشتهٔ حیاتش میگسلد مرامتقاعدمیسازد... اماچرا ؟ من نمیدانم ولی ممکن نیست‌این‌سؤال جواب نداشته‌باشد ؛ ومن‌ایمان‌دارم‌که این‌مسأله جواب دارد.. آری ؛ اینست‌آنچه مرا متقاعد ساخته است .

پی‌یر گفت :

ــ آری ، همینطوراست ، همینطوراست ؛ مگرمن همین حرف رانمیزنم .

ــ نه ، من فقط میگویم‌که برای اعتقاد بزندگانی دلائلی وجودندارد . زیرا آنگاه‌که‌در زندگانی همراه‌انسانی‌درحرکتی‌وناگهان‌این‌انسان‌درآنجا، یعنی‌درگودال عدم ، ناپدیدمیشود وتودر مقابل این پرتگاه میایستی وبآنجامینگری ... آری ، من باین پرتگاه نگریسته‌ام ..

ــ خوب،پس‌دیگرچه‌میگوئی؛ شمامیدانیدکه**آنجائی**هست‌ویك **کس**درآنجاوجوددارد،**آنجا** همان زندگانی‌آینده‌و**آنکس** همان خداونداست .

شاهزاده‌آندره جوابی نداد . کالسکه واسبهارا بآنسوی رودخانه برده بودند .

نیمی ازقرص خورشیددرافق‌پنهان‌شده‌بود وسرمای شامگاهان‌برکه‌وگدارها رابا ستاره های بلورین یخ مستورمیساخت اما پی‌یر وآندره هنوزروی‌کراچی ایستاده‌گفتگومیکردند وبااین عمل خدمتکاران ودرشکه چیان وقایق رانان‌رادرتعجب‌فروبرده بودند .

پی‌یر میگفت :

ــ اگرخداوند وزندگانی آینده‌ای وجود داشته باشد بناچار حقیقت وفضیلت وتقوی نیز وجوددارد ودراینصورت عالیترین سعادت انسان درآنست‌که برای وصول بآنها مجاهدت‌کند. باید زندگانی کرد ، باید دوست داشت ، باید ایمان داشت که تنها امروز در این کرهٔخاك‌زندگانی نمی‌کنیم بلکه ازازل درجهان زندگانی‌کرده ایم وتاابد در آنجا (بااین سخن‌بآسمان اشاره کرد) زندگانی خواهیم‌کرد .

شاهزاده‌آندره آرنجها راروی نرده قایق تکیه داده ایستاده بود و بسخنان پی‌یر گوش میدادوبی‌آنکه چشم‌بردارد باشعه ارغوانی خورشید وانعکاس‌آن برسطح‌آب‌لاجوردی مینگریست پی‌یر خاموش شد . سکوت عمیقی برقرارگشت . قایق مدتهابودکه ایستاده بودوفقطامواج‌جریان آب باصدای ضعیف بکف آن میخورد . شاهزاده آندره چنین میپنداشت که زمزمه امواج سخنان پی‌یر را تائید میکند ومیگوید : «پی‌یرحقیقت می‌گوید ، حرفهای اورا باورکن !»

شاهزاده‌آندره‌آهی‌کشید وچون‌کودکان بامحبت بچهره‌سرخ‌شده وپیروزمند پی‌یرکه هنوز باحجب وکمروئی بتفوق وبرتری دوست خود اذعان داشت نگریست وگفت :

ــ آری ، کاش چنین بود ؛ درهرحال برویم وسوارکالسکه شویم .

هنگام پیاده شدن ازقایق بآسمانی‌که پی‌یر نشان داده بود نظرافکند وبرای‌نخستین‌مرتبه،

پس از نبرد اوسترلیتس ، آن آسمان بلند وجاودانی‌را که‌درمیدان‌کارزاراوسترلیتس‌بالای‌سرخود مشاهده‌کرده بود دیدو ناگهان بهترین‌حسی‌که در وجودش‌یافت میشدو مدتهاخفته‌بود با شادمانی‌و جوانی‌دردرونش‌بیدارشد .

اما همینکه‌شاهزاده آندره دوباره بمحیط زندگی عادی خودبازگشت این حس ناپدید شد لیکن او میدانست‌که‌هرچندراه توسعه‌وتکامل‌آنرانمیداندولی‌هنوزاین حس در وجودش نهفته است. دیداربی‌یربرای‌شاهزاده آندره مبدأ تاریخ بشمار میرفت زیرا ازآن‌پس زندگانی دیگری‌راآغاز کردکه‌هرچند در ظاهربهمان زندگانی پیشینش شباهت داشت ولی از جهات‌معنوی تازه و نوبود.

۱۳

چون کالسکهٔ شاهزاده آندره و پی‌یر بجلوخان اصلی خانه تپه‌های‌لیسی رسید ، دیگرهوا تاریك شده بود . درآن‌هنگام‌که ایشان بجلوخان‌نزدیك میشدند ، شاهزاده آندره بالبخندی‌توجه پی‌یر را باغتشاشی‌که در مدخل عقب خانه بر پا شده بود معطوف ساخت . پیرزن خمیده قامتی‌با کیسه‌ای بپشت و مردی‌قدبلند بالباس سیاه و موهای بلند بمجرد مشاهدهٔ کالسکه‌بطرف‌در گریختند ودردنبالشان دوزن‌دویدند وهرچهار نفر نگاهی‌بکالسکه‌افکنده بیمناك بپشتی عقب خانه‌شتافتند.

شاهزاده آندره گفت :

ـ این‌هابندگان خدای ماشاهستندوتصورکرده‌اندکه اینك پدرم بخانه می آید . این یگانه موردی‌است‌که‌ماشا ازامرپدرم سرپیچی‌میکند.پدرم دستور داده‌است این زائرین را ازدر برانندامّا خواهرم‌ازایشان‌پذیرائی‌میکند.

پی‌یر پرسید:

ـ امّا بندهٔ‌خدا یعنی‌چه؟

شاهزاده آندره فرصت‌نکرد تا جواب اورابگوید . زیرا خدمتکاران باستقبالشان‌دویدندو شاهزاده آندره ازایشان تحقیق‌کردکه شاهزادهٔ پیر در کجاست و آیا بزودی مراجعت خواهد کرد یانه ؟

شاهزادهٔ پیردرشهربود و هر دقیقه‌انتظار ورودش راداشتند .

شاهزاده آندره‌پی‌یر را بعمارت مخصوص خویش‌که همیشه در خانهٔ پدرش‌برای‌پذیرائی‌او آماده و حاضر بود هدایت‌کرد وخودباطاق‌کودك‌رفت وپس ازاندکی‌مراجعت‌کرده گفت:

ـ برویم‌پیش‌خواهرم . من‌هنوز اورانديده‌ام ، حال‌خود را مخفی کرده و با بندگان خدای خودنشسته‌است . از دیدن ماپریشان خواهد شد امّا سزاوار اوست ، در عوض تو بندگان‌خدا را خواهی‌دید . راستی که بسیار جالب‌است.

پی‌یر پرسید :

ـ بندگان خدا یعنی چه ؟

ـ هم اکنون خواهی دید .

شاهزاده خانم ماریا حقیقةً ازمشاهده ایشان سراسیمه گشت وازشرم سرخ شد، دراطاق گرم وراحت اوکه چراغهای کوچکی درمقابل شمایل میسوخت پشت سماوری روی نیمکت پسربچه‌ای با بینی کشیده ومو‌های بلند ولبادهٔ راهبان کنار او نشسته بود .

روی صندلی راحت پهلوی اوپیرزنی لاغروفرتوت باچهرهٔ چین‌خورده وقیافهٔ ملایم کودکانه دیده میشد .

شاهزاده خانم ماریا چون مرغی که جلوی تخمهایش میایستد روبروی زائران‌خودایستاده با ملایمت مهر آمیزی گفت :

– Andrè, pourqoi ne pas m'avoir prévenu ? (۱)

پس به پی‌یرکه دستش رامیبوسید گفت :

- Charmée de vous voir Je suis très contente de vous voir (۲)

پی‌یر را درکودکی میشناخت ولی‌اینك دوستی اوباآندره وبدبختی اودرازدواجش ومهمتر ازهمه چهره مهربان وسادهٔ وی توجهش راجلب میکرد ، باچشمهای زیبا و درخشان خود به‌پی‌یر مینگریست وبنظرمیرسید که میگوید: «من شمارابسیاردوست دارم، اماخواهش میکنم بدوستان من نخندید . » پس هریك درمحلی نشستند .

شاهزاده آندره بالبخند بزائرجوان اشاره کرده گفت :

ـ آه ! ایوانوشکا هم اینجاست !

شاهزاده خانم باتضرع والتماس گفت :

ـ آندره !؟

آندره‌به‌پی‌یرگفت :

- Il faut que vous sachiez que c'est une femme' (۳)

شاهزاده خانم ماریا تکرارکرد :

- André, au nom de Dieu ! (٤)

معلوم بودکه رفتار تمسخرآمیز شاهزاده آندره نسبت بزائران و حمایت بیهوده شاهزاده خانم ماریا ازایشان درمیان آندوسابقه دارد .

شاهزاده‌آندره گفت :

- Mais, ma bonne amie, vous devriez au contraire m'être rec - onaissante de ce que j' explique à pierre votre intimité avec ce - jeune homme . (٥)

---

(۱) آندره ! چرا سرزده باطاق من آمدی ؟

(۲) ازدیدن شما بسیارخرسندم .

(۳) باید بدانیدکه این زنست .

(۴) آندره ، ترا بخدا !

(۵) امادوست عزیز، برعکس توباید ازمن‌سپاسگزارباشی‌که صمیمیت‌وخصوصیت ترا بااین‌مرد جوان برای پی‌یر توضیح میدهم .

پی یر گفت :

- Vraiment ? (۱)

وکنجکاو وجدی ، چنانکه‌شاهزاده خانم‌ماریا ازوی ممنون شد ، ازپشت‌عینك بچهرهٔ ایوانوشکا نگریست ، ایوانوشکا چون‌دریافته بود که گفتگو ازاوست‌باچشمهای‌مکارخودبهمه مینگریست .

نگرانی شاهزاده خانم ماریا برای‌دوستانش کاملاً بیهوده بود . ایشان بهیچوجه ناراحت نبودند . پیرزن چشمش را بزیر انداخته بود اما زیر چشم بتازه واردین نگریسته فنجانش را در نعلبکی وارونه‌کرد وتکه سوخاری گاززده را کنار آن گذاشت وآرام‌وبیحرکت روی‌صندلی راحت خودنشست ودر انتظار ماند تادوباره بوی چای‌تعارف‌شود . ایوانوشکا از نعلبکی چای میخورد وازگوشهٔ چشم آبیش بجوانان مینگریست .

شاهزاده آندره ازپیرزن پرسید :

- درکجابودی، در«کییف» ؟

پیرزن‌پرحرف جواب داد :

ــ آقاجان ؛ درآنجا بودم . درست درروزمیلاد مسیح افتخار داشتم که بواسطهٔ بندگان خاص وبرگزیدهٔ خدا باسرار مقدس آسمانی واقف شوم . وحال از«کالیازین»میآیم ،درآنجا معجزهٔ بزرگی شده است ...

ــ ایوانوشکاهم باتو بود ؟

ایوانوشکا که‌میکوشید باآهنك بم‌سخن‌بگوید گفت :

ــ ارباب ؛ من‌تنها میرفتم‌ولی دربوخنوا باپلاگیوشکا بر خوردم ...

پلاگیوشکا حرف رفیقش‌را برید . آشکارا بود که‌دلش میخواهد آنچه را دیده است حکایت کند .

ــ درکالیازین کرامت‌بزرگی‌روی داد .

شاهزاده آندره پرسید :

ــ چه کرامتی ؟ استخوانهای تازه‌ای پیداشده ؟

شاهزاده خانم ماریاگفت ؛

ــآندره ، بس است ؛ پلاگیوشکا ، نگو !

ــ نه ! ... مادرجان ، چه میگوئی ، چرانگویم ؟ اورا دوست دارم . اوجوان خوبیست . برگزیدهٔ خداوند است ، ولینعمت منست ،ده‌روبل‌بمن‌داده ، هنوزبیاددارم . وقتی‌درکییف‌بودم‌زائر دیوانه‌ای‌که بندهٔ خاص‌خداست وزمستان وتابستان پابرهنه راه میرود ، بمن‌گفت‌که چرابسرزمین خود ، به‌کالیازین ، نمیروی . درآنجا شمایل معجزآسای مادرمقدس خداکشف شده است . بمحض شنیدن این خبربازائران دیگروداع کردم ورفتم ...

همه ساکت بودند ، تنها این زن زائر باآهنك موزون نفس میکشید ومیگفت :

ــ پدرجان ؛ بآنجا رفتم ومردم بمن‌گفتند : معجزه‌بزرگی روی داده‌است، قطرات روغن مقدس ازگونه‌های مادرمقدس میچکد ...

شاهزاده خانم ماریا باچهرهٔ‌گل انداخته‌گفت :

ــ خوب ، بسیارخوب ؛ بقیه اش را بعد برای من بگو !

پی یرگفت :

ــ اجازه بدهید من سئوالی ازوبکنم .

(۱) حقیقة

پس از پیرزن پرسید :

- تو بچشم خود دیدی ؟

- پس‌چه ؟ پدرجان ! من‌خود افتخار دیدن آن‌راداشتم . از چهرهٔ مادر مقدس نوری‌شبیه نور آسمانی ساطع بود و مدام قطراتی‌از آن‌میچکید ...

پی یر بدقت بسخنان‌او گوش‌داده بسادگی گفت:

- بیشك حقه‌ای درکاربوده‌است.

پلاگیوشکا برای‌طلب حمایت‌بشاهزاده خانم ماریا توجه کرده باوحشت گفت:

- آخ، پدرجان ! چه میگوئی ؟

پی یر تکرار کرد :

- بدین‌وسیله مردم‌رافریب‌میدهند.

پیرزن زائر همچنانکه‌روی‌سینه‌صلیب‌میکشید گفت:

- حضرت‌عیسی مسیح ! آخ ! پدرجان ! این‌حرفهارانزنید ! یك ژنرال هم در آن جا بود که‌شك‌آوردو گفت: «راهبان مردم رافریب‌میدهند» ; اما همین‌که این حرف رازد یکدفعه چشمش کور شد پس‌درخواب‌دید که مادر مقدس نزد او آمد و گفت : « بمن ایمان بیاورتا تر شفابدهم.» چون ژنرال از خواب بیدار شد پی دربی عجز ولابه میکرد که مرا نزد او ببرید . باور کن که آن‌چه بتومیگویم حقیقت محض‌است‌ومن‌بچشم‌خود دیده‌ام ژنرال نابینا را یکسربطرف شمایل بردند،همینکه نزدیك شد ، بسجده افتادو گفت: « مرا شفابده ! هر چه تزار بمن بخشیده در راه تو نثارخواهم‌کرد ! » به‌چشم خود دیدم که‌ستاره‌ای‌راکه از تزارگرفته بود بشمایل‌آویخت.خوب! ژنرال چشمش‌روشن‌شد !

آن‌وقت بالحن ناصحانه به پی یر گفت :

- آقاجان! گفتن‌این‌حرفها گناه‌دارد . خداآدم رامجازات‌خواهد کرد .

پی یر پرسید:

- ستاره‌بشمایل‌آویخته بود؟

شاهزاده آندره تبسم کنان گفت:

- مادر مقدس راهم بدرجهٔ‌ژنرالی‌ارتقاء دادند!

ناگهان‌پلاگیوشکارنك باخت و دستش‌رابهم‌زد ویکباره چهرهٔ‌رنك‌باخته‌اش سرخ شدو گفت:

- پدرجان! پدرجان ! گناه دارد ، توپسرداری !

آن‌وقت‌رو بجانب‌پی یر کرده گفت :

- پدرجان ! خداتراهم برای‌آن‌چه گفتی‌ببخشد! (برسینه‌صلیب‌ساخت) خداوندا!اورا ببخش!

پس‌رو بشاهزاده‌خانم‌ماریا کرده پرسید :

- مادر جان ! این‌چه‌وضع‌است؟

و از جابرخاست ، نزدیك‌بود گریه کند، کیسهٔ کوچك‌خودرا جمع کرد. ظاهراً هم‌ترسیده‌بود و هم شرم داشت که‌چرا بذل و بخشش خانه‌ای را که افراد آن میتوانستند چنین حرفها بگویند قبول کرده‌است و در ضمن‌متأثر بودکه‌اینك خودرا از بذل‌و بخشش‌این‌خانه‌محروم‌میسازد.

شاهزاده‌خانم‌ماریا گفت:

ـ اینچه خوشمزگی بود؟ چراشما باطاق من آمدید؟..

پی‌یر گفت:

ـ نه، پلاگیوشکا! حقیقة مزاح میکردم Princesse, ma parole, ... Je n'ai pas voulu l' offenser (۱) این حرفهارا بی‌نظر گفتم. پلاگیوشکا! حرفهای مرا جدی نگیر! شوخی کردم.

هنگام اظهار این سخنان تبسم میکرد ومیل‌داشت گناه‌خودرا جبران نماید.

پلاگیوشکا با بی اعتمادی مکث کرد، اما درچهرهٔ پی‌یر چنان‌آثار صداقت‌وپشیمانی‌و ندامت خوانده میشد و شاهزاده آندره با چنان مهربانی گاهی بپلاگیوشکا و زمانی بشاهزاده‌خانم ماریا مینگریست که پلاگیوشکا تدریجا آرام گرفت.

---

(۱) شاهزاده‌خانم! بشرافتم‌سوگند که قصد آزردن‌اورا نداشتم.

۱۴

پیرزن زائر آرام گرفت ودوباره بگفتکو پرداخت وتامدتهابعد دربارهٔ آمفیلوفی کشیش که چنان متقی وپرهیزکار ومقدس بود که ازدستهایش بوی‌عطروعبیراستشمام‌میشدودربارهٔاینکه چگونه راهبان آشنای وی‌درزیارت اخیرش ازامکنهٔ مقدسه کیف‌کلید سردابه‌را باوسپردندواودوشبانه‌روز بامقدارکمی نان‌خشك بامقدسان دردخمه گذراند سخن‌میگفت . پیرزن‌سخن خودرابا این‌جملات ختم کرد : «درمقابل یکی‌دعا میکردم و نزد دیگری‌میرفتم ، اندکی میخوابیدم ، دوباره برخاسته‌برای بوسیدن آثار مقدس میرفتم . درآنجاچنان سکوت‌وآرامش وسعادتی‌حکمفرمابود که‌دلم‌نمیخواست دوباره باین‌دنیای‌خدا برگردم .»

پی‌یر کنجکاو و جدی بگفته‌هایش گوش میداد . در این میان شاهزاده آندره از اطاق بیرون‌رفت وبدنبال اوشاهزاده خانم ماریا مردم‌خدا رابحال خودگذاشت‌تاچای‌بنوشندو پی‌یر را باطاق‌پذیرائی هدایت کرد وبوی گفت :

ــ شمابسیار مهربان‌هستید .

ــ آخ ! من‌حقیقه قصدرنجانیدن اورا نداشتم ، من‌ازاین‌عواطف‌بسیارخوب آگاهم‌وآنرا گرامی میشمارم .

شاهزاده‌خانم‌ماریا خاموش بوی‌مینگریست وبامهربانی ولطافت لبخند میزدومیگفت :

ــ من‌مدتهاست شمارا میشناسم وچون‌برادر شمارا دوست‌دارم .

پس بی آنکه بوی‌مجال جواب گفته‌های مهرآمیز خودرا بدهدشتابان‌پرسید :

ــ چگونه آندره را پیدا کردید ؟ من‌برای‌او بسیار نگران‌ومضطربم.حال‌مزاجی اوزمستان بهتر است امابهارگذشته دهان‌زخمش‌بازشد ودکترگفت که‌اوباید برای‌معالجه بشهر برود . از نظرحال روحی او نیزناراحتم . اومثل‌مازنان نیست‌که رنج بکشد وغم واندوه خودراباگریه‌سبکتر سازد . آندره غم‌واندوه خودرا دردل نگهمیدارد . هرچند امروزشادمان وپرشوراست . امابنظرم این‌حالت بواسطهٔ ورودشماست . بندرت چنین‌حالتی را پیدامیکند . اگرشمامیتوانستید اورامتقاعد کنیدکه بخارجه مسافرت‌کند بسیارخوب بود ؛ برای اوفعالیت وکارضرورت دارد واین زندگانی

یکنواخت و آرام اورا از بین میبرد . دیگران متوجه این نکات نیستند ، اما من کاملا بآن توجه دارم .

خدمتکاران ساعت ده بمحض شنیدن صدای زنگوله‌های اسبان کالسکه شاهزادهٔ پیر بطرف هشتی دویدند . شاهزاده آندره و پی یر نیز باستقبال وی بهشتی رفتند .

شاهزادهٔ پیر همینکه هنگام پیاده شدن از کالسکه پی یر را دید پرسید :

ـ این کیست ؟

وهمینکه جوان ناشناس را شناخت گفت :

ـ آه ! بسیار خوشحالم ! مرا ببوس !

شاهزاده پیر خوش خلق بود وپی یررا مورد لطف ونوازش قرارداد .

قبل از شام چون شاهزاده آندره بدفترکار پدرش مراجعت کرد ، شاهزاده پیر با پی یر گرماگرم‌مباحثه بود . پی یر ثابت‌میکرد که زمانی فراخواهد رسید که دیگر جنگ‌وخونریزی دردنیا واقع نمیشود ولی شاهزادهٔ پیرتمسخرکنان ، بی آنکه خشمگین‌شود ، دلائل اورا ردمیکرد.ومیگفت:

ـ اگرخون بشررا ازرگهای‌آنها بیرون بیاری وبجای آن آب بریزی ، دیگردردنیاجنگ نخواهد شد . اینها ترهات خاله زنکهاست ، ترهات خاله زنکهاست .

امابا اینحال نوازش‌کنان دستش را بشانه پی‌یرزد وبسوی میزی رفت‌که شاهزاده آندره ظاهراً برای پرهیز ازشرکت درگفتگوکنار آن‌ایستاده وکاغذهائی‌راکه پدرش ازشهرآورده بود جدامیکرد . شاهزاده پیربسوی اورفته دربارهٔ کارها بگفتگو پرداخت وچنین‌گفت :

ـ یکی‌از مارشالهای نیروی دفاعی بنام‌کنت‌راستوف نیمی‌ازسربازان بنیچه‌خودرا نفرستاده است . پس‌از ورود من‌بشهر خواست مرا به‌ناهاردعوت‌کند امامن‌یك‌ناهار خوبی باودادم ویك آش داغی برایش پختم . . . حال اینرا نگاه کن . . .

پس بشانه پی‌یرزدو گفت:

ـ پسرجان ! این رفیق‌تو جوان بسیار خوبیست ؛ مراگرم میکند . دیگران حرفهای عاقلانه می‌زنند اماآدم میل‌ندارد بحرفشان‌گوش بدهد ولی‌این رفیقت باآنکه مهمل می‌گوید بازمرا پیرمردرا بسرذوق وحال‌می‌آورد : خوب،بروید ،بروید،شاید منهم‌بیایم وشام‌را باشما صرف‌کنم . باز باهم بحث خواهیم‌کرد .

وقتی‌آنها ازاطاق بیرون‌رفتند ازپشت دربجانب پی‌یر فریادکشیده‌گفت :

ـ دختر ابله‌من ، شاهزاده‌خانم ماریارا دوست داشته باش !

پی‌یرتازه پس‌ازورود بتپه‌های‌لیسی بارزش وجذابیت دوستی‌خود باشاهزاده آندره واقف گشت . این‌جذابیت درمناسبات پی‌یربا افراد خانواده وخویشاوندان شاهزاده آندره بیشترآشکار میشدتادر مناسبات اوبا شخص شاهزاده آندره ... پی‌یرشاهزادهٔ پیرعبوس وشاهزاده خانم ماریای مهربان و محجوب را ، هرچند ایشان را هنوز خوب نمیشناخت ، یکباره دوست قدیم وصمیم خود می‌پنداشت .

این‌خانواده همگی اورادوست داشتند . نه‌تنها شاهزاده‌خانم ماریاکه پی‌یردوستی ومحبتش را ببهای رفتار مهر آمیز خودبا زائرین خریده‌بود ، بانگاههای جذاب اورا می‌نگریست بلکه شاهزاده نیکلای‌کوچك ، چنانکه پدربزرك نوهٔ‌یکساله خودرامی‌نامید ، به‌پی‌یرلبخند میزدو بآغوش

اومیرفت . هنگامیکه پی‌یر باشاهزادهٔ پیر گفتگو میکرد ، میخائیل ایوانیچ ومادموازل بورین با لبخندهای مسرت‌آمیز باو مینگریستند .

باری شاهزادهٔ پیر برای صرف شام آمد . ظاهراً این عمل‌را باحترام پی‌یر انجام داد. درتمام دوروز توقف‌پی‌یر در تپه‌های لیسی شاهزاده پیر بااو فوق‌العاده‌مهربان بودو باوامر کرد که بازهم بمهمانی بخانهٔ ایشان بیاید .

وقتی پی‌یر ازآنجا حرکت کرد ، تمام اعضای خانواده دریك اطاق گرد آمدند وچنانکه پس ازعزیمت مهمان جدیدی معمول است ، بانتقاد ازوی‌پرداختند وچنانکه نادر اتفاق‌میافتد همگی بخوبی ازاو یادمیکردند .

۱۵

راستوف اینمرتبه هنگام مراجعت از مرخصی برای نخستین بار دریافت و دانست که رشتهٔ ارتباطش با دنیسوف و تمام هنگ تا چه اندازه محکم و نیرومند است.

هنگامیکه راستوف بهنگ نزدیک میشد احساسی را نظیر آنموقع که بخانهٔ پوارسکی نزدیک میشد داشت. و چون اولین هوسار را با نیمتنهٔ دکمه کشودهٔ هنگ خود مشاهده کرد، هنگامیکه دمنتیف سرخ موی را شناخت و دنبالهٔ افسار اسبهای کرند را دید و آنگاه که لاوروشکا شادمان بسوی اربابش دویده فریاد کشید: «کنت آمد!» و دنیسوف که با موی ژولیده روی تختخواب دراز کشیده بود از چادر بیرون دوید و اورا در آغوش گرفت و افسران گرد وی حلقه زدند - راستوف همان احساس را درخود یافت که زمان در آغوش کشیدن پدر و مادر و خواهرش بوی دست داده بود — یعنی اشک شادی گلویش را گرفته مانع از سخن گفتن وی شد. آری هنگ هم چون خانهٔ وی بشمار میرفت و مانند خانه پدر و مادر در نظرش گرامی و پر بها بود.

راستوف خود را بفرمانده هنگ معرفی کرد و درهمان اسواران سابق مأموریت گرفت. او بنگهبانی و بدنبال تهیه علیق میرفت و در تمام علائق جزئی هنگ سهیم بود. راستوف خود را محروم از آزادی می یافت و درمحیط کوچک و تغییر ناپذیری مقید احساس میکرد اما با اینحال همان آرامش و همان تکیه گاه معنوی و همان معرفت را باینکه آنجا چون خانه او و محیط زندگی اوست و مانند آنست که در زیر سقف خانه پدری زندگانی میکند، درك میکرد. دراینجا آن آشفتگی و هرج و مرج دنیای آزاد بی بند و بار که در آن مکانی برای خود نمییافت و اغلب اوقات گمراه و سرگردان میشد وجود نداشت، دراینجا سونیائی نبود که تفهیم و تفاهم با او لازم باشد یا لازم نباشد. دراینجا امکان رفتن یا نرفتن بمکانهای مختلف وجود نداشت. دراینجا آن ۲۴ ساعت شبانه روز شهر نبود که بتوان بطرق گوناگون آنرا سپری ساخت و آن جمعیت بیشماری که هیچیك از ایشان با نسان نزدیکتر یا دورتر نبود وجود نداشتند. دراینجا آن مناسبات پولی نامعلوم و مبهم با پدر و خاطرهٔ باخت وحشت انگیز بدالوخوف تظاهر نمیکرد. در اینجا یعنی در هنگ همه چیز ساده و آشکار بود. تمام جهان بدو قسمت نا مساوی تقسیم میشد: یك قسمت هنگ پاولوگراد بود و قسمت دیگر از مابقی جهان تشکیل میشد. باین مابقی هیچکس هیچ کاری نداشت.

درهنك همه چیز معلوم بود؛ ستوان وسروان وآدم‌خوب وآدم بـد تشخیص داده‌میشد واز همه مهمترهمه باهم‌رفیق‌بودند. کافه‌چی هنك‌نسیه میداد؛ هر چهار ماه یکبار حقوق پرداخته‌میشد. انسان نیازی بفکرکردن‌و انتخاب‌کردن‌نداشت. فقط‌بایدکاری راانجام ندهدکه درهنك‌پاولوگراد نامش‌را بزشتی‌برند درمأموریتها بایدآنچه‌راکه واضح‌ومشخص ومعلوم‌شده بود طبق‌دستور انجام داد ودرآنصورت همه کارهاخوب‌وخوش‌خواهدبود.

راستوف پس‌ازآنکه‌دوباره‌بهنك‌مراجعت‌کرد وبااین‌شرایط‌مأنوس‌شد؛ مانندمردخسته‌ای‌که برای استراحت‌دراز می‌کشد درخود شادمانی‌وآرامش یافت. دراین‌اردوکشی زندگانی راستوف درهنك‌ازاین جهت مسرت‌بخش‌بودکه پس‌ازباخت‌بدالوخوف‌ـ کاری‌که باتمام‌دلداریهای‌پدرومادرش نمیتوانست آنرا فراموش‌سازدـ تصمیم‌داشت مانند سابق‌خدمت نکند بلکه افسرورفیق‌شایسته‌ای باشدوبارفتار نیك‌که‌انجام‌آن دردنیای‌خارج‌بسیاردشوار بودولی درهنك بسیار سهل مینمود خطای گذشتهٔ‌خود راجبران‌نماید.

راستوف پس‌ازباخت خودتصمیم‌گرفت‌که درظرف پنجسال این قرض را بپدرش بپردازد. برایش‌سالیانه ده‌هزارروبل فرستاده میشد.ازاینجهت‌مصمم‌گشت که‌فقط‌دوهزارروبل آنرا بردارد وبقیه‌را برای‌پرداخت قرض خود بپدرش واگذارنماید.

***

قشون‌پس ازعقب‌نشینی‌ها وحملات ونبردهای مکرر درحوالی«بولتوسك» و« پروسیش ــ ایلو» درکنار «بارتنشتاین »متمرکزگشت. در آنجا ورود امپراطور و شروع اردوکشی جدیدرا انتظار میکشیدند

هنك پاولوگرادکه بآنقسمت از قشون‌که دراردوکشی سال ۱۸۰۵ شرکت‌کرد وابسته‌بود برای تکمیل صفوف خود درروسیه ماند ودر نخستین فعالیتهای اردوکشی تأخیرکرد ونه در نبرد بولتوسك شرکت‌داشت ونه‌در پیکار پروسیش- ایلو وبالاخره درنیمه‌دوم اردوکشی‌پس‌ازالحاق بقشون پیکارکننده واحد پالناوا پیوست؛.

واحد پلاتوف مجزی و مستقل از قشون فعالیت میکرد . هوسارهای پاولوگراد چند مرتبه بزدوخوردهای جزئی بادشمن پرداختند وعده‌ای اسیرگرفتند ویکبار حتی‌کالسکه سپهبد « اودینو» راربودند . درماه‌آوریل افرادهنك پاولوگراد چندهفته درکنار یك‌دهکده متروك وویران آلمانی موضع‌گرفتند وازجای خودحرکت نکردند .

برفها آب میشد ، زمینها‌گل آلود وهوا سرد بود ، یخ رودخانه ها میشکست وراهها غیر قابل عبور میشد . چند روز نیز آذوقه وعلیق نرسید . چون حمل ونقل‌آذوقه وعلیق میسر نبود ناچار افراد هنك بجستجوی سیب‌زمینی دردهکده‌های‌کنار افتاده وبی سکنه پراکنده‌گشتند امااسیب زمینی‌هم بمقدارکافی فراهم نیامد .

همه‌چیز تمام شده‌بود . ساکنین دهات‌گریخته بودند . وضع‌کسانیکه مانده بودند ازگدایان بدتر بود وچیزی نداشتندکه ازایشان‌گرفته شود وحتی سنگدلترین سربازان نیزبجای آنکه چیزی ازآنان بگیرند آنچه‌از جیره‌خود مانده‌بود ، بآنها میدادند .

تلفات هنك پاولوگراد در نبردها فقط دونفر مجروح بود اما ازگرسنگی و بیماری قریب نیمی‌از افراد آن‌تلف شدند . مرك‌بیماران درمریضخانه چنان‌مسلم بودکه سربازان وقتی ازغذای بدوناکامی تب‌می‌کردند وتمام اعضای بدنشان باد میکرد ، باز ادامه خدمت وکشیدن پیکر علیل وناتوان خودرا درجبههٔ جنك ببیمارستان رفتن ترجیح میدادند .

با فرارسیدن بهار سربازان گیاهی را شبیه بمارچوبه یافتند که معلوم نبود بچه سبب آنسرا «ریشهٔ شیرین ماریا» مینامیدند و برای جستجوی این ریشهٔ شیرین ماریا که بسیار هم تلخ بود در مراتع و کشتزارها پراکنده میشدند و باشمشیر آنرا از زمین بیرون می آوردند و با وجود ممانعت از خوردن این گیاه مضر آنرا میخوردند . در فصل بهار بیماری جدید یعنی تورم دست و پا و صورت میان سربازان پیداشد که طبیبان علت آنرا خوردن این ریشه ها میپنداشتند . اما سربازان اسواران دنیسوف با وجود منع شدید مخصوصاً مقدار زیادی از این ریشهٔ شیرین ماریا خوردند، زیرا دو هفته بود که تنها با همان نیم بود سوخاری جیرهٔ خود بسر برده بودند و سیب زمینی هائی هم که در آخرین بار بدست آمد، سبز و فاسد شده بود .

اسبها نیز در دو هفتهٔ اخیر کاه بامها را میخوردند و بسیار زشت و لاغرشده بودند ، بدنشان هنوز از موهای زمستانی بدترکیب مستور بود .

با وجود این بدبختی و بیچارگی سربازان و افسران مانند معمول زندگانی میکردند. در این اوقات نیز مانند سابق هوسارها با چهره های متورم ورنك باخته و لباسهای پاره و مندرس صف می بستند وجواب حاضر غائب رامیدادند ، بدنبال هیزم میرفتند و اسبان راتیمار میکردند و با سلاح خودرا پاك میکردند ، بجای علیق کاه بامها را جمع میکردند، برای صرف غذا دور دیگها جمع میشدند اما گرسنه برمیخاستند ودربارهٔ غذای بد وشکم گرسنهٔ خود لطیفه ها میگفتند. مانند همیشه سربازان درموقع آزادی و فراغت از خدمت خرمنهای آتش برمیافروختند و بدنهای عریانشان را برابر آتش گـرم میکردند ، چپق میکشیدند ، سیب زمینیهای سالم را ازمیان سیب زمینیهای سبز شده و فاسد جدامیکردند ومیپختند وبداستانهای یکدیگر در بارهٔ اردوکشیهای پوتیومکین وسواروف یاافسانه های آلیوشای ناقلا یامیکولکا، خدمتکار کشیش،گوش میدادند .

افسران نیزمانند معمول دوتادوتا ، سه تا سه تا در خانه های ویران و بی سقف زندگانـی میکردند . صاحبمنصبان ارشد نگران تهیه کاه برای علیق اسبان وسیب زمینی برای خوراك سربازان وروبهم رفته نگران آذوقه افراد بودند ، افسران جزء معمولا عده ای ورق بازی میکردند. با آنکه آذوقه پیدا نمیشد پول فراوان بود ــ و عده ای ببازیهای ساده و بیزبان « سوایکاو گارودکی » میپرداختند . در بارهٔ جریان کلی جنك اندك سخن میگفتند وسبب آن این بود که قسمتی از اوضاع جنك هیچ اطلاع دقیق ومثبت نداشتند ودیگران هم چون تصور مبهمی در بارهٔ وضع نامساعد جنك داشتند در بارهٔ آن حرف نمیزدند .

راستوف مانند پیش با دنیسوف همخانه بود و رابطه دوستی ایشان پس از مرخصی هم صمیمانه تر شده بود . دنیسوف هرگز در بارهٔ افراد خانوادهٔ راستوف حرف نمیزد اما از دوستی ومحبت مشفقانه ای که فرمانده بافسر خود ابراز میداشت راستوف دریافته بود که عشق بدفرجام هوسار بپیر بناتاشا باتحکیم وتقویت این دوستی ارتباط داشته است . دنیسوف ظاهراً میکوشید هرچه ممکن است راستوف راکمتر بمخاطره اندازد وازو محافظت کند وچون پس از نبردها اورا سالم مشاهده میکرد مخصوصاً خوشحال وخرسند میشد .

راستوف دریکی ازمأموریتهای خوددر دهکدهٔ ویران ومتروکی که برای تهیه آذوقه بآنجا رفته بود لهستانی پیری رابادخترش که طفل شیر خواری داشت مشاهده کرد . ایشان گرسنه وبرهنه بودند ، نه قدرت پیاده رفتن را داشتند و نه وسیله سواره رفتن را. راستوف آنانرا بتوقفگاه خود آورد ودرخانه خودجای داد و چند هفته ازایشان نگهداری کرد تاپیرمرد بهبودی یافت . یکی از رفقای راستوف که همیشه اززنان بحث میکرد باطعنه وتمسخر میگفت که راستوف از همه زیرکتر وزرنگتر است وباید ازینجهت که رفقای خودرا باین زن لهستانی زیبا معرفی نکرده شرمگین باشد

راستوف این شوخی رااهانتی تلقی کرد ودرحال خشم و برافروختگی چنان تند وسخت بـآن افسر سخن گفت که دنیسوف با زحمت توانست هردو را ازدوئل بایکدیگر بازدارد وهمینکه افسر رفت ودنیسوف که خود ازرابطهٔ راستوف بازن لهستانی بیخبر بود بشماتت او پرداخت که چرا بیهوده خشمگین شده است راستوف بوی گفت :

ـ هرچه میخواهی بگو . . . اومانندخواهر منست ومن نمیتوانم برای تو بیان کنم که چقدراز سخن اورنجیدم . . زیرا . . خوب ، باین علت..

دنیسوف دستی بشانهٔ او زدو بی آنکه براستوف بنگرد بقدم‌زدن دراطاق پرداخت .دنیسوف همیشه درحال نگرانی و اضطراب روحی در اطاق راه میرفت .

ـ راستی که شما راستوفها همه دیوانه هستید !

راستوف قطرات اشك را در چشم دنیسوف مشاهده کرد .

۱۶

درماه آوریل خبرورودامپراطور بمیان آرتش بقشون قوت دل بخشید. راستوف موفق نشد در رژهٔ قشون درحضور امپراطور در بارتن‌اشتاین شرکت کند. هنگ پاولوگراد درمواضع‌مقدم ودوراز بارتن‌اشتاین بود.

هنگ‌در اردوگاه‌موقت بسرمیبرد. دنیسوف‌وراستوف درپناهگاهی که بوسیله‌سربازان‌درزمین حفر شده‌وسقف آن‌باشاخه های‌درخت‌وخاك وعلف پوشیده بودزندگانی‌میکردند. این‌پناهگاه‌راطبق نمونه‌ای‌که درآنموقع مرسوم شده بود ساخته بودندیعنی گودالی بپهنای یك‌آرشین‌و نیم‌و بعمق‌دو آرشین وطول سه آرشین‌و نیم‌درزمین حفر میشد.

دریك‌انتهای‌گودال پله‌کانی بودکه بعنوان‌مدخل پناهگاه‌بکارمیرفت خود گودال‌بجای‌اطاق بود که برای افسران خوشبخت درطرف مقابل آن تخته‌ای روی دوتیرچوبی قرار میدادند. این تخته میز ایشان بود.درطرفین‌گودال فرورفتگیهائی بطول یك‌آرشین کنده شده بودواینها‌بجای‌دو تختخواب‌ونیمکت بحساب میرفت.سقف پناهگاه آنچنان زده شده بود که در میان آن میتوانستند بایستندوچنانچه بمیز نزدیك میشدندمیتوانستند روی تختخواب بنشینند. برای دنیسوف که بواسطه آنکه سربازان‌اسواران‌ش اورا دوست داشتند زندگانی مجللی داشت در جلوی سقف پناهگاهش بجای پنجره‌تخته‌ای‌باشیشه‌های خرد میخکوبی شده‌بود، چون هوا بسیارسرد میشد سربازان‌گلهای آتش گداخته را ازخرمن درورقهای آهنی میریختند ونزدیك پله‌کان- یا بقول دنیسوف، اطاق پذیرائی- میگذاشتند ودرنتیجه هوای پناهگاه چنان گرم میشدکه افسران‌که همیشه عدهٔ زیادی‌از ایشان درکلبهٔ‌دنیسوف جمع میشدند یکتا پیراهن می‌نشستند.

درماه آوریل راستوف نگهبان بود. درساعت۸صبح پس‌از یکشب بیخوابی بخانه مراجعت کرد ودستورداد آتش بیاورند لباس‌زیرینش‌راکه ازباران ترشده بود عوض کرد، چای خورد، گرم شد، اشیاء خودرا درکنج اقامت خویش روی میزمرتب کردوبا چهره بادزده وداغ‌شده‌یکتاپیراهن بپشت درازکشید و دستها را زیر سرگذاشت. راستوف درانتظار ورود دنیسوف با این اندیشه جاذب ومطبوع خود را سرگرم میساخت که در ازاء مأموریت اکتشافی اخیر خود درهمین روزها درجه‌ای خواهدگرفت. راستوف میخواست‌با فرمانده خود دنیسوف گفتگو کند.

از پشت پناهگاه صدای غرش دنیسوف که‌ظاهراً خشمگین بود بگوش‌رسید.راستوف بسوی پنجره رفت تا ببیندکه دنیسوف‌با چه‌کسی گفتگو میکند. راستوف سرگروهبان توپچینگو رادیدکه دنیسوف بوی بانك میزد ومیگفت:

ـ من بتو دستوردادم‌که نگذاری‌این‌ریشهٔ.. ماریا رابخورند؛ بچشم خودم دیدم‌که‌لازارچوك آنرا از مزرعه میکند.

سرگروهبان جواب داد؛

ـ سرکار؛ من دستور شما را ابلاغ کردم ولی سربازان اطاعت‌نمیکنند.

راستوف دوباره‌روی تختخوابش‌دراز کشید وبا خرسندی بخود گفت:«بگذار او سروکله بزند ودوندگی کند، من کارخوراز انجام داده‌ام وحال دراز کشیده‌ام بسیارعالیست؛»ازپشت‌دیوار میشنید که‌بجز سرگروهبان لاورشکا، گماشته سرزنده وحقه‌باز دنیسوف، نیز مشغول سخن گفتن است‌لاوروشکا حکایت میکرد که هنگام رفتن بدنبال آذوقه ارابه‌های حامل سوخاری را مشاهده کرده ودر راه گاوهائی راهم‌دیده است.

پس از پشت‌پناهگاه صدای فریاد دنیسوف که رفته رفته‌ازکلبه بیشتر دورمیشداین‌کلمات بگوش رسید:«دسته دوم اسبها رازین‌کنند؛»

راستوف بخود گفت: «میخواهند کجا بروند؟»

پس‌ازپنج‌دقیقه دنیسوف واردپناهگاه شد ، باکفشهای‌گل آلود روی تختخواب خزید و خشمناك چپقش را آتش‌زدو‌تمام لوازم خود را باطراف‌ریخت‌وشلاق سواری رابرداشت‌وقداره‌اش رابست وخواست ازپناهگاه‌خارج شود. در جواب راستوف‌که پرسید کجا میروید؛ خشمناك‌ومبهم گفت:کاردارم:

وهنگام‌خروج ازپناهگاه‌گفت:

ـ قضاوت کارهای من‌باخداوند و‌تزار بزرك‌است.

راستوف‌ صدای پای چند اسب را درمیان گل‌ولای ازپشت پناهگاه میشنید. راستوف‌بخود زحمت ندادتا تحقیق‌کندکه‌دنیسوف بکجارفت،همینکه دربستر خود گرم شد، بخواب رفت. نزدیك غروب ازکلبه بیرون آمد. دنیسوف هنوزمراجعت نکرده بود، هوا صاف شده بود.درکنارپناهگاه مجاور دونفر افسر ویك پرچمدار «سوایکا» بازی میکردند وبا خنده میخ ها در زمین‌گل آلود فرو میکردند. راستوف نزد ایشان‌رفت،درمیان بازی افسران مشاهده کردند که ارابه‌هائی نزدیك میشودودرحدودپنج اسوار با اسبهای لاغر وتزار دردنبال ارابه‌ها میآیند. ارابه‌هابا هوسار های محافظ نزدیك اصطبل رسید وانبوهی ازسربازان‌دورایشان‌را گرفتند.

راستوف‌گفت:

ـ نگاه کنید؛ دنیسوف‌همیشه دراضطراب‌بوداما بالاخره‌آذوقه رسید.

افسران گفتند :

ـ بموقع رسید؛ سربازان خوشحال میشوند؛

اندکی عقبتر از هوسارها دنیسوف بهمراهی دو افسرپیاده نظام میآمدوبا ایشان گفتگوئی داشت. راستوف‌باستقبال او رفت. یکی از افسران که لاغروکوچك اندام بود و ظاهراً خشمگین مینمود میگفت:

ـ سروان‌بشما اخطارمیکنم.

دنیسوف جواب‌داد:

-آخر گفتم که پس نخواهم داد.

- سروان؛ شما مسئول خواهید بود. آخر دستبرد بکاروان قشون خودی تمرد و یاغیگری محسوب میشود؛ افرادما دوروزاست غذا نخورده‌اند.

دنیسوف جواب داد:

- اما افرادمن دوهفته است غذا نخورده‌اند.

افسر پیاده نظام آهنگ صدارا بلندکرده تکرار کرد:

-آقای محترم؛ این عمل راهزنیست؛شما مسئول هستید.

ناگهان دنیسوف آتشی مزاج شده فریاد کشید:

-چرا مزاحم من شده‌اید؟ها؛ من مسئول خواهم بودنه شما. اگر جان خود را دوست دارید اینقدروزوز نکنید. بروید؛

افسر کوچك اندام بی آنکه بترسد واز جاحرکت کند فریاد کشید:

- بسیارخوب؛راهزنی میکنید، من بشما...

-بروید گم شوید؛زودتا سلامت هستید از اینجا بروید؛

-خو... خوب ؛

افسر پیاده سراسبها را برگردانده درحالیکه روی زین بالا وپائین میجستند چهارنعل رفتند. دنیسوف درپی ایشان فریادکشید:

- سك روی چینه نشسته، سك زنده روی چینه نشسته؛

این جمله زننده‌ترین طعن وتمسخر افرادسوار نظام بپیاده‌هائی بودکه سواراسب میشدند.

پس دنیسوف قهقهه‌زنان بجانب راستوف آمده گفت:

-آذوقه پیاده‌ها را بزور تصرف کردم. پس بگذارم نفراتم ازگرسنگی بمیرند؟

ارابه‌هائی که وارد اردوگاه هوسارها شد متعلق بهنك پیاده بود. دنیسوف پس ازکسب اطلاع از لاوروشکاکه این کاروان بدون محافظ حرکت میکند با هوسارها رفت . بزور آنرا تصرف کرد، بهرسرباز مقدار زیادی سوخاری دادند وحتی اسواران دیگر را نیزازآن بی نصیب نگذاشتند

فردای آنروز فرمانده هنك دنیسوف را احضارکرد وبا انگشتهای گشوده از یکدیگر چهره را پوشانده گفت:«من باین عمل شما چنین نگاه میکنم، هیچ اطلاعی ازآن ندارم وقضیه‌را تعقیب نخواهم کرد. اما بشما نصیحت میکنم که بروید بستادودر دائره کارپردازی باین قضیه خاتمه بدهیدودرصورت امکان رسید بدهید که این مقدارآزوقه راتحویل گرفته اید. وگرنه هنك پیاده شکایت میکند وجنجال راه میاندازد وممکن است کار بجاهای باریك بکشد.

دنیسوف بقصد اجرای صادقانه اندرزفرمانده هنك یکسر بستاد رفت. هنگام عصر باچنان وضعی بکلبه اش مراجعت کرد که راستوف هرگزدوست خود را بآنحال ندیده بود. دنیسوف قدرت سخن گفتن را نداشت وبدشواری نفس میکشید وچون راستوف ازوی پرسیدکه او را چه میشود، باصدای گرفته وضعیف دشنامها وتهدیداتیرا نامفهوم اداکرد.

راستوف که ازمشاهده وضع دنیسوف بوحشت افتاده بود باو گفت که لباسش را درآوردوآبی بنوشد ویکنفر را بدنبال دکتر فرستاد. دنیسوف گفت:

-میخواهند مرا باتهام دزدی وراهزنی محاکمه کنند. آخ؛ بازهم آب بده؛ بگذار محاکمه کنند. پست فطرتان را خواهم زدو باعلیحضرت خواهم گفت. یخ بده؛

طبیب هنگ آمد و گفت که باید اورا رگ بزنند و خونش را بگیرند. بشقاب گودی از خون سیاه دستهای پرموی دنیسوف پرشد پس از آن توانست نفس بکشد و آنچه برایش اتفاق افتاده بود حکایت کند. دنیسوف میگفت:

ـ وارد شدم و پرسیدم: «خوب، فرمانده شما کجاست؟» اطاق فرمانده را بمن نشان دادند و گفتند: «لطفاً اندکی صبر کنید» ـ گفتم: «من سرخدمت هستم واز فاصله سی و رست باینجا آمده‌ام، وقت ندارم منتظر شوم، ورود مرا اطلاع دهید.» بالاخره سردستهٔ راهزنان وارد شد وخواست بمن تعلیم بدهد گفت: «این عمل راهزنی است.» من گفتم: «آنکس که آذوقه را برای خوراک سربازان گرسنه خود میبرد دزد نیست، دزد کسی است که آذوقه‌ها را میفروشد و پولش را بجیب میزند.» خوب! بمن گفت: «بدایره کارپردازی رسید بدهید، اما گزارش کار شما بستاد کل داده خواهد شد.» من باطاق کارپردازی رفتم... میدانی که چه کسی پشت میز نشسته بود؟ فکر کن!... چه کسی ما را از گرسنگی میکشد؟

دنیسوف دست رگ زده‌اش را چنان محکم روی میز کوفت که نزدیک بود میز واژگون شود واستکانهای روی آن برگشت و باصدای رسا فریاد کشید:

ـ تلیانین پشت میز نشسته بود!! باو گفتم: «چطور، تو هستی که ما را از گرسنگی میکشی؟» و دوسه تا مشت محکم وجانانه بپوزه‌اش زدم و گفتم: «آه، بخور! نوش جان کن!...» آری کتک مفصلی باو زدم ودلم خنک شد.

همچنانکه دندانهای سفیدش از زیر سبیل سیاه می‌درخشید خرسند فریاد کشیده گفت:

ـ اما حیف که مرا از روی او بلند کردند و گرنه آن پست فطرت را کشته بودم.

راستوف میگفت:

ـ حال چرا اینقدر فریاد می کشی، آرام بگیر! دوباره دستت خون افتاد. صبر کن تا دستت را ببندم.

پارچهٔ دست دنیسوف را عوض کردند واو را خواباندند. روز بعد آرام وشادمان ازخواب برخاست.

اما نزدیک ظهر آجودان هنگ باچهرهٔ جدی وغمناک بکلبهٔ دنیسوف وراستوف آمد و بااظهار تأسف ابلاغیه رسمی فرماندهٔ هنگ را که درباره واقعهٔ روز قبل تحقیق شده بود بدنیسوف نشان داد. آجودان گفت که باید قضیه جریان نامطلوبی را پیدا کرده باشد، زیرا کمیسیون دادگاه نظامی تعیین شده است وبامقررات شدید فعلی در مورد غارتگری وبی انضباطی قشون این قضیه ممکن است حداقل بخلع درجه خاتمه یابد.

قضیه ازطرف شاکیان چنین مطرح شده بود که سرگرد دنیسوف پس ازغارت کاروان آذوقه بدون هیچ دلیل درحال مستی باطاق رئیس دایره کارپردازی آمده است واورا دزد نامیده وبضرب وشتم تهدید نموده است وچون اورا ازاطاق بیرون کردند بدفتر بایگانی حمله ورشده، دونفراز مستخدمین راکتک زده وبازوی یکی ازآنهارا نیز شکسته است.

دنیسوف در جواب سئوالات تازه راستوف خندان گفت که گوئی دیگری در اینکار مداخله داشته است وآنچه میگویند یاوه ومهمل است واو بهیچوجه از هیچ دادگاهی نمیترسد و اگر این پست فطرتان بخود جرات بدهند که با او درافتند چنان جواب دندان شکنی بایشان خواهد داد که تاآخرعمر آنرا فراموش نکنند.

دنیسوف راجع باین قضیه بی اعتنا سخن میگفت اما راستوف بقدر کفایت اورا شناخته بودو

میدانست که وی دردل خود ـ گرچه ازدیگران مخفی می‌ساخت ـ ازدادگاه می‌ترسد وازفکراین محاکمه که ظاهراً عواقب وخیمی داشت رنج می‌کشد . هرروز اسنادواخطاریه‌هائی ازدادگاه می‌رسیدوروز اول مامه بدنیسوف دستورکتبی داده شدکه اسواران رابافرارشه زیردست خودتحویل دهدو برای ادای توضیحات در بارهٔ نزاع دردائره کارپردازی خودرا بستادلشکرمعرفی نماید ، امادرهمین موقع پلاتوف بادوهنگ قزاق ودواسواران هوسار بمنظورکسب اطلاع ازمواضع دشمن بحمله ای مبادرت ورزید . دنیسوف مانندسابق باشجاعت خود ستایانه پیشاپیش خط زنجیر حرکت می‌کرد یکی ازگلوله‌های تیر اندازان زبدهٔ فرانسویان بران او اصابت کرد . شاید دنیسوفه ، اگروقت دیگربود ، بااین جراحت جزئی هنگ را ترک نمیکرد امااینک اواز این فرصت استفاده نمود وازمعرفی خودبستاد لشکرخودداری کرده بیمارستان رفت .

۱۷

درماه ژوئن پیکار « فریدلاند » بوقوع پیوست که هنگ پاولوگراد در آن‌شرکت نمودو متعاقب‌آن نیزمتارکه جنگ‌اعلام‌شد . راستوف که ازمفارقت دوستش رنج می‌کشید واززمان‌عزیمت وی‌دیگر هیچ‌خبری ازاو نداشت وازعاقبت‌کار وجراحتش ناراحت ونگران شده‌بود ازمتارکهٔ جنگ استفاده‌کرده باکسب اجازه برای ملاقات دنیسوف ببیمارستان رفت .

بیمارستان دریکی ازشهرهای‌کوچک پروس بودکه دوبار ازطرف قشونهای روس‌وفرانسه تاراج و ویران شده بود . در فصل تابستان‌که منظرهٔ‌کشتزارها بسیار دلنشین و فرحبخش بود ، این شهرکوچک با بامهای ویران و نرده های شکسته و خیابانهای چرکین وآلوده اش‌که ساکنان ژنده پوش و سربازان مست و بیمار در آنها پرسه میزدند مخصوصاً چشم انداز تأثر انگیزی را مجسم میساخت . محل بیمارستان دریک‌عمارت سنگی‌بودکه نرده‌های حیاط‌آن‌کنده‌شده وچهارچوبها وجامهای پنجره‌آن‌کم وبیش‌شکسته‌بود . چندنفر سرباز باند بسته ورنگ باخته وبادکرده درحیاط قدم می‌زدند ودسته‌ای درآفتاب نشسته بودند .

همینکه راستوف از در حیاط وارد شد بوی بیمارستان و اجساد پوسیده و متعفن بمشامش خورد، پای پلکان یک‌طبیب نظامی تصادف کردکه‌سیگاری بگوشه‌لب‌داشت . پزشکیارروسی بدنبال دکتر میآمد .

دکترمی‌گفت :

ـ من‌نمیتوانم خودرا چندشقه‌کنم ودرآن واحد همه‌جا باشم . امروز نزدیک غروب بخانه «ماکارآلکسیویچ» بیا ، من‌آنجاخواهم بود .

پزشکیار سئوال دیگری ازاوکرد . دکتر جواب‌داد :

ـ اوه ، هرکاری‌که صلاح‌میدانی انجام‌بده ، مگرتفاوت دارد ؟

دکترراستوف راکه‌از پله‌ها بالامیرفت دیدوگفت :

ـ سرکار ، شماچرا اینجا آمدید ؟ ازگلوله فرارکردید ومیخواهیدتیفوس بگیرید ؟آقاجان ، اینجا بیمارستان امراض مسریه است .

راستوف پرسید،

- چطور؟

دکتر باخرسندی گفت:

-آقا جان، تیفوس؛ هرکس باینجا وارد شود اجلش فرا رسیده است. فقط من و ماکسیف (بمعاونش اشاره کرد) هنوز اینجا سرپا هستیم. پنج نفر ازطبیبان ما دراینجا مرده‌اند. همینکه یك تازه واردباینجا بیاید سر یك هفته کلکش کنده میشود. دنبال طبیبان پروسی فرستاده‌ایم اما متفقین گرامی ما باین خدمت نوعپرستانه علاقمندنیستند.

راستوف بوی گفت:

من برای ملاقات سرگرد دنیسوف هوسار که در اینجا بستری‌است آمده‌ام

-آقای عزیز، من اورا نمی‌شناسم. اطلاع ندارم. آخرتوجه‌کنید که من باید بتنهائی چهار صدبیماررادرسه بیمارستان معالجه کنم! جای شکر باقیست که بانوان خیرخواه پروسی هرماه‌دو فونت قهوه ومقداری پارچه زخم‌بندی برای مامیفرستندوگرنه ازبین‌رفته بودیم. آقاجان، من چهارصد بیمار بستری دارم و باز هم بیماران جدید برایم میفرستند.

پس رو بمعاونش آورده پرسید:

-عدهٔ ایشان بچهار صد نفر رسیده است، ها؟

پزشکیار قیافه فرسوده‌ای داشت وظاهراً باافسردگی و بیحوصلگی انتظارداشت که‌طبیب پرگو زودتر برود.

راستوف تکرار کرد:

- سرگرد دنیسوف، درحوالی مولویتن مجروح شده‌است.

دکتر با بی اعتنائی ازمعاونش پرسید:

-بنظرم‌مرده باشد، ها، ماکه‌یف چنین نیست؟

اما پزشکیار اظهار دکتر را تائیدنکرد.

دکتر پرسید:

آیا بلند قامت وسرخ مو نیست؟

راستوف قیافه دنیسوف را توصیف نمود. طبیب که گوئی با شادمانی سخن می گوید گفت:

چنین کسی در اینجا بود. ولی تصور میکنم مرده باشد اما باید تحقیق‌کنم. من صورت اسامی ایشان را داشتم‌ماکه‌یف این صورت پیش تست؟

پزشکیار گفت:

صورت اسامی بیماران‌نزد ماکارآلکسیویچ‌است.

پس راستوف‌را مخاطب ساخته بسخن‌افزود:

- بقسمت افسران تشریف ببرید وخودتان تحقیق کنید.

طبیب گفت:

-آقا جان، بهتراست بآنجا بروید وگرنه خودتان هم دراینجا بستری خواهیدشد

اماراستوف‌بطبیب تعظیمی کرد واز پزشکیار راه‌را پرسید:

طبیب از پای‌پله‌ها فریاد کشید:

-اما بعد مرا شماتت نکنید!

راستوف و پزشکیار بدهلیز وارد شدند. بوی زنندهٔ بیمارستان در این دهلیز تاریک چنان شدید بود که راستوف بینی‌اش را گرفت و مجبور شد برای تقویت خود جهت ادامهٔ حرکت اندکی توقف نماید دری در سمت راست گشوده شد و از آنجا هیکل لاغر و زرد مردی بازیرپیراهنی و زیر-شلواری و چوبهای زیر بغل بیرون آمد، بآستانهٔ در تکیه داد و باچشمهای درخشنده و رشک آمیز بمابرین نگریست راستوف نگاهی بدرون اطاق افکند و مشاهده کرد که بیماران و مجرومین در آنجا روی‌زمین، روی کاه، روی شنلها افتاده‌اند.

راستوف پرسید:

- ممکن است بداخل اطاق رفت و تماشا کرد؟

پزشکیار گفت:

- چه چیز را تماشا کرد؟

اما مخصوصاً باینجهت که پزشکیار ظاهراً میل نداشت اجازهٔ دخول باطاق را بدهد، راستوف باطاق سربازان وارد شد. بوئی که اندکی در کریدور بآن عادت کرده بود دراینجا شامهٔ وی را شدیدتر متأثر میساخت. این بو در اینجا اندکی تغییرمیکرد وزننده‌تر بود و کاملا محسوس بود که این بو مخصوصاً از اینجا منتشر می‌شود.

در این اطاق طویل که نور خیره کنندهٔ خورشید از پنجرهٔ بزرگی بآن میتابید بیماران و مجروحین در دو ردیف سرهاطرف دیوار خوابیده بودند و درمیانشان راه‌عبوری وجود داشت قسمت اعظمشان درحال اغماء و بیهوشی بودند و توجهی بواردین نداشتند. آنانکه بهوش بودند، بعضی نیمه‌خیز برخاستند و برخی صورتهای لاغر و زردشان را بلند کردند و همه باقیافه امیدوار بکمک و رشک آمیخته باملامت بسلامتی دیگران خیره‌خیره براستوف مینگریستند. راستوف بوسط اطاق رفت و بدرهای گشودهٔ اطاقهای مجاور نگریست و در هر دو طرف عین این منظره را مشاهده کرد. پس خاموش بگرد خویش نظر افکند، گوئی هرگز انتظار دیدن چنین مناظر را نداشت.

درمقابل چشم او، تقریباً درعرض راهروی میان بیماران، روی زمین لخت، بیماری افتاده بود. این بیمار ظاهراً قزاق بود، زیرا اطراف موهای سرش طشتك مانند تراشیده شده بود. این قزاق بادست و پای عظیم ازهم گشودهٔ خود بپشت افتاده بود. صورتش رنك ارغوانی داشت ولی چشمهایش چنان گود افتاده بود که فقط سپیده های آن دیده می شد و رگهای پاها و دستهای سرخ او چون طناب جلوه می کرد؛ سرش را روی زمین می‌زد و با صدای گرفته سخنی می گفت و پی درپی آنرا تکرار می کرد. راستوف مدتی بحرف اوگوش‌داد تاسخنش را دریافت. قزاق پیوسته این کلمه را تکرارمیکرد: «آب، آب، آب!» راستوف باطراف نگریست تاکسی را بیابد که بتواند این بیمار را ازجا برخیزاند و آبش دهد.

راستوف ازپزشکیار پرسید:

- اینجا چه کسی از بیماران پرستاری میکند؟

دراینموقع یکی ازسربازان اداره کارپردازی که گماشته بیمارستان بود ازاطاق مجاور بیرون آمده پاها را بهم کوفت و درمقابل راستوف خبردار ایستاد.

این سرباز که ظاهراً راستوف را بجای رئیس بیمارستان گرفته بود خیره براستوف نگریسته فریاد کرد:

- سرکار! سلامتی شمارا آرزومندم!

- اورا سرجای خودش ببر و آبش بده!

سرباز بیشتر براستوف خیره شده خبردارایستادو باخرسندی ورضایت گفت :

ـ سرکار ، اطاعت میشود !

اما ازجای‌خودحرکت نکرد.راستوف باخودگفت : « نه ، دراینجا نمیتوان کاری‌ازپیش‌برد.»و چشمها را پائین انداخته خواست ازاطاق خارج شودولی متوجه شدکه درطرف راست‌کسی اورابا نگاه پرمعنائی مینگرد ، ناچار بآنسو نگریست . درکنج اطاق سرباز پیری باصورت جدی‌وزرد ولاغر وریش خاکستری‌نتراشیده‌چون‌اسکلتی روی شنل نشسته بود وباملالت براستوف‌مینگریست. یکی ازبیماران مجاور سرباز پیربگوش وی چیزی‌میگفت وراستوف رانشان میداد .

راستوف دریافت‌که این‌پیرمرد مایل است سئوالی‌ازوکند ،نزدیکتر رفت ومشاهده‌کرد که پیرمرد تنها یك پایش راخم‌کرده‌است وپای دیگرش ازبالای زانو قطع شده . درطرف‌دیگرپیرـ مرد، اندکی دورتر، سربازجوانی رادیدکه بینی‌پهن داشت وباصورت کك مك دار ورنك باختهٔ مومیائی‌مانند چشمهایش بطاق افتاده وبیحرکت مانده وسرش کج شده بود. راستوف بسرباز بینی پهن دقیق شد ویکمرتبه موی بربدنش راست ایستاد . پس رو ببزشکیار کرده گفت .

ـ آه ! گویا این یکی . . .

سرباز پیرکه فك پائینش میلرزیدگفت :

ـ سرکار ، نمیدانید چقدر خواهش کرده‌ایم‌که اورا ازاینجا ببرند اول صبح تمام کرده . آخر ماهم انسانیم ، سك‌که نیستیم . . . . . .

بزشکیار شتابان گفت :

ـ الساعه میفرستم اورا ببرند ، میبرند ، میبرند ! سرکار ، بفرمائید !

راستوف نیز باعجله گفت:

ـ برویم ، برویم !

راستوف چشمهایش‌راپائین‌انداخت ،گوئی‌هیکلش درهم فشرده وکوچك شده بود،درحالیکه میکوشید ازمیان این دورردیف چشمهای ملامت بارورشك آمیزکه خیره‌خیره اورا مینگریستندچنان عبورکندکه متوجه اونشوند از اطاق بیرون رفت .

۱۸

بانتهای دهلیز رسیدند و پزشگیار راستوف را بقسمت افسران که ازسه اطاق تشکیل میشد که بوسیله درهای گشوده بیکدیگر راه داشت هدایت کرد . این اطاقها تختخواب داشت . افسران مجروح وبیمار روی تختها درازکشیده یانشسته بودند . چند نفربا پیراهنهای دراز بیمارستان در اطاقها قدم میزدند . نخستین کسی که دراین قسمت باراستوف مواجه‌شد مردکوچك اندام ولاغری بودکه یك دست نداشت . این افسر مجروح باشب‌کلاه و جبه بیمارستان وچپقی میان دولب در اطاق اول راه میرفت . راستوف باونگریسته‌کوشید تابخاطربیاوردکه اورا درکجا دیده است . مردکوچك اندام گفت :

ــ خواست خداوند این بودکه مادراینجا یکدیگررا ببینیم . توشین ، توشین ، یادتان هست که‌شمارا پس ازنبرد شونگرابن برعرادهٔ توپ سوار کردم ؟

پس‌تبسم‌کنان آستین‌خالی جبه‌اش رانشان داده گفت :

ــ می بینیدکه قسمتی ازبدن‌مرا بریده‌اند ....

وچون دانست‌راستوف بدیدار چه کسی‌آمده است گفت :

ــ واسیلی دمیتریویچ دنیسوف‌را میخواهید ؟ اوهم اطاق منست ؛ اینجا ، اینجا .

توشین اورا باطاق دیگری‌که صدای قهقهه چندنفراز آنجا بگوش‌میرسید راهنمائی‌کرد .

راستوف‌که هنوز بوی اجساد مردگان قسمت سربازان دردماغش بود وهنوزآن نگاههای بدرقه‌کنندهٔ حسادت آمیز و قیافه‌آن سرباز جوان‌که چشمش بطاق افتاده بود در تصورش وجود داشت باخود اندیشید : «اینهاچگونه میتوانندانیجازندگانی کنندواینطور قهقهه بزنند ؟»

با آنکه ساعت دوازده بود دنیسوف روی تختخواب درازکشیده ولحاف راروی سرخود انداخته بود .

تاچشمش براستوف افتادباهمان صدائی‌که درهنك داشت‌فریادکشید :

ــ آه ! راستوف ؟ سلام ، سلام !

اماراستوف باحس غمخواری دریافت‌که چگونه همراه‌این سرزندگی وخودستائی عادی‌وی

یك حس جدید و منحوس نهفته است که هرچند دنیسوف درفرو نشاندن آن میکوشید بازاز زیرو بم صدا و کلماتش سرك میکشید و درقیافه او نمودار بود.

جراحت دنیسوف باآنکه جزئی بنظـر میرسید هنوز پس ازشش هفته مداوا نشده بود. در چهره اش همان تورم ورنك باختگی صورت همهٔ بیماران مشاهده میشد. اما اینوضع موجب شگفتی راستوف نشد. اواز اینجهت متعجب بود که دنیسوف، پنداشتی که ازملاقات اوشادمان نیست، غیرطبیعی بوی لبخندمیزد. دنیسوف نه دربارهٔ هنك و نه دربارهٔ جریان کلی جنك ازاو تحقیق نکرد وچون راستوف ازاین مقوله سخن میگفت دنیسوف بسخنانش گوش نمیداد.

بعلاوه راستوف متوجه شد که یادآوری هنك و بطور کلی زندگانی آزاد که درخارج بیمارستان جریان دارد برای دنیسوف نامطبوع است و بنظر میرسد که میکوشد آن زندگانی سابق را فراموش سازد وفقط کشمکش خودرا با مستخدمین اداره کارپردازی مورد توجه قرارمیدهد. در جواب سئوال راستوف که کاربکجا رسیده است بیدرنك اززیر تشك کاغذی که ازکمیسیون دادگاه نظامی باورسیده بود ومسودهٔ جواب خودرا باین نامه بیرون آورد و باهیجان بخواندن آن پرداخت و درضمن راستوف رامتوجه طعنه های زننده ای که دراین نامه بدشمنان خود نثار کرده بود میساخت رفقای بیمارستانی دنیسوف که، چون راستوف تازه ازخارج آمده بود اورا احاطه کرده بودند ، همینکه دنیسوف بخواندن نامهٔ خود پرداخت رفته رفته پراکنده شدند راستوف ازقیافه ایشان دریافت که تمام این آقایان بارها این داستان را شنیده و ازتکرارآن خسته و بیزارشده اند وجز بیمار مجاوردنیسوف، جوان فربهی ازهنك سوار نیزه دار که روی تختخواب خودنشسته وعبوسانه چهره درهم کشیده بود و چپق میکشید، توشین کوچك اندام بیدست نیز بآن گوش میداد و با عدم موافقت سررا میجنباند. در میان نامه افسر هنك سوار نیزه دار سخن دنیسوف را برید و رو براستوف کرد و گفت :

ـ بعقیدهٔ من بایدتنها ازاعلیحضرت تقاضای عفو و بخشایش کرد، میگویند که حالا پاداش زیاد خواهند داد وحتماً اعلیحضرت اوراهم عفو خواهدکرد ...

دنیسوف با صدائی که میخواست قدرت وحرارت سابق را بآن بدهد اما خشم وتند خوئی عاجزانه ای ازخلال آن هویدا بود گفت :

ـ من ازاعلیحضرت تقاضای عفوو بخشایش کنم ؛ مگرچه کرده ام؟ اگرراهزن بودم تقاضای عفومیکردم. مرا باینجهت بدادگاه احضار کرده اند که دزدان را رسوا کنم، بگذار مرا محاکمه کنند ؛ من ازهیچکس نمیترسم. من شرافتمندانه باامپراطور ووطن خود خدمت کرده ام و دستم بدزدی آلوده نشده است ؛ اگرودرجهٔ مرا بگیرند و... گوش کن ؛ من صریحاً نوشته ام، بایشان نوشته ام : «اگر من اموال دولت را غارت کرده بودم ...»

توشین گفت :

ـ دراین مسأله حرفی نیست که شما این نامه را ماهرانه نوشته اید ، اما واسیلی دمیتریچ؛ مطلب جای دیگراست ؛ (با این سخن رو براستوف کرد) بایداطاعت کرد ولی واسیلی دمیتریچ نمیخواهد اطاعت کند. میزدادگاه میگفت که کارشما بسیار بداست.

دنیسوف گفت :

ـ خوب، بگذار بدباشد.

توشین دوباره گفت :

ـ میزدادگاه عریضه ای برای شما نوشت بایدآنرا امضاء کنید و بوسیلهٔ این آقا بفرستید پیش ایشان (براستوف اشاره کرد) درستاد دست دارند فرصتی از این بهتر پیدا نخواهید کرد.

دنیسوف سخن اورا بریده گفت :

- یکبار گفتم که امضاء نخواهم کرد .

ودوباره بخواندن نامهٔ خود پرداخت .

گرچه راستوف بافریزهٔ خود دریافت که طریق پیشنهاد شده ازطرف توشین و افسران دیگر مطمئنترین وسیله است وهرچندسعادت خود را در آن میدیدکه بتواند بدنیسوف مساعدت نماید بااینحال جرأت متقاعد نمودن وی را نداشت، زیرا با ارادهٔ سرکش و انحراف ناپذیر دنیسوف و خوی آتشین و ثابت دنیسوف کاملاً آشنا بود.

وقتی قرائت نامهٔ زهرآلود دنیسوف که بیش ازیکساعت طول کشید بپایان رسید ،راستوف سخنی نگفت وباخیال بسیارناراحت بقیهٔ روزرادر معاشرت ومصاحبت رفقای بیمارستانی دنیسوف که دوباره گرد اوجمع شده بودند گذراند و آنچه خود میدانست یا از زبان دیگران شنیده بود برایشان حکایت کرد. دنیسوف در تمام مدت عصر گرفته وخاموش بود.

نزدیك غروب راستوف عازم رفتن شد وازدنیسوف پرسید که آیا کاری ندارد که او انجام دهد؛ دنیسوف گفت :

- صبر کن !

پس بافسران نگریست وازیر بالشها کاغذ های خودرا بیرون آورد وبطرف پنجره ای که روی آن دواتی قرارداشت رفت وشروع بنوشتن کرد.

سپس ازپنجره دورشد وپاکت بزرگیرا براستوف داده گفت:

- بنظرمن سر بدیوارسنگی کوفتن کارعاقل نیست.

دراین پاکت عریضه‌ای بعنوان امپراطور بودکه متن آنرا میز دادگاه تنظیم کرده بود و طی آن دنیسوف بدون یادآوری تقصیرات ادارهٔ کارپردازی تنها تقاضای عفو کرده بود.

- تقدیم کن، ظاهراً ....

دنیسوف سخن خودرا تمام نکرد ولبخندی اجباری ودردناك برلبش نقش بست.

۱۹

راستوف پس از مراجعت و گزارش وضع حال دنیسوف بفرماندهٔ هنك با عریضهٔ دنیسوف بعنوان امپراطور به «تیلزیت» رفت .

روز سیزدهم ژوئن امپراطوران فرانسه و روسیه در تیلزیت یکدیگررا ملاقات کردند . بوریس دروبتسکوی از شخص عالیقدری که درستادش خدمت میکرد تقاضا نمود که نام اورا نیزدر شمار ملتزمین رکاب که برای اقامت در تیلزیت تعیین میشوند ثبت نماید . اومیگفت :

– Je voudrais voir le grand homme (۱)

ومنظورش ازمردبزرك ناپلئون بود که تاآنموقع ویراهمیشه مانند همه کس بوناپارت مینامید ژنرال تبسم کنان باو گفت :

– Vous Parlez de Buonaparte ? (۲)

بوریس پرسنده بژنرال خودنگریست وفوراًدریافت که این پرسش آزمایش مزاح آمیزیست وجواب داد :

–Mon Prince, je parle de l'empereur Napoléon (۳)

ژنرال بالبخند دستی بشانهٔ اوزده گفت :

– توپیشرفت خواهی کرد .

واورا همراه خودبرد .

بوریس در عداد آن عدهٔ قلیل بود که در روز ملاقات دو امپراطور در « نیمان » حضور داشتند . اوقایقهارا بانشان امپراطوران وعبور ناپلئون را از مقابل گارد فرانسوی درآن ساحل رودخانه مشاهده میکرد . قیافه اندیشناك امپراطور آلکساندر را درآنموقع که خاموش درمیخانهٔ ساحل نیمان بانتظار ورود ناپلئون نشسته بود ، میدید بوریس مشاهده کرد که چگونه دوامپراطور

---

(۱) من میل داشتم مرد بزرك را ببینم .

(۲) شما دربارهٔ بناپارت حرف میزنید ؟

(۳) شاهزاده ! من از امپراطور ناپلئون سخن میگویم .

درقایق نشستند وچگونه ناپلئون که زودتر بساحل رسید باقدمهای سریع پیش‌رفت وچون بآلکساندر رسیدبوی دست‌داد وچگونه‌هردو درعمارت کلاه فرنگی ازنظرپنهان شدند . بوریس ازهمان موقع که بعالیترین محافل‌اجتماع واردشدتصمیم گرفت که بآنچه درپیرامونش حادث‌میشود بادقت‌توجه نماید ومشاهدات خودرا یادداشت کند .

درموقع‌ملاقات دوامپراطور درتیلزیت ازنام کسانیکه همراه ناپلئون آمده‌بودند ولباسهای ایشان‌تحقیق میکرد وبادقت بسخنان کسانیکه مرتبت‌عالی داشتندگوش‌میداد . وقتی که دوامپراطور واردعمارت کلاه‌فرنگی شدندبساعت خودنگریست ، درموقع خروج آلکساندر ازآنجا نیزاین عمل رافراموش ننمود . ملاقات‌دوامپراطور یکساعت‌وپنجاه‌وسه‌دقیقه طول کشید.درهمانشب‌این‌مطلب‌رادر عدادحقایق دیگری که درنظرش اهمیت‌تاریخی داشت‌ثبت‌کرد ؛ چون‌شمارهٔ ملتزمین‌رکاب امپراطور بسیارمحدود بود برای کسیکه‌میخواست بمقامات‌عالیه برسد حضوردرتیلزیت‌هنگام‌ملاقات دوامپراطور واقعهٔ‌بسیارمهم وارزشمندی‌بشمارمیرفت وازاینجهت بوریس‌پس‌ازتوفیق درتحصیل‌این مزیت‌دریافت که‌ازاین ببعدوضع اوکاملا تثبیت خواهدشد .

نه‌تنها اورا میشناختند بلکه بمشاهدهٔ قیافه‌وی خوگرفته بودند . بعلاوه دوبار برای انجام مأموریت بحضور امپراطور رفته‌بود . بنابراین قیافهٔ‌وی درنظرامپراطور آشنابود . تمام مقربان ونزدیکان امپراطور نیزنه‌تنها مانندگذشته اورا جدیدوتازه واردمحسوب نمیداشتند وازوی‌دوری نمیجستند باکه‌اگرچندی اورا نمیدیدند تعجب میکردند .

بوریس باآجودان‌دیگری ،کنت‌ژیلینسکی‌لهستانی ، زندگانی‌میکرد.ژیلینسکی‌ازمردم‌لهستان و بسیار ثروتمندبود ودر پاریس تربیت‌یافته عشق‌سوزانی بفرانسویان داشت وهنگام اقامتشان در تیلزیت‌کم وبیش‌هرروز افسران‌فرانسوی هنك‌گارد وستادکل‌ارتش فرانسه برای‌صرف چاشت‌وناهار درخانهٔ ایشان جمع میشدند .

عصرروز بیست‌وچهارم ژوئن کنت‌ژیلینسکی‌هم منزل‌بوریس برای‌آشنایان فرانسوی‌خوشامی ترتیب داد . یکی از آجودانهای امپراطور وچند فرانسوی ازهنك‌گارد وپسر بچه‌ای ازیکی از خانواده‌های اشراف قدیم فرانسه که‌ندیم ناپلئون بود باین‌شام دعوت شدند . درهمانشب راستوف برای‌اینکه شناخته‌نشود ازتاریکی‌استفاده کرده بالباس‌شهری‌وارد تیلزیت‌شدوبمحل اقامت‌ژیلینسکی وبوریس رفت .

راستوف‌مانندقشونی که‌ازآن‌آمده‌بود هنوزتاآنمرحله‌ازتحول که‌درستادفرماندهی کل‌ودرفکر بوریس‌حاصل شده‌بود ودرنتیجه تصورمیکردندکه ناپلئون وفرانسویان ازصورت‌دشمن بدوست‌مبدل گشته‌اندفاصلهٔ بسیارداشت تمام‌افرادقشون هنوزهمان‌حس‌تحقیروکینه وترس‌سابق‌را نسبت‌بناپارت‌و فرانسویان‌ابرازمیداشتند چنانکه‌اخیراً راستوف بایك‌افسرقزاق‌لشگرپلاتوف دراین‌باره‌بحث‌میکرد که اگرناپلئون باسارت‌افتاد آیاباید مانندیك‌امپراطور بااورفتارکرد یامانندیك جنایتکار ؛ حتی‌چند ساعت‌پیش نیزدرراه باسرگرد فرانسوی ومجروحی مصادف‌شدوخشمناك برای‌اوثابت‌کردکه انعقاد صلح میان امپراطور قانونی روسیه وبناپارت جنایتکار امکان‌پذیرنیست . باینجهت قیافه افسران فرانسوی درخانهٔ بوریس با همان لباسهای رسمی که عادة ازخط زنجیر جبهه با دیدهٔ دیگری بآنها نظرمیکرددراستوف‌را متعجب‌ساخت . وچون‌چشمش بیك افسرفرانسوی افتادحس‌جنگجوئی وخصومت که‌همیشه درموقع مشاهدهٔ‌دشمن بروی‌مستولی میگشت‌سرا پایش‌رافراگرفت . درآستانه درایستادو بزبان‌روسی پرسیدکه‌آیا دروبتسکوی دراینجا منزل‌دارد . بوریس که‌صدای بیگانه‌ای‌رادر سرسرا شنید باستقبال وی‌رفت ودردقیقه اول‌که راستوف‌را شناخت اندوهناك ودلتنك مینمودولی بااینحال بجانب اورفته تبسم‌کنان گفت :

ـ آخ ؛ توئی ؛ ازدیدنت بسیار خوشحالم ؛

اما راستوف که متوجه نخستن برخورد وی شده بود بالحن‌سردی گفت :

ـ گویا بیموقع آمده‌ام. میبایست نیامده باشم، اما کاردارم .

ـ نه، فقط تعجب میکنم که توچگونه از لهستان عبور کرده‌ای .

پس‌درجواب صدائی که اورا باطاق میخواند گفت :

- Dans un moment je suis á vous. (۱)

ناگهان آثار اندوه ودلتنگی ازچهرهٔ بوریس زائل گشت . گویا بسرعت اندیشیدو تصمیم گرفت که چه بایدش کرد . چشمهای بوریس که آرام وثابت براستوف مینگریست گوئی با چیزی پوشیده شده است، بنظر میرسید پرده‌ای ـ عینک آبی تشریفات ورسوم قراردادی زندگانی اجتماعی ـ بچشمهای خود گذاشته است یاشاید بنظر راستوف چنین جلوه میکرد.

بوریس گفت :

ـ آه ؛ خواهش می کنم این حرفها راموتوف کنی ؛ مگر ممکن است آمدن توهم بخانهٔ من بیموقع باشد .

پس اورا باطاقی که میزشام چیده شده بود راهنمائی کرد وبامهمانان آشنا ساخت واورا معرفی کردو توضیح داد که اومستخدم کشوری نیست بلکه افسرهوساروودوست قدیمی اوست.

پس بمعرفی مهمانان پرداخت :

ـ کنت ژیلینسکی، کنت ن . ن . ، سروان س . س .

راستوف باابروی گره‌شده بفرانسویان نگریست. بابیمیلی تعظیم کردوخاموش شد.

ژیلینسکی ظاهراً از پذیرفتن این بیگانهٔ روسی درمحفل خود خرسند نبودولی براستوف سخنی نگفت. بوریس گوئی مزاحمت تازه‌واردرا درنیافته بود، باهمان آرامش که ازراستوف استقبال کرد، میکوشید گفتگو را گرم کند. یکی از فرانسویان باادب معمولی فرانسوی براستوف که مصرانه خاموشی را حفظ میکرد روآورده گفت :

ـ شمابیشك برای‌ملاقات امپراطور به‌تیلزیت آمده‌اید ؛

راستوف کوتاه‌ومختصر جواب‌داد :

ـ نه، اینجا کاردارم.

راستوف پس ازمشاهدهٔ آثار نارضائی درچهرهٔ بوریس فوراً کج‌خلق‌شدوچنانکه همیشه معمول مردمی است که سردماغ نیستند، تصورمیکرد که همه بادیده‌خصومت بوی‌مینگرندو اومزاحم ایشان است. حقیقةً‌هم مزاحم همگان‌بود وتنهااودر گفتگوی‌تازه شرکت نمیکرد ازنگاه‌مهمانان‌بوی چنین بنظرمیرسید که‌میگویند : «چراتواینجانشسته ای؛» بالاخره‌راستوف برخاست وبسوی‌بوریس رفت وآهسته بگوش اوگفت :

ـ من مزاحم توشدم. برویم‌تا درباره‌کار خودبا توحرفت بزنم بعداز گفتگوهم‌خواهم رفت.

بوریس گفت :

ـ نه، هرگز ؛ اگرخسته هستی‌برویم باطاق من‌استراحت کن ....

ـ خسته‌ام، حقیقةً ...

پس هر دو باطاق کوچك خوابگاه بوریس رفتند راستوف بی آنکه بنشیند فوراً باتندی وکج خلقی ـ چنانکه گوئی بوریس رادربرابر خود مقصرمیداند ـ بشرح‌کار دنیسوف پرداخت و

---

(۱) یك لحظه دیگر در اختیار شماخواهم بود .

ازوپرسید که آیامایل‌است ویامیتواند بوسیلهٔ فرمانده خودازدنیسوف نزد امپراطور شفاعت کند وعریضهٔ ویرا بامپراطور تسلیم نماید.

درخلال گفتگوراستوفه برای نخستین بار دریافت‌که نگاه‌کردن بچشم‌بوریس سبب ناراحتی اوست. بوریس پاراروبهم انداخته وبادست چپ انگشتان ظریف دست راستش را میمالید وچون ژنرالی که بگزارش زیر دست خود گوش‌میدهد سخنان‌راستوفه را می‌شنید.گاهی نگاهش بنقطهٔ نامعلومی متوجه میشد و زمانی از پشت همان عینك آبی رسوم و تشریفات قرار دادی اجتماع مستقیم بچهرهٔ راستوفه می نگریست . راستوفه هربار از این نگاه ناراحت می‌شد و چشمش را فرومیانداخت .

ـ من‌نظیر این‌قضایا راشنیده‌ام ومیدانم‌که امپراطور در این موارد بسیار سخت‌گیر است تصور میکنم‌که نبایداین‌کاررا بعرض اعلیحضرت رساند. بعقیدهٔمن بهتراست‌مستقیماًازفرمانده سپاه تقاضای عفوبشود . . . امارویهمرفته تصورمی‌کنم ...

ـ راستوفه بی‌آنکه بچشم‌بوریس نگاه‌کند یکمرتبه فریادکشید:

ـ پس صریحاً بگوکه نمیخواهی هیچ‌کاری انجام بدهی.

بوریس تبسم‌کرده گفت :

ـ برعکس،آنچه‌ازدستم برآیدانجام خواهم‌داد. فقطفکر میکردم ...

دراینموقع ازجانب‌درصدای ژیلینسکی شنیده‌شدکه بوریس‌را بسوی‌خودمی‌خواند.

راستوفه‌گفت :

ـ خوب، برو ، برو ...

وخود ازخوردن‌شام امتناع‌کرد وچون‌در اطاق‌کوچك تنهاماند مدتی بقدم زدن پرداخت و بمکالمات فرانسوی اطاق مجاورگوش‌داد .

۲۰

راستوف روزی وارد تیلزیت شد که برای شفاعت دنیسوف کمتراز هر روزدیگر مناسب بود. او خود نمیتوانست نزدژنرال نگهبان برود، زیرا بجای لباس نظامی فراك پوشیده‌وبدون‌اجازهٔ فرماندهٔ خود به تیلزیت آمده بود. بوریس نیز روز پس‌از ورود راستوف، حتی‌اگر میل‌داشت، نمیتوانست این عمل را انجام دهد. درآنروز یعنی در ۲۷ ژوئن قرار داد مقدماتی صلح بامضاء می‌رسید.

هردو امپراطور مدالهائی‌را بیکدیگر رد وبدل کردند. آلکساندر مدال‌لژیون دونور را دریافت کرد وناپلئون نشان درجه اول آندره‌را گرفت. در همانروز یك گردان گارد فرانسوی گردان پره‌اوبراژنسکی رابه ناهاردعوت نمود ومقررشد که هر دوامپراطوردر این ضیافت حضور بهمرسانند.

مصاحبت بوریس برای‌راستوف چنان‌نامطبوع وناراحت‌کننده شد که وقتی‌بوریس‌پس‌ازصرف شام‌برای سرکشی باطاق آمد راستوف خود را بخواب زد وفردای آنروز برای‌اجتناب‌ازدیدن‌وی صبح زود خانه را ترك گفت. نیکلای‌بافراك‌وکلاه‌سیلندر در شهر میگشت وبفرانسویان ولباسهای رسمی ایشان خیره مینگریست وخیابانهاوخانه‌هائی که محل اقامت امپراطوران روسیه‌وفرانسه بود تماشا می‌کرد.

در میدان وسیعی میزهای آماده با وسائل ناهار ودر خیابانها پرچمهای افراشتهٔ فرانسه‌و روسیه و پارچه‌های آویخته‌ای را با حروف اول نامهای آلکساندر و ناپلئون مشاهده نمود. از پنجرهٔ خانه‌ها نیز پرچمهاوپارچه‌هائی با حروف درشت«آ»و«ن»آویخته بود.

نیکلای با خود می‌اندیشید:« بوریس نمیخواهد بمن کمك کند ومن‌هم‌دیگر نمیخواهم بوی مراجعه نمایم . این مسئله بطور قطع حل شده است . همه‌چیزدر میان مـا پایان یافت . اما من تا آنچه ازدستم برمیآید برای دنیسوف انجام نداده‌ام وتا وقتیکه عریضهٔ‌اورا بامپراطور تقدیم نکرده‌ام از اینجا نخواهم‌رفت. بامپراطور؟!... آخراواینجاست!»

راستوف با این اندیشه بـی اختیار دوباره بخانه‌ای که محل اقامت آلکساندر بود نزدیك شد.

درکنار این‌خانه اسبهای زین‌شده ایستاده بودند ملتزمین رکاب جمع میشدند و ظاهراً خود را برای خروج امپراطور از جایگاه خویش آماده میساختند.

راستوف بخود گفت: «آری ؛ من هر دقیقه میتوانم او را ببینم » اگر فقط می توانستم مستقیماً عریضه را بشخص وی تقدیم کنم و همه چیزرا باو بگویم ... آیا میتوانند مرا بجهت اینکه فراك پوشیده‌ام توقیف کنند؛ نه، ممکن نیست؛ او خواهد فهمید که حق با کدام طرف است. او بهمه چیز توجه دارد و همه قضایا را میداند. از او عادلتر و بزرگوارتر کیست؛ خوب، اگرهم مرا بسبب اینکه اینجا آمده‌ام توقیف کنند، چه اهمیت دارد؟»

راستوف همچنانکه بافسرانی که بخانه واردمیشدند مینگریست باخود میاندیشید:«دیگرانهم داخل میشوند؛ این فکرها مهمل است؛ من میروم وخودم عریضه را بامپراطور تقدیم میکنم. بدا بحال دروبتسکوی که مرا باینکار واداشت!»

ناگهان راستوف باعزمی که درخود سراغ نداشت دستی درجیب بنامه‌زد ویکراست بسوی اقامتگاه امپراطور رفت. هر ثانیه انتظار می کشید که ممکن است با امپراطور مصادف شود. شدت ضربان قلب خود را احساس میکرد ومی اندیشید: «نه، امروز دیگر مانند روز پس‌از نبرد اوسترلیتس فرصت را از دست نخواهم داد، روی پایش خواهم افتاد وعجزولابه خواهم کرد. البته امپراطور مرا بلند خواهد کرد و بسخنانم گوش خواهد داد وچه بساکه ازمن سپاسگزاری‌هم بنماید.» راستوف تصور میکرد که امپراطور چنین خواهد گفت:

« من‌از انجام کار خیر خوشبخت میشوم، زیرا رفع ظلم و بیعدالتی بزرگترین سعادت است. » پس با این اندیشه از کنار اشخاص که کنجکاوانه بوی مینگریستند بهشتی اقامتگاه امپراطوررفت.

در سرسرا پلکان پهنی بطبقه بالا میرفت، درطرف‌راست دربسته‌ای بود.راه ورودی طبقه پائین درپای پله‌ها بود.

یکنفر از راستوف پرسید:

ـ با که کار داریه؟

نیکلای باصدای لرزان گفت:

ـ میخواهم نامه‌ای، عریضه‌ای‌را باعلیحضرت تقدیم کنم.

ـ عریضه... بافسر نگهبان‌مراجعه کنید، بفرمائید اینجا!(طبقه پائین را براستوف نشان دادند) اما حالا هیچکس رانمیذیرند.

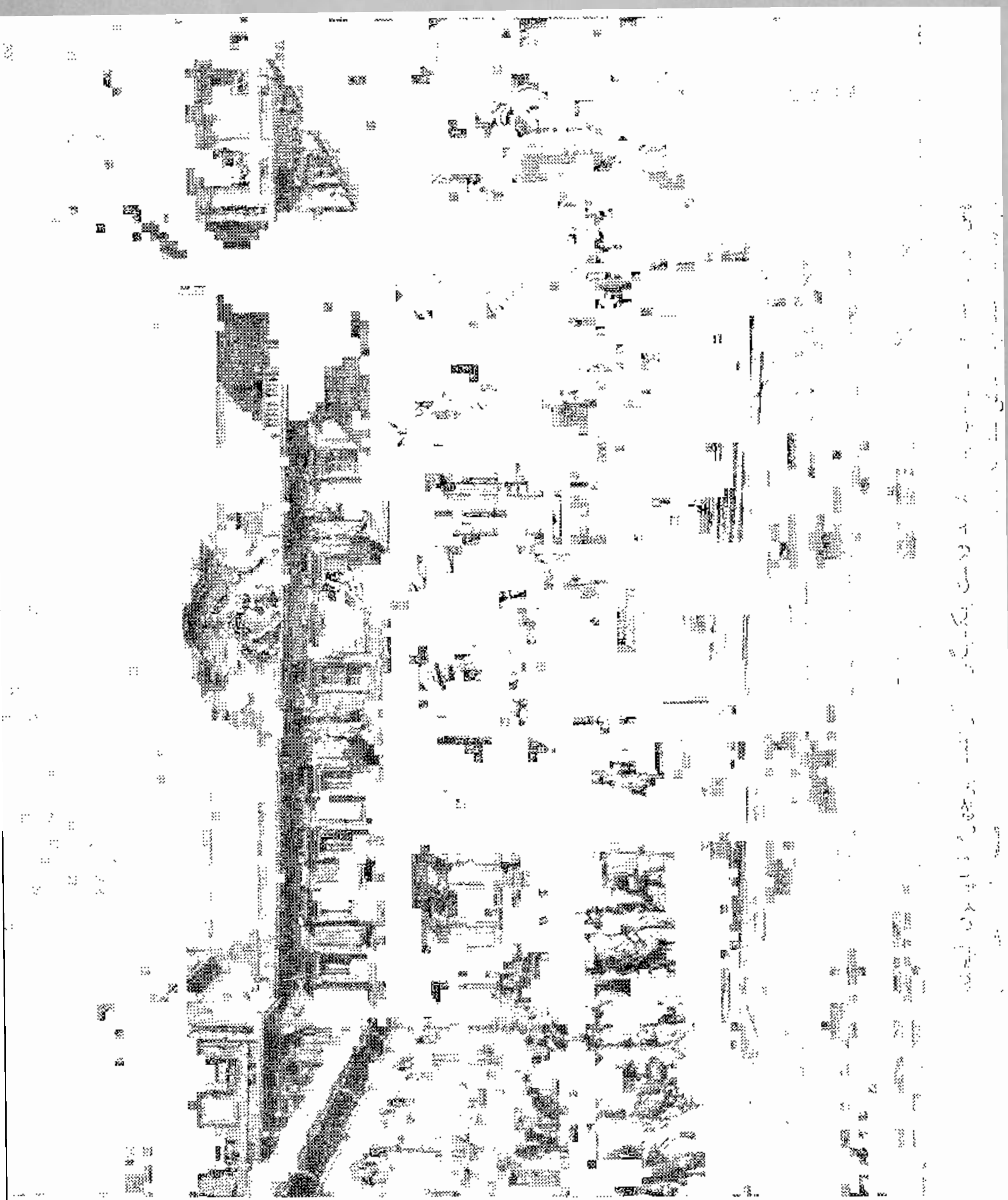
چون راستوف این آهنك بی‌اعتنا را شنید ازعملی‌که قصد انجام آنرا داشت، وحشت‌کرد. اندیشهٔ تصادف با امپراطور در هرلحظه درحالیکه ویرا میفریفت چنان وحشتناك‌بود که راستوف آمادهٔ فرار شد. اما دراین میان خدمتکاری باوی مصادف شد و دراطاق افسرنگهبان را برویش گشود وراستوف ناچار بآنجا وارد‌شد.

مرد کوتاه‌قامت وفربه‌سی‌ساله‌ای باشلوار سفید وچکمه‌های ساقه بلند و پیراهن باتیست که ظاهراًتازه پوشیده بود درمیان اطاق ایستاده‌بود وخدمتکاری دکمهٔ‌بند شلوارابریشمی برودری دوزی‌شدهٔ نووزیبای‌اوراکه معلوم نبودبچه سبب‌توجه‌راستوف‌را جلب‌کرداز‌پشت‌میانداخت.این‌مرد باشخصی که دراطاق دیگربود گفتگو می کردومیگفت:

–Bien fait et la beauté diabla(۱)

---

(۱) خوش‌ترکیب‌وبسیارزیبا!



وچون چشمش براستوف افتاد سخنش را برید وچهره درهم کشیده گفت:
-چه میخواهید؛ عریضه دارید...
صدائی ازاطاق مجاور پرسید:

-Qu' est - ce que c'est?(۱)

مردی که بندشلوار داشت جواب داد:

-Encore un petitionnaire(۲)

-باو بگوئید بعدمراجعه کند.الساعه تزار بیرون خواهد آمد و باید حرکت کرد.
-بعد، بعد، فردا.امروز دیگر دیر شده.
راستوف برگشت وچون خواست ازاطاق بیرون آید، مردی که بندشلوار داشت اورا متوقف ساخته پرسید:
-عریضه ازکیست؛شما کیستید ؛
راستوف جواب داد:
-ازسرگرد دنیسوف.
-شما کیستید؛افسرهستید؛
-ستوان هستم.
-چه جسارتی؛ از مجرای اداری بفرستید. بروید، بروید!..
بگفتن این سخن بپوشیدن نیمتنهٔ نظامی که خدمتکار باو داد پرداخت.
راستوف دو باره بسرسرا آمد و مشاهده کرد که درهشتی افسران و ژنرالهای بسیار با لباسهائی مجلل ایستاده‌اندواو باید ازکنارشان بگذرد.
راستوف همچنان که بجسارت خود لعن و نفرین می فرستاد و از این اندیشه که هر دقیقه ممکن‌است درنتیجه تصادف با امپراطور در چشم اوسرافکنده‌وخفیف‌گردد یازندانی‌شود میخواست قالب تهی‌کند، ناشایستگی وکراهت رفتار خود راکاملا دریافت و از ارتکاب آن نادم وپشیمان گشت وبناچار سربزیر افکنده میخواست از خانه‌ای که انبوه ملتزمین رکاب با لباسهای مجلل وپرزرق وبرق آنرااحاطه‌کرده بودندبیرون رودکه ناگهان صدای آشنائی اورابنام خواندو دستی او را متوقف ساخت وباصدای بم ازوی پرسید:
-خوب،آقاجان، شما بافراك اینجا چه میکنید؛
این صدا از ژنرال‌سوارنظام بود که در این اردوکشی لطف وعنایت مخصوص امپراطور را بخود جلب کرده بود. وی فرماندهٔ لشگری بود که سابقاً راستوف درآن خدمت میکرد.
راستوف بیمناك بتبرئه خود پرداخت اما چون چهرهٔ محبت آمیزو بشاش ژنرال‌را مشاهده کرد با هیجان تمام قضیه را برای اوشرح داد وازوی تقاضا کردکه از دنیسوف که اورا بخوبی میشناسد حمایت نماید.ژنرال بسخنان راستوف‌گوش داد وسرراتکان‌داده گفت:
-حیف؛ حیف از این جوان شجاع؛نامه را بده‌ببین؛
هنوز راستوف‌فرصت نکرده‌بودکه نامه‌را تسلیم نماید و قضیه دنیسوف را تا آخر حکایت کندکه ازپله‌ها صدای قدمهای تندبا جرنك جرنك مهمیز بگوش رسید وژنرال بی‌اختیار ازوی‌دور شده بهشتی رفت.آقایان ملتزمین رکاب امپراطور از پله‌ها پائین دویدند و بطرف اسبهای خود رفتند. مصدر امپراطور،همانکه در اوسترلیتس نیز این سمت را داشت، اسب اعلیحضرت را آورد

(۱)چیست؟
(۲) یکنفر عریضه آورده

وروی پله‌ها صدای گامهای سبکی شنیده‌شد که راستوف فوراً آنرا شناخت .راستوف خطرشناخته شدن خودرا فراموش‌ساخته باچند تن‌ازاهالی کنجکاوشهر بهشتی‌خانه نزدیك شدو دوباره پس از دو سال ، همان خطوط سیمای مورد پرستش و همان قیافه و همان نگاه و راه رفتن و همان عظمت آمیخته بامهربانی را مشاهده‌کردودرروح ودلش عشق‌بامپراطوربا شدت سابق احیاگردید امپراطور بالباس رسمی هنك‌پره‌اوبراژنسکی ، درشلوارسفیدی‌ازپوست گوزن وچکمه‌های ساقه بلند وستاره‌ای که بر سینه‌اش میدرخشید وراستوف نمیدانست چیست (این‌ستاره‌مدال‌لژیون‌دونور بود) درحالیکه کلاهش رازیر بغل داشت و دستکشهایش رامی پوشید بهشتی آمد .اندکی‌ایستاد، باطراف‌خود نگریست وهمه‌چیزرا درپیرامون خودبانگاه خویش‌گرم وروشن‌ساخت.فرماندهٔسابق لشکر راستوف را نیز شناخت وبالبخندی اورا بسوی خویش خواند .

تمام ملتزمین رکاب عقب رفتند وراستوف‌مشاهده کرد که چگونه این ژنرال مطلبی را بامپراطور میگفت .

اعلیحضرت چند کلمه بوی جواب داد و براه افتاد که بطرف‌اسبش برود. دوباره انبوه ملتزمین رکاب و تماشاچیان خیابان که‌راستوف‌در میانشان بود بجانب امپراطور حرکت کردند . اعلیحضرت کنار اسب ایستاده دستش را بزین گرفت و بجانب ژنرال سوار برگشته‌ـظاهراً برای آنکه دیگران‌هم‌بشنوند‌بلند ورسا گفت:

ژنرال ،نمیتوانم،باینجهت نمیتوانم‌که قانون‌از من‌قویتراست .

این‌سخن راگفت و پایش را در رکاب گذاشت . ژنرال مؤدبانه سرراخم‌کرد، اعلیحضرت سوارشد وچهار نعل‌درخیابان حرکت کرد.راستوف که ازوجد وشورسر ازپا نمی شناخت با جمعیت بدنبال او دوید.

۲۱

درمیدانی که امپراطور بجانب آن تاخت، گردان پره‌او براژنسکی درطرف راست وگردان گاردفرانسوی باکلاه‌های پوست خرس درطرف چپ روبروی هم صف بسته بودند.

درهمانموقع که امپراطور بیك جناح گردانها که پیش‌فنك کردند نزدیك میشد، انبوه دیگری از سواران بطرف جناح دیگر حرکت میکردند راستوف پیشاپیش آنان ناپلئون را شناخت. این سوار جزاو نمیتوانست دیگری باشد، چهار نعل میآمدو کلاهی کوچك بسر داشت و نوار مدال آندره از روی شانه‌اش حمایل‌شده بود وجلیقهٔ سفید و نیمتنهٔ یقه‌بازی دربرداشت. اوبراسب کبودعربی بسیار اصیل بانمد زین زردوزی شده ارغوانی سوار بود. چون آلکساندر نزدیك شد، کلاهش‌را برداشت وراستوف که دراین‌حال ازنظرسوارکاری بوی مینگریست دریافت که ناپلئون زشت‌و نا استوار براسب نشسته است. گردانهافریادکشیدند: Hurra! vive l'Impereur(۱) ناپلئون سخنی به آلکساندر گفت. پس هردو امپراطور ازاسب پیاده شدندودست یکدیگر راگرفتند. بر چهره ناپلئون لبخندریاکارانهٔ نامطبوعی نقش بسته بودولی آلکساندربا قیافهٔ مهرآمیز اورا مخاطب قرارمیداد.

با وجود لگداندازی اسبهای ژاندارمهای فرانسوی که جمعیت را عقب میزدند، راستوف بی‌آنکه لحظه‌ای چشم برداردهریك ازحرکات امپراطور آلکساندروناپلئون رادنبال‌میکرد.

آنچه درنظرش غیرمترقبه و عجیب مینمود واورا متحیرمیساخت این‌بودکه آلکساندرچنان با ناپلئون رفتار میکردکه پنداشتی ویرا همطراز خودمیداند وناپلئون نیزکاملا آزادانه باتزار روسیه چون همطرازی گفتگو میکرد، گوئی این نزدیکی باامپراطور برای او طبیعی‌وعادی‌است.

آلکساندر وناپلئون درحالیکه ملتزمین رکاب بسیاری در پی داشتند بجانب جناح راست گردان پره‌اوبراژنسکی یعنی مستقیماً بسوی جمعیتی که آنجا ایستاده بود رفتند. جمعیت ناگهان چنان باامپراطوران نزدیك شدکه راستوف که درصفوف مقدم ایستاده‌بود ترسیدکه مبادا شناخته‌شود در این میان صدای بناپارت کوتاه قامت که از پائین مستقیم بچهرهٔ آلکساندر مینگریست

---

(۱) هورا! زنده‌باده امپراطور!

باخشونت ولی شمرده شمرده شنیده شدکه گفت:

-Sire:je vous demande la permission de donner la légion d'honneur au plus brave de vos soldats (۱)

آلکساندر بادقت بآنچه گفته شد گوش داد و با لبخند مطبوعی سررا خم کرد.

ناپلئون باآرامش واطمینانی که راستوف‌را منقلب میکرد بصفوف‌سربازان روس که هنوز درمقابلش بحال پیش‌فنك ایستاده بیحرکت بچهره امپراطور خود مینگریستند نظرکرد ودرحالیکه روی‌هر حرف تکیه میکردگفت:

- A celui qui s'est le plus vaillament conduit dans cette dernière guerre(۲)

آلکساندر پرسید.

– votre Majesté me permettra-t-elle de demander l'avsi du colonel (۳)

وباگامهای سریع بسوی شاهزاده کازلوفسکی فرمانده هنگ‌رفت. در این میان بناپارت دستکش راازدست کوچك و سفیدش بیرون‌آورد و پاره‌کرده دورانداخت . آجودانی از عقب‌سر ناپلئون شتابان پیش دوید وآنرا برداشت. امپراطور بزبان روسی آهسته ازکازلوفسکی پرسید:

ـبکه باید صلیب لژیون دونور راداد؟

ـبهرکس‌که اعلیحضرت امر میفرمایند.

اعلیحضرت چهرهٔ ناراضی خود را درهم‌کشید وباطراف نگریسته گفت:

ـآخر باید باو جواب‌داد.

کازلوفسکی با قیافه مصمم بصفوف‌سربازان نگریست، راستوف راهم از زیر نگاه خود گذراند چنانکه راستوف‌با خودگفت :«آیامرا انتخاب نمیکند؟»

سرهنك باچهرهٔ عبوس فرمان داد:

ـلازاروف !

لازاروف، سربازی‌که تیرانداز ماهری بود، چابك‌ازصف بیرون آمد.

صداهائی آهسته‌آهسته به لازاروف‌که نمیدانست کجا برودگفت:

ـکجا میروی؛ همینجا بایست؟

لازاروف توقف‌کرد وبیمناك ازگوشهٔ چشم بسرهنك مینگریست و عضلات چهره‌اش مانند اغلب سربازان‌که دربرابر صف احضار میشوندمیلرزید:

ناپلئون‌اندکی‌سر رابعقب برگرداندودست کوچك‌وفربهش را بعقب درازکرد، گوئی میخواهد چیزی را بگیرد. افراد ملتزمین‌رکابش‌که‌درهمان لحظه موضوع‌را دریافتند، بجنب‌وجوش آمدند و نجوی‌کنان شیئی را دست بدست دادند. غلام بچه، همان پسر بچه‌ای‌که شب پیش راستوف‌اورا درخانهٔ بوریس دیده‌بود، پیش دوید ومؤدبانه روی دست دراز شده ناپلئون خم شد و بی آنکه لحظه‌ای آنرا معطل‌کند مدال را بانوارقرمز درمیان‌آن‌گذاشت ناپلئون بی‌آنکه بمدال نظرکندوانگشتش واجمع‌کرد ومدال را میان دوانگشت خود قرارداد. ناپلئون بسوی لازاروف‌که تخم چشمهایش را میگرداندومصرانه فقط‌بامپراطور خود مینگریست رفت وبامپراطور آلکساندر متوجه شدوبوسیلهٔ

(۱) اعلیحضرتا ! اجازه میخواهم‌که شجاعترین سربازان شمارا باعطای مدال لژیون‌دونور مفتخر سازم .

(۲) بکسی‌که درپیکار اخیر ازهمه‌بیشتر‌ابراز شجاعت‌کرده است .

(۳) اعلیحضرت اجازه میدهندکه نظر سرهنك راپپرسم؟

این نگاه خواست نشان دهد که آنچه اینک انجام میدهد برای متحد خود بعمل میآورد . دست کوچک سفید بامدال فقط دکمهٔ لازاروف سرباز را امس کرد . گویا ناپلئون میدانست که کافیست دست او از روی لطف و کرم سینهٔ سربازرا لمس کند ودرنتیجه این سرباز تاابد سعادتمند و پاداش گرفته محسوب شودو ازهمه کس درجهان متمایز باشد . ناپلئون فقط صلیب راروی سینه لازارف گذاشت ودستش را پائین انداخته رویش را بسوی آلکساندر برگرداند ، پنداشتی میدانست که صلیب بایدبسینهٔ لازارف بچسبد . حقیقةهم صلیب بسینهٔ لازارف چسبید .

دستهای حاضر بخدمت روسی وفرانسوی فوراً صلیب راگرفته بنیمتنهٔ سرباز محکم کردند؛ لازارف عبوسانه باین مردکوتاه قامت که بادستهای سفیدخود بسینه‌اش ورمیرفت نظر انداخت و سپس همچنانکه بیحرکت بحال پیش فنگ ایستاده بود دو باره مستقیم بچشم آلکساندر نگریست ، گوئی از آلکساندر میپرسید : « آیا بازهم باید بایستد یاامر میفرمایندکه بصف برگردد یاباید هنوزکاردیگری راانجام دهد ؟ » اماهیچ فرمانی بوی‌داده نشد واو مدت نسبةً طویلی در اینوضع ثابت ایستاد .

امپراطوران هریك براسب‌خود سوارشده رفتند . گردان پره‌او براژنسکی صف‌هارا شکستند و باگردان گارد فرانسوی‌درهم آمیختند و پشت‌میزهائی که برایشان آماده‌شده‌بود نشستند .

به‌لازارف‌عزت گذاشتند و در محل محترمی بوی جای دادند . افسران روسی و فرانسوی اورا درآغوش میکشیدند وبوی تبریك میگفتند ودستش را میفشردند . انبوه افسران ومردم فقط برای‌دیدن‌لازارف بآن‌مکان میآمدند.صدای‌مکالمات روسی‌وفرانسوی آمیخته باقهقهه فضای‌میدان‌را درپیرامون میزها پرکرده بود . دونفرافسر باچهره‌های سرخ شادمان وسعادتمند ازکنار راستوف گذشتند . یکی‌ازایشان بدیگری گفت :

ــ برادر، چه‌ضیافتی ، تمام ظروف نقره‌بود .لازارف رادیدی ؟

ــ دیدم .

ــ میگویندکه‌فردا افرادهنك پره‌اوبراژنسکی ایشان‌را مهمان خواهندکرد .

ــ لازارف چه‌اقبالی دارد ! ۱۲۰۰ فرانك‌حقوق تقاعدتاآخرعمر .

یکی‌ازافرادگردان پره‌اوبراژنسکی کلاه‌پوستی یك‌فرانسوی‌را بسرگذاشته فریادکشید ؛

ــ بچه‌ها ، تابحال چنین‌کلاهی‌را دیده‌اید ؟

ــ خیلی‌خوب وقشنك است ؛

افسرگارد بدیگری گفت :

ــ اسم شب راشنیدی ؟ پریروز ناپلئون ، فرانسه ، شجاعت ودیروز آلکساندر ، روسیه ، عظمت بود . یك روز امپراطور مااسم شب‌را تعیین میکند و یکروز ناپلئون . فردا اعلیحضرت مدال ژورژ مقدس را بشجاعترین افرادگارد فرانسوی اعطا میکند . چاره ای نیست ، باید بهمان نحوپاسخ داد .

بوریس نیز با رفیقش ژیلینسکی برای تماشای مجلس ضیافت گردان پره اوبراژنسکی آمده بود . هنگام مراجعت راستوف را که درگوشهٔ یکی از خانه ها ایستاده بود مشاهده کرد و باوگفت :

ــ راستوف ، سلام ؛ امروز یکدیگررا ندیدیم ؛

چهرهٔ راستوف چنان عجیب وگرفته وپریشان مینمودکه بوریس نتوانست خودداری کند و ازاوپرسیدکه برای توچه پیش‌آمده است .

راستوف جواب داد :

ــ هیچ ! هیچ !

تو نزد من میآئی ؟

ــ آری !

راستوف مدتی درهمان گوشه ایستاده ازدور بمجلس ضیافت نگاه میکرد . در مغزش افکار آشفته‌ای در جوش و خروش بود که نمیتوانست یکی ازآنها را بآخر برساند . تردیدهای رنج ــ آمیزی روانش را عذاب میداد . گاهی دینسوف را باقیافهٔ عوض شده و اطاعت و افتادگی بیاد میآورد و تمام بیمارستان‌را باآن دست و پاهای قطع شده‌وآن‌آلودگیها و بیماری‌ها درخاطرمجسم ــ میساخت.وچنان بوی لاشه بیمارستان در دماغش نفوذ میکردکه باطراف مینگریست تا دریابدکه منشأ این بو ازکجاست .

گاهی این بناپارت ازخود راضی را بادست‌کوچك سفیدش‌که اینك امپراطور شده وطرف احترام و محبت آلکساندر بود بخاطر می آورد و بخود میگفت : پس‌آن دستها وپاها بچه جهت قطع شد و چرا آن مردم بهلاکت رسیدند ؟گاهی لازارف پاداش‌گرفته و دنیسوف مجازات دیده و بخشوده شده درنظرش مجسم میشدند . باری راستوف باچنان افکار عجیبی خودرا دست‌بگریبان دیدکه بوحشت افتاد .

سرانجام بوی‌غذای افرادگردان پره‌اوبراژنسکی واحساس‌گرسنگی اورااز اینوضع خارج ساخت . لازم بودکه قبل‌از رفتن چیزی بخورد . پس‌بمهمانخانه ای‌که صبح دیده‌بود وارد‌شد . در مهمانخانه باندازه‌ای جمعیت دید وافسرانی راکه چون‌وی بالباس شهری آمده بودند مشاهده‌کرد که بازحمت بسیار موفق بگرفتن غذاشد . دوافسراز همان لشکرکه اودرآن خدمت میکرد سرمیز او نشستند .

گفتگو طبیعةً ازصلح‌بود . افسران ، همقطاران راستوف،مانند قسمت اعظم قشون ازصلحی که پس‌ازپیکار «فریدلاند» منعقدشده‌بود پرگوئی می‌کردند . میگفتندکه اگراندکی دیگرمقاومت میشد ، ناپلئون‌درنتیجه کمبود آذوقه ومهمات سقوط می‌کرد . نیکلای خاموش غذامیخورد وبیشتر شراب مینوشید . بتنهائی دوبطری شراب نوشید.خیالات وافکار درونی او هنوز بنتیجه نرسیده بودواورا شکنجه میداد .

میترسیدکه‌مبادا تسلیم افکار خودشود ودر عین‌حال قدرت نداشت آنهارا ازدماغ خوددور سازد. ناگهان راستوف درجواب یکی‌از افسران‌که میگفت دیدن‌فرانسویان رنجش آور واهانت ــ آمیز است ، خشمناك و برافروخته بی سبب فریادکرد واز فریاد خود جمعی ازافسران را متعجب ساخت .

راستوف باچهره‌ای که‌از غضب‌سرخ شده‌بود فریادکشید :

ــ شماچگونه میتوانید داوری کنیدکه‌کدام عمل بهتربوده‌است ؛ چگونه بخود جرأت میدهید دربارهٔرفتار امپراطور قضاوت‌کنید ؟ ماچه‌حق داریم‌که از تصمیمات‌او انتقادکنیم ؟! ماهدفها ومقاصد امپراطوررا درك‌نمیکنیم وحق‌قضاوت دراعمال ورفتار اورا نداریم !

یکی‌از آندو افسرکه نمیتوانست خشم و برافروختگی راستوف راجز بمستی بچیز دیگری توجیه نماید برای تبرئه خودگفت :

ــ امامن‌کلمه‌ای درباره امپراطور نگفتم .

اماراستوف بسخنان اوگوش نمیداد وهمچنان میگفت :

ـما دیپلمات نیستیم بلکه سربازیم وبس ؛ اگر بما امرشود که بمیریم، باید بمیریم . اگر مارا مجازات کنند، بیشك مقصر وشایستهٔ مجازات هستیم ، بحث و چون وچرا باما نیست . حالا که ارادهٔ امپراطور باین تعلق گرفته که بناپارت را بامپراطوری بشناسد وبااوقرار داداتحاد ببندد، پس قطعاً این عمل لازم وضروری است. اگرما بخواهیم دربارهٔ همه چیز قضاوت کنیم و از همه چیز انتقاد نمائیم، دیگرهیچ چیزمقدس برای‌ما باقی نخواهد ماند ودر نتیجه‌خواهیم گفت که‌خداوند وجود ندارد واصولا هیچ چیز وجود ندارد !

نیکلای روی میز میکوفت و فریاد می کشید . تذکرات او بعقیده مخاطبش کاملا بیجا بود اما او این گفته ها رااز لحاظ جریان فکری خود بسیار منطقی میدانست. اوفریاد می کشید:

ـ کار مااین است که‌وظیفه خود راانجام دهیم ، با دشمن بجنگیم‌وفکر نکنیم . همین وبس!

یکی‌از افسران که مایل بجدال وکشمکش نبود گفت :

ـوشراب بخوریم!

ـنیکلای سخن اورا تأئید کرده گفت :

ـآری ، آری وشراب‌بخوریم .

پس فریاد کشید :

ـآهای ! یك‌بطری دیگر بیار !

قسمت سوم

۱

درسال ۱۸۰۸ امپراطورالکساندر برای‌ملاقات دیگری با امپراطور ناپلئون به«ارفورت» رفت و درمحافل عالیتر پطرزبورك راجع باهمیت و ارزش این ملاقات با شکوه‌گفتگوی بسیار در گرفت .

در سال ۱۸۰۹ رشتهٔ الفت ودوستی دوشهریارعالم ،چنانکه‌درآنروز ناپلئون‌وآلکساندر نامیده میشدند ، باندازه‌ای محکم شدکه چون ناپلئون باطریش اعلان جنك داد سپاه روس بکمك دشمن سابق خود بناپارت برعلیه متحد پیشین خویش امپراطور اطریش‌ازمرز ها گذشت .امادر آنزمان‌غیر از مسائل‌سیاست خارجی تحولات واصلاحات داخلی‌نیزکه‌در آنموقع‌در‌تمام‌شئون‌دستگاه دولتی انجام‌می‌گرفت توجه‌خاص اجتماع درس‌را بخود معطوف میساخت .

دراین‌میان زندگانی واقعی مردم با علائق طبیعی آن مانند تندرستی و بیماری وکار و استراحت و علائق لطیف فکری وروحی‌نظیرعلم وشعر وموسیقی وعشق‌ودوستی وکینه وشهوات مثل همیشه‌مستقل ازمناسبات سیاسی دوستانه یاخصمانه باناپلئون ودورازتمام تحولات واصلاحات ممکنه مسیرعادی خودرا میپیمود.

شاهزاده آندره دو سال در ده زندگانی کرد و لحظه‌ای از آن جا خارج نشد و توانست تمام آن اقداماتی راکه پی‌یر میخواست در املاك خود بعمل‌آورد ولی‌پیوسته بواسطهٔ پریدن ازشاخی بشاخی دیگر هیچیك ازآنها بآخر نمیرسید ، بدون تظاهرومشورت با دیگران‌و تحمل رنج وزحمت وکوشش بسیار انجام‌دهد .

شاهزاده‌آندره‌صفتی رادارابودکه پی‌یر آنرانداشت‌یعنی شاهزاده‌آندره‌بکار بسیارعلاقمندبود واین علاقمندی‌سبب‌میشدکه بدون‌دوندگی‌وکوشش ظاهری مقصود وی‌انجام پذیرد .

دریکی ازاملاك او سیصد نفر ازبردگان زارع بروستایان آزاد مبدل شدند (این یکی از نخستین نمونه های‌آزادی دهقانان اززیر یوغ بردگی درروسیه بود) ودر املاك دیگری پرداخت سهم مالکانه جانشین بیگاری شد . دربوگوچاروف قابله دانشمندی برای کمك بزنان باردار

استخدام شد وکشیشی با دریافت حقوق از وی باطفال دهقانان وخدمتکاران او خواندن‌ونوشتن می‌آموخت.

شاهزاده آندره نیمی از اوقات خودرا درتپه‌های لیسی باپد روپسرش که هنوز تحت مراقبت دایه بود بسر میبرد وبقیه اوقات خود را درکنج خلوت بوگوچاروف (این نامی بود که‌شاهزادهٔ پیر بملك اوداده بود) میگذراند. با وجود آنکه در مقابل پی‌یر بتمام حوادث خارجی بی‌اعتنائی نشان داد با کوشش‌وجدیت بسیارحوادث را دنبال میکرد وکتابهای زیاد دریافت مینمودوآنگاه که ازپطرزبورك‌کسی بایشان وارد می‌شد وازمیان‌گرداب زندگانی نزداویا پدرش‌میآمدشاهزاده آندره باکمال تعجب مشاهده میکرد که واردین باتمام اطلاعات خود از جریانات سیاست‌خارجی وداخلی از او که پیوسته درده بسر میبرد بسیار عقبترند.

شاهزاده آندره بجز اشتغال بامور مسلکی و مطالعهٔ متنوعترین کتب بتحلیل انتقادی و اردوکشی فجیع اخیرقشون روسیه وتنظیم طرح اصلاح نظامنامه ومقررات قشون میپرداخت.

بهارسال۱۸۰۹ شاهزاده‌آندره با ملاك‌ریازان پسرش که تحت‌قیمومیت‌او بود سرکشی کرد. دراین موقع شاهزاده گرم ازاشعهٔ خورشید بهاری درکالسکه نشسته بودوبجوانهٔ گیاهان‌و نخستین برگهای سپیدارها وقطعات پراکنده‌وسفید ابر بهاری درآسمان شفاف ونیلگون مینگریست. بهیچ چیز نمیاندیشید بلکه شادمان وبیخیال باطراف‌نظرمیکرد.

ازگداری که یکسال پیش درکنارآن با پی‌یر گفتگو میکرد گذشت. از دهکدهٔ کثیف‌ومیدان خرمن کوبی، مزارع سبزی، سراشیبی تپه ، لکه برفی که کنار پل باقیمانده بود ، جادهٔ سربالای شسته شده،حاشیه‌های کلش‌که بوته‌های سبزی‌دربعضی از نقاط‌آن دیده میشد عبورکردندوبجاده‌ای که در اطراف‌آن جنگلهای سپیدار قرارداشت وارد شدند. هوای جنگل تقریباًگرم بود وزش‌باد احساس نمیشد.درختان سپیدار که سراپای آنها بابرگهای‌سبزچسبناك مستور بود جنبش نداشت. نخستین جوانه‌ها وشکوفه‌ها برگهای سال پیش را رد کرده از زیر آنهاسر کشیده بود. نهالهای صنوبرکه‌در میان جنگل سپیدار پراکنده بود بارنك سبز تند همیشگی خود زمستان رابیاد میآورد چون اسبها به جنگل‌وارد شدند شیهه کشیدند وبخارعرق که ازتنشان برمیخاست‌محسوستر شد.

پیطر خدمتکارسخنی بکالسکه‌چی‌گفت‌و کالسکه‌چی باشارهٔ سرموافقت خودرا بیان‌کرد اما ظاهراًهمفکری‌وموافقت درشکه چی برای‌پیطرکافی نشد. زیرا بجانب اربابش برگشته با لبخندی مؤدبانه گفت:

ـ حضرت والا! چقدرلطیف است!

ـ چی؟

ـ حضرت والا! لطیف است!

آندره باخود اندیشید : « اوچه میگوید؟ بیشك راجع بهوای بهار حرف میزند . » پس باطراف نگریسته بخودگفت : « راستی همه چیز دیگر سبز شده . . . چقدر زود سبز شده ! هم سپیدارها ، هم‌گیلاسهای وحشی ، هم درختان رازدار شکوفه‌کرده اند .... اما درخت بلوط ندیدم اینهم یك‌درخت بلوط ! »

درکنار جاده درخت بلوطی قد برافراشته بود شاید از درختان سپیدار ده‌برابر بیشتر عمر داشت ، زیرا قطرش ده برابر بیشتر و طولش دو برابر بود . درخت بلوطی عظیم بودکه دونفر بزحمت میتوانستند آنرا دربغل بگیرند . شاخه‌هایش ظاهراً مدتها پیش شکسته وپوستش جداشده بود ، خراشهای عمیقی که‌آثارزخمهای مزمنی‌مینمود بربدنش دیده‌میشد . دستهای‌خودرابا انگشتهای عظیم و زشت و ناهنجار وکردار ناموزون ونا متناسب باطراف‌گسترده چون هیولای بدهیبت و منفور وخشمگین پیری‌میان سپیدارهای خندان جوان ایستاده بود . تنهااو نمیخواست تسلیم افسون

بهاری شود و بخورشید و بهار توجهی کند .

پنداشتی این بلوط میگوید : « بهار وعشق وخوشبختی ! چگونه این فریب و نیرنك احمقانه وبیمعنی که پیوسته تکرار میشود شمارا خسته و بیزار نمیکند ! همیشه همانست که بود ، همیشه همان فریب و نیرنك است ! آری ، نه بهار وجوددارد و نه خورشید و نه خوشبختی . توجه کنید ، درآنجا درختان صنوبر بردرهم شکسته و بیجان ، همیشه تنها ایستاده‌اند ، منهم انگشتهای شکسته و پوست رفته خودرا ، هرجاکه روئیدند - ازپشت وازپهلوها - گستردم ، تاوقتیکه آنها میرویند من درجای خود خواهم ایستاد اما امیدواریها و نیرنگهای شمارا باور ندارم .»

شاهزاده آندره هنگام عبور ازجنگل چندبار باین بلوط نگریست ، پنداشتی انتظاری ازآن دارد . درپای درخت بلوط گل وگیاه فراوانی رسته بود ولی وی همچنان عبوس و بیحرکت وزشت واستوار درمیان آنها ایستاده بود .

شاهزاده آندره باخود میگفت : « آری ، حق با اوست . بیشك حق با اوست ! بگذار دیگران که جوانند باین فریب و نیرنك تسلیم شوند اما ما زندگی رامیشناسیم . زندگانی ما پایان یافته ! »

باری شاهزاده آندره باتوجه باین درخت بلوط درافکاری نومیدانه که درعین حال مطبوع خاطرش بود غرق شد ، گوئی دراین مسافرت دوباره درباره تمام زندگانی خود اندیشید و بهمان نتیجه یأس‌آور ولی تسلی بخش سابق رسید که شروع باقدام وکار جدید برای اوضرورت نداردو باید بدون ایجاد مزاحمت برای دیگران این زندگانی را بآخر برساند واز هیچ چیز مضطرب و نگران نشود وهیچ آرزوئی نداشته باشد .

۲

شاهزاده آندره درمسافرتی که بعنوان‌قیم‌پسرش باملاك ریازان کردمیبایست‌بافرمانده قوای دفاع محلی آن‌استان ملاقات‌کند. فرمانده قوای دفاع محلی آن استان کنت‌ایلیاآندره‌ئیچ‌راستوف بودوشاهزاده آندره دراواسط‌ماه‌مه بملاقات‌وی‌رفت.

روزهای‌گرم بهار دیگر فرارسیده بود و درختان جنگل سرا پا سبز پوشیده بودند گردو غبار غلیظی فضا راگرفته و هوا چنان گرم بود که‌آدمی از مشاهده آب‌میل واشتیاق به آب تنی پیدامیکرد .

شاهزاده آندره دلتنك ونگران ازاین اندیشه‌که باید از فرمانده قوای دفاع محلی دربارهٔ امور چه پرسشهاکند از خیابان باغ بخانه «آترادنویه» راستوفها نزدیك شد.در سمت راست از پشت درختان فریاد های‌شادمانهٔ زنانه راشنیدودخترانی را دیدکه از مقابل کالسکهٔ او میگذشتند پیشاپیش دیگران دختر سیاه‌موی‌بسیار رعناولی فوق‌العاده لاغرباچشمانی سیاه وجامهٔ زرد نخی‌که دستمال کوچکی رابسر بسته‌و طره‌های گیسوی‌آشفته رااززیردستمال بیرون آورده‌بود بسوی کالسکه دوید . دخترباصدای رسا سخنی‌گفت اماچون دیدمسافرکالسکه مردی بیگانه است ، بی‌آنکه بوی بنگردخندان عقب‌دوید.

ناگهان اندوهی برشاهزاده آندره مستولی‌شد. آنروز روزی‌بسیار زیبا بود ، خورشید بانور خیره‌کننده‌ای میدرخشید ، در پیرامونش همه چیزنشاط انگیزو فرحبخش جلوه میکرد . ولی این دخترزعنا وزیبا ازوجود اوهیچ خبر نداشت‌و نمیخواست خبری داشته باشد و از زندگانی سعادتمندومنفرد - بیشك‌ابلهانه- امامسرت بخش وپر سعادت خویش راضی بود . شاهزاده آندره بی‌اختیار کنجکاوانه ازخود پرسید : «راستی‌این‌دختر بچه‌جهت تااین‌اندازه خوشحال است؛دربارهٔ چه‌فکر میکند ؟ نه‌دراندیشهٔ نظامنامهٔ قشونی است‌و نه درفکر سازمان وصول سهم مالکانهٔ دهقانان ریازان . پس‌دربارهٔ چه‌فکرمیکند ؟ وازچه‌خوشبخت وسعادتمنداست ؟ »

کنت‌ایلیاآندره‌ئیچ درسال ۱۸۰۹ در آترادنویه مسکن داشت وهنوزمانند سابق زندگانی میکرد، یعنی تقریباًتمام‌اهالی این‌شهرستان‌را باشکاروتآترو ناهاروموسیقی‌سرگرم‌میساخت.ازپذیرائی

شاهزاده آندره مانندهرمیهمان تازهٔدیگر بسیار شادمان بود و میتوان گفت که بازور اورا شب در خانه خود نگهداشت .
شاهزاده آندره روز ملال انگیزی رادر مصاحبت میزبانان سالخورده و میهمانسان محترم که بمناسبت نزدیکی روزجشن نامگذاری درخانهٔ کنت پیرگردآمده بودند گذراند وچندبار بناتاشا که در میان جوانان دیگر که بمناسبتی میخندید وشادمان بود نگریست وازخود پرسید :
«اودربارهٔچه فکرمیکند ؟ وسبب شادمانی فوق العاده وی چیست ؟»
شب چون درمحل جدیدتنهاماند مدتی نتوانست بخوابد چندی مطالعه کرد وپس شمع راکشت ودوباره آنرا روشن کرد.هوای اطاقی که پشت پنجرهٔ آن از درون بسته بود بسیار گرم بود . شاهزادهاز این پیر مرداحمق (اوراستوفرا چنین مینامید) که ببهانهٔ نرسیدن اسنادلازم ازشهر ویرا نگهداشته بود وازخودکه بی سبب دراینخانه ماندهاست خشمناك بود .
ناچار بر خاست وبسوی پنجره رفت تا آنرا بگشاید. چون پشت پنجرهای راگشود ؛ اشعهٔ مهتاب که گوئی درآنسوی پنجره انتظار میکشید؛ بدرون اطاق تابیددیگرپنجره.راهم گشود.شبی با طراوت وآرام وروشن بود . درمقابل پنجرهصفی از درختان هرس کرده دیده میشدکه یك طرف آنها سیاهی میزدوطرف دیگرشان ازنور نقرهفام مهتاب روشن مینمود . پای درختان گیاهان پیچك وعلفهایهرزهمرطوب که قطرات شبنم بربرگهاوساقه های آنها برق میزدقرارداشت ودر سمت راست درخت بزرك پر شاخ وبرگی بودکه تنهوشاخههای آن رنك سفیدخیره کنندهداشت وبرفرازش قرص تقریباً تمام ماهدرآسمان روشن وبی ستارهٔ بهاری میدرخشید . شاهزاده آندره آرنجها راروی پیش آمدگی مقابل پنجره تکیهدادو وچشمهارا بهآسمان دوخت .
اطاق شاهزاده آندره در طبقهٔ وسط بود . در اطاقهای بالا سر او نیزکسانی زندگانی میکردند وهنوز نخوابیده بودند . ازبالا گفتگوی زنان رامی شنید . صدای دختری که بیدرنك شاهزاده آندره آنراشناخت میگفت :
ـ فقط یکمرتبهٔدیگر . . .
ـ دیگری جواب میداد :
ـ پس چه وقت میخواهی بخوابی ؟
ـ من نمیخواهم خوابید ، نمیتوانم بخوابم ، چه فایده دارد دربستر دراز بکشم ؟خوب ؛برای آخرین مرتبه . . .
ووصدای زنانه باهم جملهٔ آهنك دارآخرتصنیفی راخواندند .
ـ آخ ؛ چقدرجذاب است ؛ خوب ، تمامشد ، حال برویم بخوابیم ؛
صدای اول که بپنجره نزدیك میشد جواب داد :
ـ توبخواب ، من خوابم نمیبرد .
معلوم بود که صاحب صدا کاملاخودراازپنجره بیرون کشیدهاست،زیرا خشخش جامه وحتی صدای نفسش بگوش میرسید . همهچیز مانندماهو نورماه وسایههای اشیاء آرام و خاموش بود شاهزاده آندره نیز ازبیم آنکه مباداحضورغیرعمد خودرا فاشسازد حرکت نمیکرد .
دوبارهصدای اول بگوش رسیدکه میگفت:
ـ سونیا ؛ خوب، چطور ممکناست خوابید ؛ ببین چه منظرهٔ دلفریبی است ؟ آخ ، چقدر جذاب است؛
پس تقریباً باآهنگی اشك آلوده گفت :

ـ سونیا ! آخر بیدارشو ! چنین‌شب جذابی‌هرگز دیده نشده‌است !
ـ سونیا بابیمیلی درجوابش چیزی گفت که شنیده نشد.
ـ بیابماه نگاه‌کن ! چه‌ماه‌زیبا ودلفریبی ! بیااینجا ! عزیزم ، بیااینجا ،خوب،می‌بینی؟ دلم میخواست روی پا بنشینم ، اینطور. و زانوهای خودرا نگهدارم ـ هرچه‌ممکن است‌محکمتر نگهدارم وببالا بپرم وپروازکنم . اینطور !
ـ بس‌است ! می‌افتی پائین !
کشمکش وصدای ناراضی سونیا بگوش رسید :
ـ آخرساعت دو بعدازنیمه شب‌است .
ـ آخ ! توفقط عیش‌وشادمانی مرابهم میزنی . خوب، برو، برو!
دوباره همه‌صداها خاموش‌شد ولی شاهزاده آندره میدانست‌که‌او هنوزآنجا نشسته است ، گاهی‌حرکت آرام‌وزمانی آه‌اورا می‌شنید . فریاد او برخاست :
ـ آخ ! خداوندا!این‌چه وضعی‌است ! حال‌که باید خوابیدمنهم میخوابم .
و با این سخن پنجره را بست . شاهزاده آندره در آنموقع‌که بگفتگوی او گوش میداد ببببی انتظار داشت ومیترسیدکه مبادا او دربار‌ه‌اش چیزی بگوید وباخود میاندیشید : «بازهم‌او! مثل‌اینکه تقدیرچنین‌است !»
ناگهان افکار مشتت و پراکنده و امیدواریهای غیر مترقبهٔ جوانی که با زندگانیش متضادبود بوی‌هجوم‌آورد وچون نمیتوانست وضع وحال خودرا دریابد وبتجزیه وتحلیل آنچه در روانش میگذشت بپردازد بی‌اختیار بخواب رفت .

۳

روز بعد شاهزاده آندره منتظر خروج بانوان نشد و تنها باکنت وداع کرده بطرف خانهٔ خویش رهسپار گشت .

شاهزاده آندره هنگام مراجعت دو باره بآن جنگل سپیدار وارد شد که آن بلوط گره‌دار کهن در آن جنگل تأثیری شگفت انگیز و فراموش نشدنی براو گذاشت . اینک دیگر آغاز ماه ژوئن بود . طنین‌صدای زنگوله‌های اسبان کالسکه او در جنگل خفه‌تر از یکماه و نیم قبل بود . تمام درختان پر برك وانبوه وسایه‌دار شده بود . نهالهای کاج پراکنده درجنگل اززیبائی آن‌میکاست و بپیروی از روش عمومی با دسته های برگهای سوزنی جوان خود که شکل پسر داشت برنك سبز ملایم جلوه میکرد .

تمام روزگرم بود ، درمکانی طوفان برمیخاست ، امافقط قطعه‌ابرسیاهی میباریدو گردوغبار جاده‌را میستردو برگهای شیره‌دارارا آب‌پاشی‌میکرد . طرف چپ‌جنگل درسایه غوطه‌ور و تاریك بود . درطرف راست آن‌قطرات باران درپرتو خورشید‌چون دانه‌های‌الماس میدرخشید و برگها ازوزش باد آهسته‌موج‌میزد . همه‌چیز درگل‌غوطه میخورد . هزاردستان گاهی از نزدیك‌وزمانی از فاصلهٔ‌دورتر آواز میخواند .

شاهزاده آندره با خود میگفت : « آری ؛ در اینجا ، در این جنگل آن درخت بلوط بودکه من با آن همدرد و موافق بودم . اما او اکنون درکجاست ؟ » شاهزاده آندره بسمت چپ جاده نگریست و ندانسته و نشناخته ازمشاهدهٔ همان درخت بلوط که در جستجوی آن بود لذت میبرد . بلوط کهن سراپا تغییر کرده ، باچادری ازبرگهای سبز شیره‌دار خودرا آراسته ، اندکی گرم‌شده‌بود ودراشعهٔ‌خورشیدشامگاهی می‌جنبید‌ازانگشتان گره‌دار و برآمدگیها و بی‌اعتمادیها و اندهان پیری هیچ اثری مشهود نبود . ازمیان پوست سخت صدساله‌اش ، در جائیکه شاخه نبود ، برگهای جوان شیره دار روئیده چنانکه باور نمیرفت که این پیرزال آنهارا زاده‌است . شاهزاده آندره‌میاندیشید : « آری ؛ این‌همان درخت‌بلوط است . » وناگهان احساس بهاروشادمانی‌تجدید حیات بی‌سبب بروی چیره گشت . تمام بهترین دقایق زندگانیش یکمرتبه در لحظه‌ای از خاطرش

گذشت . هم اوستر لیتس با آسمان بلند ، هم چهرهٔ بیجان و ملامت بارهمسرش ، هم پی یردر روی قایق ، هم دختری که اززیبائی شب بهیجان آمده بود وهم آنشب وهم تابش ماه ـ همه ناگهان بخاطرش آمد .

ناگهان شاهزاده آندره بااراده وتصمیم قوی بخودگفت : « نه ، زندگانی در ۳۱ سالگی بپایان نمیرسد . تنهاکافی نیست که فقط من از آنچه در وجودم سرشته شده خبر داشته باشم ، باید همه کس ازآن اطلاع پیداکنند . هم پی یر ، هم این دخترکه میخواست بآسمان پروازکند ، همه باید مرا بشناسند. زندگانی من نباید تنها برای من باشد . زندگانی ایشان نیز نباید از زندگانی من مجزی و مستقل باشد . زندگانی من باید درزندگانی تمام ایشان منعکس شود و آنان همه باید درزندگانی من سهیم باشند ! »

* * *

شاهزاده آندره پس از مراجعت ازسفر خود تصمیم گرفت درفصل پائیز بپطرزبورك برودو پیش خود دلائل مختلفی برای این تصمیم میتراشید ; یك رشته دلائل عقلانی و منطقی برای رفتن بپطرزبورك وحتی ورود مجدد بخدمت نظام درهردقیقه حاضروآماده دراختیار خود داشت . در این موقع نمیتوانست دریابدکه چگونه زمانی درلزوم شرکت درزندگی باکوشش وفعالیت تردید داشته است ، همچنانکه یکماه پیش نمیفهمیدکه چگونه ممکن است فکر خروج از ده در خاطرش خطورکند . این نکته برای اومسلم بودکه تمام تجارب زندگیش ، اگر درعمل مورد استفاده قرار نگیرد واودوباره درجریان زندگانی فعالیت نکند ، بهدر خواهد رفت و بیهوده وبیمعنی خواهدشد بعلاوه نمیتوانست دریابدکه چگونه سابقاً برپایهٔ چنین دلائل سست وضعیف درنظرش بدیهی ومسلم بودکه چنانچه اینك پس از تجارب آموخته اززندگی باز معتقد باشدکه میتواند خوشبخت باشد و ازنعمت عشق بهرهمندگردد وممکن است وجودش مفیدواقع شود خودرا خواروخفیف خواهدساخت. اینك عقل ومنطق راه دیگری رابوی نشان میداد . شاهزاده آندره پس از این مسافرت درده دلتنك میشد ، باشتغالات سابق دیگرعلاقه نداشت واغلب اوقات، هنگامیکه تنهادر دفترکارش نشسته بود ، ازجا برمیخاست ، بطرف آینه میرفت ومدتی بچهرهٔخود مینگریست وباز برمیگشت وبتصویرلیزای متوفی نگاه میکردکه باطرهٔ گیسوی گره زده بسبك یونانی مهربان و شادمان ازمیان قاب طلائی او را مینگرد ولی لیزا دیگرکلمات وحشتناك سابق را بشوهرش نمیگفت بلکه ساده ولی باخرسندی کنجکاوانه چشم درچشم شوهرمیانداخت . دراینحال شاهزاده آندره دستهارا بپشت زده گاهی عبوس وزمانی متبسم در اطاق راه میرفت ودر اطراف افکار غیر منطقی خویش که در قالب کلمات ریخته نمیشد یعنی افکاری که چون جنایتی پنهان مینمود و با پی یر ، با کسب افتخار ، بادختر کنار پنجره ، بادرخت بلوط ، بازیبائی زنانه وعشق ارتباط داشت و تمام زندگانی اورا تغییر داده بودمیاندیشید : دراین دقایق ، اگرکسی باطاق وارد میشد ، آندره را بسیارخشك وجدی ومصمم ومخصوصاً بصورت زنندهای منطقی میپنداشت .

گاهی شاهزاده خانم ماریا هنگام ورود باطاق آندره میگفت :

ـ عزیزم ! نیکولوشکا امروز نباید بگردش برود . زیراهوا بسیار سرداست .

دراین اوقات شاهزاده آندره باآهنگی خشك بخواهرش جواب میداد :

اگر هواگرم بود یکتا پیراهن بگردش میرفت اما چون هوا سرد است باید لباسهای گرمی

که مخصوصاً برای جلوگیری از سرما دوخته شده باو پوشاند. در هوای سرد باید لباس گرم بوی پوشانید نه اینکه کودکی را که بهوا احتیاج دارد درخانه نگهداشت.

شاهزاده آندره هنگام اظهار این سخنان مخصوصاً سعی داشت اصول منطق و استدلال را کاملا رعایت نماید؛ گوئی کسی را بواسطهٔ فعل و انفعالات درونی غیر منطقی و پنهانی خویش مجازات میکند ولی شاهزاده خانم ماریا دراینمواقع همیشه میپنداشت که کار فکری بسیار مردان را سرد و خشک بار میآورد.

٤

شاهزاده آندره دراوت سال ۱۸۰۹ وارد پطرزبورك شد. در آنزمان اسپرانسکی جوان دراوج شهرت وافتخار خودبسرمیبرد و برنامهٔ اصلاحات وی باکوشش فوق‌العاده اجرا میشد. در همان ماه اوت امپراطور ازکالسکه بیرون افتاد وپایش آسیب دید وسه هفته درپطرهوف توقف نمود وهرروز فقط با اسپرانسکی ملاقات میکرد. در اینموقع تنها دو فرمان مشهور در باب حذف القاب وعناوین درباری وآزمایشهای لازم جهت احرازمقامهای مشاور قضائی ومشاور دولت یعنی فرمانهائی که جامعه راتا آن اندازه مضطرب و متشنج ساخت درحال تکوین وآمادگی نبود بلکه علاوه بر این اصلاحات يك نظامنامهٔ کامل دولتی نیزمورد بحث ومذاکره قرار میگرفت که بر طبق آن بایستی تشکیلات قضائی و مالی روسیه، از شورای دولتی تا دادگاههای حومه، تغییر کند. در این اوقات آن تخیلات وعقاید لیبرال ومبهم تحقق میافت و بصورت عمل درمیآمد که امپراطور آلکساندر با آن برتخت سلطنت نشست وکوشش میکرد تا آن تخیلات ونظریات را باکمك و مساعدت همکارانی نظیر چارتوریژسکی، نووسیلتسوف، کاچوبی و استروکونوف که مزاح کنان ایشانرا (۱) « Comité du salut public » مینامید، عملی سازد. در آنموقع اسپرانسکی امورکشوری وآراکچیف امورلشکری را قبضه کرده بودند.

شاهزاده آندره پس ازورود خودبزودی بعنوان حاجب بدربار میرفت و دربارعام حضور مییافت. امپراطور دوباربااو مصادف شد اما ویرامورد لطف قرارنداد وکلمه‌ای با اوسخن نگفت شاهزاده آندره میپنداشت که قیافه‌اش درنظرتزارجالب نیست وامپراطور ازچهره وشاید سراپای وی خوشش نمیآید. مخصوصاً نگاه سرد وبیزار امپراطوررا بخود بیش‌ازپیش مؤید این حدس و

(۱) کمیتهٔ نجات ملی

گمان میدانست ولی درباریان بی اعتنائی تزار را بشاهزاده آندره چنین توجیه میکردند که چون شاهزاده آندره از سال ۱۸۰۵ از خدمت کناره گیری کرده امپراطور از او رضایت ندارد .

شاهزاده آندره باخود میاندیشید : « من خود میدانم که انسان قدرت ندارد برامیال خود و بر آنچه از آنها نفرت دارد نظارت کند و باین جهت باید از این اندیشه گذشت که یادداشتهای مربوط بنظامنامهٔ ارتشی را بشخصه بامپراطور ارائه دهم اما آفتاب همیشه زیر ابر نخواهد ماند » شاهزاده آندره درباره یادداشتهای خود با فلدمارشال پیری که دوست پدرش بود گفتگو کرد . آن فلدمارشال ساعتی را برای ملاقات تعیین نمود ، با مهربانی اورا پذیرفت و وعده داد تا اینموضوع را بعرض امپراطور برساند . پس از چند روز بشاهزاده آندره اطلاع داده شد که باید بملاقات کنت آراکچیف وزیر جنگ ، برود .

ساعت ۹ صبح روز معهود شاهزاده آندره در اطاق انتظار کنت آراکچیف حاضر شد .

شاهزاده آندره آراکچیف را نمیشناخت و هرگز اورا ندیده بود . اما آنچه دربارهٔ او میدانست سبب احترام بسیارش بوی نبود .

هنگامیکه شاهزاده آندره درمیان عدهٔ بسیاری از مردم که کم و بیش دارای اهمیت بودند در اطاق انتظار کنت آراکچیف انتظار میکشید با خود میاندیشید : « او وزیر جنگ و مورد اعتماد امپراطور واست . هیچکس نباید بخصوصیات اخلاقی او توجه داشته باشد ، مأموریت مطالعهٔ یادداشت های من بوی محول شده است و بنابراین تنها اوست که میتواند درباره رد و قبول آن تصمیم بگیرد.

شاهزاده آندره دردوران خدمت خود که قسمت اعظم آنرا باعنوان آجودانی گذرانده بود اطاق انتظار رجال مهم را بسیار دیده بود و بخواص مختلف این اطاقهای پذیرائی کاملا آشنائی داشت. اما اطاق انتظار کنت آراکچیف کیفیت مخصوصی داشت، سیمای اشخاص عادی که در اطاق انتظار کنت آراکچیف بانتظار نوبت ملاقات نشسته بودند شرمندگی و اطاعت ایشانرا فاش میساخت برچهرهٔ عالیرتبگان آثار اضطراب عمومی خوانده میشد، هر چند این اضطراب در زیر نقاب آرامش وتمسخر خود ونسبت خویش و آنکه در انتظارش بودند پنهان بود . عده ای اندیشناك بالا و پائین میرفتند ودیگران نیز باهم نجوی میکردند و میخندیدند شاهزاده آندره لقب « سیلا آندرئیچ » وعبارت «عموجان خواهد داد» راکه با کنت آراکچیف ارتباط داشت میشنید ژنرالی که بنظر میرسید یکی از رجال مهم است وظاهراً از این انتظار طولانی رنجیده خاطر شده بود پارا روی هم انداخته نشسته بود ولبخندی تحقیرآمیز برلب داشت .

ولی وقتیکه در بازمیشد فوراً آثار ترس وحشت درقیافه ها پدیدار میگشت . شاهزاده آندره از آجودان نگهبان خواهش کرد که برای باردوم حضور وی را باطلاع وزیر جنگ برساند اما آجودان باتمسخر بوی نگریست و گفت که نوبت او هم خواهد رسید پس از آنکه چند نفر براهنمائی آجودان بدفتر کار وزیر رفتند و مراجعت کردند افسری که قیافه درهم شکسته و وحشتزده اش شاهزاده آندره را مبهوت ساخت از آن در وحشتناك وارد شد ملاقات این افسر مدتی بطول انجامید، ناگهان ازپشت در غرش صدای نامطبوعی برخاست وآن افسر رنگ باخته با لبهای لرزان ازآنجا بیرون آمد ودرحالیکه بسرش چنگ انداخته بود ازمیان اطاق انتظار گذشت.

متعاقب وی شاهزاده آندره بجانب درورود اطاق وزیر هدایت شد وآجودان نگهبان آهسته بگوشش گفت : «طرف راست، نزدیك پنجره! »

شاهزاده آندره بدفتر ساده و دلچسبی وارد شد. پشت میز مردی دید چهل ساله که بالا تنهٔ بلند وسر طویل وموی کوتاه داشت، چینهای درشتی پیشانیش را شیار کرده، ابروانش گره شده، بینی

سرخش آویخته بود و چشم سبز مایل بخاکستریش برق میزد . آراکچیف سررا بجانب تازه وارد برگردانده بی آنکه بوی بنگرد پرسید :

ــ تقاضای شماچیست ؟

شاهزاده آندره آهسته گفت :

ــ حضرت اشرف ! من هیچ . . . . . تقاضائی ندارم .

چشمهای آراکچیف بجانب او برگشت وگفت :

ــ شاهزاده بالکونسکی ؟ بنشیند !

ــ من هیچ تقاضائی ندارم . اعلیحضرت امپراطور لطف کرده اند و یادداشتهائی راکه بحضورشان تقدیم نموده بودم برای حضرت اشرف فرستاده اند . . .

آراکچیف که تنها چندکلمهٔ اول را بامهربانی گفت ، دوباره بی آنکه باو نگاه کند آرام آرام لحن تحقیرآمیز وقرقر مآب را اختیارکرد وحرف شاهزاده آندره رابریده گفت :

ــ عزیزم ، گوش کنید ؛ من یادداشتهای شمارا مطالعه کردم . شماقوانین جدیدی را برای قشون پیشنهادکرده اید ؛ قانون بسیار است اما هیچکس نیست که همان قوانین قدیم راهم اجرا کند . امروز دیگرهمه قانون مینویسند ، نوشتن ازعمل کردن آسانتراست .

شاهزاده آندره مؤدبانه گفت :

ــ من بامراعلیحضرت امپراطور آمده ام تاازتصمیم حضرت اشرف راجع بیادداشتهای تقدیم شده اطلاع حاصل کنم .

آراکچیف ازپشت میز برخاسته کاغذی را ازروی میز تحریر برداشت وگفت :

ــ من راجع بیادداشتهای شما شرحی نوشته ام وآنرا بکمیته فرستاده ام . من موافق نیستم . این شرحی است که من درزیرآن نوشته ام . .

وبااین سخن کاغذی را بدست شاهزاده آندره داد .

روی کاغذ بامداد بدون رعایت قواعد نگارش وبدون نقطه گذاری وپراز غلطهای املائی چنین نوشته بود :

« بطور سطحی گرد آوری شده از نظامنامه آرتش فرانسه اقتباس شده اصولا تغیر نظامنامهٔ کنونی قشون ضرورت ندارد . »

شاهزاده آندره پرسید :

ــ یادداشتها بکدام کمیته احاله شده است ؟

ــ بکمیتهٔ تدوین نظامنامهٔ آرتش . بعلاوه من حضرت والا را بعنوان عضویت آن کمیته پیشنهادکرده ام . امافقط بدون دریافت حقوق .

شاهزاده آندره تبسم کرده گفت :

ــ من حقوق نمیخواهم .

آراکچیف تکرارکرد :

ــ عضو بدون حقوق . خوش آمدید !

پس بشاهزاده تعظیم کرده فریاد کشید :

آهای ! یکی دیگررا صداکن ! نفربعدی کیست ؟

۵

شاهزاده آندره درحالیکه هرلحظه درانتظار وصول خبر انتصاب خودبه‌عضویت کمیته بود، آشنائیهای سابق رامخصوصاً باصاحبان قدرت که می‌توانستند برای اومفیدباشندتجدید میکرد. اینك شاهزاده آندره دربطرزبورك همان حالتی راکه درآستانهٔ نبرد اوسترلیتس بروی چیره‌شده بود داشت یعنی کنجکاوی‌وبیقراری فرسوده‌اش ساخته بودو بیاختیاراورا بسوی محیط عالیتری‌میکشیدکه درآنجا دربارهٔ سرنوشت آیندهٔ میلیونها نفر تصمیماتی اتخاذ میشد. ازخشم وکین‌توزی پیران،از کنجکاوی محافل بی‌اطلاع ،ازکتمان وخودداری محافل مطلع وآگاه، ازشتاب‌ونگرانی همگان،از عدهٔ بیشمار کمیته‌هاو کمیسیونها که هرروز ازتشکیل چندتای‌آنها مستحضر میشددریافته بودکه اینك، یعنی درسال ۱۸۰۹، دراینجا یعنی در بطرزبورك نبرد سیاسی عظیمی درشرف تکوین است که فرماندهٔ‌کل آن مردی اسرارآمیزاست‌که اورا نمیشناخت ولی‌حدس میزدکه آن‌شخص‌مردی‌بانبوغ اسپرانسکی باشد.

بعلاوه این نهضت‌اصلاح طلبانه که بطورمبهم‌ازآن‌اطلاع‌داشت واسپرانسکی که نیروی‌محرك اصلی‌آن بشمارمی‌رفت‌رفته رفته چنان توجه وعلاقهٔ‌اوراجلب‌کردکه‌موضوع نظامنامهٔ قشون‌بزودی در اندیشهٔ اوجای اصلی خودرا ازدست داد.

شاهزاده آندره برای پذیرفته شدن در عالیترین محافل گوناگون‌آنزمان دربطرزبورك مساعدترین موقعیت را داشت.حزب‌اصلاح طلبان اولا بواسطهٔ خردمندی ومعلومات وسیع وی‌ثانیاً بجهت اعطای آزادی بروستایان بردهٔ خویش-که درنتیجهٔ آن عمل شهرت‌آزادیخواهی‌راکسب کرده‌بود - باشادمانی و گرمی اورا میپذیرفت وبجانب خویش میکشید. دستهٔ پیران ناراضی نیز بعنوان پسر شاهزاده بالکونسکی‌پیراوراخوش‌آمد میگفتند ومیکوشیدند تا موافقت اورابرای‌انتقاد ازاصلاحات‌جلب‌نمایند.

اجتماع زنان طبقهٔ اشراف‌هم باینجهت ازاوپذیرائی‌میکردکه جفت‌ثروتمند وعالیمقامی بود

وتقریباً شخصیت جدیدی بشمار میرفت که هالهٔ ماجرای سلحشورانه فرار ازمرگ وفقدان غم‌انگیز همسرجوانش اورا احاطه می‌کرد . بعلاوه تمام‌کسانیکه پیش‌ازاین اورامیشناختند معتقدشده بودند که‌وی دراین پنج‌سال تغییرات بسیارکرده وخلقیاتش بهبودیافته وملایمتروسرد ترشده است ودیگر آن‌تظاهروغرور وتمسخرسابق دوری‌دیده نمیشود بلکه‌آن آرامشی‌راکه باگذشت عمربدست میآید بدست آورده است . همه از او سخن می‌گفتند ، بوی ابراز علاقه می‌کردند و آرزوی دیدارش را داشتند .

شاهزاده آندره روز بعداز ملاقات باکنت آراکچیف بشب نشینی خانه‌کنت‌کاچوبی رفت‌و جریان ملاقات خود را با سیلا آندره‌ئیچ برای‌کنت نقل کرد . کاچوبی با همان لحن تمسخرکه شاهزاده آندره دراطاق انتظار وزیر جنگ شنیده‌بود آراکچیف را سیلا آندره‌ئیچ نامیده گفت :

ـ عزیزم ؛ حتی‌دراین‌کارهم شمابمیخائیل میخائیلویچ‌احتیاج‌دارید ، اودرهمه کارهاوست‌دارد من‌باو خواهم‌گفت . اووعده‌کرده است که اینجا بیاید . .

شاهزاده آندره پرسید :

ـ اماتدوین نظامنامه قشون باسپرانسکی چه‌ارتباط دارد ؟

کاچوبی که گوئی ازسادگی بالکونسکی‌تعجب‌کرده‌است تبسم‌کنان سرراحرکت‌دادو گفت :

ـ چندروز پیش‌بااو راجع بشماگفتگومیکردیم ، راجع ببرزگران آزادشما ..

دراین‌میان‌پیرمردی‌که بنظرمی رسیدازعهدکاترین است باتحقیرروبه بالکونسکی آورده گفت :

ـ پس‌آن‌شاهزاده شماهستیدکه موژیکهای خوددرا آزادکرده‌اید ؟

بالکونسکی برای‌آنکه بیهوده پیرمرد رابخشم نیاورد وعمل خوددرا در مقابل اوکوچك و بی‌ارزش جلوه‌دهد جوابداد :

ـ ملك من‌کوچك‌بود هیچ عوائد نداشت .

پیرمرد بکاچوبی نگریسته گفت :

- Vous craignez d'être en retard· (۱)

پس‌بسخن خودافزود :

ـ من‌فقط یك‌مطلب رانمی‌فهمم . اگربایشان آزادی داده‌شود ،چه کسی‌زمین راشخم خواهد زد. وضع قانون سهل‌است اما‌اجرای آن‌دشواراست . درست مثل‌زمان‌ما ...کنت ؛ من‌ازشمامیپرسم که‌وقتی بناباشد همه‌امتحان بدهند ، ریاست دادگاه باچه‌کسانی خواهدبود .

کاچوبی درحالیکه پاهارا رویهم انداخته باطراف می‌نگریست جوابداد :

ـ تصور میکنم باکسانیکه درامتحان قبول شوند .

ـ خوب ، مردبسیار لایقی بنام پریانیچینکوف درادارهٔ من‌خدمت میکندکه‌شصت سال‌دارد . مگراو میتواند امتحان بدهد ؟

ـ آری ، این مسأله دشوار است ، مخصوصاً اگر محدودیت تعلیم و تربیت را در نظر بگیریم اما ..

---

۱ ـ میترسید تأخیر کنید .

کنت کاچوبی حرفش‌را تمام نکرد ، ازجا برخاست ، دست شاهزاده آندره‌را گرفت ، باستقبال مرد بلند قامت چهل‌ساله باموی بور تنک و پیشانی گشوده وبلند وصورت کشیده و فوق‌العاده رنگ باخته رفت .

تازه وارد فراك آبی بتن داشت ، صلیبی بگردش آویخته بود و ستاره ای برطرف چپ سینه‌اش میدرخشید . اینمرد اسپرانسکی بود . شاهزاده آندره بیدرنك اورا شناخت و چنانکه در دقایق مهم زندگانی پیش می‌آید ، دراو حس‌خاصی بیدارشد ولی نمیدانست که این احساس مولد احترام است یاحسد یاانتظار . تمام سیما واندام اسپرانسکی ترکیب خاصی‌داشت که هربیننده‌ای آنا میتوانست اورا بشناسد . شاهزاده آندره در هیچیك ازافراد آن اجتماعی که درآن میزیست این آرامش واطمینان خاطررا باحرکات لخت وتا آزموده وچنین نگاه ثابت‌ودر عین‌حال‌لازم ملایم‌را از چشمهای نیمه بسته واندکی مرطوب ندیده بود ودر هیچکس ازاطرافیان چنین لبخند مصممی که هیچ معنی نداشت واین صدای ظریف وآرام وموزون واز همه مهمتر این‌سپیدی چهره ومخصوصاً آن‌دستهایاکه اندکی پهن‌امافوق‌العاده فربه‌ولطیف بنظرمیرسید مشاهده نکرده بود،این‌سپیدی‌و نرمی‌را شاهزاده‌آندره فقطدرسربازانی دیده‌بودکه‌مدتها بیمارو بستری‌بوده‌اند . این‌مرداسپرانسکی ، وزیر امورخارجه ، سخنگوی امپراطور وهمسفرش به‌ارفورت بودکه درآنجابارها درملاقات ومذاکره‌با ناپلئون شرکت داشت .

نگاه‌اسپرانسکی مانند نگاه‌کسانیکه دروقت‌ورود باجتماع‌عالی وبزرك بی‌اختیار سرگردان میشود برچهرهٔ اشخاص نمیلغزید . درحرف زدن نیز شتاب نمیکرد بلکه آهسته و مطمئن از اینکه بحرفهایش‌گوش میدهند سخن‌میگفت وفقط بآنکس که‌باوی‌گفتگومیکرد مینگریست .

شاهزاده‌آندره بادقت خاصی هرکلمه وهرحرکت اسپرانسکی‌را دنبال میکرد . چنانکه در میان مردم، مخصوصاًکسانیکه ازنزدیکان خویش بشدت انتقاد میکنند ، معمول است‌شاهزاده آندره همیشه‌هنگام‌برخورد باناآشنایان ، بخصوص‌کسانی نظیراسپرانسکی‌که‌آوازهٔ شهرتشان‌را شنیده‌بود، انتظارداشت دروجود ایشان صفات انسانی رابحدکمال بیابد .

اسپرانسکی اظهار تأسف نمودکه بعلت توقف دردربار نتوانسته‌است زودتربیاید امانگفت که امپراطور اورا معطل‌کرده بوده است . این تظاهر بتواضع‌و شکسته‌نفسی‌رانیزشاهزاده آندره متوجه شد . وقتی کاچوبی شاهزاده آندره را باو معرفی کرد ، اسپرانسکی با همان لبخند آرام چشمش‌را بجانب بالکونسکی برگرداند وخاموش‌اورا نگریست وپس‌از لحظه‌ای‌گفت :

ـ ازآشنائی باشماخرسندم ؛ من‌مانند دیگران‌توصیف شمارا شنیده‌ام .

کاچوبی چندکلمه‌راجع بپذیرائی‌آراکچیف ازبالکونسکی‌گفت . اسپرانسکی بیشترلبخندزد وهمچنانکه هرحرف وهرکلمه راتاآخرادا میکردگفت :

ـرئیس‌کمیسیون تدوین نظامنامه های آرتشی دوست نزدیك منست واگر میل داشته باشید من‌شمارا باوی‌آشنا خواهم‌کرد (درانتهای هرجمله سکوت میکرد) امیدوارم‌که‌شما اورا موافق‌و آرزومند بهمکاری درتمام امورمعقول ومنطقی بیابید .

بیدرنك درکنار اسپرانسکی محفلی تشکیل شد وآن پیرمردکه راجع بمستخدم خودبریاـ نیچنیکوف صحبت‌کرده‌بود نیزاز اسپرانسکی سئوالی‌کرد .

شاهزاده آندره واردگفتگونشد ولی تمام حرکات اسپرانسکی ، یعنی این مرد راکه چندی پیش محصل بی‌اهمیتی‌بود واینك ، چنانکه بالکونسکی میپنداشت ، سرنوشت روسیه‌را در دستهای

خود-همین دستهای سفید وفربه -گرفته بود دنبال میکرد . آرامش غیر عادی و تحقیر آمیز اسپرانسکی هنگام جوابگوئی پیرمرد شاهزاده آندره را متعجب ساخت . بنظر می‌رسید که کلمات مطنطن خودرا از فراز آسمانها بر سر و روی او فرومی ریزد . وقتی پیرمرد آهنگ صدای خود را بالا برد ، اسپرانسکی تبسم کرد و گفت که من نمیتوانم دربارهٔ منافع ومضار آنچه ارادهٔ عالیهٔ تزار بانجام آن تعلق میگیرد قضاوت کنم .

اسپرانسکی پس از آنکه اندکی در این جرگه صحبت کرد ، از جا برخاست و بسوی شاهزاده آندره رفته اورا باخود بانتهای دیگر اطاق برد . آشکار بود که توجه ببالگونسکی را ضروری میشمارد .

اسپرانسکی درحالیکه تبسم تحقیر آمیز وملایمی برلب داشت وگوئی با این لبخند اعتراف میکرد که فقط او وشاهزاده آندره حقارت آن جماعت را که چند لحظه پیش با ایشان گفتگو میکرده درك کرده‌اند گفت :

-شاهزاده : من نتوانستم درمیان آن گفتگوی هیجان انگیزی که این پیرمرد محترم ما را در آن کشید با شما گفتگو کنم . (شاهزاده آندره از این برداشت کلام خوشش آمد) من شما را از مدتها پیش میشناسم .

اولا بواسطهٔ عملی که دربارهٔ روستایان بردهٔ خود انجام داده‌اید . این اقدام اولین نمونه‌ایست که آرزومندیم عدهٔ بسیاری از آن پیروی نمایند . ثانیاً بسبب آنکه شما یکی از آن درباریانی هستید که از فرمان جدید درجات ورتبه‌های درباری که موجب این اندازه جنجال و خرده‌گیری شده است رنجیده خاطر نشده‌اید .

شاهزاده آندره گفت :

-آری، پدرم نمیخواست که من از این حق استفاده کنم . من خدمت را از درجات پائین شروع کرده‌ام .

-پدرجان شما گرچه از نسل قدیمی است ولی ظاهراً از معاصران ماکه این اقدام راکه تنها برقرار کنندهٔ عدالت اجتماعی است بشدت محکوم میکنند خیلی برتر وبالا تراست .

شاهزاده آندره که میکوشید بانفوذ اسپرانسکی درخویشتن که رفته رفته آنرا احساس میکرد مبارزه کند گفت:

-اما من تصور میکنم که این انتقادات نیز پایه واساسی دارد .

برای شاهزاده آندره موافقت در تمام امور با اسپرانسکی نامطبوع بود ودلش می خواست با او مخالفت نماید ولی او که عادتاً روان وسلیس حرف میزد اینك درگفتگوی با اسپرانسکی بدشواری مقاصد خودرا بیان میکرد . مطالعهٔ شخصیت اینمرد مشهور اورا فوق‌العاده مشغول ساخته بود .

اسپرانسکی آهسته جواب داد :

-شاید از نقطه نظر جاه‌طلبی شخصی پایه واساس داشته باشد .

شاهزاده آندره گفت :

-تاحدی ه از نظر دولت . . .

اسپرانسکی چشمش را زیر انداخته آهسته گفت :

-منظور شماچیست ؟

شاهزاده آندره گفت :

ـ من ستایندهٔ مونتسکیو هستم ونظریهٔ اورا مبنی براین : que le Principe des monarchiee est l'honneur, me paraît incontestable . Certains droits et privi lèges de la noblesse me Paraissent être de moyens de soutenir ce sentiment (۱)

لبخند ازصورت سفید اسپرانسکی ناپدید گشت وقیافهٔ اوبراثر فقدان آن لبخندبمراتب بهتر شد . بیشك فکرشاهزاده آندره درنظرش جالب‌توجه رسید .

پس درحالیکه بادشواری آشکاری‌کلمات فرانسه راتلفظ میکرد وباین زبان‌بسیارآهسته‌تر اززبان روسی‌اماکاملا آرام ومطمئن سخن‌میگفت جواب‌داد :

- Si vous envisagez la question sous ce point de vue (۲)

اومیگفت‌که میتوان بوسیله اعطای‌مزایائی که برای جریان‌کاردولت زیان دارد ازافتخارو شرف حمایت‌کرد . میگفت‌که شرف یاتصور منفی اجتناب از اعمال سزاوار استسرزنش یامنشأ رقابت برای دریافت تشویق‌وپاداش که‌علائم ظاهری شرف‌وافتخار محسوب میگردند .

دلائل‌او ساده‌ومختصروآشکار بود .

ـ نشانهائی که بهترین وجهی از آن شرف و افتخاری کــه منشاء رقابت است حمایت میکند ، نشانهائی شبیه به « لژیون دونور » امپراطور ناپلئون‌کبیر است‌که برای خدمات دولت زیان‌آورنیست بلکه بموفقیت وپیشرفت آن‌کمك میکند ، نه‌مزایای طبقاتی یادرباری .

شاهزاده‌آندره‌گفت :

من‌در این باب بحث نمیکنم اما نباید انکارکردکه بوسیلهٔ اعطای مزایای درباری نیزبآن هدف رسیده اند . هریك از درباریان خود را موظف میشماردکـه خود را شایستهٔ وضـع و مقام خویش نگهدارد .

اسپرانسکی درحالیکه بالبخندی نشان‌میدادکه میل‌دارد ازروی لطف ومهربانی بحثی‌راکه برای مخاطبش ناراحت‌کننده است قطع نمایدگفت :

ـ شاهزاده : اماخود شما نخواستید از این مزایا استفاده نمائید . اگرروز چهارشنبه مرا سرافراز فرمائید نتیجه مذاکرات خود را با ماگنیتسکی‌که شاید مورد علاقه شما باشد باطلاع شما خواهم رساند . بعلاوه‌بارضا وخرسندی باشما بحث خواهم‌کرد .

پس‌چشمش رابست ، بشیوهٔ فرانسویان تعظیمی‌کرد وبرای‌آنکه‌کسی متوجه او نشود بدون وداع بادیگران ازسالن خارج‌شد .

---

(۱) که‌افتخار اساس حکومت سلطنتی است غیرقابل بحث‌و تردید میدانم . بعقیدهٔ من‌برخی از حقوق ومزایای اشراف وسائل حفظ وپشتیبانی این‌احساس است .

(۲) اگرشما ازاین نظرمسأله‌را مورد مطالعه قرار دهید .....

٦

شاهزاده آندره در روزهای اول توقف خود در پطرزبورك دریافت که چگونه تمام دستگاه فکری او که درزندگانی انزواو گوشه نشینی بوجود آمده بود در وراء نگرانیهای کوچکی که در پطرزبورك او را مشغول داشته کاملا پنهان گشته است.

شبها که بخانه مراجعت میکرد دردفتر یادداشت خود چهار یا پنج دیدار یا(۱) **rendez - vous** ضروری را در ساعات معینی مینوشت. ماشین زندگانی وتقسیم دقیق اوقات روز؛ چنانکه کاملا بهمه کارها برسد قسمت اعظم انرژی وفعالیت اورا می بلعید. او هیچ کاری را انجام نمیداد، حتی درباره هیچ چیز نمیاندیشید بلکه اصولا وقت اندیشیدن نداشت وفقط درباره آنچه بیشتر دردهکده فرصت اندیشیدن آنرا داشت سخن میگفت واین عمل را با موافقت کامل انجام میداد.

گاهی با ناخشنودی متوجه میشد که برحسب اتفاق دریکروز درمجامع مختلف یك مطلب را تکرار کرده است. اما تمام روز را چنان مشغول بود که فرصت نداشت لحظه ای دراین باب تفکر کند که اصولا بهیچ چیز نمی اندیشد.

اسپرانسکی هم در اولین ملاقات خود باشاهزاده آندره درخانهٔ کاچوبی وهم روز چهارشنبه بعد که درخانه اش ازاو پذیرائی کرد ومدت مدیدی محرمانه باوی گفتگو نمود بالکونسکی را تحت تأثیر قرارداد.

شمارهٔ مردمی که شاهزاده آندره آنانرا موجودات خوار وحقیر میشمرد باندازه ای زیاد بودو بقدری اومیل داشت که مظهر آن کمال مطلوب را که آرزوی وصول به آنرا داشت، دروجود شخص دیگری بیابد که بزودی معتقد شد که اسپرانسکی یعنی این انسان خردمند و کامل تمام فضائل و پرهیزگاریها را در خود جمع کرده است. اگر اسپرانسکی ازهمان اجتماعی که شاهزاده آندره بآن تعلق داشت برخاسته بود وهمان تربیت وعادت را داشت، بیشك بالکونسکی بزودی نقاط ضعف بشری اورا کشف میکرد. اما اینك این شیوهٔ تفکر منطقی عجیب بیشتر از اینجهت حس احترام اورا برمیانگیخت که نمیتوانست کاملا آنرا درك کند. بعلاوه اسپرانسکی یا بسبب آنکه ارزش واقعی استعداد ولیاقت شاهزاده آندره

۱- ملاقات.

رامیدانست یابجهت آنکه طرفداری شاهزاده را از خود ضروری ولازم میشمرد، باقضاوت وتفکر آرام وبیغرضانهٔ خویش دربرابر شاهزاده آندره خودنمائی میکرد وباآن تملق ظریف آمیخته با خود بینی که همیشه مبین این مسأله است که گوینده وشنوندههم چنانکه توجه بفراست خودوافکار بلند خویش دارند حماقت تمام مردم دیگر نیز متوجهند ازشاهزاده آندره چاپلوسی مینمود.

درجریان مکالمهٔ طولانی آنها درعصر چهارشنبه اسپرانسکی بارها میگفت: «همه مراقبما هستند واگرکاری انجام دهیم که مافوق‌سنن وآداب قدیمی‌باشد ...» یا با لبخند میگفت. «اما ما میخواهیم که گرگها سیر باشند وبگوسفندان هم آسیبی نرسد..» یا «آنها این مسأله را نمیتوانند درك کنند..» وتمام این جملات‌را بالحنی ادا میکرد که پنداشتی میگفت: «ما، یعنی من‌وشما، میفهمیم که آنها کیستندوماکیستیم.»

پس‌ازاولین گفتگوی طولانی با اسپرانسکی تنهاآن حسی که‌درنخستین برخوردبااسپرانسکی درشاهزاده آندره بوجود آمده‌بود تقویت شد. اودروجود اسپرانسکی‌مرد خردمندی را میدیدکه درسایهٔ افکار عالیه وفعالیت و پشتکار بقدرت رسیده‌بود و ازقدرت خود تنها برای خیرو سعادت روسیه استفاده میکرد. اسپرانسکی درنظر شاهزاده آندره درست همان مردی بود که تمام‌مظاهر زندگانی راعاقلانه‌توضیح میداد وتفسیرمیکرد وهمه چیز را در ترازوی فکر صائب‌خویش‌بامیزان عقل ومنطق می‌سنجیدو آنچه را معقول ومنطقی بود معتبرومهم میشمرد، خلاصه اسپرانسکی‌چنان بودکه شاهزاده‌آندره آرزوداشت خودباشد. آنچه‌راکه اسپرانسکی‌تجزیه وتحلیل میکردباندازه‌ای ساده و روشن بنظر میرسید که شاهزاده آندره بی‌اختیار با اوتوافق‌داشت‌و چنانچه اعتراضی یا بحثی میکرد انگیزهٔ اودر بحث واعتراض فقط این بودکه میخواست استقلال فکر خود را بثبوت برساند وازعقاید ونظریات‌اسپرانسکی‌کورکورانه متابعت نکرده باشد. همه چیز اسپرانسکی‌درنظر شاهزاده آندره خوب وشایسته بود وفقط یك چیزش اورا پریشان میساخت. نگاه سرد آینه مانند اسپرانسکی‌که راه نفوذ بروحش را مسدود میساخت‌و دستهای سفید و لطیفش که شاهزاده آندره بی‌اختیارهمانگونه‌که مردم عادتاً بدستهای‌کسانیکه قدرت‌دارندمینگرند، بآن‌نگاه میکرد. نگاه‌سردو خاموش وی و این دستهای لطیف بسببی نامعلوم شاهزاده آندره را بخشم میآورد. ضمناً ازتحقیر فوق‌العادهٔ اوازمردم وشیوه‌های متنوعی که برای‌تأئید عقاید خویش دربحث‌و استدلال بکار میبست رضایت نداشت. بجزقیاس ازتمام سلاحهای فکری ممکنه استفاده‌میکردوچنانکه در نظر شاهزاده آندره جلوه مینمودباشجاعت فوق‌العاده این سلاحها راعوض میکرد. گاهی وضع مرد فعال وعملی را میگرفت و صاحبنظران خیالباف را مورد انتقاد شدید قرار میداد و زمانی شیوهٔ‌لغزخوانی را انتخاب میکرد وبتمسخر حریفان خود میپرداخت، گاهی خودرا بسیار منطقی نشان میداد و زمانی ناگهان بماوراء طبیعت پرواز میکرد. مخصوصاً این سلاح استدلال اخیر را بیشتر مورد استفاده قرار میداد. آنوقت مسألهٔ مورد بحث را درقلمهٔ‌ماوراء طبیعت میبردوبتعریف مکان وزمان‌واندیشه میپرداخت وازآنجا دلائلی برای تخطئه حریف میآورد ودوباره بزمینهٔ سادهٔ‌بحث برمیگشت.

بطورکلی ایمان استوار وتزلزل ناپذیر اسپرانسکی‌بنیروقدرت قانونی که نمایش دهندهٔ سیمای اصلی افکار او بود موجب شگفتی شاهزاده آندره میشد. معلوم بود که اسپرانسکی هرگز این اندیشهٔ عادی شاهزاده‌آندره راکه آدمی‌در هر صورت نمیتواند آنچه در فکر دارد بیان کند، نمیپذیردوهرگز این تردید رابخود راه نداده است که‌شاید آنچه من فکر میکنم وآنچه بآن

ایمان دارم بیهوده یا مهمل باشد؛ آری، این جهان فکری خاص اسپرانسکی بیش‌ازهمه شاهزاده آندره را مجذوب میساخت .

شاهزاده آندره در نخستین ایام آشنائی خود بااسپرانسکی همان حس مشتاقانهٔ تحسین و ستایشی راکه زمانی بناپارت داشت درخود نسبت بوی مشاهده میکرد . برخی مردم احمق یافت میشدندکه اسپرانسکی راسبب آنکه فرزندکشیش بود وازطبقهٔ پائین برخاسته بود بشیوهٔ مبتذلی تحقیرمینمودند واینوضع موجب میشدکه شاهزاده آندره درابـرازاحساسات خود بااسپرانسکی محتاط باشد وندانسته این احساسات را دردرون خود تقویت نماید.

درآنشب اول‌که بالکونسکی درخانهٔ اوبسربردوگفتگواز کمیسیون‌ماموردتدوین قوانین‌بمیان آمداسپرانسکی باتمسخر برای شاهزاده آندره حکایت کردکه کمیسیون قوانین از پنجاه سال پیش وجوددارد ، میلیونها مخارج آنست ولی هیچ عملی را انجام نداده ، جزآنکه روزنکامپف برتمام موادقانونی مختلف برچسب زده است.

او میگفت:

ـ این یگانه عمل انجام گرفته است که دولت برای آن میلیونها خرج کرده؛مامیخواهیم مجلس سناقدرت قضائی جدیدی اعطاکنیم امابرای انجام این عمل قوانین لازمه رانداریم بااینجهت اگر امروز مردمی نظیرشما ازخدمت استنکاف نمایندگناه عظیمی مرتکب شده‌اند .

شاهزاده آندره گفت که برای وضع اینگونه قوانین اطلاعات حقوقی لازم است که متأسفانه من فاقد آن هستم .

ـ اماهیچکس این اطلاعات رانداردبس شماچه میخواهید؛ این یك Circulus Vitiosus(۱) است که باید بازورراه خروجی ازآن یافت .

پس ازیکهفته شاهزاده آندره بعضویت کمیسیون نظامنامه های آرتش و برخلاف انتظارش بریاست یکی ازشعب کمیسیون وضع قوانین منصوب گردید وبخواهش اسپرانسکی قسمت اول قانون مدنی موجود راگرفت وباکمك قوانین ناپلئون وژوستینیان بتدوین حقوق فردی پرداخت.

---

۱ ـ وضع آشفته

۷

درحدود دوسال پیش یعنی درسال ۱۸۰۸ پی‌یرازسرکشی‌املاک خود بپطرزبورک مراجعت کرد وبی‌اختیار در رأس فراماسونهای مسکو قرارگرفت. لژهای مهمانی وسوگواری را ترتیب میداد، برای جلب اعضای‌جدید تبلیغ میکرد، برای‌اتحادلژهای مختلف وتهیهٔ اسناد موثق وقابل اعتماد زحمت میکشید. پول خود را برای ساختمان معابد صرف میکرد و تا آنجاکه میتوانست پس‌افت اعانات ویا صدقاتی که‌اکثراعضادر پرداخت‌آن‌خست‌بخرج میدادندازجیب‌خودمیداد، مخارج نگهداری خانه بینوایان‌که ازطرف انجمن فراماسونها در پطرزبورگ تأسیس شده بود بحساب خود وتقریباً بدون‌کمک دیگران میپرداخت.

ولی‌جریان زندگانیش مانند سابق بودودرتفریحات وخوشگذرانیهای او کوچکترین‌تغییری حاصل نشد. علاقهٔ وافری باغذیهٔ لذیذ ومشروبات‌گواراداشت واگرچه این عمل را موافق‌اخلاق نمیدانست وتحقیرمیکرد معذلک نمیتوانست ازتفریحات‌وخوشگذرانیهای‌مردان‌مجرد چشم‌پوشی نماید.

پی‌یر پس‌از یکسال حتی درغوغای اشتغالات وتفریحات خود رفته رفته احساس میکردکه چگونه پایه های اصول‌فراماسونی‌که‌برآن ایستاده است ومیکوشد خودرا محکمتر روی‌آن‌نگهدارد پیوسته درزیرپایش میلغزید. امادرعین‌حال متوجه میشد که هرقدر این پایه هالرزان‌میشود، ارتباط غیر ارادی وی باآنها محکمتر میگردد. هنگامیکه وارد انجمن فراماسونها شد چون‌کسی بودکه بااعتمادکامل پایش رابرسطح هموار مردابی میگذارد. اماهمینکه پایش را بر آن گذاشت درآن فرورفت. سپس برای اطمینان‌کامل ازاستحکام زمین‌زیرپای خویش، پای دیگرراهم روی‌آن گذاشت وبازبیشتر فرورفت ودرگل ولای‌گیرکرد واینک برخلاف ارادهٔ خود تازانو درمرداب‌فرو رفته دست وپامیزد.

یوسیف‌آلکسیویچ‌درپطرزبورک‌نبود، زیرا درایام‌اخیرازامور لژهای‌پطرزبورک‌کناره‌گیری کرده پیوسته درمسکومیزیست. پی‌یر تمام برادران، یعنی تمام اعضای لژها، را میشناخت ودر زندگانی روزانه باآنان مصادف میشد وبرای اودشواربودکه شاهزاده«ب»با ایوان‌باگدانیچ و

نظایر ایشانرا که اکثرشان رادرخارج لژمردمی ضعیف و حقیر میشناخت برادران فراماسون خود بداند.درزیر پیش بندها وعلائم رمزی فراماسونی لباسهای رسمی ومدالهائی رامیدیدکه در زندگانی اجتماعی برای بدست آوردن آن کوشش ومجاهدت بسیارکرده بودند . پی یر اغلب اوقات هنگام جمع آوری صدقات مشاهده میکرد که شاید درحدود ده نفراز اعضاء که نیمی ازایشان باندازهٔ شخص اوثروت داشتند ، فقط ۲۰ تا ۳۰ روبل درصورت اعانات نوشته وغالباً پرداخت آنرا نیز بمعد موکول کرده اند . ناگزیر سوگند برادران را مبنی برتعهد صرف تمام اموال درراه کمك بهمنوعان بخاطرمیآورد واین یادآوری سبب خلجانی درروح اومیشد که رهائی ازآن آسان نبود .

تمام برادرانی راکه میشناخت بچهارطبقه تقسیم میکرد :

برادرانی راکه درامور لژهاو خدمت بهمنوعان خود فعالانه کوشش نمیکردند بلکه منحصراً باسرار علمی انجمن وبمسائل مربوط بتسمیهٔ سه گانهٔ خداوند یاسه عنصراصلی اشیاء : گوگرد وجیوه نمك میپرداختند ویا بدرك وتفسیر اهمیت ومفهوم مربع واشکال دیگرمعبد سلیمان خودرا مشغول میداشتند ، درشمارطبقه اول محسوب میداشت. پی یر باین طبقه ازماسونها که بیشتربرادران سالخورده بودند وبعقیده پی یر یوسیف آلکسویچ نیزدر عداد ایشان بشمار میرفت بادیدهٔ احترام مینگریست امادرعلائق ایشان سهیم نبود . اصولا اوبجنبهٔ عرفانی اصول فراماسون دلبستگی نداشت .

کسانیرا مانند خودکه در حال جستجو بودند ویاتزلزل داشتند وهنوز راه مستقیم وروشنی رادر اصول فراماسون نیافته بودند ولی امید یافتن آنرا داشتند درشمار طبقهٔ دوم محسوب میداشت

بنظرپی یرطبقهٔ سوم ازاکثر اعضاء انجمن تشکیل میشد . این دسته کسانی بودندکه دراصول فراماسون بجز صورت ظاهری وتشریفاتی چیزدیگرنمیدیدندوباجرای جدی ودقیق صورت ظاهری ارزش میگذاشتند بی آنکه بحقیقت ومفهوم آن توجهی داشته باشند . پی یر ویلارسکی وحتی صدرلژ اصلی را نیزازاین طبقه میدانست .

بالاخره پی یر عدهٔ بسیاری از اعضاء ؛ مخصوصاً کسانیکه اخیراً عضویت انجمن را پذیرفته بودند ، درعداد طبقه چهارم بشمارمیآورد ومعتقدبودکه اینعده غالباً بهیچ چیز ایمان ندارند وهیچ آرزوئی درخاطر نمیپرورانند بلکه فقط برای تقرب ببرادران جوان و ثروتمند وصاحب نفوذ و عالیمقام که شمارهٔ آنان درلژها بسیاربود واردانجمن ماسونها شده اند .

پی یر رفته رفته ازفعالیت خودناراضی میشدوگاهی تصور میکردکه فراماسونی - یادست کم آن فراماسونی که درروسیه وجود داشت - تنها برصور ظاهر متکی است ولی هرگز اندیشهٔ تردید دربارهٔ اصول ماسونها بخاطرش راه نمییافت امارفته رفته بدگمان میشدکه مبادا فراماسونی روسیه براه غلط افتاده باشد . ناچار بمنظور آنکه خودرا وقف اسرار عالیترانجمن ماسونها نماید بخارجه مسافرت کرد .

* * *

پی یر درتابستان سال ۱۸۰۹ بپطرزبورك برگشت واز نامه هائی که ماسونهای مابخارجه مینوشتند چنین برمیآمدکه بزوخوف درخارجه بجلب اعتماد شخصیتهای عالیرتبهٔ بسیاری توفیق یافته ودر اسرار زیادی وارد شده وبعالیترین درجه ارتقاء پیداکرده است . هنگام مراجعت هدایای گرانبهای بسیاری را که بامر پیشرفت اصول فراماسونها در روسیه کمك شایان توجهی کرد با خود همراه آورد ، ماسونهای پطرزبورك همه بملاقات او آمدند و در برابرش خود شیرینی میکردند وازاو تملق میگفتند وهمه چنین میپنداشتندکه پی یر چیزی رااز ایشان مخفی مینماید ودر

تدارك وتهية حادثة خارق‌العاده است .

قرار شد که جلسهٔ باشکوهی درلژ درجه دوم منعقدگردد وپی‌یر وعده کرد که دراین جلسه پیام‌رهبران عالیمقام فراماسون‌را باطلاع برادران بطرزبوزرگی برساند . درروز معهود تالارجلسه از اعضای فراماسون پرشد پس از تشریفات عادی پی‌یر برخاست و نطق خودرا شروع کرد . در حالیکه سخنرانی نوشتهٔ خودرادر دست‌داشت وچهره‌اش سرخ‌شده‌بود بالکنت زبان گفت :

ــ برادران عزیز ؛ کافی نیست که مادر خاموشی و سکوت لژهای خود اسرار را محفوظ نگهداریم ، باید بفعالیت‌پرداخت . . . بفعالیت پرداخت . مابحالت خواب وبیهوشی افتاده‌ایم اما باید فعالیت کنیم .

پس‌دفترش‌راگشود ومشغول قرائت‌آن‌شد :

« ما باید برای نشر حقیقت و فراهم ساختن وسایل پیروزی تقوی وفضیلت مردم را ازقید تعصب رهائی بخشیم ؛ اصول وقواعدی راانتشار دهیم که با شرایط زمان سازگار وهم آهنك باشد تربیت جوانان‌را بعهدهٔ خود بگیریم ،بارشته های ناگسستنی خودراباخردمند ترین مردمان جهان متحدسازیم وشجاعانه امادرعین‌حال باحزم وتدبیر دررفع خرافات وبی ایمانی وحماقت بکوشیم تا ازپیروان خویش‌مردانی بسازیم که باهدف مشترك بیکدیگر بپیوندند وصاحب نفوذوقدرت باشند.

«برای‌نیل باین هدفها باید فضیلتها برزشتیها غالب‌گردد ، بایدبکوشیم تاانسان شرافتمند درهمین دنیاپاداش تقوی وفضیلت خودرا بگیرد . امابایدبدانیم که درراه وصول باین مقاصد عالی باموانع بزرگی که شرایط سیاسی کنونی درسرراه‌مایجادکرده مواجه خواهیم‌شد . درچنین وضعی تکلیف ماچیست ؛ آیابایدانقلاب را باآغوش باز استقبال کنیم ، همه چیزرا واژگون سازیم وزیرو زبرنمائیم ، زوررا بوسیلهٔ زوراز خوددفع کنیم؟ ...نه! ما از آنمرحله فاصلهٔ بسیار زیاد داریم . هراصلاح متکی بزور مردود وسزاوار ملامت است ، زیرا تازمانیکه مردم چنین هستند که می‌بینیم بهیچوجه بااینطریق زشتی‌وفساد اصلاح نخواهدشد . اصولاعقل وخرد بزوروقدرت نیازی‌ندارد .

«تمام نقشه‌های انجمن باید متوجه این هدف باشد که مردمی ثابت‌قدم وپرهیزکارو صاحب عقیدهٔ واحد تربیت شوند . این عقیدهٔ واحد آنست که درهمه جا باتمام قوارذالت وحماقت رابراند واستعدادها وفضایل‌را حمایت‌کند : مردم لایق وسزاوار راازز یرگرد وغبار حوادث بیرون بکشد و آنانرا بانجمن‌اخوت‌ما ملحق سازد . فقطدرآنموقع است‌که انجمن ما قادر خواهد بود دستهای طرفداران بینظمی‌را بطور نامحسوس ببندد وآنانرا ، بی‌آنکه متوجه‌شوند ، بسرچشمهٔ نیکوئیها راهبری نماید . خلاصه باید یکنوع حکومتی بوجود آوریم که برهمه مسلط باشد و بتواند بدون نقص‌قیود ونظام مدنی‌توسعه یابدوتمام حکومتهای دیگربتوانند درجوارآن باهمان نظام ومقررات عادی بوجودخود ادامه‌دهندوبانجام تمام اعمال ، بجزآنچه ازپیشرفت هدف‌وآرمان بزرگ‌انجمن‌ما یعنی‌غلبهٔ فضیلت برزشتیها جلوگیری بنماید ، قادرباشند . این هدف رامسیحیت نیزپیش بینی کرده است . تعالیم مسیح بمردم آموخته است‌که خردمند وپرهیزکارباشند وبرای جلب منافع خویش‌از نصایح واحکام بهترین وخردمندترین مردمان پیروی‌نمایند .

«درآنموقع که همه‌چیز درظلمت غوطه‌وربود تنهاموعظه کفایت میکرد : زیرانوی وتازگی حقیقت نیروی خاصی بآن میبخشید ، اماامروز مابوسایل نیرومندتری احتیاج داریم . امروز باید آدمی هم‌که تابع احساسات خویش است جذابیت فضیلت وتقوی را بخوبی درك‌کند . شهوات را نمیتوان ریشه‌کن ساخت ، فقطباید درراه برگشت‌آنها بجانب هدفهای‌عالی وشرافتمندانه مجاهدت

کرد و باینجهت باید هرکس میتواند شهوات وعلائق خویش را درحدود فضیلت وتقوی ارضا نماید والبته انجمن ما باید وسایل اینکاررافراهم سازد .

« بمجردآنکه مادرهرکشور شمارهٔ معینی ازافرادشایسته ولایق پیداکردیم ، هریك ازایشان بسهم‌خود دونفردیگررا تربیت خواهندکرد و درنتیجه همهٔ ایشان ارتباطی‌محکم بایکدیگر برقرار خواهند ساخت ودرآنموقع است‌که انجمن ماکه پنهانی‌توانسته است اقدامات بسیاری‌رابرای رفاه وسعادت بشریت بعمل آورد ، بانجام همه‌کارقادرخواهد بود .»

این سخنرانی پی‌یر نه فقط بسیارمؤثرواقع شد بلکه‌درلژهیجانی بوجودآوردا کثربرادران که درخلال این سخنان تعالیم خطرناك اشراقی‌را مشاهده میکردند ، باسردی و بی‌اعتنائی که پی‌یر رامتعجب میساخت بسخنانش‌گوش‌میدادند . چنانکه رئیس‌جلسه شروع بایراد واعتراض‌کرد . پی‌یر باحرارتی‌که رفته رفته فزونی میگرفت بتشریح افکارخود پرداخت . از مدتها پیش چنین جلسهٔ پرشوری‌تشکیل نشده بود . دسته‌هائی بوجود آمد : عده‌ای باپی‌یر مخالفت میکردند واورابرعایت نظریه های اشراقی متهم میساختند دیگران بطرفداری ازاوبرخاستند .پی‌یربرای اولین باردر این جلسه ازتنوع بیشمارافکارکه‌درنتیجهٔ آن هیچ حقیقتی حتی درنظر دو نفربیك صورت جلوه نمیکند متعجب‌گشت . حتی آن‌دسته ای‌که ازوی‌طرفداری‌میکردند افکارش‌راباعقاید خودکه‌شامل محدودیتها وتغییراتی بودکه پی‌یرنمیتوانست باآن موافق باشد توجیه مینمودند ، زیرا تقاضای اصلی‌پی‌یراین بودکه نظریاتش رادرست بهمانصورت‌که خوداستنباط‌کرده بدیگران منتقل سازد.

درپایان جلسه استاد بزرك باتمسخروطعنه بیزوخوف تذکردادکه‌آتشی مزاج شده است‌ونه تنها عشق بفضیلت بلکه اشتیاق بمبارزه محرك وی‌دربحث ومناظره بوده‌است. پی‌یرباوجوابی‌نداد وکوتاه ومختصرپرسیدکه آیا پیشنهادش مورد قبول واقع میشود یانه ؟ جواب سؤال پی‌یر منفی بود . ازاینجهت بدون انتظارتشریفات عادی ازلژخارج شد وبخانه خود رفت .

۸

پی‌یر پس ازاین سخن رانی بازباهمان اندوهی که ازآن بسیار بیمناک بود دست بگریبان شد. تا سه روزپس از آن درخانه‌اش روی نیمکت درازکشیده بود ، هیچکس رانمیپذیرفت و بهیچ جانمیرفت .

دراینموقع نامه‌ای ازهمسرش باو رسیدکه در آن نامه باتضرع و التماس تقاضای ملاقات ویراکرده بود وازاندوه مفارقت خود داستان مفصلی نوشته وآرزوی خودرا مبنی براینکه حاضر است تمام دورهٔ زندگانی خود را درراه رفاه وسعادت اوصرف کند شرح داده بود.

درپایان نامه بوی اطلاع داده بودکه همین روزهااز خارجه وارد پطرزبورگ خواهد شد.

اندکی پس‌از رسیدن این نامه یکی‌ازماسونهاکه کمتراز دیگران مورد احترام پی‌یربود ، بگوشه انزوای اونفوذکرد وگفتگورا بروابط زناشوئی پی‌یرکشید واورااندرزدادکه خشونت وی نسبت بهمسرش عادلانه نیست واگراواز قبول ندامت وی سرباززند واورا عفونکند از نخستین اصول وقواعد ماسونها سرپیچی کرده است .

درهمانموقع مادرزن او ، همسرشاهزاده واسیلی ، بدنبال پی‌یر فرستاد و خواهش کردکه برای مذاکره درباب امربسیار مهمی لااقل چند دقیقه بملاقات او برود. پی‌یر متوجه‌شدکه توطئه‌ای برضداوچیده شده است ومیخواهند وسائل آشتی اورا باهمسرش فراهم سازند . هرچند باوضعی که درآنموقع داشت این عمل برای او نامطبوع نبود . اصولا همه چیزدر نظرش یکسان جلوه میکرد پی‌یر هیچ چیز را درزندگی امرفوق‌العاده مهم تلقی نمینمود. تحت تأثیراندوهی که اینک قلبش را میفشرد نه بآزادی خود وقعی میگذاشت و نه در مجازات همسرش اصرار میورزید . با خود فکرمیکرد :

«هیچکس حق ندارد، هیچکس گناهکار نیست، بنابراین اوهم گناهی ندارد.»

اگر پی یر بیدرنگ موافقت خودرا باآشتی باهمسرش اعلام نکرد، فقط باینجهت بود که در وضع اندوهناکی که بسرمیبرد، قدرت نداشت هیچ عملی را بجای آورد. چنانچه همسرش نزداومی آمد، اینك دیگر اورا ازخود نمیراند در قبال آنچه فکر پی یر را بخود مشغول میداشت برای او چه تفاوت داشت که باهمسرش زندگی کند یااز وی جدا باشد؟

پی یر بی آنکه بهمسرش یامادرزنش جوابی بدهد، دیرشب خود را آماده ساخت تا برای ملاقات یوسیف آلکسیویچ بمسکوبرود.

اینست آنچه پی یر بعدهادردفتر خاطراتش نوشت:

«مسکو، هفدهم نوامبر.

تازه ازملاقات خیرخواه خودبازگشته ام وباشتاب آنچه دراین ملاقات دریافته ام یاد داشت میکنم. یوسف آلکسیویچ درفقر وتنگدستی بسرمی برد ودوسال است که بمرض مثانه دچارشده است. هرگز کسی ازاوناله وياشکوه ای نشنیده است. ازصبح بسیارزودتادیرشب، باستثنای مواقعی که بصرف ساده ترین اغذیه می پردازد، بکارهای علمی اشتغال دارد. او بالطف ومهربانی ازمن پذیرائی کرد ومرا کنار تختخوابی که درازکشیده بود نشاند. بشیوهٔ پهلوانان مشرق و اورشلیم باو درود گفتم، بهمانطریق بمن جواب داد وبالبخندمهرآمیزی ازمن پرسیدکه درلژهای پروس واسکاتلند چه اطلاعاتی راکسب کرده وچه معلوماتی آموخته ام. چنانکه میتوانستم همه چیزرا برای او حکایت کردم آن اصول وروش عملی راکه درلژپطرزبورك پیشنهادکرده بودم برایش شرح دادم و از پذیرائی نامساعدی که ازمن بعمل آمد وازگسیختگی ارتباط خود بابرادران دیگراورا مطلع ساختم. یوسف آلکسیویچ پس از اندکی سکوت وتفکر نظریهٔ خویش را درباب تمام این مسائل برای من تشریح کرد و یکمرتبه گذشته هاو راه آینده ای که درمقابل داشتم روشن ساخت. وقتی ازمن پرسیدکه آیا هدف سه ـ گانه انجمن را درنظردارم مرا ازسئوال خود متعجب ساخت هدفهای سه گانه عبارت بود از: ۱) شناختن ونگهداری اسرار ۲) تزکیه و اصلاح نفس برای درك اسرار ۳) اصلاح نوع بشر بوسیلهٔ کوشش درراه این تزکیه

کدام یك ازاین سه هدف اصیلتر و مقدمتر است؟ البته اصلاح وتزکیه نفس. این یگانه هدفی است که ما همیشه میتوانیم بدون توجه باوضاع واحوال درراه نیل بآن مجاهدت نمائیم امااوصول باین هدف مستلزم تحمل مشقات وزحمات بسیاری است. لیکن غروروتکبرمارا گمراه میسازدواین هدف را کنار می زند ومادرراه کشف اسراری که بواسطهٔ ناپاکی شایستگی درك آنرانداریم کوشش میکنیم ویا باصلاح همنوعان خودمبادرت می ورزیم، درحالیکه خود سرمشق و نمونهٔ زشتیها و هرزگیهاهستیم. اصول اشراق مخصوصاً باینجهت که فریفتهٔ فعالیت اجتماعی واموسیاسی وسرشاراز کبروغرور است حکمت خالص محسوب نمیشود.

یوسیف آلکسیویچ ازاین نظر سخنرانی وتمام فعالیتهای مرا بیارزش دانست و بباد انتقاد گرفت من در دل با اوموافق بودم. هنگام گفتگو دربارهٔ امورخانوادگی من گفت: «چنانکه بشما گفتم وظیفهٔ اصلی ماسون حقیقی کوشش درراه تکامل خویش است اما اغلب اوقات ماتصورمی کنیم که بااحتراز ازتمام دشواریهای زندگانی زودتر باین هدف خواهیم رسید. آقای عزیزم؛ برعکس مافقط در میان هیجانهای زندگانی خود میتوانیم بسه هدف اصلی نائل آئیم: ۱) خویشتن شناسی، زیراانسان تنها بوسیلهٔ مقایسهٔ خودباجهان پیرامونش می تواند خویشتن را بشناسد. ۲) کوشش درراه تکامل خویش، زیراآدمی فقط ازراه مبارزه بسوی کمال میرود. ۳) کسب فضیلت اصلی: عشق بمرك، زیرا فقط

تطورزندگی میتواند بیهودگی وحقارت آنرا بنمایاند وعشق فطری ما را بمرك یارستاخیز برای زندگی جدید تقویت نماید.

این کلمات ازاین نظر بیشتر جالب است که یوسف آلکسیویچ باوجود رنجهای جسمی دشوار خویش هرگز اززندگی اظهار بیمیلی وخستگی نمی کند ومرك را باوجود تمام صفا وپاکی خود هنوز خویشتن را برای استقبال آن آماده نمی داند دوست دارد. سپس خیرخواه من مفهوم واهمیت مربع بزرك ساختمان عالم را بتفصیل برای من توضیح داد وباین نکته اشاره کرد که رقم سه وهفت اساس و پایهٔ همه چیز است.

او بمن نصیحت کرد که ازهمکاری وتعاون مشترك با برادران پطرزبورگی کناره نگیرم وچون در لژ بوظایف درجه دوم اشتغال دارم درراه انصراف برادران ازفریبندگیهای کبر ونخوت مجاهدت نمایم آنانرا براه حقیقی خویشتن شناسی وتکامل هدایت کنم. بعلاوه بمن اندرزداد که برای رعایت سود خویش بیش ازهرکار مراقب خویشتن باشم وبرای انجام این منظوردفتری را بمن داد. این دفتر همانست که در آن گزارش احوال خودرامینویسم ودرآینده نیزخواهم نوشت.»

«پطرزبورك، بیست وسوم نوامبر.

«من باز باهمسرم زندگانی میکنم. مادر زنم گریان نزدمن آمدو گفت که الن اینجاست و التماس میکند که بحرفهایش گوش بدهم، که او بیگناه است وازجدائی رنج میبرد وبدبخت است. او ازاین سخنان بسیار گفت. من میدانستم که اگر تنها بملاقات با اوموافقت نمایم، دیگر قدرت ندارم آرزوهای اورا برنیاورم. باری درحال شك وتردید نمیدانستم که ازچه کس کمك بخواهم وبا که مشورت کنم اگرخیرخواه من اینجابود مرا راهنمائی میکرد. ناچار باطاق خود رفتم ونامهٔ یوسف آلکسیویچ راخواندم، گفتگوی خودرا با او بخاطرآوردم وازتمام آنها باینتیجه رسیدم که نباید خواهش درخواست کننده‌ای را ردکردو باید دست کمك را بجانب همه کس، مخصوصاً بسوی کسی که اینقدر بمن نزدیك است، دراز کرد بایدمصائب را تحمل نمایم؛ اما اگر من بخاطر عشق بفضیلت وپرهیزکاری خود اورا عفو کرده‌ام، بگذارهمزیستی مجدد من باوی تنها هدف روحانی داشته باشد. این تصمیم راگرفتم وهمینطورهم بیوسف آلکسیویچ نوشتم من بهمسرم گفتم که خواهش میکنم تمام گذشته را فراموش نماید وازگناهانی که شاید نسبت باو مرتکب شده باشم مراعفو کند ولی او گناهی ندارد که من ببخشم. آری، من ازاظهار این سخن بوی شادمان شدم. بگذار او نداند که برگشت زندگانی سابق ودیدار باوی مجدد برای من چقدردشوار بود. من درطبقهٔ بالای خانهٔ بزرك خودمنزل گرده ام و سعادت تجدید حیات را درك میکنم.

۹

درآنموقع اجتماع اشراف نیزمثل معمول‌دردربار ومجالس رقص بزرك‌بچند محفل که هریك ازآنها رنك‌مخصوصی داشت تقسیم‌میشد . عظیمترین آنهامحفل فرانسوی بودکه از اتحاد روسیه باناپلئون طرفداری‌میکرد ودرپیرامون‌کنت رومیانتسوف وکولینکور میگشت . چون الن درخانهٔ شوهرش‌درپطرزبورك اقامت گزیدبرجسته ترین‌مقام را دراین‌محفل بدست آورد . اعضای‌سفارت فرانسه وعدهٔ‌بسیاری که بدانش‌وعقل‌معروف بودند وازاین روش‌سیاسی پیروی میکردند درخانهٔ اودیده‌میشدند .

الن‌هنگام ملاقات‌مشهور دوامپراطور درارفورت بودودرآنجا باتمام رجال عالیرتبهٔ اروپا که‌طرفدار ناپلئون بودند مربوط شد . درارفورت موفقیت درخشانی‌داشت. ناپلئون درتآترمتوجه او شد وگفت : (۱) « C'est un Saperb animal » توجه مردم بوی بعنوان زنی زیبا وخوش‌لباس موجب‌شگفتی پی‌یرنبود ، زیراالن باگذشت‌زمان بازهم زیباتر ازسابق‌میشد . اماآنچه پی‌یر رادچارشگفتی میکرد این‌بودکه درظرف این‌دوسال همسرش‌توانسته‌بود بعنوان :

« d'une Femme charmante, aussi spirituelle que belle » (۲)
مشهور شود . شاهزاده لین مشهور نامه هائی در هشت صفحه برای او مینوشت . بی‌لی‌بین لطیفه های خود را حفظ میکرد تا نخستین بار در حضور کنتس بزوخوا بگوید . پذیرفته شدن‌در سالن‌کنتس بزوخوا گواهی عقل وخردبود . جوانان قبل ازحضوردرشب‌نشینی‌وی کتاب‌میخواندند تابتوانند درآنجا راجع بمطلبی اظهار عقیده‌کنند ، منشی های سفارتخانه ها و حتی سفراء اسرار دیپلماسی خودراباادرمیان میگذاشتند ، چنانکه الن در بعضی ازجهات قدرتی

(۱) این یك حیوان عالیست

(۲) زن جذاب عاقل وزیبا

محسوب میشد . پی یر که میدانست همسرش بسیار احمق است گاهی با شگفتی و ترس در شب نشینیها و مهمانیهای او که نقل آن سیاست و شعر و فلسفه بود شرکت میکرد . پی یر در این شب نشینیها احساس شعبده بازی را داشت که هر لحظه منتظر فاش شدن نیرنك خویش است . اما از این جهت که برای ترتیب چنین محافل مخصوصاً حماقت لازم بود یا بواسطهٔ آنکه خود فریب خوردگان از این فریب و نیرنگها خرسند و راضی بودند ، فریب و نیرنك کشف نمیشد و شهرت یلناواسیلیونا بزوخوا بعنوان بانوی زیبا و خردمند چنان ثابت وقائم تأیید میشد که او میتوانست بزرگترین سخنان مبتذل واحمقانه را بگوید و حاضرین از شنیدن آنها شادمان شوند و در بیانات وی افکار عمیقی را جستجو کنند که خود از وجود آنها خبر نداشت .

پی یر درست همان شوهری بود که این زن درخشندهٔ اجتماعی احتیاج داشت . او مردی عجیب و پریشان حواس و ارباب بزرك و شوهری بود که مزاحم هیچ کس نمیشد و نه فقط موجب برهم زدن وضع و حالت عالی سالن پذیرائی نمیشد بلکه چون برخلاف همسرش ظریف و آداب دان نبود زمینه مساعدی برای تجلی زیبائی و ظرافت آداب دانی وی محسوب میشد . در دو سال گذشته افکار پی یر پیوسته در پیرامون علائق غیر مادی تمرکز داشت و مسائل دیگر چنان در نظرش کوچك و حقیر جلوه میکرد که در محیط واجتماعاتی که همسرش وابسته به آن و بهیچوجه توجه پی یر را جلب نمیکرد بی قید و بی اعتنا رفتار میکرد و نسبت بهمه کس مهربان بود . این رفتار فطری که هیچکس نمیتواند بطریق مصنوعی آنرا فرا گیرد بی اختیار حس احترام همگان را تحریك میکرد . چون کسیکه به تماشاخانه میرود باطاق پذیرائی همسرش وارد میشد ، با همه آشنا بود ، از ملاقات همه بیك اندازه شادمان میشد و در عین حال بهمه بیك اندازه بی اعتنا بود . گاهی در گفتگوهائی که توجهش را جلب میکرد وارد می شد و آنوقت بدون رعایت حضور یا عدم حضور (۱) Les mestieurs de l'ambassade ، عقاید و افکار خود را که گاهگاه با آنچه آن لحظه بیان میشد سازگار نبود زیرلب وجویده جویده بیان میکرد . اما عقیدهٔ عموم دربارهٔ اینکه شوهر (۲) - de le Femme le plus distinguèe de pétersbourg مرد عجیبی است دیگر چنان ثابت و استوار بود که هیچ کس لطیفه های اورا جدی نمیگرفت .

بوریس دروبتسکوی که درخدمت لشگری بکامیابیهای درخشانی نائل آمده بود پس از مراجعت الن از ارفورت درمیان جوانانی که هرروز بخانه الن رفت و آمد میکردند دوست بسیار نزدیك و معتمد بشمار میرفت . الن اورا «(۳) mon page » خود مینامید و مانند کودکی با وی رفتار میکرد . لبخند او بیوریس با لبخندش نسبت بدیگران تفاوتی نداشت اما گاهی مشاهدهٔ این لبخند پی یر را ناراحت میکرد . رفتار بوریس با پی یر مقرون بادب و احترام مخصوص بود و درعین حال ملال آور و غم انگیز مینمود . این سایهٔ ادب و احترام نیز پی یر را رنج میداد . سه سال پیش پی یر از اهانتی که همسرش سبب آن بود بسیار رنج وعذاب کشید و اینك میکوشید تا اولا با این اندیشه که فقط اسماً شوهر این زن است و ثانیاً بدینوسیله که بخود اجازهٔ بدگمانی ندهد خودرا از امکان ابتلای بخفت وخواری مشابه آن نجات دهد .

او بخود میگفت : «نه ، حالکه او زن ادیب ودانشمندی شده است برای همیشه از شهوترانیها وهرزگیهای سابق دست کشیده است . سابقه نداشته است که زن ادیب ودانشمندی بشهوترانی و

---

(۱) آقایان اعضای سفارتخانه‌ها

(۲) برجسته‌ترین زنان پطرزبورك

(۳) غلام بچه من

هرزگی پرداخته باشد.» این قاعدهٔ عمومی را که خود نمیدانست ازچه مأخذی گرفته بدون شك و تردید باور میکرد. اما شگفت آن بود که حضور بوریس در اطاق پذیرائی همسرش ـ که تقریباً همیشه درآنجا بود ـ تأثیر جسمی عجیبی بر پی‌یر داشت، بنظر میرسید که اعضای او را با رشته‌های محکمی می‌بندد واختیار وآزادی حرکات را ازوی سلب میکند.

پی‌یر باخود میگفت: «چه تنفر عجیبی، ولی با اینحال پیش از این بسیارازاو خوشم‌میآمد.»

درنظر اجتماع پی‌یر ارباب بزرك و شوهر نابینا و مضحك بانوی مشهور ومردی عاقل و عجیب مینمود که اصولا هیچ کاری انجام نمیداد وبهیچکس زیان نمیرساندوروبهم‌رفته مردك خوب ومهربانی بود. هنگامیکه اجتماع دربارهٔ پی‌یر چنین قضاوت میکرد در روان اوفعل و انفعالات پیچیده ودشوار تکامل باطنی که اسرارزیادی رابر اومکشوف میساخت‌وبر تردیدهای رنج آور وشادیهای روحی او میافزود، انجام‌میپذیرفت.

۱۰

پی یر همچنان بنوشتن دفتر خاطرات خود مشغول بود. در آنموقع مطالب زیر را درآن یادداشت کرد.

«بیست‌وچهارم نوامبر.

«امروز ساعت هشت برخاستم، کتاب مقدس را خواندم، پس بسرخدمت رفتم (پی یر بدستور یوسیف آلکسیویچ دریکی از کمیته‌های دولتی خدمت میکرد) ظهر بخانه مراجعت کردم تنها ناهار خوردم- کنتس مهمانان بسیار داشت که خوش‌آیندمن نبودند- در خوردن و نوشیدن اعتدال رارعایت کردم پس از غذا قطعاتی را برای برادران پاك نویس کردم. نزدیك عصر باطاق کنتس رفتم‌وداستان مضحکی را درباره‌«ب» حکایت کردم وچون همه باصدای رسا خندیدند تازه‌دریافتم که نمیبایست‌این داستان‌را نقل کرده باشم.

«باوجدانی آرام‌وسعادتمند ببستر خواب رفته‌ام. پروردگار بزرك! بمن کمك کن تا طریق ترا بپیمایم. ۱) باسکون وآرامش خیال‌و ضمیر برخشم‌وغضب غالب شوم. ۲) باکف نفس ازشهوات بپرهیزم. ۳) ازآشوب‌وغوغای دنیائی کناره‌گیری کنم‌اما ازخدمات‌دولتی، ازنگرانیهای خانوادگی نگذرم وروابط دوستی‌رانبرم واز امورمالی‌واقتصادی خودجدا نشوم.

«بیست‌وهفتم نوامبر

«دیر ازخواب‌بیدارشدم‌ومدتی همچنان دربستر دراز کشیدم وخودرا تسلیم بیحالی و تنبلی کردم خداوندا! بمن یاری‌کن وقدرتی عطا فرما که بتوانم در راه تو پیش‌روم بدون حضورقلب

کتاب مقدس را خواندم ، اوروسوف ، یکی از اعضای انجمن‌ما ، نزد من‌آمد ودربارهٔ اضطراب وآشفتگی جهان گفتگو کرد . نقشه‌های جدید امپراطوررا برای من شرح داد . میخواستم انتقادکنم اما اصولی که پیروآن هستم وسخنان نیکخواه خودرا بخاطرآوردم . اومیگفت که ماسون حقیقی‌در صورتی که بهمکاری دعوت شود باید در امور دولتی بافعالیت وجدیت خدمت کند ودر اموری که او راشریك نکرده‌اند ناظری آرام وبیطرف باشد . زبان‌من سرم رابباد میدهد . برادران «ك»و«ا» برای‌انجام مذاکرهٔ مقدماتی راجع بقبول عضویت برادر جدیدی بملاقات من‌آمدند . ایشان وظیفهٔ آموزگاری رابعهدهٔ من‌گذاشتند اما من خودرا ضعیف وبرای اینکار نالایق میدانم . پس سخن از توضیح وترجمان هفت‌ستون وهفت پلهٔ‌معبد ، هفت‌دانش ، هفت فضیلت ، هفت‌زشتی ، هفت موهبت روح مقدس بمیان آمد . یکی از این دو برابر بسیار خوش صحبت بود ، تشریفات کمك شایانی کرد . بوریس دروبتسکوی بعضویت انجمن‌ما پذیرفته‌شد . من‌معرف اوبودم ، آموزگاری اورانیز بعهده داشتم . درتمام مدتی که بااو درمعبد تاریك بودم حس‌عجیبی مرا بهیجان میآورد وتنفری‌از وی‌دردل احساس میکردم که بیهوده درخاموش ساختن‌آن میکوشیدم ؛ وبهمین جهت صادقانه آرزو داشتم اورا ازشرو پلیدیها نجات‌دهم وبراه خیر وحقیقت هدایت‌کنم ؛ اماپندارهای بدی‌که از او داشتم مرا رها نمیساخت . چنین میپنداشتم که یگانه هدف اواز ورود بانجمن اخوت مااینست‌که بعده‌ای ازاعضای لژما نزدیك شود ونظر مساعد ایشان رابخود جلب نماید . جزاینکه چندمرتبه از من‌پرسید : آیا«ن»و «س» . عضولژما هستید(که‌البته نمیتوانستم جواب اورابدهم) بعقیدهٔ من‌جز اینکه اوشایستگی آن‌را نداشت‌که احترام لازم بانجمن مقدس مارا دریابد وچنین بوجود ظاهری خویش مشغول وازآن راضی وخرسند است‌که نمیتواند در آرزوی اصلاح وبهبود خویش برآید هیچ‌سبب دیگربرای عدم صلاحیت وی‌جهت عضویت نداشتم . امااودرنظرمن بیصداقت جلوه‌میکرد وهنگامیکه درمعبد تاریك دربرابر من ایستاده بود میپنداشتم که باتحقیر وتمسخر بسخنان من‌لبخند میزند وبراستی میخواستم سینهٔ عریانش راباشمشیری‌که روی‌آن نگهداشته بودم سوراخ‌کنم . من نمیتوانستم فصیح‌وشیوا سخن‌بگویم ، بعلاوه نمیتوانستم صادقانه تردید خودرا ببرادران و استادان بزرك فاش کنم . ای‌معمار بزرك طبیعت ! برای یافتن راه‌نجات ازچنك عفریت دروغ بمن یاری‌کن ! »

پس‌ازاین یادداشتها سه‌ورق ازدفترخاطراتش راسفیدگذاشته وبعدچنین نوشته‌بود :

« بایکی‌ازبرادران بنام«و»بحث مفصل‌و آموزنده‌ای داشتم . اوبمن توصیه کردکه برادرزی رابنام «آ» ازدست‌ندهم .هرچندمن خودرالایق وسزاوار نمیدانم امااسرار بسیاری برمن‌کشف شد .نام خالق‌عالم آدونای ونام حکمرانی‌که برهمه‌عالم حکومت میکند الوهیم است . نام سوم‌که مفهوم ومعنی همه‌چیزرا دارد درقالب بیان نمی‌گنجد . بحث وگفتگوی بابرادر «و» مرادر طریق پرهیزگاری و فضیلت تقویت وتشجیع میکند وثابت وپایدار میسازد . در حضور اودردل من جای شك‌وتردید باقی نمیماند . اینك اختلاف تعالیم‌کم مایهٔ دانشهای بشری باتعالیم مقدس وجامع ما برای من‌کاملا واضح وآشکار شده است .

علوم‌بشری همه‌چیز رابرای درك‌آن تجزیه میکند ، همه چیزرا برای مطالعهٔ آن‌متلاشی و

نابود میسازد. اما دردانش مقدس انجمن ما همه چیز بصورت واحدی ترکیب یافته‌است، همه‌چیز درمجموعهٔ خود بصورت زنده شناخته میشود. تثلیث یعنی سه عنصر اصلی: گوگرد و زیبق‌ونمك گوگرد طبیعت‌چرب وآتشی دارد ودرترکیب با نمك‌بواسطه مزاج آتشین خود میل ترکیب‌شدیدی در نمك بوجود میآوردکه براثر آن زیبق را جذب میکند وبدان میچسبد وازاین ترکیب اجسام گوناگون مستقلی بوجودمیآید. زیبق جوهر مایع وفرار وروحی است ـ مسیح، روح مقدس، او»

«سوم دسامبر .

«دیر از خواب بیدار شدم، کتاب مقدس راخواندم، اما حضور قلب نداشتم. پس‌ازاطاق خواب بیرون آمدم ودرتالار قدم زدم. میخواستم تفکرکنم اما حادثه‌ای‌که چهارسال پیش‌روی‌داده بوددرخاطرم مجسم شد. آقای دالوخوف، پس ازدوئل، روزی درمسکو با من مصادف شد و بمن گفت: امیدوارم اینك درغیبت همسرتان‌ازآرامش روحی‌کامل برخوردار باشید. من‌آنوقت‌جوابی بوی ندادم . ولی اینك تمام‌جزئیات‌آن‌ملاقات‌را بخاطر میآوردم ودر خیال خود زشت ترین و زننده‌ترین جوابها را بوی میدادم. من وقتی بخودآمدم واین افکار را از سربیرون‌کردم‌که خود رادرآتش خشم وغضب‌دیدم. امااز‌این‌گناه چنانکه شایسته است‌نادم‌نگشتم. سپس‌بوریس‌درو بتسکوی آمد وبنقل حوادث‌گوناگون پرداخت. اما من از همان لحظه ورود او بدیدارش خرسند‌نبودم و باو بدگفتم.او جواب‌مرا داد. من برآشفتم ودرپاسخش با خشونت ناسزاگفتم. اوخاموش‌شدولی من آنگاه برخویشتن تسلط یافتم‌که آنچه نباید بشود شده‌بود. پروردگارا! من بهیچوجه نمیدانم چگونه با او رفتارکنم.

تقصیراز خودخواهی منست . من‌خودرا برترازاومیپندارم وبهمین‌جهت بمراتب ازاو پست‌تر میشوم،زیرا اودر مقابل بدرفتاریهای من دوستی ومدارا نشان میدهد امامن برعکس او را بیشتر تحقیر میکنم. پروردگارا! بمن‌یاری‌کن تادر حضور او بیشتر متوجه پستی وزشتی خودشوم وچنان رفتارکنم‌که برای اوهم سودمند و شایسته باشد . پس از ناهار خوابیدم و در همان لحظه‌ای‌که بخواب‌میرفتم آشکاراصدائی رامیشنیدم‌که‌درگوش چپم میگفت : «روزتو.»

« درخواب دیدم‌که‌در تاریکی راه‌میرفتم ، سگها ازاطراف بمن‌حمله‌ور شدند ، امامن‌بدون ترس‌وبیم راه‌خودرا طی‌کردم . ناگهان سگ کوچکی دندانهایش را درران چپ‌من فروکرد ومحکم پای‌مرا چسبید . میخواستم بادستها اورا خفه‌کنم ولی همینکه اورا ازخود جداکردم سگ‌دیگری ، بزرگترازاو مراگزیدن‌گرفت . خواستم اورااززمین بلندکنم اماهرچه‌ویرا بالاترمیآوردم بزرگتر وسنگین‌ترمیشد . ناگهان‌برادر «آ» ازآنجاگذشت وبازوی مراگرفت ومرا باخود بجانب عمارتی هدایت‌کردکه‌راه دخول‌آن ازروی تختهٔ باریکی‌بود . چون پای روی تخته‌گذاشتم تخته‌خم شدواز زیر پایم دررفت . پس‌کوشیدم تاازنرده ای‌که بزحمت دستم بآن میرسید بالابیایم . پس‌ازکوشش بسیارچنان خودرا بالاکشیدم‌که پایم دریك طرف وبالاتنه‌ام درطرف دیگرآویخته بود سپس‌باطراف خودنگریستم متوجه شدم‌که«آ» روی‌نرده ایستاده خیابان‌بهن وباغ وسیعی رابمن نشان‌میدهد ؛ در این‌باغ‌عمارت بزرگ‌وزیبائی بود . دراینحال ازخواب بیدارشدم . پروردگارا ! معمار بزرگ‌طبیعت! بمن‌یاری‌کن تااین سگها یعنی شهوات خودرا ، خاصه‌آن سگ‌آخری‌که نیرویش باندازهٔ همه سگان دیگر است ، از خود دورکنم وبمن‌کمك‌کن تا از صراط پرهیزگاری‌که دور نمای آنرا در خواب دیدم بگذرم . »

«هفتم دسامبر

«خواب دیدم ، یوسیف آلکسیویچ در خانهٔ من نشسته است ومن بسیارخرسندم و میخواهم بشایسته ترین صورتی از او پذیرائی کنم ضمناً درخواب میدیدم که من پیوسته با دیگران پرگوئی میکنم ولی یکمرتبه بخاطرم رسیدکه شاید اینوضع پسنداو نباشد دلم میخواست باو نزدیك شوم واو را درآغوش کشم . اما چون باو نزدیك شدم دیدم که چهره‌اش تغییر کرد وجوان شد ومطلبی را از تعالیم انجمن آهسته بمن گفت اما چنان آهسته گفت که نمیتوانستم بشنوم .سپس بنظرم رسیدکه همهٔ ما ازاطاق بیرون رفتیم وآنوقت واقعهٔ عجیبی روی داد. ماروی زمین نشسته یادرازکشیده بودیم. اوسخنی بمن‌میگفت ومن‌میخواستم درجهٔ حساسیت وپرهیزکاری خود را باونشان بدهم وبی‌آنکه بسخنان اوتوجه کنم بتجسم وتصویروضع باطنی‌خودولطف‌الهی که برسرم سایه افکنده‌بودپرداختم، چشمم‌ازاشك پرشد وخرسند و راضی بودم که او متوجه حال‌من گردید. با اندوه و افسردگی بمن نگریست وگفتگوی خود را قطع کرده برپاجست.

من شرمنده و بیمناك شدم وپرسیدم که آیا گفته‌های او بمن ارتباطی‌داشته ،امااوجوابی نگفت ولی‌روی خوش بمن‌نشان داد وسپس یکمرتبه من خود واورا درتختخواب‌طویلش که‌جایگاه دونفر است یافتم .اوکنار تختخواب درازکشید ، یکمرتبه ازاشتیاق‌نوازش وخفتن‌درکناروی سوختم .سپس ازمن‌پرسید: «حقیقة بمن بگوئید که‌شهوت‌اصلی‌شماچیست ؟آیاآنراشناخته‌اید ؟من فکرمیکنم که دیگر آنراشناخته باشید.»

من‌ازاین سؤال پریشان شدم وجواب دادم که شهوت اصلی من تنبلی است. سرش‌رابعلامت اینکه سخن مراباورنکرده است حرکت داد. من بیشترپریشان شدم وجواب‌دادم که‌اگرچه بنابتوصیه اوباهمسرم زندگانی میکنم اما وظیفهٔ شوهری را انجام نمیدهم . بمن‌گفت‌که نباید همسرم را از مهرو نوازش‌خودمحروم‌سازم،بمن فهماندکه دراین‌موردوظیفه‌ای بعهدهٔ منست.امامن جواب‌دادم‌که ازانجام‌این عمل شرم‌دارم وناگهان همه چیز ناپدیدگشت . ازخواب بیدارشدم واین‌کلمات ازکتاب مقدس بخاطرم رسید : «حیات نورآدمیان بود ونور درظلمت تابید وظلمت آنرا درك نكرد .» چهرهٔ یوسیف آلکسیویچ جوان ودرخشان‌بود . آنروزنامه‌ای‌ازنیکخواه من بدستم رسیدکه درآن وظایف زناشوئی راشرح داده بود .

«نهم دسامبر.

«خوابی دیدم که بادلی لرزان‌از آن بیدار شدم .در خواب میدیدم که‌گویا درمسکو،درخانهٔ خود ودرآن تالار بزرك هستم ویوسیف‌آلکسیویچ از اطاق پذیرائی بیرون آمد،گوئی‌درهمان‌آن دانستم که‌جریان‌رستاخیز وتجدید حیات راطی‌کرده است.پس باستقبالش‌شتافتم .من‌گونه‌هاودستهای اورا میبوسیدم واومیگفت :«آیا متوجه شده‌ای‌که چهرهٔ من دگرگون‌شده است؟»همچنانکه‌اورادر آغوش نگهداشته بودم بچهره‌اش نگریستم ودیدم‌که صورت او جوان است اما سرش موندارد و خطوط سیمایش بکلی عوض شده است .

باوگفتم: «حتی اگرتصادفاً بشمابرمیخوردم بازشمارا میشناختم .» اما درضمن‌باخودمیگفتم که«آیا حقیقت راگفته‌ام؟» ناگهان دیدم‌که اوچون مرده‌ای درروی زمین افتاده است .پس آرام آرام بهوش آمد وباطاق دفتر بزرك داخل شد.کتاب‌خطی بزرگی‌را دردست داشت .من‌باوگفتم:

«این کتاب رامن نوشته‌ام .» باحرکت‌سربمن جواب داد . من کتاب راگشودم درهرصفحهٔ آن‌تصویر زیبائی‌دیدم. درآنحال دانستم‌که این تصاویرداستان عشقبازی روح را با معشوق خودمجسم‌میسازد. درصفحات این‌کتاب نقش‌زیبای دختری را با لباس شفاف وپیکرشفاف‌مشاهده‌کردم‌که بسوی ابرها درپرواز بود،گویا میدانستم‌که این دختر چیز دیگری جز تجسم سرودها نیست . هنگام تماشای این تصاویردریافتم‌که عمل زشتی را انجام میدهم ونمیتوانم چشم از آنها بردارم . پروردگارامرا یاری‌کن ! خداوندا ! اگرمشیت توابنست‌که مرافراموش‌کنی بقضاء تورضا میدهم اما اگرگناه از منست مرا براه راست هدایت‌کن وبمن‌بیاموز تاوظیفهٔ خویش را بدانم ؛ اگرمرا یکباره رهاکنی ازشهوات خودمعدوم خواهم شد»

۱۱

وضع مالی خانوادهٔ راستوف درظرف دوسالی که دردهکده بسر بردنداصلاح نشد وبا آنکه نیکلای راستوف پیروی از تصمیم خود دوراز صحنه‌های زندگانی مجلل در هنگ بخدمت ادامه میداد ومخارجش نسبة کم بود، با اینحال جریان زندگانی در ملک آترادنویه مانندسابق بود ومخصوصاً میتنکا اموراقتصادی خانواده راچنان اداره میکردکه قروضشان هرسال روبافزایش میرفت . یگانه راه نجاتی که ظاهراً برای کنت وجودداشت قبول خدمت دولتی بود . باینجهت بپطرزبورگ رفت تا شغلی پیدا کند و در ضمن ، چنانکه میگفت ، برای آخرین بار وسائل تفریح و شادمانی دختران بیچاره‌اش رافراهم سازد.

پس از ورود راستوفها بپطرزبورگ بزودی برگ از ورا خواستگاری کرد و تقاضای او پذیرفته‌شد . راستوفها بی‌آنکه خودبدانند یا توجه داشته باشند که درعدادکدام یک ازطبقات هستند جزو طبقهٔ اشراف محسوب میشدند امابا طبقه‌ای درپطرزبورگ رفت‌وآمد میکردندکه‌طبقهٔ خاصی نبود . درپطربورگ آنها ولایت نشین بشمار میرفتند وحتی همان کسانیکه در مسکو بدون تحقیق از طبقهٔ ایشان سر سفرهٔ راستوفها غذا میخوردند ایشان را از حیث مقام اجتماعی پائینتر از خود بحساب میآوردند.

راستوفها در پطرزبورگ هم مانند ایام اقامت خود در مسکو مهمان نواز بودند . اشخاص مختلف برای صرف شام درخانهٔ ایشان جمع میشدند . همسایگان ملک آترادنویه، ملاکان متوسط الحال پیر بادختران خود ، یک ندیمهٔ درباری بنام پرونسکایا ، پی‌یر بزوخوف و پسر رئیس پست حومهٔ آترادنویه که‌در پطرزبورگ خدمت میکرد، درشمار کسانی بودند که در خانهٔ ایشان دیده‌میشدند. مردانی که‌در پطرزبورگ بزودی بصورت دوستان خانوادگی راستوفها درآمدند عبارت بودند از : بوریس، پی‌یرکه کنت پیراورا درخیابان دید وبخانهٔ خودکشید وبرگ که‌تمام روزرا در خانهٔ راستوفهابسر میبردوتوجهی راکه‌جوانی بنامزد خوددارد بورا، دختر کنت، داشت.

برگ بیهوده دست‌راستش راکه‌در پیکار اوسترلیتس مجروح شد بهمه کس نشان نداده و

بیهوده برای ایشان حکایت نکرده بود که چگونه شمشیری را که اصولا بکلی زائد بنظر میرسید دردست چپش نگهداشته است. این حادثه را با چنان اهمیت وحرارت برای همه کس حکایت میکرد که همه بسودمندی وارزش اخلاقی عمل شجاعانهٔ وی مطمئن گشتند وسرانجام برای ابراز رشادت درنبرد اوسترالیتس دومدال گرفت.

درجنك فنلاند نیز بهمین ترتیب توفیق یافت شجاعت و قهرمانی خود را نشان دهد. او تکه نارنجکی که آجودانی را درنزدیکی فرماندهٔ کل قواکشت برداشت و برای فرماندهٔ خود آورد و بازمانند اوقات پس از نبرد اوسترلیتس این داستان رابا اصرار فوق العاده باندازه‌ای برای همه کس گفت که همه سودمندی وشایستگی اقدام شجاعانه اورا باور کردندوسرانجام برای ابراز رشادت درجنك فنلاند نیز دومدال گرفت . درسال ۱۸۰۹ اوسروان گارد بود که چندین مدال داشت و در پطرزبورك چندمقام پرمداخل را باوسپرده بودند.

هرچند بعضی ازشکاکان وقتی توصیف لیاقت وشایستگی برك را می‌شنیدند لبخند میزدند با اینحال جای بحث وانکار نبود که برك افسرلایق وشجاعی بود که رؤسایش شجاعت ودقت او را درانجام وظیفه تصدیق میکردند وجوان شرافتمندی بود که آینده درخشانی درپیش داشت و وضع استوار وبرجسته‌ای دراجتماع بدست میاورد.

چهارسال پیش که برك بارفیق آلمانی خود درسالن تآترمسکومصادف شد ورا راستوا رابه‌او نشان داده بزبان آلمانی گفت : (۱) « DasSollmein w!əquerPen » و ازهمان دقیقه تصمیم بازدواج بااو گرفت. اینك در پطرزبورك پس از مطالعهٔ دقیق وضع راستوفها و توجه باوضاع واحوال خود دریافت که زمان مطلوب فرا رسیده‌است وازوراخواستکاری کرد.

پیشنهاد خواستکاری برك نخست باتعجبی که خوش آیند وی نبود پذیرفته شد. نخست عجیب بنظر میرسید که پسریکی ازنجبای گمنام وبی‌اهمیت لیولاندازکنتس ورا راستوا خواستکاری کند. اما سیمای اخلاقی اصلی برك راخودپرستی ساده‌لوحانه ومهرآمیز تشکیل میداد ، چنانکه راستوفها بی‌اختیار باین نتیجه رسیدند که اگر خود او اینکار را صلاح وسودمند دانسته ناچار عاقبت آن هم خوب وحتی بسیارخوب خواهد بود.

بعلاوه وضع مالی راستوفها بسیار آشفته بود وهیچ خواستکاری نمیتوانست از آن اطلاع نداشته باشد ومهمتر ازهمه اینکه ورا ۲۴ سال داشت وهمه جامیرفت وباآنکه زیبائی وعقل وکفایت اوانکار ناپذیر بود تاآنموقع هرگز کسی از وی خواستکاری نکرده بود. از اینجهت با پیشنهاد خواستکاری برك موافقت شد.

برك برفیقش که تنها باینجهت اورا دوست مینامید که میدانست تمام مردم دوستانی دارند، می گفت :

ـ می بینید ! من در اطراف همه مسائل فکر کرده‌ام ، اگر تمام اوضاع را بحساب نیاورده بودم واگر کوچکترین زحمت را در این عمل مشاهده میکردم هرگز ازدواج نمیکردم. اما حل وضع کاملا مرتب است زندگانی پدرومادرم تأمین شده است ، در ایالت « اوست زه » ملك پردخلی را برایشان تهیه کرده‌ام ومیتوانم با حقوق خود وثروت همسرم ودقت و صرفه جوئی که دارم در پطرزبورك زندگانی کنم . زندگانی ماخوب خواهدشد. من برای ثروت ومال ازدواج نمیکنم

---

(۱) این دختر باید زن من بشود.

بلکه این‌عمل را زشت و ناپسندمیدانم،امابایدزن هم مانند شوهر سهم خودرا بیاورد.من شغل‌دارم، اوهم دارای نفوذ اجتماعی است واندك ثروتی هم دارد .درعصرما این وسائل تا اندازه‌ای‌ارزش داود، چنین نیست؟ ازهمه مهمتر اینکه اودختری زیباومحترم‌استومرا دوست‌دارد.

دراین‌حال برك سرخ شدوتبسم کرد.

ـ منهم اورا دوست دارم، چون بسیار خوشرفتار ومعقول است.خواهر دیگرش.اگرچه از یك پدرومادر هستند.کاملا با او متفاوت است واخلاق ناپسندی دارد،عقل درستی هم نداردواصولا قدری...میفهمید؟ نامطبوع است..امانامزد من..وقتی عروسی کردیم،بخانهٔما بیائیدو..

برکت میخواست بگوید. «ناهارصرف کنید»اما فکری کردوگفت: «چای صرف کنید!» پس باحرکت سریع زبان خود حلقهٔکوچك دودرا ازدهان بیرون داد این عمل شاید مبین خیالات وآرزوهای دورودراز او بود.

پس ازآنکه پدرو مادر ورا توانستند برنخستین احساس شگفتی خود از خواستگاری برك مسلط شوند شادمانی وجشن وسروری‌که‌معمولا دراینمواقع‌پیدا میشود در خانوادهٔ ایشان بوجود آمد اما این شادمانی ظاهری بود نه حقیقی. درابراز احساسات افراد خانواده نسبت باین عروسی پریشانی وشرمساری محسوس میشد .گوئی اینك‌شرم دارندکه چرا ورا رابسیار دوست نداشته‌اند و اکنون باکمال‌میل ورغبت اورا ازخانه بیرون فرستاده‌اند. بیش از همه کنت‌پیر پریشان‌خاطر بود .

بیشك نمیتوانست‌علت پریشانی خود را دقیقاً توضیح دهداماعلت‌اساسی پریشانی وضع‌مالی او بود.اونمیدانست‌که چقدر ثروت‌داردو چقدرمقروض‌است وچه مبلغ‌میتواندبه وراجهیزیه بدهد وقتی دختران متولد شدند برای هریك‌ازایشان ۳۰۰سررعیت جهیزیه تعیین کرد. امایکی از این دهات بفروش رفته‌ودیگری دررهن بود وپرداخت تنزیل وام آن بقدری عقب افتاده بودکه‌دیگر بفروش‌آن ناگزیر بودند وبنابراین دادن ملکی بعنوان جهیزیه بورا امکان‌نداشت پول نقد هم موجود نبود.

بیش‌از یکماه ازخواستگاری برک میگذشت و یکهفته‌بیشتر بعروسی باقی نمانده‌بود ولی هنوز کنت‌دربارهٔ جهیزیهٔ ورا تصمیم نگرفته وباهمسرش دراین باب‌گفتگوئی نکرده بود. گاهی میخواست ملك ریازان را بورا جهیزیه بدهد، زمانی میخواست جنگلهای خود را بفروشد وگاهی دراین اندیشه بود که‌باسند پول قرض‌بگیرد.برکت چندروز قبل‌از عروسی یکروز صبح زودبدفتر کارکنت رفت وبالبخندی مطبوع‌مؤدبانه ازپدر زن آیندهٔ خودپرسید که چه مقدار جهیزیه بکنتس ورا داده خواهدشد.کنت ازاین سئوال‌که‌ازمدتها پیش درانتظارش بودچنان پریشان‌خاطر شدکه بدون فکر هرچه بزبانش‌میرسیدبیان کرده گفت:

ـ بسیارخوشوقتم‌که تو درفکرآینده هستی، بسیار خوشوقتم، حتماً راضی خواهی‌شد...

پس دستی بشانهٔ برک‌زد وظاهراً بمنظور قطع گفتگو ازجابرخاست.اما برك باهمان‌لبخند مطبوع گفت‌که اگر ازمیزان جهیزیهٔ ورا اطلاع دقیق نداشته باشد ولااقل قسمتی ازآنچه‌برای جهیزیهٔ اوتعیین شده قبلا دریافت نکند،ناگزیر است پیشنهاد خواستگاری خود راپس‌بگیرد. اومیگفت:

ـ کنت!توجه‌کنیدکه اگر من اکنون بدون داشتن عوائد ثابت‌برای‌مخارج آیندهٔ خودمان

ازدواج کنم،عمل زشتی رامرتکب شده‌ام...

چون کنت میل داشت گشاده‌دست ونظر بلندباشد وازمطالبات بعدی مصون بماند،این گفتگو بدانجا ختم‌شدکه کنت وعده داد سندی رابمبلغ ۸۰ هزارروبل بوی تسلیم کند؛برک بامهربانی لبخند زد،شانهٔ کنت‌را بوسیده‌گفت که بسیار سپاسگزار است اما بهیچوجه نمیتواند بدون دریافت‌سی‌هزار روبل پول نقد زندگانی‌جدید خودرا مرتب سازد و بسخن خود افزود:

-کنت،لااقل بیست‌هزار روبل نقدبدهیدویک‌سند۶۰هزارروبل.

کنت شتابان جواب داد:

-آری، آری؛ خوب؛ دوست عزیز، مرا ببخش؛ بیست‌هزار روبل نقد میدهم‌ویک‌سند۸۰ هزارروبل.خوب؛کار تمام‌شد،مرا ببوس؛

۱۲

ناتاشا شانزده سال داشت. سال ۱۸۰۹ همانسالی بود که چهارسال پیش ازآن وقتی بوریس را میبوسید با انگشت تا این سال‌راشمرد . ناتاشا ازآنموقع تاکنون حتی یکبارهم بوریس‌راندیده بود ودربرابرسونیا ومادرش ، چون گفتگواز بوریس بمیان میآمد ،کاملا آزادانه ، مثل کسیکه در بارهٔ مسألهٔ حل شده‌ای سخن میگوید ،میگفت که آنچه پیشتروجود داشته است عمل کودکانه‌ای بیش نبوده ومدتها پیش فراموش شده است وگفتگودربارهٔ آن هم دیگرارزش ندارد . اما دراعماق و زوایای دلش این مسأله که آیاتعهداو بابوریس شوخی یاجدی وشکست ناپذیربوداو راعذاب‌میداد.

بوریس ازسال ۱۸۰۵ که ازمسکوبارتش رفت دیگرراستوفهارا ندیده بود . چندباربمسکو آمد وازنزدیك دهکدهٔ آترادنویه عبورکرد اما حتی یکبارهم بخانهٔ راستوفها نرفت .

گاهی این فکربخاطر ناتاشا میرسیدکه بوریس مایل بدیدن او نیست واین مسأله از لحن اندوهناك بزرگان دربارهٔ بوریس تأیید میشد .

کنتس همیشه بدنبال ذکرنام بوریس میگفت :

ــ درعصرکنونی هیچکس بیاد دوستان قدیم نیست .

آنامیخایلوناکه درایام اخیرکمتربخانهٔ راستوفها میآمدنیزرفتارش باآنها آمیخته باغرور وتبختربود وهربار بااشتیاق وشکرگزاری دربارهٔ محاسن پسرش وآیندهٔ درخشان وی‌سخن میگفت وقتی‌راستوفها بپطرزبورك آمدند بوریس بدیدنشان رفت .

هنگامیکه بدیدن ایشان میرفت‌مضطرب بودویادآوریهای ناتاشا درخاطروی شاعرانه‌ترین خاطرات بشمار میرفت امادر عین حال مصمم بودکه آشکاراهم بناتاشا وهم بوالدینش بفهماندکه مناسبت کودکانهٔ‌میان او وناتاشابرای‌هیچیك ازایشان‌تعهدآورنیست. بوریس‌ازبرکت‌دوستی‌وصمیمیت باکنتس‌بزوخوا دراجتماع وضع‌آبرومندی داشت‌ودرنتیجهٔ حمایت‌مرد عالیمقامی که بوریس‌ازاعتماد کامل او برخوردار بود مقام درخشانی را بوی داده بودند ورفته رفته نقشهٔ ازدواج رابا یکی از ثروتمند ترین دختران پطرزبورك‌که تحقق آن بسیار آسان مینمود طرح میکرد . وقتی بوریس

باطاق پذیرائی راستوفها وارد شد ناتاشا دراطاق خود بود وهمینکه از ورود او باخبر شد با چهرهٔ گل انداخته به آن اطاق دوید . لبخندی که بیش از اندازه مهر آمیز بود بر لب داشت .

بوریس هنوز آن ناتاشای چهار سال پیش یعنی دختربچه ای بالباس کوتاه وچشمهای سیاه و درخشان وموهای مجعد وخندهٔ کودکانه و بی بندوقیدرا بیاد داشت ولی چون ناتاشائی راکه بسیار تفاوت کرده بود دید سراسیمه گشت وآثار تعجب و مسرت آمیزی برچهره اش نقش بست . ناتاشا از این قیافهٔ شگفت زده شادمان گشت .

کنتس پرسید :

ـ مثل اینکه دوست کوچولوو شیطان خود را نمی شناسی ؟

بوریس دست ناتاشارا بوسید وگفت که من از تغییرات بسیاری که دراو پیداشده تعجب میکنم

ـ چقدرزیبا شده اید !

چشمان خندان ناتاشاجواب داد : «البته!» اما پرسید :

ـ آیا پدرم پیرشده ؟

ناتاشانشست ، بی آنکه درگفتگوی بوریس باکنتس شرکت کند ،خاموش ودقیق بنامزد ایام کودکیش مینگریست . بوریس سنگینی این نگاه عمیق ومهر آمیز رااحساس میکرد گاهی بوی نظری میانداخت .

ناتاشا فوراً متوجه شدکه لباس نظامی ، مهمیز ، دستمال گردن ، آرایش سر بوریس ـ همه مطابق جدیدترین مداست . بوریس یك پهلو روی صندلی راحت کنارکنتس نشسته بادست راست دستکش فوق العاده تمیزوچسبان دست چپش راصاف و هموارمیکرد ولبها را با ظرافت خاصی جمع مینمود وراجع بتفریحات وشادمانیهای عالیترین طبقهٔ اشراف بطرز بورك سخن میگفت و باتمسخری ملایم ومحبت آمیزاز ایام گذشته وآشنایان مسکوی یادآوری میکردچنانکه ناتاشا متوجه شدهنگام گفتگواز بالاترین طبقهٔ اشراف عامداً مجلس رقص سفارت راکه او در آنجا بود ذکرکرد و از دعوتهای «ن‌ن»و«س‌س» ازخود نام برد .

ناتا شا درتمام مدت خاموش نشسته بود وازگوشه چشم بوی مینگریست .این نگاه هردم بیشتر بوریس را پریشان وناراحت میساخت . اغلب بناتاشا نظرمیانداخت وسخن خود را میبرید بوریس درحدود ده دقیقه نشست وبرخاست واجازهٔ رفتن خواست . اماهنوز همان چشمهای کنجکاو ودعوت کننده وتاحدی تمسخرآمیز ناتاشااورامینگریست . پس از این ملاقات بوریس معتقدشدکه ناتاشادرنظرش همان جذابیت سابق را دارد اما او نباید تسلیم این احساسات شود زیرا ازدواج با او ـ دختری که تقریباً ثروتی ندارد ـ درحکم نابودی آینده اوست وتجدید مناسبات گذشته بدون قصد ازدواج نیزعملی دوراز شرافت است . پس تصمیم گرفت تاازملاقات باناتاشا اجتناب کند ، ولی معذلك پس ازچند روز دوباره بخانه ایشان رفت وازآن پس اغلب بخانهٔ راستوفها میرفت وتمام روز درآنجا بسر میبرد و عقیده داشت که باید قضیه برای ناتاشا روشن شود وباو بگویدکه باید تمام گذشته را فراموش ساخت وباوجود تمام .... ناتاشا نمیتواند همسراو باشد ، زیرااو ثروت ندارد وهرگز ناتاشارا باوشوهر نخواهندداد . امابوریس بانجام اینکار توفیق نمییافت وادای این توضیحات برایش فوق العاده دشوار بود . هرروز بیشتر گرفتار میشد .کنتس پیر و سونیا چنین میپنداشتندکه ناتاشا هنوز چون پیشترعاشق بوریس است . ناتاشا تصنیفهای محبوبش را برای اومیخواند ، آلبومش را

باو نشان میداد واورا وادار میساخت که درآن آلبوم مطالبی بنویسد ولی اجازه نمیداد که روابط گذشته رایادآوری کند . باومیفهماند که مناسبات کنونی بسیار زیباتر ودلکش تراست . ازاینجهت هرروز بوریس گیج وآشفته خانه راستوفهارا ترک میکرد ولی آنچه قصدداشت بگوید نگفته بود وخودنمیدانست چه بایدکردو برای چه بخانه آنها میرودوعاقبت این وضع بکجاخواهدکشید . بوریس دیگر بخانه الن نمیرفت و باآنکه هرروز یادداشت ملامت آمیزی ازاو دریافت میکرد تمام روزرا درخانه راستوفها بسرمیبرد .

۱۳

شبی کنتس پیر باشب کلاه وجامهٔ خواب ، بدون گیسوان تابدار مصنوعی که فقط دسته موی تنگی از زیرشب کلاه کتانی سفیدش بیرون آمده بود ، روی قالیچه سجده میکرد و آه میکشید وروی سینه صلیب میساخت ودعای شام را میخواند . ناگهان دراطاقش گشوده شد وناتاشا باپیراهن خواب وکفش راحت امابدون جوراب باطاق دوید . کنتس بجانب او نگریست وچهره درهم کشید وآخرین جملهٔ دعاراکه این بود : « آیا بستر امشب تابوت من خواهد بود ؟ » تمام کرد وحضور قلبش از بین رفت . ناتاشا باهیجان وچهرهٔ گل انداخته همینکه مادرش راسردعا دید ، ناگهان توقف کرد ، روی زمین نشست و بی اختیار زبانش راگاز گرفت ، گوئی خودرا بااین عمل بسکوت وامیداشت . اما چون متوجه گشت که مادرش بدعای خود ادامه میدهد روی پنجه پا بطرف تختخواب دوید ، برای درآوردن کفش راحت شتابان پاها را بهم کشید و روی همان بستری جست که کنتس میترسید مبادا تابوت او باشد . تشکهای بلنداین تختخواب ازپر بود ، پنج بالش داشت که هریك ازآنها ازدیگری کوچکتر میشد . ناتاشا روی تختخواب پرید ، درتشکهای پرفرورفت وبجانب دیوار غلطید ، زیر لحاف پیوسته می جنبید ، خودرا بلند وکوتاه مینمود ، زانوهایش راخم میکرد تابچانه اش برسد ، پاهایش را حرکت میداد و باصدائی که بزحمت شنیده میشد میخندید ، گاهی سرش را زیرلحاف میکرد وزمانی بمادرش مینگریست . کنتس دعای خودرا تمام کرد و با قیافه جدی بجانب تختخواب رفت : اماهمینکه دیدناتاشا لحاف رابرسر کشیده لبخندخفیف ومهرآمیزی برلبش نقش بست و گفت :

ــ خوب ، خوب ، خوب !

ناتاشا گفت :

ــ ماما ! اجازه دارم باشما حرف بزنم ؟

پس دستهارا دور گردن مادرحلقه کرد ودرحالیکه چانهٔ اورا میبوسید گفت :

ــ امابگذارید اول شمارا ببوسم . خوب ، یکی هم اززیرچانه ، یکی دیگر ! کافیست !

رفتار ناتاشا نسبت بمادرش اندکی خشن بنظر میرسید اما او باندازه‌ای دراین‌کار دقیق و ماهر بود که هروقت مادر را درآغوش میگرفت، این عمل راچنان انجام میداد که نوازش‌خشونت آمیزش نیز برای مادر نامطبوع و ناپسند نبود. مادر دربستردراز کشیدو صبر کرد تا ناتاشادومرتبه دور خود غلطید و کناراوزیر یك‌لحاف قرار گرفت، آنوقت دستهای خود را آزادکردو باقیافهٔ جدی گفت:

ـ خوب، امروزدیگرازمن‌چه‌میخواهی؟

این ملاقات‌های شبانه ناتاشا بامادرکه قبل‌از مراجعت‌کنت ازکلوب‌انجام میگرفت یکی ازمحبوبترین لذات زندگانی مادرودختر بشمار میرفت.

ـ امروزچه میخواهی؟من بایدبتو بگویم...

ناتاشا بادست دهان مادرراببست‌وجدی گفت:

ـ راجع ببوریس...میدانم. بهمین جهت امشب هم نزد شما آمده‌ام. بگوئید، خودم میدانم نه، بگوئید!

دوباره‌دستش‌راپائین‌آوردو گفت:

ـ ماما! بگوئید،آیا دوست‌داشتنی نیست؟

ناتاشا! تو شانزده سال داری، من درسن توشوهرداشتم. تومیگوئی‌که بوریا دوست داشتنی‌است. بسیاردوست‌داشتنی است. منهم اورا مثل پسرم دوست‌دارم، اما توچه میخواهی؟... چه فکر میکنی؟ تو اورایکباره‌گیج کرده‌ای، من‌اینوضع رامی‌بینم...

کنتس با این بیان بدخترش مینگریست. ناتاشا درازکشیده بودو بیحرکت ومستقیم‌رو بیکی از ابوالهولهائی که‌درگوشه‌های تخت خواب چوب‌فوفل کنده شده بود نگاه میکرد، چنانکه کنتس فقط نیمرخ صورت دخترش را میدید. حالت جدی ومتفکراین‌چهره‌کنتس‌را متعجب ساخت.

ناتاشا گوش میدادو فکر میکرد. پس از اندك مدتی گفت:

ـ خوب، بعد؟

= تو او رابکلی گیج کرده‌ای، برای چه ؟ازاوچه‌میخواهی؟ میدانی‌که‌هرگز نمیتوانی بااو ازدواج کنی؟

ناتاشابی‌آنکه وضع خودرا تغییر دهد گفت:

ـ چرا نمیتوانم؟

ـ برای اینکه او جوانست، برای اینکه اوفقیر است، برای اینکه اوخویشاوندماست... برای‌اینکه خود توهم اورا دوست نداری.

ـ شما این مسأله را ازکجا میدانید؟

ـ میدانم، دوست من! این‌کارخوب نیست.

ناتاشاگفت:

ـ اما اگر من بخواهم...

ـ این حرفهای‌احمقانه‌رانزن!

ـ اما اگر من بخواهم.

ـ ناتاشا! من‌جداً...

ناتاشا بمادرمجال نداد که حرفش را تمام کند. دست بزرک کنتس را بطرف خود کشید و پشت و کف دستش را بوسید و بازهریك از بندهای انگشت مادر را بوسه زد و آهسته گفت: «ژانویه، فوریه، مارس، آوریل، مه»

پس بمادرش که همچنان بامحبت بوی مینگریست وظاهراً آنچه میخواست بگوید فراموش کرده بود نظر انداخته گفت.

ـ ماما حرف بزنید! پس چرا خاموشید؟ حرف بزنید!

عزیزم، اینکار عاقبت خوبی ندارد. همه کس که از روابط ایام کودکی شما اطلاع ندارند. ارتباط نزدیك او با تو ممکن است ترا در نظر جوانان دیگری که بخانهٔ ما میآیند خوار و خفیف نماید و بنفع تو نباشد وازهمه مهمتر اینکه تو بیهوده اورا رنج میدهی. شایداوهمسر مناسب و ثروتمندی برای خود در نظر گرفته باشد اما با اینوضع دیگر بکلی دیوانه خواهد شد.

ناتاشا تکرار کرد.

ـ دیوانه میشود؟

ـ بیاتا داستان خودرا برای تو بگویم. پسر عموئی داشتم...

ـ میدانم، کیریل ماتوه ئیچ، اما او پیر مرد است.

ـ همیشه که پیر نبوده است. ناتاشا! میدانی چیست؟ من با بوریا حرف میزنم، او نباید اینقدر بخانه ما بیاید..

ـ اگرمایل است چرا نباید بیاید؟

برای اینکه من میدانم که اینکار بی نتیجه است.

ناتاشا مثل کسیکه اموالش درمعرض تلف واقع شده گفت:

ـ شما از کجا این مطلب را می دانید؟ نه، ماما! شما از او حرف نزنید! این عمل احمقانه است. خوب، باو شوهر نخواهم کرد، اما حالا که ازآمدنش باینجا هم من خرسندم وهم او خشنود بگذار بیاید.

پس ناتاشا تبسم کنان بمادر نگاه کرد و گفت:

ـ خوب، شوهر نمیکنم اما همینطوری.

ـ دوست من، مقصودت چیست؟

آری، همینطوری، اصولا لازم نیست با او ازدواج کنم، اما.. همینطوری.

کنتس تکرار کرد:

ـ همینطوری، همینطوری ..

و ناگهان تمام پیکرش ازخندهٔ ناگهانی و پیرزنانه بلرزه افتاد.

ناتاشا فریاد کشید:

ـ خنده بس است؛ کافی است! همه تختخواب را لرزاندید. شما هم مثل من از ته دل می‌خندید. صبر کنید...

پس هردودست کنتس راگرفت، بندهای انگشت کوچکش را بوسید و گفت:

ـ ژوئن، ژوئیه، اوت... ماما! آیا اومرا بسیار دوست دارد؟ شما چه تصور میکنید؟ آیا هرگز کسی شما را اینقدردوست داشته است؟ بسیار دوست داشتنی، بسیار دوست داشتنی است! اما کاملا باب

سلیقهٔ من نیست ، مثل ساعت پایه‌دار باریک‌ودراز است . . منظور مرا نمی‌فهمید ؟ درازوخاکستری وروشن .

کنتس گفت :

ـ چقدر مهمل میگوئی !

ـ راستی منظورمرا نمی‌فهمید ؟ اگر نیکولنکا بجای شما بود فوراً میفهمید . . . بزوخوف . . رنگ صورتش آبی‌است ، آبی‌سیرمایل بقرمز . . بعلاوه‌چهار شانه‌هم‌هست .

کنتس خندان پرسید :

ـ توباا‌وهم لاس زده‌ای ؟

ـ نه ! او فراماسون‌است . من‌این‌مطلب را کشف کردم . اوجوان‌معقولی‌است، رنگ‌صورتش آبی‌سیرمایل بقرمزی‌است . . چطور باید برای شما توضیح بدهم . .

صدای کنت از پشت‌درشنیده شد :

ـ کنتس عزیزم ! هنوز نخوابیدی ؟

ناتاشا از تختخواب پائین‌جست ، کفشهای‌راحتش‌را بدست گرفته باطاق‌خوددوید .

مدتی نمی‌توانست بخوابدو دراین‌باب‌می‌اندیشید که‌هرگز کسی نمیتواند آنچه‌را که‌اودریافته است درک کند . پس‌بماده‌کربه پرمولی که مچاله‌شده‌آنجاخفته بود نگریسته باخود گفت : «شایدسونیادرک کند ؟ نه ! اوازکجا می‌تواندد‌رک‌کند ؟ او پرهیزگاراست . اوعاشق نیکلاست‌وبیش‌از این دیگر نمیخواهد چیزی بداند . مادرم‌چطور ؟ نه ! اوهم نمیفهمد.مایه تعجب‌است که‌من‌چقدر عاقل هستم . واوچقدرمحبوب‌است »

ناتاشا خودراسوم‌شخص‌مفرد غایب‌خطاب میکردوچنین‌تصورمینمود که‌این‌سخنان رامردبسیار عاقل ، عاقلترین‌وبهترین مردان ، دربارهٔ‌اومیگوید : «همه چیزدروجود اوهست ، فوق‌العاده‌عاقل و دوست‌داشتنی‌وزیباست ، فوق‌العاده‌زیبا وچابک ومـاهراست‌ـ شنامیکند، سوارکاراست ، آوازخوبی دارد ؛ حتی‌میتوان‌گفت‌که آوازش‌شگفت‌انگیزاست ! »

پس‌زیرلب آهنگ‌محبوب خودرا از اوپرای چروبینی زمزمه‌کرد ، خودرا روی تختخواب افکند ، ازاین‌فکر نجات بخش‌که‌هم‌اکنون‌بخواب‌میرود بخنده افتاد ، دونیاشارا صدا زد تا شمع‌را خاموش‌کند وهنوزدونیاشااز‌اطاق‌بیرون نرفته بودکه اوبجهان سعادت‌بخش رؤیاهافرو رفت . در جهان‌رؤیا هاهمه‌چیزمانند بیداری سهل و زیباست ولی‌چون باجهان بیداری متفاوت است بهتر وجذابترجلوه میکند .

***

روز بعد کنتس بوریس‌را بحضور خود طلبید وبااو گفتگو‌کردوازآنروز ببعد دیگر بوریس بخانهٔ راستوفها نرفت .

١٤

شب سال نو ١٨١٠ مجلس رقصی درخانهٔ یکی ازدرباریان مهم‌عهد کاترین دائرشده بود که از تمام‌هیئتهای نمایندگی سیاسی‌دعوت شده‌بود و امپراطور قصد داشت درآن‌شرکت کند .

خانهٔ‌مشهور این‌درباری دراسکله انگلیسی بانور چراغهای بیشماری روشن شده‌بود . در کنارجلو خان که برنگ خیره‌کننده‌ای درخشان‌بودو با ماهوت‌سرخ فرش‌شده بود پلیس کشیك‌میداد. نه‌فقط ژاندارمها بلکه رئیس‌پلیس وده‌ها افسر درآنجادیده میشدند .کالسکه‌ها باخدمتکاران سرخ جامه و کلاههای پردار بدنبال یکدیگر بهشتی می‌آمدند . ازاین کالسکه مردان بالباسهای رسمی‌غرق درستاره وحمایل‌ومدال پیاده میشدند . بانوان باجامه‌های اطلس وخزوقاقم بااحتیاط ازپله‌های کالسکه که باصدافرو می‌افتاد پائین‌می‌آمدند وشتابان وبیصدا ازروی‌ماهوت قرمز پله‌های‌هشتی بالامیرفتند .

تقریباً هردفعه که کالسکه‌ای نزدیك میشد . صدای نجوای انبوه‌جمعیت بگوش میرسیدوهمه کلاههاراازسر برمیداشتند وازمیان‌جمعیت‌شنیده‌میشد که :

ـ اعلیحضرت ؟ نه، وزیر . . شاهزاده . . سفیر . . مگرپرها رانمی‌بینی ؟ .

یکنفرازمیان جمعیت که بهترازدیگران لباس‌پوشیده بودظاهراً همه‌را میشناخت وهر یك‌از مشهورترین‌درباریان‌و اشراف‌رامعرفی میکرد.

تقریباً یك‌سوم مهمانان جمع‌شده بودند ولی‌راستوفها که میبایست دراین مجلس‌جشن حاضر شوند هنوزباشتاب مشغول‌آرایش‌خود وپوشیدن‌لباس‌بودند.

درخانهٔ راستوفها برای‌شرکت دراین‌مجلس رقص گفتگوو تدارك بسیار جریان داشت ، می‌ترسیدند‌که مبادادعوتنامه‌ایشان‌نرسد یالباسها بموقع حاضر نباشد وآنچه شایستهٔ‌این مهمانیست مرتب نشود .

ماریاایگناتیونا پرونسکایا ،دوست‌وخویشاوندکنتس وندیمه‌لاغر وزرد رنك‌دربارقدیم، که راستوفهای ولایت نشین‌رادر اجتماع پطرزبورك راهنمائی میکردنیز باخانوادهٔ راستوف باین مجلس رقص میرفت ،

درساعت ۱۰ بعدازظهر مقرر بودکه راستوفها بپارك تاوریچسکی بدنبال ندیمه بروند.اما فقط پنج دقیقه بساعت ده مانده بود ودوشیزگان هنوزلباس نپوشیده بودند.

ناتاشا برای نخستین باردرزندگی خود بمجلس رقص بزرگی میرفت . آن روزساعت۸صبح از خواب برخاسته بود وتمام روزرادراضطراب تب آلود وعجیبی بسرمیبرد.تمام قوای او،ازاول صبح متوجه این هدف بودکه همه ایشان یعنی خودش ومادرش وسونیا بنحوی که بهتر ازآن مقدورنباشد لباس بپوشند.

سونیاوکنتس اختیارخودرا کاملا بدست اوداده بودند، قرارشدکه کنتس لباس مخمل قرمزسیر دربر کند و دختران لباس زیرابریشمی ارغوانی بپوشندوکرستهای خودرا باگلهای سرخ زینت دهندو گیسوان را بسبك یونانی آراسته نمایند.

دیگر تمام کارهای اصلی انجام گرفته بود.پاهاودستهاو گردنها و گوشها با دقت خاص، چنانکه شایستهٔ رقص است ، شسته وعطرزده وپودر زده شده بود .جورابهای ابریشمی بانما وکفشهای اطلس سفیدفکل داررا پوشیده بودند ،آرایش سروزلف هم خاتمه یافت .

سونیاوکنتس حاضروآمادهٔ رفتن بودند ولی ناتاشاکه نگران آرایش ایشان بودعقب مانده بود وهنوزحوله ای راروی شانه های لاغرش انداخته مقابل آینه نشسته بود . سونیالباس پوشیده درمیان اطاق ایستاده میکوشید تاآخرین نواررا که زیرفشار سنجاق جغ جغ میکرد محکم کندوچنان انگشت ظریفش را روی سنجاق فشارمیدادکه انگشتش دردگرفت .

دراین میان ناتاشا سرش رابرگرداند وچون خدمتکاری که آنرا شانه میزد مجال رهاکردن گیسوانش را نداشت موهای خودرا باهردودست گرفته گفت :

- اینطورنمیشود، سونیا ،اینطور نمیشود ! نواررا نباید چنین وصل کرد؛ بیااینجا!

سونیا روبروی اونشست. ناتاشانواررا کند و بشکل دیگری وصل کرد

خدمتکاری که گیسوان ناتاشا را نگهداشته بود گفت :

ـ خانم ، اجازه بدهید ،آخراینطورنمیشود ..

ـ آه! پروردگارا ! صبرکن ، سونیا!می بینی ، این طوربایدوصل کرد .

صدای کنتس بگوش رسید :

ـ حاضر شدید؟

ـ الساعه ، ماما ، شماحاضرشدید؟

ـ فقط بایدکلاهم را بسربگذارم .

ناتاشا فریادکشید :

ـ بدون من اینکار راانجام ندهید! شما نمیدانیدکه چگونه بایدکلاه رابسرگذاشت .

ـ اما ساعت ده شد .

ایشان تصمیم داشتند درساعت ده و نیم درمجلس رقص حضوریابند.اماحال ناچاربایدصبرکنندتا ناتاشا لباس بپوشد وبپارك تاوریچسکی بروند .

ناتاشا پس ازختم آرایش گیسوان خود بازیرپاچین کوتاهی که اززیرش کفش رقص دیده میشد وباحولهٔ مادرش بجانب سونیا دوید ،سراپای اوراتماشاکرد وآنوقت بسوی مادرش شتافت.سراو راگرفت وچرخاند وکلاه را بسرش گذاشت وباشتاب موهای خاکستری اورا بوسیده دوباره بطرف خدمتکاران که لبهٔ دامنش راتومیگذاشتند دوید .

بلندی فوق العادهٔ دامن ناتاشا موجب تأخیرحرکت ایشان شده بود: دونفرازخدمتکاران لبه

آنراتومیگذاشتندوضمن دوختن آن‌شتابان نخهارا با دندان پاره می کردند . خدمتکارسومی باسنجاقهائی که میان لبها ودندانها نگهداشته بوداز اطاق کنتس بجانب سونیا دوید . خدمتکارچهارمی پیراهن تمام توررا بالانگهداشته بود.

ـ ماوروشکاه عزیزم ! زدتر !

ـ خانم ! انگشتانه را ازآنجا بمن بدهید !

کنت ازپشت درپرسید :

ـ بالاخره حاضرشدید ؟ این عطرشما ! مدتی‌است‌که پرونسکایا معطل ماست.

خدمتکار پیراهن توری راکه لبه آن‌تو گذاشته‌شده بود بادوانگشت بلندکرده آنرالرزاندو لبها را جمع کرده برآن دمید وبا این حرکت ظرافت وخوشبوئی آنچه‌را دردست داشت نشان‌داده گفت :

ـ خانم ، حاضراست !

ناتاشا مشغول پوشیدن لباس شد. پس‌اززیردامن که تمام‌صورتش را پوشانده بودپیدرش که‌در را میگشود فریاد کشید :

ـ الساعه ، الساعه! پاپا، نیاتو !

سونیادررا بسرعت بست. پس‌ازیك دقیقه کنت‌را باطاق‌راه دادند .کنت‌فراك‌آبی باجورابهای ساقه بلند وکفش رقص پوشیده وعطرو پومادزده بود.

ناتاشاکه درمیان اطاق ایستاده بود وچین های تورش رامرتب میکردگفت :

ـ آخ! پاپا! چقدرخوشگل‌شدی !

خدمتکاری‌که روی زانو نشسته وجامه را نگهداشته بودوبازبان‌سنجاقهارا‌ازیکطرف‌دهان بطرف دیگرمیغلطاندگفت :

ـ اجازه بدهید ، خانم‌اجازه بدهید !

سونیا بجامه ناتاشانگریسته بالحن‌یأس‌آمیزی گفت :

ـ هرچه میخواهی بگو، بازهم بلنداست.

ناتاشا بعقب رفت تاخود را درآینه قدی‌تماشاکند. جامه بلندبود ،

ماوروشکا‌که روی زمین دنبال خانمش میخزیدگفت:

ـ خانم ، بخدا هیچ بلندنیست .

اما دونیاشا دوباره‌مصمم‌روی‌زمین نشست‌وازدستمال سینه‌اش‌سوزنی را بیرون‌کشیده‌مشغول کارشدو گفت :

ـ خوب ،‌گربلند است لبه آنراتو میگذاریم . دریك دقیقه تومیگذاریم .

دراین موقع‌کنتس باکلاه وجامه مخملی باقدمهای‌آهسته وارد اطاق شد .کنت‌فریادکشید:

ـ اوه ! دلبرزیبای من‌آمد ! ازهمه شمابهتراست !

می‌خواست او را درآغوش بکشد اماکنتس با چهرهٔ سرخ شده عقب رفت تالباسش مچاله نشود .

ناتاشاگفت :

ـ ماما!کلاه را قدری کجتر بگذارید !

وبجلودوید ، دختری‌که دامن پیراهن اورا تومی‌گذاشت نتوانست باسرعت‌بدنبالش بدود ناچارقسمتی ازپیراهن پاره شد .

ـ خداوندا ! چرا اینطورشد ؟ بخدامن تقصیر ندارم.. ..

دونیاشا گفت :

ـ اهمیت ندارد ؛ طوری آنرا میدوزیم که هیچکس متوجه نشود

دایه‌داخل‌اطاق شده گفت :

ـ دخترعزیزم ! چقدرقشنك شدی ؛ سونیاجان ! چه دخترهای قشنگی !..

بالاخره درساعت ده‌وربع بکالسکه نشستند ورفتند اما می بایست اول بپارك تاوریچسکی سربزنند .

پرونسکایاحاضربود ، باوجودآنکه پیرو نازیبا بود برای آرایش‌خود بهمان‌اندازهٔ راستوفهاوقت صرف‌کرده ولی شتاب وعجله‌ای بخرج نداده بود ـ زیراآینکار برایش بسیار عادی بود ـ پیکر فرتوت ونازیبای خود را مانند دیگران شسته وپودرزده وباهمان دقت‌گوش‌هایش‌راپاك‌کرده‌بود وهنگامی‌که باجامهٔ‌زرد و نشان‌بانوان درباری‌باطاق پذیرائی‌آمد خدمتکار پیراو نیز مانندخدمتکاران خانهٔ راستوفها باوجد و سرور بتماشای او پرداخت . پرونسکایا از آرایش راستوفها تمجید کرد .

راستوفها نیزسلیقه وذوق وآرایش اوراستودند وبااحتیاط‌کامل برای حفظ لباس وآرایش خود درساعت یازده درکالسکه‌ها نشته بسوی مجلس جشن رهسپارشدند.

۱۵

ناتاشا از صبح آنروز یك دقیقه فراغت نداشت وحتی فرصت پیدا نکرده بود که یکمرتبه دربارهٔ آنچه در پیش دارد بیندیشد .

درهوای مرطوب وسرد وفضای تنك ونیمه تاریك کالسکه که پیوسته تکان میخورد برای نخستین بارآنچه را درمجلس رقص وسالنهای روشن آنجا باانتظارش بود ـ موسیقی ، گلها ، رقصها امپراطور ، تمام جوانان جالب وجاذب بطرزبورك ـ درنظرمجسم ساخت .

آنچه درانتظارش بودچنان درنظرش زیباوفریبا مینمود که حتی باور نمیکرد که چنین چیزهاحقیقة وجودخارجی داشته باشد : آن مناظردلکش ودرخشان بافضای سردوتاریك وتنك کالسکه بهیچوجه تناسب نداشت. فقط وقتی بحقیقت آن خیالات معتقدشد که ازروی ماهوت سرخ هشتی گذشت ووارد سرسراشد، پالتوی پوست راکند ودرکنارسونیا پیشاپیش مادرازمیان گلدانهای اطراف پله ها بالارفت. درآنجامتوجه شدکه چگونه باید دراین مجلس رفتارکند وکوشید تاقیافهٔ سنگین وموقری راکه برای دوشیزگان ضروری میشمرد بخود بگیرد .

اما خوشبختانه احساس کردکه چشمانش سیاهی میرود وهیچ چیزراآشکارا نمیبیند و نبضش شدیدترمیزند وجریان خون درقلبش سریع ترشده است وباینجهت نیتوانست قیافه ای که اورامضحك میساخت بخود بگیرد ، درحالیکه ازهیجان میلرزید ومیکوشیداضطراب خود رامخفی سازد پیش میرفت واین همان رفتار وقیافه ای بودکه ازمیان تمام قیافه ها با اوسازگارترومناسبتربود .مهمانان دیگر نیزدرجلوودرعقب آنها میرفتند و مانند ایشان لباس رقص پوشیده بودند و آهسته گفتگو میکردند. درآینهٔ اطراف پله ها تصویربانوان باجامه های سفید وآبی وارغوانی وبازوان وسینه های عریان و مزین بمرواریدها وبرلیانها منعکس میشد .

ناتاشا بآینه ها مینگریست ولی نمیتوانست عکس خود رادرمیان تصاویر منعکس درآینه هااز دیگران تشخیص دهد . همه چیزبصورت رشته ای ازتصاویر درخشان درهم آمیخته بود هنگام ورود بسالن اول غرش یکنواخت صداها ، قدمها ، سلامها ناتاشا راکر کرد . نورودرخشندگی بیشترچشمش

را‌دُد. میزبان وهمسرش که از نیساعت قبل کناردرورودی ایستاده بودندو بتمام مهمانان تازه وارد کلمات معین : (۱) charmé de vous voir ؛ رامی گفتند از راستوفها و پرونسکایا نیز مانند دیگران استقبال کردند .

دودخترسپید جامه که گیسوان سیاه خودرا باگلهای سرخ آراسته بودند یکسان ادای احترام بمیزبانان رابجای آوردند اماهمسرمیزبان بی اختیار توجه بیشتری بناتاشای ظریف نمود . هنگامی باو مینگریست لبخندی بوی زدکه برلبخند عادی خوش آمد بمهمانان دیگرچیزی فزونی داشت ، شاید هنگامیکه بناتاشا مینگریست ایام سعادتبخش و برگشت ناپذیر دختری خود و حضور در نخستین مجلس رقص رابیاد آورده بود . میزبان نیزباچشم ناتاشارا مشایعت کرد و ازکنت پرسید که کدام یك از این دودوشیزهٔ زیبادختراوست .

پس سرانگشتان خودرا بوسیده گفت :

– Charmante! (۱)

مهمانان درسالن ایستاده کنار درورود ازدحام کرده منتظرامپراطور بودند . کنتس درنخستین صفوف این جمعیت جای گرفت. ناتاشامتوجه شدکه چندنفربوی مینگرند ودربارهٔ او تحقیق میکنند. او دریافت که هرکس متوجه وی شده ازاوخوشش آمده است واین استنباط تاحدی سبب آرامش خیالش شد وباخودگفت : « اینجاعده‌ای مثل ما وحتی بدترازماهستند . »

پرونسکایا مهمترین کسانیکه درمجلس رقص حضور داشتند بکنتس معرفی میکرد ، پیرمردی را باموهای انبوه نقره‌فام خاکستری وتابدارکه درمیان بانوان ایستاده بود وایشانرا بانقل داستانی میخنداند نشان داده گفت :

– آن پیرمرد خاکستری موسفیرهلند است ، می بینید ؛

پس الن راکه وارد سالن شد نشانداده گفت :

– اینهم ملکهٔ زیبائی پطرزبورك ، کنتس بزوخوا ؛ چقدرزیباست ؛ ازماریاآنتونونا چیزی کسرندارد . نگاه کنیدکه چگونه پیران وجوانان متوجه اوهستند ؛ اوهم زیباست وهم عاقل . . . میگویندشاهزاده . . . ازعشق اودیوانه شده‌است . این دونفررا نگاه کنید ؛ باآنکه زیبا نیستندعدهٔ بیشتری دنبالشان افتاده‌اند .

بگفتن این سخن پرونسکایا بانوئی را بادختربسیار نازیبائی که ازمیان سالن میگذشت نشانداده گفت :

– این دوشیزه میلیونراست . اینهاهم خواستگاران اوهستند .

پس جوان زیبائی را بالباس گارد سوارکه ازکنارشان میگذشت وباگردن افراشته ازفاصلهٔ میان بانوان بنقطهٔ دوری مینگریست نشانداده گفت :

– این برادرکنتس بزوخوا ، آناتول کوراگین است . چقدرزیباست ؛ چنین نیست ؟ میگویندکه میخواهدبااین دخترثروتمندازدواج کند. پسرعموی شما ، دروبتسکوی ، نیزیکی ازعشاق دلباختهٔ اوست . میگویندکه این دخترمیلیونها ثروت دارد .

درجواب کنتس که نام کولنکوررا پرسیده بود گفت :

– البته ؛ این سفیرفرانسه است . نگاه کنید ؛ مثل تزاراست ؛ اماباینحال مانندتمام فرانسویان

---

(۱) ازدیدن شما خوشحالم .

مهربان‌است . آدمی بمهربانی اودراجتماع یافت نمیشود . اوهم‌آمد ؛ هیچکس‌ازماریاآنتونونای‌ما زیباترنیست ؛ چه‌لباس ساده‌ای پوشیده ؛ چقدر جذاب است ؛

پرونسکایا بزوخوف‌را نشانداده گفت :

-آن‌جوان فربه‌عینکی فراماسون بین‌المللی است . او را بازنش مقایسه کنید . مسخرهٔ سیرك است .

پی‌یرهیکل فربه خودرا باطراف می‌جنباند و از میان جمعیت میگذشت و پنداشتی ازمیان جمعیت بازار عبور میکند بابی اعتنائی وخوشروئی سرش‌را براست وچپ‌حرکت میداد ، راه‌خودرا ازمیان جمعیت میشکافت وظاهراً درجستجوی کسی بود .

ناتاشاشادمان بچهرهٔ آشنای پی‌یر- یاچنانکه پرونسکایا او را مینامید «مسخرهٔ سیرك»- نگاه میکرد ومیدانست‌که پی‌یر ایشان و مخصوصاً اورا درمیان جمعیت جستجو میکند . پی‌یر باو قول‌داده بودکه بمجلس رقص‌بیاید وعده‌ای رابعنوان همپای‌رقص بوی‌معرفی کند .

امابزوخوف نرسیده بایشان درکنارجوانی‌کوتاه قامت وسبزچرده که‌بسیار زیبابود ولباس رسمی‌سفیدی دربرداشت‌ودرکنارپنجره بامردبلندبالائی باستاره‌وحمایل‌گفتگومیکردتوقف‌نمود.ناتاشا بیدرنك این جوان‌کوتاه قامت را با لباس سفید شناخت . این جوان بالکونسکی بودکه در نظر ناتاشا بسیار جوانتروشادمانتروزیباتراز همیشه جلوه‌کرد .

ناتاشا شاهزاده‌آندره‌را نشانداده گفت :

ـ ماما ؛ اینهم یك آشنای دیگر ؛ بالکونسکی را می‌بینید ؛ یادتان هست‌که درآترادنویه یکشب درخانهٔ مابسر برد .

پرونسکایاگفت :

آه ؛ شما اورا میشناسید ؛ من ازاو خوشم نمیآید . Il fait présent la Pluie et le beau temps (۱). غرور و تکبر او از اندازه بیرون است؛ پدر جانش رفته‌است . ازدوستان محرم اسپرانسکی است ؛ باهم نقشهٔ اصلاحات‌را طرح میکنند ؛ ببینید چگونه بابانوان رفتارمی‌کند ، خانمی بااوحرف میزندولی اوورویش‌را ازوی برگردانده است.اگر بامن‌هم چنین‌رفتارکند ، حقش‌راکف دستش میگذارم .

---

(۱) اینك همه دیوانهٔ اوهستند

۱۶

ناگهان همه بجنبش آمدند، جمعیت نجوی‌کنان پیش رفت دوباره ازهم جدا ه ومیان دو صف که آرام آرام‌عقب‌میرفت امپراطور وارد شد وارکستر آهنك شادباش را نواخت. میزبان‌و همسرش بدنبال او میآمدند. اعلیحضرت تند راه میرفت درجواب تعظیمهای راست‌وچپ باسر سپاسگزاری میکرد ، پنداشتی میکوشدهرچه زودتر نخستین دقیقهٔ استقبال را بگذراند. موزیك آهنك سرودلهستانی‌مشهوری راکه درآنموقع بافتخار امپراطور سروده‌شده بودمی‌نواخت. سرود بااین‌کلمات شروع‌میشد :«آلکلساندر، الیزابت! ما را مسرور وخوشبخت سازید!»

پس‌امپراطورباطاق‌پذیرائی‌رفت ، جمعیت بجانب‌درها هجوم‌کردند . چند نفربا چهره‌های برافروخته شتابان‌بآنجارفتندو برگشتند. امپراطور درحال‌گفتگو بامیزبان در آستانهٔ‌اطاق‌پذیرائی ظاهرشد ، جمعیت‌دوباره‌ازکنار درهاعقب‌رفتند .

جوانی‌مضطربانه به‌طرف‌بانوان‌آمدو خواهش‌کرد عقبتر بروند . چند بانوکه ازصورتشان آشکارمیشدکه تمام‌آداب ورسوم‌اینگونه اجتماعات رابکلی‌فراموش ساخته‌اند ، بدون‌توجه به‌خراب شدن‌آرایش خویش بطرف جلوفشار می‌آوردند . مردان‌بجانب زنان‌رفتند وهرکس همپای‌رقص پولونز خودراانتخاب کرد .

دوباره‌همه عقب‌رفتندوامپراطور تبسم‌کنان‌در حالیکه‌زیر بازوی‌همسر میزبان راگرفته بود ازدراطاق پذیرائی‌خارج‌شد . ولی‌به‌آهنك‌موسیقی گام‌برنمیداشت . بدنبال‌اعلیحضرت میزبان با م . آ . ناریشکیناو درپی‌ایشان سفراء، وزراء، ژنرالهاکه پرونسکایا پیاپی نامشان‌رابکنتس‌میگفت حرکت‌میکردند . بیش‌ازنیمی ازبانوان که‌برای رقص همپاداشتند واردصف رقص پولونز شده‌یا خودرابرای ورود بصف آماده میساختند . ناتاشا متوجه شدکه‌او با مادرش وسونیادرمیان‌عدهٔ قلیلی‌ازبانوان خود را بدیوار فشرده بحال تماشا ایستاده‌اند . او ایستاده بود ودستهای لاغرش راپائین انداخته باسینه‌ای‌که برآمدگی‌آن خوب‌آشکارنبودوبه آهنك موزونی بالاوپائین‌میرفت بیمناك‌وخیره بجلومینگریست . درقیافه‌اش‌آشکار خوانده میشدکه برای قبول شادمانی‌یا اندوه

فوق‌العاده آماده‌است ولی نه‌امپراطور و نه‌رجال‌عالیرتبه‌ای که‌پرونسکا نامشان رامی‌برد توجهش راجلب‌نمیکرد بلکه‌تنها یك‌اندیشه‌داشت :

«آیاهیچکس بجانب‌من نخواهد آمد ، آیامن میان دستهٔ اول‌نخواهم رفت ، آیا یکی ازاین جوانان متوجه‌من نخواهد شدگویا اصولا کسی مرانمی بیند ویااگر می بیند چنان بمن مینگردکه میخواهدبگوید : آه ! این دختر دلخواه من‌نیست ، نگاه‌کردن باو ارزشی ندارد ؟ اما هرگز ! چنین‌چیزی ممکن نیست !ایشان باید بدانند که‌من‌چقدر مشتاق رقصیدن هستم و چقدر عالی‌میرقصم ورقصیدن بامن‌تاچه حدنشاط‌بخش‌است »

آهنك‌رقص پولونز که‌مدتی طولانی ادامه‌داشت دیگر بگوش ناتاشاچون خاطرات حزن‌انگیزی جلوه میکرد . دلش میخواست‌گریه کند . پرونسکایا از ایشان جداشد .کنت درانتهای دیگرتالار بود ،کنتس‌وسونیا وناتاشادرمیان این‌جمعیت‌بیگانه‌که مانندجنگلی‌ناشناخت‌جلوه‌میکرد تنهاایستاده بودند ، هیچکس‌بایشان‌توجهی نمیکرد ونیازی نداشت . شاهزاده آندره با بانوئی ازکنارشان‌گذشت ، ظاهراً ایشانرا نشناخت . آناتول زیبا تبسم‌کنان بابانوئی‌که اورا هدایت میکردسخن میگفت و چنان‌بناتاشا نگریست که گوئی بدیوار مینگرد . بوریس هم دو مرتبه از کنارشان‌گذشت وهردودفعه رویش رابر گرداند وبرك باهمسرش که نمیرقصیدند بجانب ایشان آمدند .

این‌ملاقات خانوادگی در اینجا، یعنی درمجلس رقص ، برای‌ناتاشا موهن بود ،گوئی جزدر مجلس رقص‌جای دیگری برای گفتگوی خانوادگی وجود نداشت . او بسخنان وراکه دربارهٔ جامهٔ‌سبزش پرگوئی‌میکرد گوش‌نداد وبوی توجهی ننمود .

بالاخره امپراطورکنار آخرین‌همپای رقص خود ــ سه‌نفر همپای رقص داشت ــ ایستاد و موسیقی‌خاموش شد . آجودانی مضطرب بسوی راستوفها دویدوباآنکه ایشان‌کنار دیوارایستاده بودند خواهش‌کرد عقبتر بروند .

ازمحل ارکستر آهنگهای‌موزون ودلکش‌والس برخاست ، امپراطوربالبخندتمام‌سالن‌راازنظرگذراند . یك‌دقیقه‌گذشت ــ هنوزکسی شروع‌نکرده‌بود . آجودانی‌که رئیس تشریفات بود بسوی‌کنتس زوخوارلت واورا دعوت‌کرد .کنتس بزوخوا لبخند زنان‌بی آنکه بچهرهٔ آجودان بنگرد دستش‌را بلندکردوروی‌شانهٔ‌اوگذاشت . آجودان‌که درکار خود استاد بود ،آرام‌و مطمئن وباآهنك‌موزون موسیقی‌بانوی خودرا محکم در آغوش‌گرفته نخست‌با او در محیط دائره لغزید و چون‌بگوشهٔ‌سالن رسیددست‌چپش راگرفت وکنتس را بدور خود چرخاند از خلال آهنگهای موسیقی که پیوسته سریعترمیشد تنهاصدای جرنك‌جرنك موزون و سریع مهمیزهای پاهای چابك و ماهر آجودان‌شنیده میشدوپس‌ازهرسه ضرب هنگام‌چرخ جامهٔ مخملی بانوی‌او باد میکرد . ناتاشا بایشان‌مینگریست وآمادهٔ‌گریستن بودکه چرااواین دوراول والس‌رانمیرقصد .

شاهزاده‌آندره بالباس‌رسمی سفیدسوار نظام‌سرهنگی خودوکفش رقص شادمان وزنده دل درصفوف‌اول حلقهٔ‌جمعیت ، نزدیك راستوفها ایستاده بود وبا بارون فیرتور دربارهٔ نخستین جلسهٔ شورای دولتی‌که بنابودفردای آنروزتشکیل‌شود گفتگومیکرد . شاهزاده آندره‌چون بااسپرانسکی نزدیك‌ومحرم‌بود ودرامورکمیسیون‌قانون گذاری شرکت میکرد میتوانست از جلسه روز بعد که شایعات بسیاری‌در اطراف‌آن جریان داشت اطلاعات دقیقی بدهد . امااو بسخنان فیرتور گوش



آیاهیچکس بجانب من نخواهد آمد .. آیا یکی از جوانان متوجه من نخواهد شد ــ ایشان باید بدانند که من چقدر مشتاق رقصیدن هستم و چقدر ......

صفحه ۲٦۸ جلد دوم

نمیداد وگاهی بامپراطور وزمانی بمردانی که میخواستند رقص‌را شروع کنند امانمیتوانستند تصمیم رقصیدن بگیرند مینگریست .

شاهزاده آندره باین مردانی که ازحضور امپراطور محجوب ومضطرب شده بودند وباین بانوانی که از اشتیاق برقص نزدیک بود روحشان پرواز کند مینگریست .

پی‌یر بطرف شاهزاده آندره آمد ودستش‌راگرفت وگفت :

ـ شما علاقه برقص دارید . راستوای جوان (۱) Protégée من اینجاست ، اورا برقص دعوت کنید .

بالکونسکی پرسید :

ـ کجاست ؟

پس‌رو بیارون کرده گفت :

ـ معذرت‌میخواهم ؛ این گفتگورا درجای‌دیگر تمام خواهیم کرد ، درمجلس‌رقص بایدرقصید

شاهزاده بالکونسکی بطرفی‌که پی‌یر نشان داده‌بود راه‌افتاد . چهرهٔ نومید ومنجمد ناتاشا بچشم شاهزاده آندره خورد و اورا شناخت وباحساساتش پی‌برد و دریافت‌که‌او برای اولین‌بار بمجلس رقص آمده است . گفتگوی اورا درکنار پنجره بخاطرآورد وبا چهرهٔ بشاشی بجانب کنتس راستوا رفت .

کنتس سرخ شده گفت :

ـ اجازه بدهید دخترم رابشما معرفی کنم .

شاهزاده آندره باتعظیم غراومؤدبانه ای که کاملا باگفته‌های برونسکایا دربارهٔ خشونت او مغایر بود گفت :

ـ اگر کنتس جوان مرابخاطرداشته باشندافتخارآشنائی بایشان رادارم .

پس بطرف ناتاشا رفت وقبل از آنکه عبارات لازم را برای دعوت برقص بپایان برساند دستش رابرای‌گرفتن کمراو بالا آورد وناتاشا رابرقص والس دعوت کرد . ناگهان لبخندی‌حاکی از سعادت و سپاسگزاری چهرهٔ منجمد ناتاشا راکه آمادهٔ انعکاس نومیدی یا وجد و سرور بود روشن ساخت .

گوئی‌این دخترمضطرب وسعادتمند هنگامیکه میخواست‌دستش راروی‌شانهٔ شاهزاده آندره بگذارد بوسیلهٔ لبخندی که میخواست از خلال اشکهایش نمودار شود میگفت : « مدتیست منتظر توبودم » شاهزاده آندره باناتاشا دومین جفتی بودندکه میان حلقهٔ جمعیت دیده میشدند . شاهزاده آندره یکی‌ازبهترین رقاصان عصرخود محسوب‌میشد . ناتاشاهم بسیارعالی میرقصید . حرکت‌پاهای کوچکش درکفشهای اطلسی رقص سرعت و مهارت اورا نشان میداد و برق نشاط و خوشبختی از چهره اش میدرخشید . گردن ودستهای عریانش لاغر ونازیبا بود . درمقابل شانه‌های الن شانه‌های اولاغر و بستانهایش نامعلوم و دستهایش نازك بود . اما براندام الن هزاران نگاه لغزیده بودو بنظرمیرسیدکه‌آن نگاهها چون‌لعابی تمام پیکراورا پوشانده است درصورتیکه ناتاشا دخترمحجوبی بودکه برای نخستین بارلباس دکولته پوشیده وچنانچه بوی‌اطمینان نمیدادندکه باید درسالن رقص چنین‌بود بیشك ازعریانی خویش شرمگین میشد .

شاهزاده آندره رقص را دوست داشت و چون میخواست هرچه زودتر از دست گفتگوهای سیاسی عمیق وخردمندانه که همه کس میکوشید اورا بدان بکشد خلاص شود وچون میل داشت زودتر این محیط پراضطراب وپرتشریفات تحمل ناپذیررا که درنتیجهٔ حضورتزار بوجود آمده بود بشکند برقص پرداخت واز اینجهت ناتاشارا انتخاب کرد که پی یر توجهش راباو معطوف ساخت و ناتاشا اولین دختر زیبائی بود که در آنشب طرف توجه او واقع شد . اما هنوزآن اندام رعنا ونرم رادر آغوش نگرفته بود وهنوز حرکات دلفریب وابخندهای تسکین اورا درجوارخود احساس نکرده بود که جذابیت وطراوت جوانی ناتاشا مانند اثرشراب گوارای سکرآوری دررگهایش دویدو اوراگرم ساخت چنانکه وقتی ناتاشا رارهاکرد ونفس زنان درگوشه ای ایستاده بتماشای رقص دیگران پرداخت ، خودرا سرشار ازحیات وجوانی یافت .

۱۷

پس‌ازشاهزاده‌آندره بوریس نزد ناتاشاآمد و اورا برقص دعوت کرد ، آن آجودان که رقص‌را افتتاح کرد و چند جوان دیگر نیز با ناتاشا رقصیدند . ناتاشا همپاهای زائد خودرا بسونیامعرفی میکرد وخود خرم و سعادتمندوگلگون تمام شب را پیوسته میرقصید.آنچه موجب جلب‌توجه‌همگان در این مجلس‌رقص میشد توجه ناتاشا را جلب نمیکرد ، چنانکه متوجه نشد که امپراطور مدتی با سفیرفرانسه گفتگوکرد یافلان‌بانورا مورد تفقدخاص قراردادوشاهزاده فلان وشاهزاده‌خانم بهمان چه‌کردندیاچه‌گفتند یاالن‌چه موفقیت بزرگی نصیبش شد وتوجه خاص چه‌کسانی را جلب‌کرد،حتی ناتاشانزار راندید وآنگاه متوجه عدم حضوروی شدکه در غیابش‌گرمی وهیجان بیشتری درمجلس رقص بوجود آمد. شاهزاده‌آندره قبل‌ازشام یکی‌ازرقصهای‌نشاط‌انگیز کوتیون‌را بازباناتاشارقصید. اولین ملاقاتشان رادرخیابان باغ آترادنویه بیاد ناتاشا آوردوگفت‌که‌چگونه‌آنشب مهتابی‌که او نمیتوانسته است بخوابد تصادفاً سخنانش را شنیده است . ناتاشا ازاین خاطرات سرخ‌شد ودرتبرئه خود کوشید ، گوئی درآن ابراز احساسات که تصادفاً شاهزاده‌آندره شنیده بود نکته‌ای‌شرم‌آور وجود داشته است .

شاهزاده آندره مانند تمام کسانیکه در اجتماع طبقات ممتازه پرورش یافته‌اند دوست داشت که‌دراین اجتماع نیز باکسی مصادف شودکه‌مهر اجتماع اشراف براو نخورده باشد . ناتاشا که پیوسته متعجب وشادمان‌وکمرو و محجوب بنظر میرسید وزبان فرانسه را غلط‌حرف‌میزدچنین صفتی‌را داشت شاهزاده‌آندره با مهربانی واحتیاط خاصی باوی رفتار میکردوسخن‌میگفت.شاهزاده آندره هنگامیکه کناراو نشسته دربارهٔ ساده‌ترین و جزئیترین مطالب‌گفتگو میکرد از برق نشاط چشمها ولبخند اوکه نه بامطالب مورد بحث بلکه بسعادت درونی اوارتباط داشت‌لذت میبردو در آنموقع‌که ناتاشارا دعوت میکردند واو بالبخند برمیخاست وبرقص میپرداخت مخصوصاً اززیبائی ووقار آمیخته باحجب وعفتش محظوظ میشد . درمیان رقص‌کوتیون ناتاشا ازرقص‌کناره‌گرفت و درحالیکه بدشواری نفس میکشید بجای خودبرگشت . همپای‌جدیدی دوباره اورا دعوت‌کرد. ناتاشا خسته بود و نفس‌نفس میزد وظاهرآمیخواست دعوت را ردکند اما بیدرنگ دوباره شادمان‌دستش را روی شانهٔ وی‌گذاشت و بشاهزاده آندره لبخند زد ،گوئی میخواست بگوید :

« خسته‌شدم، دلم‌میخواست نزد شما بنشینم واستراحت کنم . امامی بینید که مرا برقص‌دعوت میکنند ومن از این‌وضع خرسند وشادمانم. من همه‌کس را دوست میدارم‌ومن‌و شما تمام‌این‌مسائل را درك میکنیم .»

لبخند ناتاشا مبین این سخنان و مطالب بسیاردیگر بود . وقتی همپای رقصش اورا رها ساخت ناتاشا میان تالار دوید تادست دوبانورا برای اجرای یکی از حالات رقص‌بگیرد.

شاهزاده‌آندره باو نگریسته ناگهان برخلاف انتظار خودگفت : «اگر او اول‌نزد دختر عمویش و سپس نزد بانوی دیگری برود ، دراینصورت همسرمن خواهد شد . » اتفاقاً نیز ناتاشا اول بنزد دختر عمویش رفت .

هنگامیکه ناتاشا گل‌سرخی‌راکه از کنار سینه بندش جدا میشد بجای خود میگذاشت‌ودر کنار اومی‌نشست شاهزاده‌آندره در این فکربود : «گاهی چه افکار مهملی انسان را مشغول‌میدارد اما حقیقت اینست که این‌دختر باندازه‌ای محبوب ودوست داشتنی است و چنان ازدختران‌دیگرمتمایز است که هنوز یکماه درمجالس رقص نیامده شوهر خواهدکرد .. چنین دختری دراینجاکم‌نظیر و کمیاب است .»

درآخررقص کوتیون‌کنت پیر بافراك‌آبی بطرف ایشان‌آمد و شاهزاده‌آندره‌رابخانهٔ خود دعوت‌کرد واز دخترش پرسیدکه‌آیاازوضع خویش خرسند است یانه ؟ ناتاشا جواب ندادولبخندی برلبش نقش‌بست‌که میگفت : «چگونه ممکن است کسی چنین سئوالی بکند ؟ » پس با صدای‌بلند گفت :

ــ هرگز درزندگی اینقدر شادمان وخرسند نبوده‌ام !

شاهزاده‌آندره متوجه شدکه چگونه دستهای لاغرش را شتابان برای درآغوش‌کشیدن پدر بالاآورد وبیدرنك پائین انداخت . ناتاشا هرگز درزندگی خودرا چنان خوشبخت ندیده‌بود. بآن درجه از خوشبختی رسیده بود که انسان جز نیکوئی ومهربانی نمی‌بیند ووجود بدبختی وآندره‌را باور ندارد .

* * *

پی‌یر دراین مجلس‌رقص برای نخستین بار دریافت که وضع همسرش در اجتماع اشراف برای او موهن است . پریشانخاطر و عبوس بود . چین پهن و عمیقی در عرض پیشانیش‌دیده‌میشد، کنار پنجره ایستاده ازپشت عینك نگاه میکرد ولی چشمش هیچ‌چیزرا نمیدید . .

ناتاشا هنگام رفتن‌بطرف میزشام ازکنار اوگذشت .

چهرهٔ عبوس وغمناك پی‌یر اورا متعجب ساخت . در مقابل او توقف کرد ، میخواست‌باو کمکی‌کند وقسمتی‌ازسعادت فوق‌العادهٔ خودرا بوی تسلیم‌نماید . پس به پی‌یرگفت :

ــ کنت ! چه شب نشاطانگیزی است ! چنین نیست ؟

پی‌یر پریشانحال لبخند زد ، ظاهراً مفهوم آنچه را که ناتاشا باو گفت متوجه نشد و جواب داد :

ــ آری ! من بسیار خرسندم .

ناتاشا بخودگفت : «چگونه ممکن است‌ایشان ازچیزی ناراضی باشند ، مخصوصاً کسی‌مانند بزوخوف‌که این اندازه خوب و شایسته است ؟ » در نظر ناتاشا تمام کسانیکه در مجلس رقص حضور داشتند بیك‌اندازه‌مهربان ودوست داشتنی‌وزیبا بودند و یکدیگر را دوست داشتند:هیچکس نمیتوانست دیگری راآزرده خاطرسازد و باینجهت همه سعادتمند بودند .

۱۸

روز بعد شاهزاده آندره مجلس رقص شب پیش را بیاد آورد اما مدتی مدید در بارهٔ آن نیندیشید بلکه بخود گفت : «آری ! مجلس بسیار مجلل و درخشانی بودو ... آری ! راستواهم بسیار جذاب است چیزی تازه وخاص وغیر پطرزبورگی دروجودش هست که بواسطهٔ آن از دیگران متمایزمیشود . » سپس چای خورده مشغول کارشد .

اما آنروز ازخستگی یابیخوابی برای کار آماده نبود ونتوانست کاری را انجام دهد و مانند معمول غالباً ازکارخود انتقاد میکرد وچون شنید که کسی بملاقاتش آمده بسیار خرسندشد .

تازه وارد بی‌تسکی بود که درکمیسیونهای متعددی شرکت داشت ودر میان طبقات مختلف پطرزبورك رفت و آمد میکرد وطرفدار سرسخت عقایدنو اسپرانسکی وناشر اخبار جدید بود ، یکی از آنکسانی بودکه آراء و عقاید خودرا چون لباس خویش بنا بمقتضیات مد انتخاب میکنند وبهمین دلیل نیزپرشور ترین طرفداران عقایدخود بنظرمیرسند . بی‌تسکی بانگرانی واضطراب ، هنوزکلاه از سر بر نداشته ، باطاق شاهزاده آندره دوید و بیدرنك شروع بسخن کرد . تازه‌وارد خبر جزئیات جلسهٔ شورای دولتی آنروز صبح راکه از طرف امپراطور افتتاح شد بدست آورده بود وباشور و اشتیاق فوق‌العاده بنقل آن میپرداخت . نطق امپراطور فوق‌العاده بود و یکی از آن نطقهائی بشمار میرفت که امپراطوران هوا خواه قانون اساسی بایراد آن مبادرت میکنند . بی‌تسکی همچنانکه روی کلمات تکیه میکرد وباقیافهٔ پرمعنائی چشمش رامی بست حکایت میکرد : « امپراطور با صراحت گفت که شورای دولتی وسنا ارگانهای دولتی هستند و حکومت باید براصولی استوار و مطمئن تکیه کند وبر استبداد متکی نباشد . » بی‌تسکی سخنان خودرا بااین جمله ختم کرد :

-آری ! حوادث کنونی آغاز بزرگترین دوره درتاریخ ماست .

شاهزاده آندره داستان افتتاح شورای دولتی راکه با علاقهٔ بسیار انتظار آنرا میکشید واهمیت بسیاری برای آن قائل بود شنید ومتعجب شدکه این حادثه که اینك بوقوع پیوسته نه فقط

جالب وجاذب نیست بلکه کاملا بی اهمیت درنظرش جلوه‌میکند . با تمسخر خفیفی بداستان پرشور بی تسکی گوش میداد و این فکر ساده را در خیال میپروراند که : « آنچه امپراطور در شوری اظهارکرده بامن وبی تسکی چه‌ارتباط دارد ؟ مگراین مسائل میتواند مراخوشبختتر و سعادتمندتر کند ؟ »

ناگهان این قضاوت و تفکر ساده تمام علاقهٔ سابق شاهزاده آندره راباصلاحات از میان برد . بنا بود شاهزاده آندره در همان روز ناهار را در محفل دوستانه ای در خانهٔ اسپرانسکی صرف‌کند . تاقبل‌از آنروزمنظره ویاد آوری این‌ناهار درمحفل خانوادگی ودوستانهٔ مردی‌که تا آنحدشاهزاده آندره‌راشیفته وفریفتهٔ خودساخته بود ، مخصوصاًازاین‌لحاظ‌که تاآنموقع اسپرانسکی را در میان خانواده اش ندیده بود ، بیشتر سبب تمایل وی بود اما اینك دیگر میل نداشت بخانهٔ او برود.

بااینحال شاهزاده‌آندره درساعت‌مقرر بخانهٔ‌کوچك شخصی اسپرانسکی درپارك‌تاور یچسکی واردشد . شاهزاده آندره‌که اندکی‌تأخیر‌کرده‌بود ، درساعت‌پنج بعدازظهردراطاق پذیرائی‌کف - چوبی خانهٔ‌کوچك وی‌که‌ازلحاظ پاکی فوق‌العاده ازدیگرخانه‌ها متمایزبود ونظافت راهبان رابیاد می‌آورد ، تمام‌آشنایان‌ودوستان‌محرم‌اسپرانسکی‌رادید. بجزدختر کوچك‌اسپرانسکی که‌صورت کشیده‌ای مانندپدرداشت ومعلمهٔ سرخانهٔ اوبانوی دیگری دراین جمع دیده‌نمیشد . مهمانان عبارت بودنداز ژروه ، ماگنتیسکی و استولی پین . ازسرسرا صدای رسا وطنین دار قهقههٔ شمرده شبیه بخندهٔ هنرپیشگان در صحنهٔ تآتر بگوش می رسید . صدائی که بصدای‌اسپرانسکی شباهت داشت شمرده ورسا قاه . . قاه . . میخندید . . شاهزاده آندره هرگز صدای خندهٔ اسپرانسکی را نشنیده بود واین خندهٔ طنین‌دار وزیرورجل سیاسی تأثیرعجیبی دروی‌کرد .

شاهزاده‌آندره باطاق غذاخوری واردشد - تمام‌جمعیت‌میان دوپنجره‌کنارمیز کوچکی باچاشت ایستاده بودند . اسپرانسکی بافراك خاکستری که‌ستاره‌ای روی‌آن میدرخشید وظاهراً باهمان‌جلیقهٔ سفید ودستمال‌گردن سفید وبلندکه باآن درجلسه مشهور شورای دولتی حضوریافته‌بود شادمان‌کنار میز ایستاده‌بود .

ماگنیتسکی‌رو بمیخائیل‌میخائیلو یچ کرده قصه کوتاهی‌راحکایت‌میکرد . مهمانان‌دورش‌راگرفته بودند . اسپرانسکی درحالیکه قبلا بلطیفه‌ای‌که ماگنیتسکی میخواست بگوید میخندید‌گوش‌میداد . در آنموقع‌که شاهزاده آندره وارد اطاق‌شد ، گفتهٔ ماگنیتسکی دوباره‌درمیان خنده‌محوشد . استولیپین که‌تکه نان وپنیررا میجوید باصدای بم میخندید . ژروه باصدای‌گرفته آرام خنده میکرد ولی خندهٔ اسپرانسکی رسا وشمرده‌بود .

اسپرانسکی خندان دست‌سفید ولطیفش‌را بشاهزاده دادو‌گفت :

-شاهزاده ؛ ازملاقات شمابسیار خرسندم

پس‌رو بماگنیتسکی‌کرده سخن اورا برید وگفت :

- یك دقیقه . . . امروز قرارما براین است‌که ازغذا لذت ببریم وهیچکس نباید یك‌کلمه‌از سیاست حرف بزند .

دوباره‌رویش‌را بقصه‌گو برگردانده بازبخنده افتاد .

شاهزاده آندره باتعجب واندوه وتومیدی خندهٔ اسپرانسکی رامی‌شنید وچهرهٔ خندانش را مشاهده میکرد وبنظرش میرسیدکه اینمرد اسپرانسکی‌نیست بلکه شخص‌دیگری است . ناگهان‌آنچه

راکه پیش ازاین در وجود اسپرانسکی اسرار آمیزو فریبنده میپنداشت ساده وروشن وعادی یافت
سرمیز غذا لحظه ای گفتگو خاموش نشد وتمام این بحث ظاهراً ازچند قصهٔ کوتاه خنده آور تشکیل شده بود .

هنوزماگنیتسکی داستان خود را تمام نکرده بود که دیگری آمادگی خودرا برای نقل داستان خنده آورتری اعلام کرد . قسمت اعظم این داستانها مربوط بادارات ومستخدمین دولت بود. بنظر میرسیدکه این جمع چنان بحقارت و بیارزشی این اشخاص مطمئنندکه فقط باتمسخر آمیخته باخوشروئی میتوانند باایشان رفتار کنند واز ایشان سخن بگویند: اسپرانسکی حکایت میکردکه درشورای دولتی آن روزصبح یکی از رجال که ثقل سامعه داشت درجواب این سئوال که عقیدهٔ شما چیست گفت که او نیز همان عقیده را دارد .

ژروه داستان بازرسی را حکایت کردکه دربیشعوری گوی سبقت را ازتمام بازرسان برده بود. استولی پین بالکنت زبان درگفتگووارد شد وباحرارت فوق العاده دربارهٔ سوءاستفاده های زمان سابق سخن گفت ، چنانکه بیم آن میرفت گفتگو جنبهٔ جدی پیداکند. ماگنیتسکی شور و حرارت استولیپین را بباد تمسخر گرفت : ژروه لطیفه ای گفت وباز گفتگو بجریان نشاطانگیز پیش برگشت.

ظاهراً اسپرانسکی میل داشت پس ازانجام کارهای خوددر محفل دوستان تفریح کندو تمام مهمانانش نیزباطلاع از تمایل وی می کوشیدند او را خرم و خندان سازند وخود نیز شادمانی کنند .

امـا این شادمانی درنظرشاهـزاده آندره اجباری و بیموردجلوه میکرد .آهنگ نازك صدای اسپرانسکی بگوش او نامطبوع بود وقهقههٔ پی درپی اوباآهنگ غیرطبیعی بسببی نامعلوم شاهزاده آندره رارنج میداد . شاهزاده آندره نمیخندید ومیترسیدکه مباداحضورش برای این اجتماع بارگرانی باشد . اماهیچکس ناسازکاری حالت اورابار وحیهٔ عمومی مجلس متوجه نشد . چنین بنظرمیرسیدکه همهٔ حاضرین سرخوش وشادمانند .

شاهزاده آندره چندبار میخواست درگفتگو شرکت کند اما هر دفعه کلماتش چون چوب ـ پنبه ای که روی آب می ایستد بعمق مکالمه نفوذنکرد و نتوانست در مزاح وشوخی ایشان شرکت نماید .

هیچیك ازسخنانی که ایشان میگفتند زشت وبیجا نبود، گفته‌ها ازمزاح وشوخی خالی نبود و غالباً سبب خنده میشودولی آنیت نداشت واز نمك لطف وشادی خالی بود . بنظرمیرسیدکه ایشان ازوجود سخنان آمیخته بالطف وشادی خبر ندارند .

پس ازناهاردختراسپرانسکی ومعلمه اش برخاستند . اسپرانسکی بادست سفیددخترش رانواخت واورا بوسید . این حرکت نیزدرنظرشاهزاده آندره غیرطبیعی جلوه کرد .

مردان بعادت انگلیسیان سرهمان میزغذا نشستند وشراب خوردند. درمیان گفتگوی اقدامات ناپلئون دراسپانیاکه همه آنرا نیکووجایز میشمردند ،شاهزاده آندره بمخالفت باآنان برخاست . اسپرانسکی تبسم کرد وظاهراً بمنظورآنکه گفتگورا ازاین مسیر منحرف سازدقصه ای راکه هیچ ارتباطی با این گفتگو نداشت حکایت کرد . چندلحظه همه خاموش شدند.

پس ازاندك مدتی که سرمیز نشسته بودند اسپرانسکی چوب پنبهٔ شیشهٔ شراب را گذاشته گفت :

ـ امروز باید درخوردن شراب خوب احتیاط وصرفه جوئی کرد.

وشیشه را بعدمتکارداده ازسرمیز برخاست . همه نیز بمناسبت او برخاستند و همچنانکه با هیاهو گفتگو میکردند باطاق پذیرائی رفتند درآنجا دو پاکت راکه یکی آورده بود به اسپرانسکی دادند .او پاکتها را گرفت و بدفتر کارخود رفت . چون ازاطاق خارج شد شادمانی ومسرت همگان فرو نشست ومهمانان منطقی وآرام بایکدیگر بگفتگو پرداختند .

اسپرانسکی از دفترش مراجعت کرده گفت:

- خوب، حال دکلاماسیون را شروع کنیم!

- پس رو بشاهزاده آندره کرده بسخن افزود!

- چه استعدادشگرفی !

ماگنیتسکی بیدرنك برخاست وقیافهٔ مخصوصی بخود گرفت وبخواندن اشعار فکاهی بزبان فرانسه که دربارهٔ برخی از رجال عالیرتبهٔ پطرزبورك سروده شده بود پرداخت .حاضرین چندبارسخنش را باکف زدن قطع کردند .وقتی این اشعار تمام شد شاهزاده آندره بسوی اسپرانسکی رفت تا ازاوخدا حافظی کند .

اسپرانسکی گفت :

- باین زودی کجا میروید ؟

- وعده کرده ام که بشب نشینی بروم .

همگی ساکت شدند . شاهزاده آندره از نزدیك باین چشمهای آینه مانندکه هیچ چیزرا بدرون خود راه نمیداد نگریست و بنظرش مضحك جلوه میکردکه چگونه ازاسپرانسکی وازفعالیتهای خود درکناروی انتظاراتی داشته وچگونه توانسته است اقدامات اینمردرا مهم تلقی نماید .هنگامیکه شاهزاده آندره از خانهٔ اسپرانسکی بیرون رفت آن خندهٔ بموقع وناشاد تا مدتها بعد درگوشش صدا میکرد .

شاهزاده آندره پس ازمراجعت بخانه بیادزندگی چهارماههٔ خود درپطرزبورك افتاد، پنداشتی بمسأله ای تازه ونو برخورده است.کوششها وتجسسهای خود ،داستان نظامنامهٔ آرتشی خود راکه برای مطالعه پذیرفته شده ولی فقط باینجهت بدست فراموشی سپرده شدکه طرح بسیار بدی ، بجای آن تقدیم امپراطورگشت بخاطرآورد .

بیادجلسات کمیته که برك هم درآن عضویت داشت افتادو بیادآوردکه چگونه دراین جلسات باجدیت مداوم در بارهٔ آنچه بشکل و جریان کار جلسات ارتباط داشت بحث و مطالعه میکردند وچگونه بماهیت امرچندان توجهی مبذول نمیداشتند . پس کاروکوشش خودرادرکمیسیون قانونگزاری بیادآورد .

بخاطرآوردکه باچه زحمت وجدیتی قوانین رم وفرانسه را بزبان روسی ترجمه کرده است وبی اختیاراز عمل خویش شرمنده شد.پس ملك بوگوچاروف ، فعالیتهای خود را درروستا،مسافرت بریازان رابیاد آورد و موژیکها و «درون» که خدا را درخاطرمجسم ساخت وحقوق فردی را که بمواد تقسیم بندی کرده بود درکنارتمام اینمردم قرارداد وبسیارمتعجب شدکه چگونه توانسته است این مدت طولانی را درراه این کاربیفایده صرف کند .

۱۹

فردای آنروز شاهزاده آندره ازچند خانواده که تاآنموقع بخانه ایشان نرفته بود،ازجمله خانوادهٔ راستوف که آشنائی خودرا باایشان درمجلس رقص اخیر تجدید کرد ، ملاقات نمود .صرف نظر از آنکه رعایت اصول ادب ایجاب می‌کرد که بملاقات خانوادهٔ راستوف برود ، میل داشت این دختر بدیع و پرشور را که خاطرات مطبوعی از خود دروی باقی گذاشته بود .در خانه ببیند .

ناتاشا قبل ازهمه ازوی‌استقبال کرد .جامهٔ آبی خانگی او بهتر ازلباس رقص درنظرشاهزاده آندره جلوه نمود . او و تمام افراد خانوادهٔ راستوف مانند دوست قدیمی ساده و صمیمانه ازوی پذیرائی کردند .

تمام افراد خانواده که اوسابقاً ازآنها بسیار انتقاد میکرد اینك در نظرش مردم‌عالی‌وساده و مهربان مینمودند . مهمان نوازی ومحبت کنت پیر که در پطرزبورك رنك خاصی داشت‌چنان بر شاهزاده آندره‌مؤثرافتادکه نتوانست دعوت‌اورا بصرف ناهاررد کند . بالکونسکی باخودمی‌اندیشید: «آری ، اینها مردم مهربان وبسیار ساده وخوبی هستند که بهیچوجه نمیدانند چه‌گنج گرانبهائی باوجود ناتاشا درخانهٔ خودداراند اما همه مردم مهربان و بهترین زمینه‌ای هستند که این‌دخترجذاب وبدیع‌و سرشار ازحیات برآن خود نمائی میکند ؛»

شاهزاده‌آندره دروجود ناتاشا جهان خاصی‌راکه برای‌اوکاملا بیگانه بود میبافت،این‌جهان از شادمانیهائی پربودکه بآنهاآشنائی نداشت، همان جهانی بودکه درآنموقع،درخیابان‌آترادنویه وکنار پنجره درشب مهتابی ، اوزا بهیجان آورده بود . اینك دیگر این جهان‌او را بهیجان نمیآورد و جهان بیگانه‌ای محسوب نمی‌شد ، زیرا خود دراین جهان وارد شده بود ولذات تازهٔ این جهان را می‌چشید .

پس از ناهار ناتاشا بخواهش شاهزاده آندره پشت پیانو رفت وشروع‌بخواندن کرد . شاهزاده آندره کنارپنجره ایستاده بابانوان گفتگو میکرد و بآواز وی‌گوش میداددرمیان‌آهنگی

شاهزاده‌آندره ساکت شد واحساس کردکه بغض‌گلویش‌راگرفته است ، امکان بروز این‌حالت را هرگز درخود تصور نمیکرد .

بناتاشاکه مشغول خواندن بود نگریست وجنبشی‌تازه وسعادتبخش درروانش‌پدیدآمدولی درعین خوشبختی اندوهناك بود . کوچکترین بهانه برای‌گریستن‌نداشت اما آمادهٔ گریستن بود . برای چه؛ برای عشق‌گذشته ؛ برای شاهزاده خانم‌کوچك ؛ برای نومیدیهاو دلشکستگیهای خود ؛. برای امیدواریهائی‌که بآیندهٔ خورداشت؛..آری و نه ؛ آنچه بیشتراورا بگریه‌وامیداشت معرفت ناگهانی بآن تضادوحشت انگیزی بودکه میان‌آنچه‌بشکل بزرك و نامحدود و نا معین‌در نهادش بود با آنچه بشکل محدود ومادی که او خود وحتی ناتاشا ازآن‌تشکیل‌میشدوجودداشت. این تضاد هنگام خواندن ناتاشا هم او را شادمان میساخت‌وهم اورا رنج میداد .

همینکه ناتاشا آوازش را تمام کرد نزد اوآمد وپرسیدکه‌آیا آوازش موردپسنداوست؛ ولی بیدرنك دریافت‌که‌این‌سئوال بیجا بودو ازکردهٔ خود پشیمان‌شد . شاهزاده‌آندره‌باو نگریسته تبسم‌کردو گفت که‌آواز او نیز مانند تمام رفتار وکرداردیگراوموردپسند اوست .

شاهزاده‌آندره دیرشب خانهٔ راستوفها راترك‌کرد. برحسب عادت ببستر خواب رفت،اما بزودی دریافت‌که نمیتواند بخوابد.گاهی شمع را روشن میکرد ودر تختخواب می‌نشست‌وزمانی دوباره بدون احساس‌کمترین خستگی‌ورنج بیخوابی‌دراز میکشید. شادمانی جدیدی‌رادرروح‌خویش احساس میکرد،گوئی‌ازاطاق تاریك وخفه‌ای‌بجهان‌آزاد وروشن‌پاگذاشته است . حتی‌این اندیشه بخاطرش نمیرسیدکه عاشق‌راستوا شده‌است . درفکراو نبود ولی اورا در برابرخودمجسم‌میساخت ودر نتیجهٔ این تجسم نورجدیدی سراسرزندگانیش را روشن‌میکرد. بخود میگفت: «وقتی‌زندگانی با تمام شادمانیها و خرسندیهای‌آن‌در برابر من‌آشکار است، پس‌دیگراز چه میترسم وبچه‌سبب‌در این زندان تنك ومحدود دست‌وپا میزنم؛» و برای‌نخستین مرتبه پس از مدتها نقشه‌های‌سعادتبخش برای آینده طرح‌کرد وباین نتیجه رسیدکه باید تربیت پسرش‌را خود بعهده بگیرد ؛تصمیم‌گرفت برای او مربی بیابد و اورا بوی بسپارد . و سپس‌تقاضای بازنشستگی کندوبخارجه برود،ایتالیا و سویس وانگلستان را ببیند ، بخود میگفت : « تاوقتیکه این اندازه‌نیرو وجوانی دارم بایداز آزادی خود استفاده‌کنم . پی‌یر‌حق‌داشت‌میگفت‌که برای خوشبخت شدن باید وجود وامکان‌سعادت را باورکرد واینك من‌آنرا باور دارم . مردگان را باید بدست مردگان سپرد ، آدمی تاوقتی زنده است بایدزندگانی‌کند و سعادتمند باشد . »

۲۰

یك روزصبح سرهنك آدولف برك که پی یر اورا میشناخت، همچنانکه تمام مردم مسکو و بطرز بورك رامیشناخت، بالباس رسمی نوی که تازه از بردست خیاط بیرون آمده بودو باموی پومادزده که بشیوهٔ امپراطور آلکساندر پاولویچ شانه شده بود نزد پی یر آمده تبسم کنان گفت :

- من الساعه نزد کنتس ، همسرشما ، بودم ولی بدبختانه نخواستند خواهش مرا انجام دهند کنت ؛ امیدوارم که شما باقبول خواهش من موجبات سعادتمندی مرا فراهم سازید .

- سرهنك ؛ چه خدمتی میتوانم برای شما انجام دهم ، من کاملا دراختیار شماهستم .

برك بتصوراینکه همه کس ازشنیدن خبراو خوشحال میشود بوی اطلاع داد:

- کنت ؛ حال دیگرخانهٔ جدیدمن کاملا مرمت و مزین شده است و باینجهت من میل دارم شب نشینی کوچکی برای آشنایان خود وهمسرم ترتیب دهم ،(بااین سخن لبخند مطبوعتری برلبش نقش بست) میخواستم از کنتس واز شما خواهش کنم که باتشریف فرمائی خود بخانهٔ ما برای صرف یك فنجان چای و. .شام مارا سرافراز کنید.

فقط کنتس یلناواسیلیوناکه مصاحبت ومعاشرت باامثال برك هارا برای خودکوچك وتحقیر آمیز میشمرد ، میتوانست تا این اندازه بیرحم باشدکه چنین دعوتی راردکند . برك آشکار وواضح تشریح کردکه چرامیل دارد اجتماع کوچك و برگزیده ای را درخانهٔ خود جمع کند وبچه سبب این کار برای اومطبوع است وچرا ازصرف پول برای بازی ورق یااعمال زشت دیگرمتأثراست درصورتیکه برای مهمانی ومعاشرت با چنین اجتماع منتخب و برگزیده ای حاضر بصرف هر نوع مخارج است .

پی یر نتوانست دعوت اورا ردکند ووعده کرد بخانهٔ او برود.

- کنت ؛ خواهش میکنم که دیرتشریف نیاورید . وبازازشماخواهش میکنم که ده دقیقه قبل از هشت تشریف بیاورید . یك پارتی ورق راه میاندازیم، ژنرال ماهم خواهدآمد. او نسبت بمن مهربان است. بعد شام صرف خواهیم کرد . کنت ؛ حتماً ما را سرفرازفرمائید ؛

پی یر برخلاف عادت خودکه‌همیشه درچنین مجالس تأخیرمیکرد، آنروزبجای‌ده دقیقه‌یکربع به‌هشت مانده‌بخانهٔ برك رفت .

میزبان وهمسرش تمام وسائل لازم را برای شب نشینی مهیا ساخته آمادهٔ پذیرائی از مهمانان بودند .

برك باهمسرش دردفترکار تمیزوروشن تزئین شده با مجسمه ها وتماویرومبلهای نونشته بودند . برك بالباس رسمی نوودکه بسته کنارهمسرش نشسته برای اوتوضیح میدادکه همیشه‌میتوان بلکه بایدباکسانیکه‌از مابالا ترند طرح آشنائی ریخت ، زیرافقط دراینموقع دوستی و آشنائی ارزشمند است .

- انسان‌ازچنین‌آشنایان راه‌وروش زندگانی رامیآموزد ومیتواندگاهگاه ازایشان تقاضائی کند . مرا درنظربگیریدکه زندگانیم از پائینترین درجات چگونه بوده است (برك زندگانی خود راازروی ترفیع درجات حساب میکرد) همقطاران سابق من اینك هیچند ولی من نائب‌سرهنگم ، افتخار وسعادت همسری شما را دارم (ازجابرخاست دست اورا بوسید اما موقع برخاستن اول گوشهٔ قالی راکه‌جمع‌شده بود صاف وهموارکرد)خوب، بچه وسیله این موفقیتها را بدست آوردم؟ قبل‌ازهمه بوسیلهٔ مهارت درانتخاب‌آشنایان خود ، البته جای‌بحث نیست که بایدرقیق‌و پرهیزکاربود.

برك باقیافه‌ای‌که برتری خوردرا برآن‌زن ضعیف نشان میداد لبخندی زد وخاموش شدزیرا فکرمیکردکه این همسرزیبا ومحبوبش درهرحال زن‌ضعیفی است‌که نمیتواند تمام‌شایستگیهای‌مردان را درك‌کند و بفهمدکه اصولا مرد بودن چه معنی دارد؟ ورا نیز درهمانحال باتصور برتری‌خوداز این شوهر باوجدان و خوب‌که درهر حال ، بعقیدهٔ ورا ، مانند تمام مردان اززندگانی استنباط درستی نداشت لبخندزد . برك براثر مطالعه وقضاوت دراحوال همسرش باین‌نتیجه‌رسیده بودکه تمام زنان‌ضعیف‌واحمقند. ورانیزبراثر مطالعه‌وقضاوت‌دراحوال‌شوهرش‌وتعمیم نتایج حاصله ازاین قضاوت تصور میکردکه مردان با آنکه هیچ نمیفهمند ، خود را عاقل میپندارند ومغرور و خود خواهند .

برك برخاست وهمسرش را بااحتیاط درآغوش‌کشید تاروپوش‌توراوکه مبلغ هنگفتی برای آن پرداخته بودخراب نشودومیان لبش را بوسید.

برك دراثراندیشه‌ای‌که هنوزدربارهٔ آن تعمق نکرده بودگفت :

- ولی باید زودبچه پیدانکنیم .

وراجواب داد :

- آری ، من بهیچوجه مایل نیستم باید برای اجتماع زندگانی‌کرد.

برك بالبخند مهرآمیزوسعادتمندی‌روپوش ورا را نشان‌داده‌گفت :

- شاهزاده خانم یوسوپوا مانند همین روپوش را پوشیده بود.

دراینموقع ورودکنت بزوخوف رااطلاع دادند . زن وشوهر بالبخند رضایت از خویشتن بیکدیگرنگریستند، هریك این افتخارراازآن خود میدانست.

برك باخود میاندیشید :«اینست نتیجهٔ قدرت انتخاب آشنایان!اینست نتیجهٔ قدرت‌انتخاب آشنایان !»

وراگفت :

- فقط خواهش میکنم‌که وقتی من بسرگرم‌کردن مهمانان مشغولم، حرف‌مراقطع‌نکن زیرا

من میدانم که هر کس را بچه وسیله سرگرم کنم ودرهرمحفل چه بگویم .

برك نیز تبسم کرد و گفت :

ـ اینطور نمیشود ، گاهی مردان باید گفتگوی مردانه داشته باشند .

پی یردراطاق پذیرائی تازه‌ای که بدون برهم زدن وضع قرینه بودن و پاکیزگی و نظم اشیاء جای نشستن درآن نبود پذیرفته شد و باینجهت کاملا طبیعی بود که برك بابلند همتی پیشنهاد کرد برای مهمان گرامی تقارن نیمکت و صندلیهای راحت را برهم زنند و ظاهراً بسبب تردید وتزلزل دراین اقدام رنج آور حل این مسأله را بانتخاب مهمان واگذاشت . پی یرحالت تقارن اشیاء را برهم زد ، یك صندلی را برای خود پیش کشید و بیدرنك برك وورا درحالیکه درمکالمه بامهمان سخن یکدیگررا قطع میکردند شب نشینی راافتتاح نمودند .

وراپیش خود تصمیم گرفت که باید پی یررا باگفتگواز سفارت فرانسه مشغول ساخت وفوراً بآن شروع کرد . برك تصمیم گرفت که گفتگوی مردانه‌ای ضروری است ، حرف همسرش را برید ومسألهٔ جنك بااطریش راپیش کشید و بی اختیار گفتگوی عمومی را باامورشخصی خود کشانید ودربارهٔ پیشنهاداتی که برای شرکت در اردوکشی اطریش بوی شده بود وراجع بعللی که بسبب آن ازقبول این پیشنهادات امتناع کرده بود سخن گفت . با وجود آنکه این گفتگو بسیار نا مربوط بنظر میرسید وورا رابسبب شروع گفتگوی مردانه ازطرف شوهرش خشمناك مینمود ، زن وشوهر بارضایت احساس میکردند که هرچند هنوز بیش ازیك مهمان نیامده‌است شب نشینی بامقدمهٔ بسیارخوبی آغازشده و باتمام شب نشینیهای دیگر باگفتگو وچای وروشنی شمع شباهت داشت ، همچنانکه دوقطره آب بایکدیگر شبیه است .

بزودی بوریس ، رفیق قدیمی برك وارد شد . دررفتار اوباورا وبرك اندکی رنك برتری حامیانه مشاهده میشد . پس از بوریس بانوئی بایك سرهنك وسپس خودژنرال ودرپی اوراستوفها آمدند و در اینموقع شب نشینی بدون تردید کاملا بتمام شب نشینیهای دیگر شباهت پیدا کرد . برك وورا نمیتوانستند هنگام مشاهدهٔ حرکتها وجنب وجوشها دراطاق پذیرائی وازاستماع گفتگوهای ازهم گسیخته و صدای خش خش جامه ها وتعظیمها لبخند خودرا نگهدارند. همه چیزاین شب نشینی مثل تمام شب نشینیهای دیگربود ، مخصوصاً آن ژنرال که ازخانهٔ آنها تمجید میکرد ، دست بشانهٔ برك میزد وبا اختیار پدرانه‌ای دستور دائر ساختن میز قماررا میداد . ژنرال کنار کنت ایلیا آندره‌ایچ که پس ازخود اورا برترین مهمانان میپنداشت نشست . پیران باپیران وجوانان درکنار جوانان نشستند و همسر میزبان کنار میز چای نشسته بود روی میزچای همان کیکها که درشب نشینی خانهٔ «پانین» دیده میشد درسبد های کوچك نقره قرار داشت . خلاصه همه چیز در این شب نشینی کاملا بشب نشینیهای دیگرشبیه بود .

۲۱

پی‌یر بعنوان یکی ازمحترمترین مهمانان‌میبایست باایلیاآندره‌ایچ وژنرال وسرهنگ‌بوستون بازی کند . سرمیز بوستون پی‌یر ناگزیر روبروی ناتاشا نشست وتغییرعجیبی که ازروز مجلس رقص دراو بوجود آمده‌بود ، ویرا متحیرساخت . ناتاشا خاموش‌بود ، نه‌فقط بزیبائی آنروزنبود بلکه اگرقیافهٔ ملایم ومهربان و بی‌اعتنای بهمه‌کس وهمه‌چیزرا نداشت‌زشت بنظرمیرسید .

پی‌یر نظری بوی انداخته با خودگفت : « اوراچه میشود ؟ » ناتاشاکنار خواهرش پشت میزچای نشسته بی‌آنکه ببوریس که درکنارش نشسته بود نگاه‌کند بی میل بسؤال او جواب میداد پی‌یریك آتوپشت یك‌آتوی دیگربازی میکرد ، پس‌ازآنکه پنج بارشلم‌کرد وحریف‌خودرا خرسند ساخت صدای سلام وقدمهای تازه واردی راباطاق شنید ودوباره بناتاشا نگریست وباتعجب بیشتر بخودگفت : «چه‌اتفاقی برای اوافتاده ؟»

شاهزاده آندره باقیافهٔ مؤدبانه ومهرآمیز درمقابل اوایستاده بااو سخن میگفت . ناتاشا باچهرهٔ‌گل انداخته سررا بالا آورده‌در حالیکه ظاهراً میکوشید تنفس نامنظم خودرا مرتب نماید بوی مینگریست و روشنائی خیره‌کننده آتش درونی‌که بیشترخاموش شده بود دوباره دروجودش فروزان گشت و سراپا تغییر کرد . دیگر زشت بنظر نمیرسید بلکه مانند آنروز درمجلس رقص زیبا جلوه میکرد .

شاهزاده آندره بسوی پی‌یر آمد و پی‌یر قیافهٔ شاداب و جوانی رادرچهرهٔ دوست خود مشاهده‌کرد .

پی‌یر هنگام بازی چند مرتبه جابجاشد ، گاهی روبناتاشا وگاهی پشت‌باو می‌نشست ودرتمام مدت شش‌دوربازی سه‌دستی دراحوال ناتاشا ودوست‌خود مطالعه میکرد .

پی‌یر با خود میگفت : « راز بسیار مهمی میان ایشان وجود دارد . » از اینجهت در خود احساس شادمانی ودر عین‌حال رنجوری میکرد چنانکه دیگربازی توجه نداشت .

پس از دور ششم ژنرال برخاسته گفت‌که باینترتیب نمیتوان بازی‌کرد وپی‌یر آزاد شد ،

ناتاشا دریك طرف باسونیا و بوریس گفتگو میکرد . ورا بالبخندی ظریف با شاهزاده آندره سخن میگفت . پی یر بنزد دوست خود رفت و پرسید که آیا گفتگوی ایشان محرمانه نیست و کنارشان نشست . ورا همینکه توجه شاهزاده آندره را بناتاشا دید معتقد شد که درشب نشینی ، در شب نشینی حقیقی ، حتماً ضرورت دارد که کنایاتی که مبین احساسات وعواطف باشد وجود داشته باشد ودر اولین فرصت که شاهزاده آندره را تنها یافت دربارهٔ احساسات عموماً وراجع بخواهر خودخصوصاً شروع بسخن کرد ولی لازم بود که باچنین مهمان عاقلی - چون شاهزاده آندره را عاقل میپنداشت. تمام هنر ودیپلماسی خود را بکار بیندازد .

وقتی پی یر در کنارشان نشست ، متوجه شد که ورا مجذوب گفتگو شده و شاهزاده آندره پریشان بنظر میرسد یعنی حالتی را دارد که بندرت دراو دیده میشود .

ورا بالبخند ظریفی میگفت :

ــ شاهزاده ، عقیدهٔ شما چیست ؟ شما با هوش تیز خود فوراً باخلاق مردم پی میبرید .
نظر شما دربارهٔ ناتاشا چیست ؟ آیا او میتواند در تمایلات خویش استوار باشد ، آیا میتواند مانند زنان دیگر ــ ورا خودش را درنظر داشت ــ یکبار عاشق مردی شود وهمیشه باو وفادار بماند ؟ این عشق را من عشق حقیقی میشمارم . شاهزاده آندره ، نظرشما چیست ؟

شاهزاده آندره بالبخند تمسخر که میخواست پریشانی خود را در زیر آن مخفی نماید جواب داد :

ــ من خواهرشما را هنوز آنقدر نمیشناسم که بتوانم چنین مسألهٔ دقیقی را حل کنم.ولی متوجه شده‌ام که هرچه زنی کمتر مورد پسند باشد بهمان نسبت درعشق خود با ثبات تر است وبا این سخن به پی یر که در اینموقع بجانبشان میآمد گفت .

ورا مانند عموم مردم کوتاه فکر که تصور میکنند خصوصیات عصر ما راکشف کرده‌اند و قدر وارزش آنرا دانسته‌اند و میپندارند که خصائل مردم باگذشت زمان تغییر میکند ، گفت:

ــ آری ؛ صحیح است ؛ درعصر ما دختر بقدری آزادی دارد که Le plaisir d'être courtisée (۱) اغلب احساس و عواطف حقیقی او را خاموش میسازد . Et

Nathalie , il faut l' avouer , y est trés sensible (۲)

شاهزاده آندره از تذکر مجدد نام ناتالیا چهره را درهم کشید . میخواست برخیزد اماورا بالبخند ظریفتری بسخن ادامهٔ داده گفت :

ــ تصور میکنم که هیچ دختری مانند ناتاشا مورد توجه قرار نگرفته باشد . اما هرگز ، تا این روزهای اخیرهیچکس را جداً نپسندیده است .

پس رو به پی یر کرده گفت :

ــ کنت ؛ شما اطلاع دارید که حتی پسر عموی محبوب ما بوریس نیز که بسیار بسیار در قلمرو عشق ...

شاهزاده آندره ابرو درهم کشیده خاموش بود .

ورا باو گفت :

ــ شما با بوریس دوست هستید ؟

---

(۱) خرسندی از اظهار عشق مرد

(۲) وباید تصدیق کرد که ناتالی در اینمورد بسیار حساس است .

ـ آری ، اورامیشناسم ...
بیشک اوراجع بعشق کودکانه خود بناتاشا باشما گفتگو کرده است ؟
ناگهان شاهزاده آندره برخلاف انتظار سرخ شده پرسید :
ـ مگر عشق کودکانه ای هم وجود داشته است ؟

- Cui ' vous savez entre cousin et cousine cette intimité mène quelquefois à l' amour : le cousinage et un dangereux voisinage .N'est ce pas ? (۱)

شاهزاده آندره گفت :
ـ آه ! بیشک !
و ناگهان باهیجان و نشاط غیرطبیعی مزاح کنان به پی یر گفت که باید نسبت بدخترهای عموی ۱۵ ساله خود با احتیاط رفتار کند و بااین سخن از جا برخاست ودست پی یر راگرفته بکنار کشید . پی یر که با تعجب بهیجان و نشاط دوست خود مینگریست و متوجه نگاهی که او هنگام برخاستن بناتاشا انداخته بود گفت :
ـ خوب ، چیست ؟
شاهزاده آندره گفت :
ـ باید با توحرف بزنم تو از دستکشهای زنانه اطلاع داری (منظورش آن دستکشهای فراماسونی بود که بعضو جدید میدهند تا بزنی که محبوب اوست تقدیم نماید) من ... اما نه ، بعداً در این باب باتو گفتگو خواهم کرد...
شاهزاده درحالیکه برق عجیبی درچشمش درخشیدن گرفت مضطربانه بسوی ناتاشا رفت وکنارش نشست . پی یر میدید که چگونه شاهزاده آندره ازناتاشا سئوالی کرد واو سرخ شده بوی جوابی را داد .
اما در اینموقع برك بسوی پی یر آمد ، مصرانه از او تقاضا کرد که در بحث میان ژنرال و سرهنك راجع بباردو کشی های اسپانیا شرکت کند .
برك راضی وخوشبخت بود . لبخند شادمانی از چهره اش زائل نمیشد . شب نشینی بسیار خوب برگزارشده بود و بشب نشینیهای دیگری که او دیده بود کاملا شباهت داشت . همه چیز مثل شب نشینیهای دیگر بود . هم گفتگوهای ظریف بانوان ، هم بازی قمار ، مخصوصاً ژنرالی که پشت میز قمار نشسته بود وآهنك صدایش را بالا میبرد ، هم ساور ، هم کیك ها .. فقط یك چیز که همیشه درشب نشینیها میدید ومیل داشت ازآن تقلید کند کم بود وآن گفتگوی میان مردان و بحث دربارهٔ مسائل مهم و عقلانی بود . اما ژنرال این گفتگو راآغاز کرد وبرك میخواست پی یررا بنزد او بکشد .

---

(۱) آری ، میدانید که دوستی نزدیك بین دختر عمو وپسرعمو گاهی منتهی بعشق میشود همسایگی پسرعمو ودخترعمو خطرناك است ، چنین نیست ؟

۲۲

روز بعد شاهزاده آندره بدعوت کنت ایلیاآندره‌ئیچ برای صرف ناهار بخانهٔ راستوفها رفت و تمام روزرا درآنجا بسر برد .

تمام افراد خانواده احساس میکردند که شاهزاده برای چه کسی آمده است و اوهم بی‌آنکه مخفی کند میکوشید تمام روز را با ناتاشا باشد . نه تنها ناتاشای بیمناك ولی سعادتمند و مشتاق بلکه تمام افراد خانواده با ترس و بیم وقوع حادثه‌ای مهم را که پیوسته نزدیکتر میشد احساس میکردند وقتی شاهزاده آندره با ناتاشا سخن میگفت ، کنتس با چشمهای اندوه زده بسیارجدی بوی مینگریست و همینکه نگاه شاهزاده آندره باو میافتاد باعجب ساختگی گفتگوی بی ارزشی را شروع میکرد . سونیا میترسید ناتاشا را با شاهزاده آندره بگذارد ودرعین حال بیم داشت که مبادا باحضور خود مزاحم ایشان باشد . ناتاشا درآن یك‌دقیقه که با شاهزاده‌آندره تنهامانده از ترس و انتظار رنك باخت .

شاهزاده آندره باحجب خود اورا متعجب میساخت . ناتاشا احساس میکرد که شاهزاده آندره میخواهد سخنی باو بگوید اما نمیتواند در بارهٔ آن تصمیم بگیرد .

وقتی شاهزاده آندره هنگام عصر خداحافظی کرد و رفت ، کنتس نزد ناتاشا آمد و آهسته گفت:

ـ خوب ، چه شد ؟

ناتاشا جواب داد :

ـ ماما ، ترا بخدا حال از من سئوال نکنید . دراین باب نمیتوان چیزی گفت .

اما بااینحال درآنشب ناتاشا گاهی مضطرب وزمانی بیمناك مدتی در بستر مادر افتاده بود وخیره خیره بیك نقطه مینگریست . برای مادرش حکایت میکرد که گاهی شاهزاده آندره‌او را میستود وزمانی میگفت که میخواهم بخارجه سفرکنم وزمانی میپرسید که ما امسال تابستان را بکجا سفر میکنیم و گاهی دربارهٔ بوریس از من سئوال میکرد .

ناتاشا میگفت :

ـ اما چنین چیزی ، چنین‌چیزی ... را هرگز احساس نکرده بودم . فقط درحضوراو میترسم، همیشه درحضور او میترسم ، معنای این چیست ؟ یعنی این واقعی است ، هسا ، مسامسا ؛ شما خوابید ؟

مادر جواب داد :

ـ نه ، عزیزم ، خودم هم میترسم ، حال برو !

ناتاشا با تعجب وترس از احساس تازهٔ خودگفت :

ـ درهرحال خوابم‌نخواهد برد . خوابیدن چه حماقتی است!ماماجان! ماماجان ! تاکنون هرگز چنین احساسی را نداشتم آیا هرگز این فکر را میکردیم ! ..

ناتاشامیپنداشت که حتی در آنموقع که برای نخستین بار شاهزاده آندره را در آترادنویه دیده عاشق او شده است ، گوئی از سعادت عجیب و غیر مترقبهٔ تصادف با همانکس که در آنموقع برگزیده است واینك نسبت بوی بی‌اعتنا بنظر نمیرسید بیمناك است . با خودمیاندیشید: باید او عمداً در اینموقع که ما دراینجا هستیم وارد پطرز بورك شود ، باید دراین مجلس‌رقص با ما مصادف‌گردد . تمام اینها مقدراست . آشکار است که تقدیر این حوادث را بهم پیوسته‌وباینجا کشیده است . آری ! درآنموقع که برای نخستین بار اورا دیدم احساس عجیبی درخودیافتم.

کنتس اندیشناك‌گفت :

ـ او چه حرف دیگری بتوزد ؟ این اشعار چیست ؟ بخوان ...

منظور او اشعاری بود که شاهزاده آندره در آلبوم ناتاشا نوشته بود .

ـ ماما ! این مسأله که او یکبار ازدواج کرده است باعث‌شرمندگی نیست...

ـ بس‌است ، ناتاشا ! استغفارکن ! عقد ازدواج درآسمانها بسته میشود .

ناتاشا در حالیکه اشك مسرت در چشمش میغلطید مادرش را درآغوش گرفته فریادکشید:

ـ ماما ! عزیزم ! نمیدانید چقدر شمارا دوست دارم ، نمیدانید چقدر خوشبختم !

درهمانموقع‌شاهزاده آندره درکنار پی‌یر نشسته بود و دربارهٔ عشق خود بناتاشاوعزم‌راسخ خویش بازدواج باوی سخن میگفت .

***

آنروز درخانهٔ یلناواسیلیونا سفیرفرانسه ، شاهزاده‌ایکه اخیراً مهمان همیشگی خانه کنتس بشمار میرفت و بسیاری از مردان و بانوان جالب توجه دیگر گردآمده بودند . پی‌یردرتالارهای طبقهٔ پائین قدم میزد و با قیافهٔ گرفته و پریشان و خاطرآشفتهٔ خود همه مهمانان را متعجب میساخت .

پی‌یر ازآنشب مجلس‌رقص متوجه شد که بحملات عصبی مبتلاگشته است و با کوشش نومیدانه‌ای با آن مبارزه میکرد . پی‌یر از موقع آشنائی شاهزاده باهمسرش ناگهان بدرجهٔ پیشکاری دربار ارتقاء یافت و ازآن پس دراجتماع اشراف احساس پریشانی و شرمندگی میکرد . واغلب اوقات آن افکار تیرهٔ سابق دربارهٔ حقارت و بی ارزشی تمام بشریت بروی چیره میشد . احساساتی که اخیراً میان حمایت‌شدهٔ خود ناتاشا و شاهزاده آندره مشاهده کرده بود تضادمیان وضع خوداو ووضع دوستش را آشکارامجسم میساخت و برتیرگی روح‌وافسردگی خاطر وی میافزود . بهمان اندازه که فکر همسرش را از سردور میکرد از اندیشیدن در بارهٔ

ناتاشا و شاهزاده آندره نیز اجتناب میورزید . دوباره همه چیز در مقام مقایسه با ابدیت در نظرش حقیر و ناچیز جلوه میکرد ، دو باره مسألهٔ : « برای چه ؟ » در برابرش مطرح میشد و بامید دور نگهداشتن روح خبیث از خود شب و روز در امور فراماسونی زحمت میکشید .

پی یر ساعت ۱۲ از اقامتگاه کنتس بیرون آمده با جامهٔ خواب کهنه ای در اطاق کوتاه ـ سقف و دود گرفتهٔ طبقه بالا پشت میزی نشسته بود و پرونده‌های فراماسونهای اسکاتلندرا پاکنویس میکرد که یکنفر وارد اطاق شد . این شخص شاهزاده آندره بود . پی یر با قیافهٔ پریشان و ناراحتی گفت :

ـ آه ! شما هستید ! من مشغول کار بودم .

و با قیافهٔ مرد بدبختی که امیدوار است با اشتغال بکار از زشتیهای زندگانی رهائی یابد دفتررا نشان داد .

شاهزاده آندره باچهرهٔ درخشان و نشاط آمیز که نشان میداد شاهزاده آندره زندگی را از سر گرفته است درمقابل پی یر ایستاد و بدون توجه بقیافهٔ غمزدهٔ او باخودخواهی مردم سعادتمندی بوی لبخند زد و گفت :

ـ خوب ، عزیزم ! دیشب میخواستم با تو صحبت کنم وامروز بهمین منظور پیش تو آمده‌ام . هرگز من خودرا در چنین حالتی ندیده‌ام . دوست عزیز ! من عاشق شده‌ام !

پی یر ناگهان آه عمیقی کشید ، هیکل سنگین خودرا روی نیمکت کنار شاهزاده آندره انداخت و گفت :

ـ عاشق ناتاشا راستوا ؟ آری ؟

ـ آری ، آری ! پس عاشق که ؟ هرگز باور نمیکردم . اما این عشق از من قویتر است . دیشب رنج بردم ، شکنجه کشیدم . اما این رنج وشکنجه را باهیچ چیز در جهان معاوضه نخواهم کرد . پیش ازاین زندگانی نمیکردم . حال حقیقت زندگانی رادرك میکنم ولی افسوس که بی او نمیتوانم زندگانی کنم . راستی ممکن است اومرا دوست داشته باشد ؟ . . . من نسبت باو پیرم . . . پس چرا توحرف نمیزنی ؟

ناگهان پی یر برخاست ودراطاق بنای قدم زدن گذاشت و گفت :

ـ من ؟ من ؟ بشما چه گفتم ، همیشه این فکررا میکردم . . . این دختر گنج شایگانی است . . . دختر کم نظیری است . . . دوست عزیز ! از شما خواهش میکنم که زیاد در این باب فکر و خیال نکنید ، بخود تردیدی راه ندهید ، ازدواج کنید ، ازدواج کنید ، ازدواج کنید . . . و من مطمئنم که در جهان خوشبخت تر ازشما نخواهد بود .

ـ اما او ؟

ـ او شمارا دوست دارد .

شاهزاده آندره تبسم کنان بچشم پی یر نگریسته گفت :

ـ مهمل نگو ! . . .

پی یر خشمناك فریاد کشید :

ـ دوست دارد ، من میدانم .

شاهزاده آندره دست اورا محکم گرفته گفت :

ـ نه ، گوش کن ! آیا میدانی که من درچه وضعی هستم ؟ باید آنچه دردل دارم بگویم

پی یر گفت :

ـ خوب ، خوب ! بگوئید ! من بسیار خرسندم .

قیافهٔ پی یر تغییر کرد ، چینهای پیشانیش صاف شد و بامسرت بسخنان شاهزاده آندره گوش داد . شاهزاده آندره نیز بکلی عوض شده آدم تازه ای جلوه میکرد . اندوه او ، تحقیرش از

زندگانی ، نومیدی او کجا رفته بود ؟ پی یر یگانه کسی بود که او میتوانست راز دل خودرا برایش فاش کند ، اما در عوض هرچه در دل داشت برای او گفت . گاهی با سهولت و شجاعت طرحهائی میریخت که مربوط بآیندهٔ بسیار دوری بود ، میگفت که نمیتواند سعادت خودرا فدای هوس پدرش نماید ، پدرش را وادار خواهد ساخت که با این ازدواج موافقت کند و همسر آینده‌اش را دوست داشته باشد و در غیر اینصورت بدون موافقت او باین کار اقدام خواهد کرد . زمانی شگفتی خود راازاین احساس عجیب وبیگانه که بی‌اختیار و بی‌اراده بروی مستولی شده بود ابرازمیداشت .

شاهزاده آندره میگفت :

ـ اگر کسی بمن میگفت که ممکن است روزی چنین عاشق شوم ، حرف اورا باور نمیکردم . این احساس بآن احساساتی که پیشترداشتم بهیچوجه شباهت ندارد . اینك تمام جهان درنظرمن بدو نیمه تقسیم شده است : یك نیمه اوست که تمام سعادتها وامیدواریها وروشنائیها درآنجاست . نیمهٔ دیگر جائیست که اودرآن وجودندارد ولی‌درآنجا همه چیزافسرده وتاریك است .

پی یر تکرار کرد :

ـ افسرده وتاریك . آری، آری ، من این مطلب رادرك میکنم .

ـ تقصیر از من نیست که نمیتوانم روشنائی را دوست نداشته باشم . من بسیار خوشبختم . منظورمرا میفهمی ؟ میدانم که تواز سعادت من خشنودی

پی یر باچشمهای اندوهبار ومهرآمیز بدوستش نگریسته گفت :

ـ آری ، آری !

هرچه سرنوشت شاهزاده آندره در نظرش روشنتر جلوه میکرد ، سرنوشت خود را تاریکترمیدید .

۲۳

برای ازدواج باناتاشا موافقت پدر لازم بود و روز بعد شاهزاده آندره نزد پدرخود رفت .

پدر با آرامش ظاهری اما کینه وخشم‌درونی بحرفهای پسرش گوش داد . اونمیتوانست این مسأله را دریابدکه وقتی زندگانیش دیگر روبانتها میرود کسی بیاید وزندگانی اوراتغییر دهد وچیزنوی‌رادرآن داخل کند . پیرمرد بخود میگفت : «کاش مزاحم من نمیشدند تازندگی‌خود را چنانکه مایلهستم بآخر برسانم‌و سپس هرکاری که میخواستند انجام میدادند» امابااینحال‌در گفتگوی با پسرش ازآن دیپلماسی که‌درمواردمهم بکار می‌بست استفاده کردو با لحنی‌آرام‌مسألهٔ ازدواج اورا مورد بحث قرارداد .

اولااین‌وصلت از لحاظ خانواده وثروت‌ومقام‌عروس چندان درخشان نبود . ثانیاًشاهزاده آندره آغاز جوانی راگذرانده ومزاجش علیل بود (پیرمرد مخصوصاً روی مسألهٔ علت مزاج تأکید میکرد) درصورتیکه عروس بسیار جوان بود . ثالثاً شاهزاده‌آندره پسری داشت که‌سپردن او بدست این دختر شایسته نمینمود . پدر تمسخرکنان بپسرش نگریسته گفت :

ـ بالاخره رابعاً ازتو خواهش میکنم که کار را یکسال عقب بیندازی‌و سفری بخارجه بروی ، خودرا معالجه کنی ، چنانکه میل داری یك معلم سرخانهٔ آلمانی برای شاهزاده نیکلای بیاوری . پس ازآن اگرعشق ، شهوت ، خیره‌سری ـ هرچه میخواهی اسمش را بگذار-درتوهنوز بهمین اندازه بود ، برو وازدواج کن . واین‌آخرین حرف منست . بدان‌که‌آخرین . . .

شاهزاده پیر باچنان‌آهنگی این‌سخن را تمام‌کردکه نشان میداد هیچ‌چیز تصمیم‌اورا عوض نخواهدکرد .

شاهزاده‌آندره‌آشکاراً مشاهده میکردکه پیرمردامیدوار است که عشق وعلاقهٔوی‌بازدواج با همسرآینده‌اش در مقابل این‌آزمایش یکساله از میان برود یا اینکه خوداویعنی شاهزادهٔ پیر

تا آنزمان مرده باشد لذاتصمیم گرفت که ارادهٔ پیرمردرا انجام دهد. بدینمعنی که از ناتاشاخواستگاری کند ولی عروسی‌را یکسال بتعویق اندازد .

شاهزاده سه‌هفته پس‌ازآخرین شب نشینی خانهٔ راستوفها بپطرزبورك مراجعت کرد .

• • •

ناتاشا روز بعد از گفتگوی با مادر تمام‌روز رامنتظر بالکونسکی بود اما او نیامد.روزدوم و سوم‌نیز بهمین منوال گذشت . پی‌یر نیز بخانهٔ ایشان نیآمد وناتاشا چون نمیدانست که‌شاهزاده آندره نزد پدرش رفته است ، نمیتوانست‌این غیبت طولانی وی‌را توجیه کند .

سه‌هفته بدینمنوال گذشت . ناتاشا نمیخواست هیچ جابرودوبیکاره و افسرده‌مانندسایه در اطاقها میگشت ، شبها درخلوت میگریست ودیگر باطاق مادرش نمیرفت : هرلحظه چهره‌اش گل میانداخت وبی‌اختیارعصبی مزاج میشد . بنظرش میرسیدکه همه کس از یأس و دلشکستگی او آگاهست وبراوخنده میزنند وبحالش رقت میآورد . با وجود تمام اندوه قلبی این‌ضربت‌شدید که بمناعت وخودبینی او وارد شده بود بیدبختی او افزود .

روزی باطاق کنتس‌آمد ، میخواست سخنی باو بگوید ولی ناگهان بگریه افتاد . اشکهای اواشك‌کودك رنجیده‌ای بودکه نمیداندبچه سبب مجازات شده است . کنتس بتسلی ناتاشاپرداخت. ناتاشا که نخست بحرفهای مادرش گوش میداد یکمرتبه سخن اورا قطع کرده گفت :

ـ ماما ! بس‌است ؛ من نه فکر میکنم ونه میخواهم فکر کنم ! اول دلش میخواست بخانهٔما بیاید وحالادیگر نمیخواهد بیاید ، نمیخواهد بیاید ..

صدای ناتاشا میلرزید ، بغض‌گلویش راگرفته بود اما بر خود مسلط گشت و آرام بسخن خود افزود :

ـ اصولا نمیخواهم شوهر کنم . بعلاوه از او میترسم حال کاملا ، کاملا آرام شدم ...

روز پس‌از این‌گفتگو ناتاشا آن جامهٔ کهنه‌ای را که با تفریحات وشادمانیهای‌صبحگاهی او ارتباط خاصی داشت پوشید وازصبح همان روش سابق راکه پس از مجلس رقص ترك‌گفته بودآغاز کرد .

پس‌ازصرف چای بتالاری‌که‌بواسطهٔ انعکاس‌شدید صدا مورد پسند او بود ،رفت‌وبخواندن سولفژ(تمرین‌آواز) پرداخت . پس از ختم درس اول درمیان تالار ایستاد و یك جملهٔ آهنك دار راکه مخصوصاً می‌پسندید ، تکرارکرد . با شادمانی و شگفتی بجذابیت این‌آهنگها که درهم میآمیخت و تمام فضای خالی تالار را پرمیکرد وآهسته بخاموشی میگرائید گوش دادو یکمرتبه مسرورشد . بخودگفت : « چرا باید همیشه دراین باب فکر کنم ؟ وضع من همینطور هم‌که هست خوبست ! » ودر تالار بقدم زدن پرداخت اما روی‌کف چوبی که صدای طنین داری را منعکس میساخت ساده‌گام برنمیداشت بلکه نخست پاشنهٔ پا و سپس پنجه آن را روی زمین میگذاشت . (ناتاشا کفشهای نو و دلخواه خود را بپاکرده بود .) وبا همان شادمانی که بآهنك صدای‌خود گوش میداد و بتق‌تق موزون پاشنهٔ پا وجیرجیر پنجه های کفش خود توجه میکرد . هنگام‌عبور از برابرآینه نظری بآینه انداخت‌و قیافه‌ای بخودگرفت که گوئی میگفت : « این‌من‌هستم ،خوب، بسیار هم زیبا هستم . وهیچکس راهم لازم ندارم . »

خدمتکار میخواست برای بردن چیزی بتالار بیاید اما ناتاشا راهش نداد ، دوباره در را

پشت سراو بست و بگردش خود ادامه داد . آنروز صبح دوباره بوضع دلخواه خود و شیفتگی از خویشتن بازگشت وبازباکلمات مرد غائبی دربارهٔ خود گفت : « این ناتاشا چه دخترجذابیست ؛ زیباست ، صدای روحنوازی دارد ،جوان‌است ، مزاحم هیچکس نمیشود ، فقطاورا راحت‌بگذارید.»
اما هرقدراو را راحت میگذاشتند باز هم نمیتوانست راحت باشد وبیدرنك ناراحت‌میشد.

در سرسرا بازشد وکسی پرسید : خانه تشریف دارند ؟ و صدای قدمهای کسی بگوش‌رسید. ناتاشا بآینه مینگریست اما عکس خود را نمیدید . از سرسرا صدای گفتگو شنید ، وقتی چهرهٔ خود را درآینه دید ، رنك باخته بنظرآمد . گرچه صدای اورا از پشت دربسته بزحمت‌می‌شنید ولی با اطمینان کامل میدانست که او بود .

ناتاشا رنك باخته وبیمناك باطاق پذیرائی دویده‌گفت :

ـ ماما ! بالکونسکی آمده ! اینوضع وحشتناك است؛تحمل ناپذیراست ؛من‌نمیخواهم ... بازرنج بکشم؛ تکلیف من چیست ؟..

هنوزکنتس فرصت نکرده بود جوابش را بدهدکه شاهزاده‌آندره باقیافهٔ جدی و مضطرب وارد اطاق پذیرائی شد . همینکه ناتاشا رادید قیافه‌اش بازشد . دست‌کنتس و ناتاشا رابوسیدو کنار نیمکت نشست . کنتس میخواست بگوید :

ـ مدتی است از دیدن شما ..

اما شاهزاده‌آندره سخنش را قطع‌کرده با عجله جواب اورا داد ونگاهی بناتاشا انداخته ظاهراً باشتاب آنچه راکه لازم بود گفت :

ـ من باینجهت نتوانستم بدیدار شما بیایم که نزد پدرم رفته بودم ، ضرورت داشت‌که در بارهٔ امر بسیار مهمی باوی مذاکره‌کنم . تازه دیشب مراجعت‌کرده‌ام .

پس از یك دقیقه سکوت بسخن افزود :

ـ کنتس ؛ من باید باشما صحبت‌کنم .

کنتس آه عمیقی‌کشیده چشمها را بزیرانداخت وگفت :

ـ من در اختیارشماهستم .

ناتاشا میدانست که باید از اطاق بیرون برود اما نمیتوانست اینکاررا انجام‌دهد؛گوئی گلویش را بهم میفشارند وبا چشمهای‌گشوده خیره وبی ادبانه بشاهزاده‌آندره مینگریست . وبا خود میاندیشید : « همین حالا ؛ درهمین‌لحظه !.. نه ،ممکن نیست ! »

باز شاهزاده‌آندره‌بوی نگریست و این نگاه‌اورا متقاعد ساخت که اشتباه نمیکند.ـآری، السـاعه ، در همین دقیقه سرنوشت او تعیین میشود !

کنتس‌آهسته‌گفت :

ـناتاشا ، برو ؛ بعداً تراخواهم خواند !

ناتاشابا چشمهای بیمناك و ملتمس نگاهی بشاهزاده آندره و مادر افکند و از اطاق‌بیرون رفت و شاهزاده‌آندره‌گفت :

ـ کنتس ؛ من‌آمده‌ام از دختر شما خواستگاری کنم .

چهرهٔ کنتس سرخ شد ، اما هیچ سخنی نگفت . پس از مدتی سکوت باتأنی گفت :

ـپیشنهادشما .. (شاهزاده‌آندره‌خاموش‌بچشم او مینگریست) پیشنهاد شما...(کنتس‌پریشان شد)برای‌ما مطبوع‌است‌و ...من‌پیشنهادشما را میپذیرم و خرسندم . وشوهرم‌نیز... امیدوارم..

پذیرد ... اما اختیار باخود دختر است ...
شاهزاده آندره گفت :
ـ وقتی موافقت شما را جلب کردم با اوصحبت خواهم کرد ... آیا شما موافقید ؟
کنتس گفت :
ـ آری !

ودستش را بسوی او درازکرد وچون شاهزاده آندره خم شد که دست اورا ببوسدبا حجب آمیخته با مهربانی لبهای خودرا روی پیشانی او فشرد ، میل داشت اورا مانند پسرش دوست داشته باشد اما احساس میکرد که او مردی بیگانه ووحشتناك است . کنتس گفت :

ـ مطمئنم که شوهرم موافقت خواهدکرد اما پدرجان شما ...
شاهزاده آندره گفت :

ـ من پدرم رااز قصد خود آگاه کرده‌ام و او موافقت خودرا باین شرط موکول ساخته است که عروسی زودتر ازیکسال انجام نگیرد و میخواستم این مطلب را نیز باطلاع شما برسانم.

ـ اگرچه ناتاشا هنوز جوانست اما .. باین دیری !
شاهزاده آندره آهی کشیده گفت :
ـ چارهٔ دیگری نیست .
کنتس گفت:
ـ اورا پیش شما میفرستم .

و ازاطاق بیرون رفت . هنگامیکه بدنبال دخترش میگشت بخود میگفت . « پروردگارا ! بمارحم کن ! » سونیا گفت که ناتاشادراطاق خواب است . ناتاشا رنك باخته روی تختخواب خود نشسته بود و باچشمهای خشك بشمائل مینگریست وبا عجله صلیب میساخت وزیر لب چیزی میگفت. همینکه مادرش را دید بپائین پرید وبسوی او شتافت و گفت :

ـ چه‌شد ؟ ماما ... چه شد ؟ ..
چنانکه بنظر ناتاشا رسید ، کنتس بالحنی سرد گفت :
ـ برو ، برو پیش او .
مادر بدنبال دخترش که شتابان از اطاق بیرون رفت با اندوه و ملامت فریاد کشید :
ـ برو ... برو ...
وآه عمیقی برآورد .

ناتاشا نفهمید که چگونه باطاق پذیرائی رسید . همینکه ازدوروارد شد واورا دید توقف کرد ازخود پرسید : «آیا اینمرد بیگانه اینك همه چیز من شده است ؟» و در همان لحظه بخود پاسخ داد : «آری ، همه چیز ؛ اینك وجود او بتنهائی ازهمه چیز در جهان گرانبهاتراست . » شاهزاده آندره چشمهارا بزیر انداخته بسوی اوآمدو گفت :

ـ از همان لحظه که شمارا دیدم عاشق شما شدم . آیا میتوانم بعشق شما امیدوار باشم.و بچهره‌اش نگریست و ازقیافهٔ جدی وشهوتناك او متعجب گشت. صورت او میگفت : «چرامیپرسید؟ چرا دربارهٔ آنچه بیقین میدانید تردید میکنید ؟ چرا باید دربارهٔ احساساتی که توصیف آن باکلمات مقدور نیست گفتگو کرد ؟»

ناتاشا بوی نزدیك شد وتوقف کرد . شاهزاده آندره دست‌اوراگرفت و بوسید .



ـ آیا این مرد همه‌چیز من شده است؟... آری، همه‌چیز: اینک وجود او بتنهائی از همه‌چیز در جهان گرانبهاتر است

صفحه ۵۹۲ جلد دوم

ـ آیا مرا دوست داری؟
ناتاشا گوئی ازروی بیحوصلگی گفت :
ـ آری ، آری !
وچند بارآه بلندی کشید و بگریه افتاد.
ـ چراگریه میکنید ؟ مگرچه شده ؟
ناتاشا جواب داد:
ـ آخ ، بسیارخوشبختم !
ازمیان اشکها لبخند زد ، بسوی او خم شد ، لحظه ای فکر کرد ، گوئی ازخودمیپرسید که آیا این کارشایسته است، واورا بوسید.

شاهزاده آندره دست های اورا نگهداشت ، بچشمش خیره شد ، ودردل خود عشق سابق را نسبت باو نیافت . ناگهان دردلش تغییراتی پدید آمد ؛ دیگرآن جذابیت شاعرانه و اسرار آمیز واشتیاق وآرزو وجود نداشت بلکه حس رقت وترحم بضعف زنانه وکودکانهٔ وی وترس ازاخلاص وصمیمیت واعتماد او ومعرفت بوظیفهٔ دشوارِاما شادمانی بخش که ازآن لحظه تا ابد ایشانرا بیکدیگر میپیوست دردلش بوجودآمد . این احساس حقیقی ، گرچه مانند سابق درخشان وشاعرانه نبود ، ولی جدیتر وقویترجلوه میکرد.
شاهزاده آندره همچنانکه بچشمهای اومینگریست گفت :
ـ آیا مامان بشماگفته است که اینعمل زودتر ازیکسال نمیتواند انجام گیرد.
ناتاشا اندیشید :«آیا من که همه دختربچه ام مینامیدند اینک از این دقیقه همسراین مرد بیگانه وعزیز وعاقل هستم که حتی پدرم بوی احترام میگذارد ؟ آیا حقیقةً چنین است ؟ آیا صحیح است که اینک دیگر نباید زندگانی را بشوخی گرفت ،اینک من دیگر بزرگ شده ام،اینک دیگرمسئول تمام اعمال وگفتارخود هستم ؟ آری ، آری ، اما ازمن چه پرسید؟»
پس بی آنکه مفهوم سئوال اورا درک کند جواب داد:
ـ نه !

شاهزاده آندره گفت :
ـ مرا ببخشید،اماشما بسیار جوان هستید ، ولی من اززندگانی تجارب بسیاری اندوخته ام بیمناک و نگران شما هستم . شما هنوز خودرا نشناخته اید.
ناتاشا با توجه عمیق گوش میداد ومیکوشید تا مفهوم سخنان او را درک کند امادرک نمیکرد
شاهزاده آندره بسخن ادامه داده گفت :
ـ اگرچه این تأخیریکسالهٔ خوشبختی برای من دشوار است ولی با اینحال شما فرصت خواهید داشت که درظرف این مدت قلب خود را بیازمائید . از شما خواهش میکنم که پس ازیکسال مراخوشبخت سازید اما شما آزادید : نامزدی ما مخفی خواهد ماند وچنانچه شما متوجه شدید که مرا دوست نمیدارید یا عاشق دیگری شدید
دراینموقع لبخندی تلخ برلبش نقش بست اما ناتاشا سخنش را بریده گفت :
ـ چرا شما این حرف را میزنید ؟ شما میدانید که از همانروزی که شما برای نخستین بار به آترادنویه آمدید من عاشق شما شدم .

ناتاشا بااطمینان قطعی که حقیقت را میگوید این سخنان راگفت :
ـ درظرف یکسال شما خود را خواهید شناخت ....

ناتاشا تازه دریافت که عروسی یکسال بتعویق خواهد افتاد و ناگهان گفت :

- یکسال تما ... م ؛ اما چرا یکسال ؟ چرا یکسال ؟..

شاهزاده آندره بتوضیح علل این تعویق پرداخت . اما ناتاشا بحرفهای او گوش نمیداد ،از او پرسید :

- راه دیگری نیست ؟

شاهزاده آندره جوابی نداد اما قیافه‌اش عدم امکان تغییر این تصمیم را ظاهر ساخت . ناگهان ناتاشا باز بگریه افتاده گفت:

- وحشتناک است ؛ نه ، وحشتناک، وحشتناک است؛ من از انتظار خواهم مرد؛ اینطور نمیشود، وحشتناک است !

بچهرهٔ خواستگار خود نگاه کرد و آثار رقت و شگفتی را در آن دید . ناگهان گریه را موقوف ساخته گفت :

- نه ؛ نه ؛ همه کار را انجام خواهم داد ، بسیار خوشبختم !

پدر و مادر باطاق آمدند و عروس و داماد را دعای خیر کردند .

از آنروز ببعد شاهزاده آندره بعنوان داماد بخانهٔ راستوفها میرفت .

۲٤

باسرار شاهزاده آندره جشن نامزدی گرفته نشد وهیچکس ازنامزدی بالکونسکی وناتاشا اطلاع نیافت . اومیگفت که چون اوموجب این تعویق شده است بنابراین باید تمام بارآنرا خود بدوش بگیرد . بعلاوه میگفت که بقول خود تاابد وفادار خواهد ماند اما نمیخواهد ناتاشارا متعهد سازد واوراکاملا آزاد و مختار میگذارد . چنانچه پس‌از شش ماه دریابدکه اورا دوست ندارد ، کاملامحق‌است که نامزدی رابهم بزند . بدیهی‌است که نه ناتاشا ونه‌پدر ومادرش نمیخواستند ازاین مقوله‌سخن بروداما شاهزاده‌آندره درعقیدهٔ خویش پافشاری میکرد . باری شاهزاده‌آندره هرروز بخانهٔ راستوفها میآمد اما مانند نامزدی با ناتاشا رفتار نمیکرد ، تنها دست اورا میبوسید و در گفتگواورا «شما» خطاب میکرد . پس‌ازروز خواستگاری میان شاهزاده آندره وناتاشا مناسبات نزدیك وساده‌ای‌را بوجود آمدکه بامناسبات‌قبلی بکلی‌تفاوت داشت. پنداشتی تاآنموقع یکدیگررا اینك هردو میپنداشتندکه بکلی تغییرکرده‌اند : در آنموقع تظاهرو خود نمائی میکردند ولی اینك نمیشناختند ، هر دو دوست داشتند یاد آوری کنندکه قبل از نامزدی چگونه بیکدیگر مینگریستند . ساده‌وصادق بودند . نخست‌افراد خانواده درمعاشرت باشاهزاده آندره ازخودناراحتی وسراسیمگی نشان میدادند . اودر نظرشان مردی ازجهان دیگرجلوه میکرد وناتاشا مدتی زحمت‌کشید تاافراد خانواده باشاهزاده آندره خوگرفتند وباغرور ومباهات همه‌را مطمئن ساخت‌که او فقط درظاهر چنین مهیب وبیگانه بنظر میرسد ، اما در حقیقت مانند دیگران است واو خود دیگر ازاو بیمی ندارد وهیچکس هم نباید ازاوبیم داشته باشد . پس‌از چندروز افراد خانواده با شاهزاده مأنوس شدند و آرام و آسوده خاطر روش زندگانی سابق خود راکه اوهم در آن شرکت میکرد ادامه دادند . اومیتوانست باکنت راجع بامور ملکی ، باکنتس و ناتاشا راجع بآرایش زنان وباسونیا دربارهٔ آلبوم وکانوا گفتگو کند. گاهی افراد خانوادهٔ راستوف دربین‌خود وحتی درحضورشاهزاده آندرهازآنچه روی‌داده‌بود وحوادثی که‌آشکارا دلالت‌بروقوع آنهامیکرد ، اظهار شگفتی مینمودند ملاقات شاهزاده‌آندره درملك آترادنویه ، ورودخانوادهٔ راستوف بپطرزبورك ، شباهت شاهزاده آندره باناتاشاکه دایه درنخستین ملاقات شاهزاده آندره متوجه آن‌شده بود وتصادم سال ۱۸۰۵

میان آندره و نیکلای ، و بسیاری ازحوادث دیگرکه دلالت بروقوع این نامزدی میکردتوجه افراد خانواده راجلب کرده بود .

درخانه آن محیطشاعرانهٔ سکوت وافسردگی که همیشه باحضور داماد وعروس همراه است حکمفرما بود . اغلب اوقات هنگامیکه باهم نشسته بودند ، همه خاموش بودند ـ گاهی دیگران برمیخاستند ومیرفتند و داماد و عروس تنها میماندند ولی باز هر دو خاموش میشدند . بندرت دربارهٔ زندگانی آیندهٔ خود سخن میگفتند شاهزاده آندره ازگفتگو دراین بارهشرم ووحشت داشت ناتاشا در این احساس او مانند تمام احساسات دیگرش که راه وقوف بآنها را پیوسته میدانست ، سهیم بود . روزی ناتاشا ازاحوال پسراوجویاشد ، شاهزاده آندره سرخ شد (حالتی که دراین اوقات اغلب بوی دست میداد و ناتاشا مخصوصاً دوست داشت) وگفت که پسرش با ایشان زندگانی نخواهدکرد .

ـ ناتاشا ترسناک گفت :

ـ چرا ؟

من نمیتوانم اورا ازپدربزرگش جداکنم وبعلاوه . . .

ناتاشا بیدرنگ باندیشهٔ اوپی برده گفت :

ـ اورا بسیار دوست خواهم داشت ؛ اما من میدانم که شما میخواهید جلوی هربهانه ای را که موجب سرزنش وملامت ما خواهدشد بگیرید .

کنت پیرگاهی نزدشاهزاده آندره میرفت ، اوراميبوسيد ، دربارهٔ تعلیم وتربیت پتیا وخدمت نیکلای بااومشورت میکرد . کنتس پیربایشان مینگریست وآه میکشید . سونیا هرلحظه بیم داشت که مبادا وجودش زائد باشد و میکوشید حتی وقتی که ضرورت نداشت بهانه هائی برای تنهاگذاشتن ایشان بجوید ، وقتی شاهزاده آندره حرف میزد (اوداستانسرای بسیارخوبی بود) ناتاشا باغرورو مباهات بسخنانش گوش میداد وچون خود بسخن گفتن شروع میکرد بیمناک و شادمان متوجه میشد که شاهزاده آندره کنجکاوانه ودقیق بوی مینگرد وباتعجب ازخود میپرسید : «دروجود من چه چیز جستجو میکند ، بااین نگاه دنبال چه میگردد ؟ اگرآنچه رابااین نگاه جستجو میکند درمن نباشد چه خواهد شد ؟ » گاهی آن شادی بیمعنی خاص بروی چیره میگشت ودرآنموقع مخصوصاً نگاهها و خنده های شاهزاده آندره رادوست میداشت ، هرچند شاهزاده آندره بندرت میخندید امادر عوض وقتی میخندید سرا پا تسلیم خندهٔ خود میشد . پس از این خنده هربار ناتاشا خودرا بوی نزدیکتر احساس میکرد و اگر اندیشهٔ مفارقت آینده که پیوسته نزدیکتر میشد وجود نداشت ناتاشا کاملا سعادتمندبود .

شاهزاده آندره شب قبل ازعزیمت خوداز پطرزبورک پی یررا که ازآن مجلس رقص ببعدحتی یکبار بخانهٔ راستوفها نیامده بود همراه آورد . پی یرپریشان ومضطرب بنظرمیرسید ، باکنتس گفتگو میکرد . ناتاشا باسونیا کنارمیزشطرنج نشسته بود و بدینوسیله شاهزاده آندره رانزدخوددعوت میکرد شاهزاده آندره نزداورفت وپرسید :

ـ شمامدت مدیدی است که بزوخوف رامیشناسید ؟ آیااورا دوست دارید ؟

ـ آری آدم بسیار خوبی است ولی مضحك است .

پس مانند همیشه که دربارهٔ بزوخوف سخن میگفت بنقل قصه هائی از پریشانحواسی او ، قصه هائیکه برای وی ساخته بودند ، پرداخت .

شاهزاده آندره گفت :

ـ میدانید که من راز خودمان را برای او فاش ساخته‌ام ، من ازکودکی اورا میشناسم . دل او مهربان است (ناگهان جدی گفت) ناتالیا از شما یك خواهش دارم . من بخارجه میروم ، خدا میداند که چه حوادثی ممکن است رخ دهد . شاید ازعشق شما بمن ... خوب ؛ میدانم که نباید در این باب صحبت کنم . اما یك نکته را باید بشما بگویم ، در غیبت من هر اتفاقی رخ داد ..

ـ چه اتفاقی خواهد افتاد ؟...

شاهزاده آندره بسخن خود ادامه داد :

ـ اگرهر گرفتاری پیش آمد .. مادموازل سوفی ، ازشما هم خواهش میکنم که هر اتفاقی افتاد ، برای کمك و مشورت تنها بکنت بزوخوف مراجعه کنید ، اگر چه پریشانحواسترین و مضحکترین مردم است اما دل مهربانی دارد که چون زرناب تابناك است .

نه فقط پدرومادر و سونیا بلکه خود شاهزاده آندره نیز نمیتوانستند پیش بینی کنند که مفارقت وی بنامزدش ناتاشا چه تأثیری خواهدکرد . ناتاشا آنروز باچهرهٔ گل انداخته و چشمهای خشك و کنجکاو مضطرب درخانه راه میرفت و خودرا بسختترین کارها مشغول میساخت ، پنداشتی نمیداند چه درانتظار اوست . حتی درآن دقیقه که شاهزاده آندره برای آخرین بارهنگام وداع دستش را بوسید گریه نکرد . فقط بالحنی خاص بشاهزاده آندره گفت :

ـ نروید !

لحن ناتاشا شاهزاده آندره رابفکر واداشت که آیا حقیقة باید از این سفرصرف نظر نماید یا نه ؟ وسپس تامدتها این آهنك صدا را بخاطر داشت . وقتی شاهزاده آندره رفت باز او گریه نکرد اما چندروز بدون گریستن دراطاقش نشسته بود ، بهیچ چیز توجه نداشت و فقط گاهگاه میگفت :

«آه ! چرا او رفت ؟»

اما دو هفته پس از عزیمت او ناگهان بر خلاف انتظار اطرافیان خود از بیماری روحی بهبود یافت و بصورت سابق درآمد . فقط سیمای روحی او چون کودکانی که پس ازبیماری ممتد از بستر برمیخیزند تغییر کرده بود .

۲۵

سلامتی و نیروی اخلاقی شاهزاده نیکلای آندره‌ایچ بالکونسکی دراین سال اخیر پس‌ازعزیمت پسرش بخارجه بسیار ضعیف شد . بیش از پیش خشمناك میشد وتمام ضربات خشم بیموقع وی بیشتر متوجه شاهزاده خانم ماریا بود .

پنداشتی کوشش میکند تا هرچه بیرحمانه‌تر بنقاط حساس وی حمله کند . شاهزاده خانم ماریا دوعلاقمندی ودر نتیجه دوسر چشمهٔ شادمانی داشت : یکی برادرزاده‌اش نیکلای و دیگری مذهب بود وهردوآنها آماج حملات وتمسخرات شاهزادهٔ پیر قرار میگرفت چنانکه دربارهٔ هر مطلبی که گفتگو میکردند سرانجام رشتهٔ سخن را بخرافات دوشیزگان پیریا اطفال ناز پروردهٔ لوس وفاسد میکشاندومیگفت : « تو میخواهی او (نیکلای) را چون خودت دوشیزهٔ خشکه‌مقدس باربیاوری اما بیهوده زحمت میکشی : زیرا شاهزاده آندره پسرلازم دارد نه دختر .» یادرحضور شاهزاده خانم ماریا مادموازل بورین را مخاطب ساخته میپرسید که دربارهٔ کشیشها ... شمایل چه عقیده‌ای [illegible]

بدینترتیب پیوسته شاهزاده خانم ماریا را رنج میداد اما دخترش حتی زحمت بخشش او را نیز تحمل نمیکرد . مگر ممکن بودکه پدرش در برابر او گناهکار باشد ویا پدرش که اورا دوست میدارد بوی ستم کند ؟ درهرحال اطمینان داشت که پدرش او را دوست دارد . اصولاً معنی عدالت چیست ؟ شاهزاده خانم ماریا هرگز دربارهٔ این کلمهٔ پرطنطنهٔ « عدالت » نمیاندیشید . بلکه تمام قوانین بغرنج بشریت در نظرش مستقیماً یك قانون ساده وروشن عشق وفداکاری‌قانون عشق وفداکاری راآنکس که بامقام الوهیت در راه‌عشق بشریت رنج وشکنجه کشید موعظه کرده بود.پس‌اورا باعدالت وبیدادگری مردم دیگرچه کار بود ؟ اووظیفهٔ خود میدانست که‌رنج بکشد و دوست داشته باشد واینکار را انجام میداد .

هنگام زمستان شاهزاده آندره بتپه‌های لیسی‌آمد ، شادمان و ملایم ومهربان بود.شاهزاده خانم ماریا مدتها بودکه برادرش را بچنین حالت ندیده بود . دریافت که باید برای اوپیش‌آمدی

تازه رخ‌داده باشد . اما شاهزاده آندره داستان عشق خودرا برای خواهرش حکایت نکرد. شاهزاده آندره قبل ازعزیمت مدتی با پدرش در بارهٔ مطلبی مذاکره کرد و شاهزاده خانم ماریا متوجه شد که پدروپسر از یکدیگر ناراضی بودند .

شاهزاده‌خانم‌ماریا بزودی پس‌ازعزیمت شاهزاده‌آندره از تپه‌های لیسی نامه‌ای بطرز بورك برای دوست خود ، ژولی کاراگین ، نوشت . همچنانکه عادت دوشیزگان است شاهزاده‌خانم‌ماریا قصد داشت وسائل ازدواج ژولی‌کاراگین را که بواسطهٔ کشته شدن برادرش در جنك با ترکها عزادار بود با برادر خود فراهم سازد .

شاهزاده خانم ماریا دراین نامه چنین نوشته بود :

« دوست محبوب و مهربانم ، ژولی ؛ ظاهراً غم واندوه قسمت همگانی است .

فقدان برادر شمابانداز‌ه‌ای وحشت‌انگیز است که‌من فقط میتوانم‌آنرا بعنوان لطف‌وعنایت مخصوص پروردگارکه شما را دوست دارد وارادهٔ آزمایش شما و مادر پاك‌طینت شما را نموده است تعبیرکنم . آخ، دوست من ؛ مذهب وفقط تنها مذهب میتواند ما را از نومیدی رهائی بخشد جرأت نمیکنم دراینجا کلمهٔ « تسلی‌دادن » را بکار برم . بچه سبب، بچه منظور مردمان پاك‌سرشت و نیکو خصال که قادرند سعادتمندانه زندگانی کنند و نه تنها زیانی بدیگران نمیرسانندبلکه وجودشان برای خوشبختی دیگران ضرورت دارد بسوی حق فراخوانده میشونددرصورتیکه مردان شریر وبیفایده وزیان‌بخش‌یاکسانیکه برای خودو دیگران بارگرانی‌هستند زنده میمانند. نخستین مرگی که‌من‌دیدم وهرگز فراموش نخواهم‌کرد، مرك‌زن‌برادرمحبوبم بود که‌چنین‌تأثیری رادرمن باقی‌گذاشت .همانگونه که اینك‌شما ازتقدیرمیپرسید که‌چرا باید برادرپاك‌نهادشمادیده‌ازاین‌جهان فروبندد، من‌نیزدرآنموقع‌میپرسیدم‌که بچه‌سبب‌باید لیزا این فرشته‌ای‌که نه‌تنهابهیچکس بدنکرده بود بلکه هرگز بجزاندیشه‌های نیك درسر نمیپرورانده ، دارفانی را وداع‌گوید. دوست‌من ؛ باور کنیدکه پس ازپنج‌سال رفته‌رفته با عقل ضعیف‌خود آشکارا درك میکنیم‌که بچه‌سبب او میبایست بمیرد وازچه رو این‌مرك فقط بیان لطف و رحمت بیکران خالق بودکه اعمال او ، هرچند ما قسمت اعظم‌آنها را درك نمیکنیم ، فقط تجلی عشق بی‌پایان او بمخلوق خود میباشد. اغلب‌اوقات فکر میکنم شاید او بیش‌از اندازه معصوم و ملکوتی بود و نمیتوانست تاب تحمل‌تمام‌وظایف‌مادری را داشته باشد . او بعنوان همسری جوان‌قابل سرزنش و ملامت نبود : اما شاید نمیتوانست در نقش مادر بهمان اندازه بی‌عیب ونقص‌جلوه‌کند . اینك‌علاوه برآنکه پاکترین خاطرات را برای ما ، مخصوصاً برای‌شاهزاده آندره ، باقی‌گذاشته است ، بیشك درآن دنیا بجائی خواهد رفت ومقامی خواهد داشت‌که من جرأت ندارم چنین مقامی را برای خود آرزو نمایم .. اماا گرازخود او بگذریم این‌مرك نابهنگام ووحشتناك باوجود تمام اندوه حاصله ازآن درمن‌و برادرم‌نیکوترین تأثیرات را باقی‌گذاشت . درآنموقع من با دقت این افکار را از خود دور میساختم ولی اینك درنظرم بسیار واضح ومسلم جلوه میکند . دوست من ؛ این‌مطالب را فقط باینجهت برای شما مینویسم تاشما را بحقیقت انجیل که برای من بصورت قانون زندگی درآمده‌است‌متقاعدسازم . و شما بدانیدکه حتی‌یك‌موبدون‌میل وارادهٔ پروردگاراز سرانسان فرو نیافتد اما ارادهٔ اوتنهابوسیلهٔ عشق‌بیکرانش‌بما راهبری‌میشودو باینجهت هرامتحان که برای ماروی وهدجزخیروصلاح مانیست شما پرسیده‌ایدکه‌آیا زمستان‌آینده را ما در مسکو بسرخواهیم برد ؟ باوجود تمام اشتیاقی که

بدیدارشما دارم تصور نمیکنم که بمسکو بیائیم واصولا من مایل بآمدن بمسکو نیستم ـ واگر بگویم که بناپارت مسؤل نیامدن ماست تعجب خواهید کرد . اینك سبب آنرا برای شما تشریح میکنم : سلامتی پدرم بطور محسوس رو بنقصان است ، زیرا او قادر بتحمل تناقضات نیست و بسهولت خشمگین وعصبی میشود . چنانکه آگاهید خشم وی بیش از همه در امور سیاسی ظاهر میگردد . او نمیتواند بقبول این اندیشه تن دردهد که بناپارت تمام حکمرانان اروپا و مخصوصاً امپراطور ما ، نوادهٔ کاترین کبیر ، را چون خود بپندارد وخویشتن را همطراز ایشان بداند .چنانکه میدانید من بامور سیاسی کاملا بی‌اعتنا هستم اما ازسخنان پدرم و مکالمات او با میخائیل ایوانویچ از آنچه درجهان روی میدهد، مخصوصاً از حرمتی که ببناپارت میگذارند اطلاع پیدا میکنم.ظاهراً تپه‌های لیسی یگانه نقطهٔ کرهٔ ارض است که درآنجا بناپارت‌را مرد بزرك نمیدانندچه رسدبآنکه ویرا امپراطور فرانسه بشناسند . پدرم بناپارت پرستی را زشت میداند . بنظرم میرسدکه پدرم بواسطهٔ داشتن نظریات سیاسی خاص وپیش بینی امکان بر خورد عقاید و آرائش با دیگران که بهمه کس بی‌پرده آنرا ابراز میدارد بمسافرت مسکو رضایت ندارد . سلامتی خود راکه درنتیجهٔ مداوای طبی بدست خواهد آورد براثر مباحثات ومناقشات اجتناب ناپذیر دربارهٔ بناپارت از دست خواهد داد . درهرصورت مسألهٔ عزیمت بمسکو بسیار زود حل خواهدشد.

وضع زندگانی‌ما ، باستثنای غیبت برادرم‌آندره ، مسیر سابق را میپیماید . برادرم‌چنانکه برای‌شما نوشته بودم درایام اخیر بسیار تغییر کرده‌است . پس‌از آن اندوه‌گران تازه‌امسال‌ازلحاظ روحی بکلی‌احیاء‌گشته و بصورتی در آمده است‌که درکودکی او را میشناختم . او مهربان و رؤف شده وهمان قلب پراز مهروعطوفتی را پیداکرده که من درهیچکس ندیده‌ام . تصور میکنم دریافته است که زندگانی اوهنوز بآخر نرسیده‌است . اما همراه این تحول روحی‌واخلاقی‌ازلحاظ مزاج بسیار ضعیف شده‌است ولاغرترو عصبی‌تراز سابق مینماید . من ازحال‌او نگرانم‌ولی‌درعین حال خرسندم‌که سرانجام بمسافرت خارجه که طبیبان از مدتها پیش برای او تجویز نموده‌اند اقدام‌کرده است . امیدوارم که این مسافرت موجب بهبود او شود . برای من نوشته‌اید که در محافل پطرزبورك از برادرم بعنوان یکی از فعالترین ومطلعترین و عاقلترین جوانان‌سخن‌میرود در تذکربزرگداشت خانوادگی‌خود معذرت‌میخواهم اماهرگز دراین باب تردیدی نداشتم.اعمالی که برادرم در اینجا بنفع همه‌کس ، ازموژیکهای ملك اوگرفته تا اشرافیان ، انجام داده است از شماره بیرون‌است . درپطرزبورك چنانکه شایسته وی بودقدراورا شناخته‌اند .تعجب میکنم‌که‌چه شایعات رنگارنگی از پطرزبورك بمسکو میرسد، مخصوصاً شایعات نادرستی نظیروصلت تصوری برادرم باراستوای کوچك‌که شما درنامهٔ خودبرای من‌نوشته‌اید . تصورنمیکنم‌که آندره هرگز با کسی، مخصوصاً با چنین دختری، ازدواج کندواینك سبب‌آنرا برای شما شرح میدهم : اولاًاندوه آن فقدان بزرك‌چنان دردل برادرم ریشه دوانیده است‌که نمیتواند تصمیم بازدواج مجددبگیرد و برای فرشتهٔ کوچك مازن پدری بتراشد . ثانیاً این‌دختراز آندسته زنانی نیست‌که‌موردپسندشاهزاده آندره واقع میشوند. بهرصورت تصورنمیکنم‌که شاهزاده‌آندره اورا بهمسری خود انتخاب کرده باشدو بلصراحت‌میگویم‌که من‌آرزوی چنین وصلتی راندارم . اما بسیارپرگوئی کردم، صفحهٔ دوم راهم‌تاآخر نوشتم . دوست عزیزم ،مرابیخشید، خداوند شمارا درسایهٔ مقدس ومقتدرخودنگهدارد. دوست عزیزمن، مادمازل بورین ، شمارا میبوسد »

۲۶

در اواسط تابستان بشاهزاده خانم ماریانا نامهٔ غیر منتظری از شاهزاده آندره از سویس رسید که درآن خبرعجیب و نامنتظری‌را باطلاع اومیرساند. شاهزاده آندره نامزدی خودرا با راستوااعلام کرده بود. تمام نامه ازوجدوسرورعاشقانه وعلاقه بنامزدش ودوستی عمیق واعتماد بخواهرش مشحون بود. دراین نامه نوشته بود که هرگزمانند امروز عاشق نبوده‌است وتازه امروززندگانی راشناخته ومفهوم آنرا دریافته است. ازخواهر خود بواسطهٔ آنکه هنگام اقامت درتپه‌های لیسی، گرچه باپدرش دراین باب گفتگو کرده بود، تصمیم خودرا باطلاع وی نرسانیده بود، معذرت طلبیده بود.. باینجهت این مطلب‌را بوی نگفته بود که شاهزاده خانم ماریا بیشك ازپدرش تقاضا میکرد تابادرخواست وی‌موافقت نماید وبدینوسیله بی‌آنکه بهدف‌خود نائل شود پدررا خشمگین‌میساخت وتمام بارد‌شواری خشم و ناخرسندی‌پدررا بدوش میکشید: بعلاوه نوشته بود که درآنموقع این‌قضیه مانند امروز قطعی بنظرمیرسید. «درآنموقع پدرمان اصرار کرد که ازدواج یکسال بتعویق بیفتد واینك دیگر شش‌ماه یعنی‌نیمی ازآنمدت گذشته است ومن‌بیش ازپیش درتصمیم خود راسخ هستم. اگرطبیبان مرا درآبهای معدنی اینجا نگه نمیداشتند دوباره اینك درروسیه بودم اما ناچار باید مراجعت خودرا تاسه‌ماه دیگرعقب بیندازم. تومن ورفتار مرانسبت بپدرم میشناسی. من هیچ چیز ازاو نمیخواهم، همیشه مستقل بوده‌ام وخواهم بود. اماسرپیچی ازدستور او وافروختن آتش خشم وغضب‌او، آنهم دراینموقع که شاید مدت‌مدیدی باماناباشد، نیمی ازکاخ سعادت مراویران خواهد ساخت. اینك نامه‌ای درهمین باب باو نوشته ام واز تو خواهش میکنم که دروقت مناسبی نامه‌را باوتقدیم کنی وبمن اطلاع بدهی که باین قضایا چگونه مینگرد وآیا امیدی هست که باسه ماه‌کاهش مدت انتظار موافقت نماید.»

شاهزاده خانم ماریا پس‌از تزلزل‌ها وتردیدها ودعاهای بسیار نامه‌را بپدر تقدیم‌کرد. روزبعد شاهزاده پیربالحنی آرام باو گفت:

- ببرادرت بنویس که صبر کند تامن بمیرم. ازعمرمن چیزی باقی نمانده. بزودی اورا ازشرخود خلاص خواهم کرد ...

شاهزاده خانم میخواست جوابی بدهد اما پدرش مجال سخن گفتن باو نمیداد و رفته رفته

آهنك صدارا بالاترمیبرد ومیگفت :

ــ ازدواج کند، عزیزم ! باااوزدواج کند ، چه وصلت خوبی ! . . خانوادهٔ عاقلی هستند ، ها ! ثروتمندند ، ها ! آری خوب زن پدری برای نیکولوشکا خواهد بود ! توبرایش بنویس که اگر مایل است همین فردا ازدواج کند . اوزن پدر نیکولوشکا خواهدشد ومن هم بابورنکا ازدواج خواهم کرد ! . . ها ، ها ، ها . . . وباینترتیب اوهم یك زن پدر پیداخواهدکرد ! امابا و بنویس که من هیچ زن دیگری رابخانهٔ خودراه نخواهم داد . بگذارعروسی کند وبخانهٔ خودبرود .

پس شاهزاده خانم ماریارا مخاطب ساخته گفت :

ـ شاید توهم میل داری بخانهٔ اوبروی وباا و زندگانی کنی ؟ بامان خدا ! بروگور خودرا گم کن ! بروگور خودرا گم کن ! . .

شاهزاده پس ازاین برافروختگی دیگرحتی یکبار دربارهٔ این قضیه سخن نگفت . اما خشم فرو نشاندهٔ وی ازرفتار کوته نظرانهٔ پسرش درمناسبات او باشاهزاده خانم ماریا آشکار گشت و ببهانه‌های سابق تمسخرهای زهرآلوداو بهانه‌های تازه ـ یعنی گفتگودر بارهٔ زن پدر ومهربانی فوق العاده باماد موازل بورین ـ افزوده شد .

او بدخترش میگفت :

ـ چرامن نبایدبااو ازدواج کنم ؟ شاهزاده خانم بسیارخوبی خواهدشد !

درایام اخیرشاهزاده خانم ماریا باکمال تعجب وتحیررفته رفته متوجه میشدکه پدرش حقیقة آرام آرام دخترفرانسوی رابخود نزدیکترمیکند .

شاهزاده خانم ماریا بشاهزاده آندره اطلاع دادکه پدرشان نامهٔ اورا چگونه تلقی کرده است امابرادررا باامیدواریهای آشتی دادن پدر تسلی داد .

تسلیها وشادمانیهای شاهزاده خانم ماریا نیکولوشکا وتربیت او ، برادرش آندره وتوجه او بمذهب بود . اماعلاوه برآن ، چون هرکس آرزوهای خصوصی دیگری هم دارد ، شاهزاده خانم ماریا در اعماق وزوایای دل خویش یك آرزو وامید پنهانی داشت که سرچشمهٔ اصلی نیرو وتسلی زندگانی اوبشمار میرفت . این امید وآرزوی تسلی بخش اورامردان خداپرست ـ زائران امکنهٔ مقدسه و دیوانگان راه حق ـ که پنهان ازنظر شاهزادهٔ پیربملاقاتش میآمدند سبب میشدند . هرچه شاهزاده خانم ماریابیشترزندگانی میکرد ، هرچه زندگانی را درنتیجهٔ تجربه ومطالعه بیشترمیساخت بهمان اندازه ازکوته بینی مردمی که دراینجا ، یعنی دراین دنیای فانی ، درجستجوی لذات وخوشبختی بودند وبرای وصول باین سعادت ناممکن وخیالی که سراسرمشحون بمعاصی است زحمت میکشیدند ورنج میبردند ومبارزه میکردند ودرراه آن بیکدیگرزیان میرساندند بیشترمتعجب میشد . شاهزاده خانم ماریا باخود میاندیشید : « شاهزاده آندره همسرش رادوست داشت ولی اومرد ؛ حال تصور میکندکه میتواند سعادت خودرادروجودزن دیگری پیداکند . پدرم بااین عمل موافق نیست ، زیرا همسر ثروتمندترو متشخص تری را برای برادرم آرزو میکند . همهٔ ایشان مبارزه میکنند و رنج میکشند وعذاب میبرند وروح خوددرروح جاودانی خودرا برای وصول بآسایشی که لحظه‌ای بیش دوام ندارد ، فاسد و تباه میسازند . علاوه براینکه ماخود باین مطلب واقفیم ـ مسیح ، پسرخدا ، نیزبزمین آمد و بماگفت که این زندگانی بیش از لحظه‌ای دوام ندارد ودنیا محل آزمایش است ، اما پیوسته بآن چسبیده‌ایم وتصور میکنیم که سعادت و آسایش رادر آن خواهیم یافت . بچه علت هیچکس این مسأله رادرك نکرده است ؟ آری ، این مسأله را هیچکس درك نکرده است جز این بندگان خاص خداکه باحقارت کیسه‌هائی بدوش آویخته ازبیم آنکه مبادا پدرم آنانرا ببیند ازهشتی

عقب‌خانه نزد من می‌آیند بیم آنها از پدرم برای آن نیست که مبادا ایشانرا آزاری دهد بلکه بیم دارند که مبادا سبب خشم و غضب او شوند و از اینراه بوی زیانی برسانند . ترك خانواده و وطن گفتن و فراغت از نگرانیهای آسایش دنیوی برای آزادی از هرچه رنك تعلق پذیرد و پوشیدن پیراهنی از لیف کتان و ناشناخته از محلی بمحل دیگر رفتن و بمردم زیان نرساندن و آنانرا دعا کردن ــ نه برای کسانیکه این مردم را در پناه خود میگیرند بلکه حتی برای آنکسان که ایشانرا از در میرانند دعا کردن . . حقیقت و حیات ابدی است که حقیقتی عالیتر از آن وجود ندارد ! »

فیودوسیوشکا زنی که زائر ... ساله و کوچك اندام و آرام و آبله‌رو بود و بیش از سی سال با پای برهنه و زنجیر آویخته بگردن پیوسته از محلی بمحل دیگر بزیارت امکنهٔ مقدسه میرفت ، مخصوصاً مورد علاقهٔ شاهزاده خانم ماریا بود . یك روز وقتی فیودوسیوشکا در اطاق تاریك ، در نور چراغ کوچکی ، شرح زندگانی خودرا حکایت کرد ــ ناگهان این اندیشه که تنها فیودوسیوشکا راه صحیح زندگانی را یافته است چنان خاطر شاهزاده خانم ماریا را بخود متوجه ساخت که تصمیم گرفت زائری را پیشهٔ خود سازد . وقتی فیودوسیوشکا بیشتر خواب رفت شاهزاده خانم ماریا مدتی در این باب اندیشید و سرانجام تصمیم گرفت که هر قدر این عمل عجیب باشد ، او باید زائری را پیشه سازد او فقط راهی را بنام آکین‌فیا از نقشهٔ خود آگاه کرد مرد روحانی با نقشه او موافقت نمود شاهزاده ماریا ببهانه اینکه میخواهد بزائران هدیه‌ای بدهد یکدست لباس کامل زائران پیراهن ، چارق ، لباده و دستمال سیاه برای خود تهیه کرد . اغلب اوقات شاهزاده خانم ماریا این گنجه لباس مخفی و محبوب خودرا سرکشی میکرد و با تردید و دودلی در برابر آن میایستاد ، نمیدانست که آیا دیگر زمان اجرای مقاصد او فرا رسیده است یا نه .

اغلب اوقات هنگامیکه بداستانهای زائران گوش میداد از سخنان سادهٔ ایشان که برای خودشان عادی و برای او مشحون از افکار عمیق بود چنان بهیجان میآمد که چند بار خود را آماده ساخت تا همه‌چیز را ترك کند و از خانه بیرون بشتابد . در خیال خودرا در پیراهن خشنی با فیودوسیوشکا میدید که با چوبدست و کیسه‌ای در جادهٔ غبارآلوده قدم برمیدارد و بدون کینه و حسد ، بدون عشق دنیائی سرانجام بمحلی میرود که در آنجا از اندوه و ناله خبری نیست و سراسر شادمانی و آسایش جاودانی است .

شاهزاده خانم ماریا میاندیشید : « بمکانی میروم و عبادت میکنم ، اگر نتوانستم بآن محل انس و علاقه بگیرم و عادت پیدا کنم ، براه خود ادامه خواهم داد ، تا وقتی پای من قدرت رفتن دارد پیش میروم و سپس در گوشه‌ای میافتم و میمیرم و سرانجام بآن ساحل جاودانی و آرام میرسم که در آنجا از غم و اندوه و آه و ناله خبر و اثری نیست ! . »

واحساس میکرد نه تنها مقصر است ؛ زیرا پدر و برادرزاده‌اش را از خداوند هم بیشتر دوست داشت .

قسمت چهارم

ازروایت انجیل چنین مستفاد میشود که فقدان کار یعنی تنبلی شرط سعادت وآسایش بشراولیه در دورهٔ قبل از سقوط بیرتگاه گناه بوده است . عشق بیکاری و تنبلی پس از سقوط نزد انسان باقیمانده است اما لعن ونفرین هنوز چون بارگرانی برانسان سنگینی میکند ولی این لعن ونفرین نه فقط بدینجهت است که ماباید باعرق جبین نان خودرا بدست آوریم بلکه باینجهت است که از لحاظ خصائل اخلاقی خود نمیتوانم بیکار وآسوده باشیم . ندائی ازغیب بمامیگوید که اگر بیکاری را پیشهٔ خود سازیم خطاکار خواهیم بود . اگر انسان میتوانست وضعی داشته باشد که در آنوضع ضمن پیشه ساختن بیکاری خودرا مفید وانجام دهندهٔ وظائف خویش بشناسد ، دراینصورت جهتی از آسایش و نیکبختی ابتدائی را یافته بود . طبقه کاملی از مردم ازاین حالت بیکاری اجباری وغیر قابل سرزنش بهره‌مند میشود . این طبقه ازمردم نظامیان هستند . این بیکاری اجباری وغیر قابل سرزنش فریبندگی اصلی خدمت نظام‌را تشکیل داده وتشکیل خواهدداد .

نیکلای راستوف پس ازسال ۱۸۰۷ که در همان هنك پاولوگراد بخدمت ادامه میداد ودر آنموقع از دنیسوف فرماندهی اسواران راتحویل گرفته بود این‌سعادت وآسایش رااحساس‌میکرد.

راستوف‌جوانی شجاع ومهربان ولی‌تا اندازه‌ای خشن جلوه میکرد چنانکه آشنایان مسکوی وی‌اورا (۱) Mauvais genre مینامیدند ولی رفقا ورؤسا و زیردستانش اورا محترم ودوست میداشتند . اواز زندگانی خود راضی‌بود . درایام اخیر ، یعنی درسال ۱۸۰۹، درنامه هائی‌که از خانواده‌اش میرسید رفته‌رفته بیشترشکایت مادر راازوخامت اوضاع مالی خانوادهٔ خویش مشاهده میکرد و هر دفعه مادرش مینوشت‌که باید بخانه برگردد وپدر ومادر پیر خود را شادمان سازد و آرامش وتسلی دهد .

نیکلای هنگام مطالعهٔ این نامه ها بیم داشت‌که مبادا میخواهند اورا از این محیطی‌که در

---

(۱) بدسرشت

آن دوراز تمام آشوبهای زندگانی بسیارآرام وراحت میگذراند، جداسازند . متوجه شده بودکه دیریازود باید دوباره بآن غرقاب زندگانی فرورود وباشکالات مالی واصلاح امورکشاورزی و صورتحسابهای مباشران وکشمکشها ودسیسه‌هـا وقیود اجتماع وعشق بسونیا وفـای بعهد دست بگریبان شود. تمام این مسائل وحشتناك ودشوار وپیچیده بود وباینجهت بنامه‌های مادرش‌سردو بشیوهٔ‌کلاسیك جواب میدادکه همه با (۱) ! Ma chère maman شروع میشد وبا votre obéissant fils ! (۲) ختم میگردید امااز برگشتن سخن بمیان نمیآورد .

درسال ۱۸۱۰ نامه‌ای ازخویشاوندانش باورسیدکه درآن ازنامزدی ناتاشاباپالکونسکی وتعویق عروسی بمدت یکسال وعدم موافقت‌شاهزادهٔ پیربااین ازدواج سخن رفته بود . این نامه نیکلای را خشمگین ورنجیده خاطر ساخت زیرا اولا چون ناتاشارا بیش از تمام افراد خانواده دوست داشت ازرفتن اوبخانهٔ شوهر وخالی ماندن جای اودرخانهٔ پدرمتأثر میشد . ثـانیاً ازنظر هوساری خود متأسف بودکه درآنهنگام درخانـه حضور نداشت . زیرا اگـردرآنجا میبود باین بالکونسکی نشان‌میدادکه‌وصلت‌باوی‌چندان‌افتخاربزرگی نیست‌و باومیگفت‌که‌اگرحقیقةً ناتاشارادوست داشت‌میتوانست بدون‌کسب اجازه ازپدرديوانه‌اش باینکاراقدام‌کند . لحظه‌ای مرددشدکه‌آیابهتر نیست برای دیدن ناتاشا دراین ایام نامزدی تقاضای مرخصی‌کند ولی چون مانور قشون درپیش بود واندیشهٔ سونیا و پیچیدگیها ودشواریهای اموردیگر بخاطرش رسید، دوباره مراجعت بخانه‌را بتعویق انداخت .

اما بهارهمانسال نامه‌ای ازمادرش باو رسیدکه پنهان ازکنت بوی‌نوشته بود واین نامه‌او را متقاعد ساخت‌که باید بخانه مراجعت نماید مادرش نوشته بودکه اگرتومراجعت‌نکنی و بامور اقتصادی ماسروصورتی ندهی‌بزودی تمام املاك و اموالمان بحراج خواهد رفت و همگی بگدائی مجبورخواهیم شد .

کنت باندازه‌ای ضعیف ومهربان است وبقدری به میتنکا اعتماد دارد وچنان همه‌کس اورا میفریبدکه هرروزوضع مابدتر ازپیشترمیشود . کنتس‌نوشته بود : «برای رضای خدا از توخواهش میکنم‌که اگر نمیخواهی من وتمام افراد خانوادهٔ توبدبخت شویم بفوریت حرکت‌کن .»

این نامه درنیکلای تأثیرکـرد . او فـکری سالم و معتدل داشت‌که وظیفه‌اش را بـوی نشان میداد .

از اینجهت وظیفهٔ خود میدانست‌که‌اگرباز‌نشسته نمیشودلااقـل باید بمرخصی برود . امـا نمیدانـست چرا بانجام این‌عمل ناگزیراست . پس‌ازخواب بعد از ظهر دستور داد «مارس» کبودش راکه مدتی سواری نداده وکرهٔ سرکشی شده بود زین‌کنند . وقتی سواربرکرهٔ‌عرق‌کرده‌مراجعت کردبه لاوروشکا مصدر دنیسوف‌که نزدراستوف مانده بود و رفقائی‌که هنگام عصرنزد اوآمدند اطلاع دادکه میخواهد تقاضای مرخصی‌کند وبخانه مراجعت نماید . میخواست بدون‌کسب اطلاع ازخبر دلخواه‌خویش‌که‌آیا بپاس خدمات خود در مانور اخیر بدرجه سروانی ارتقاء یـافته یا بدریافت مدال‌آنا مفتخرگشته ازآنجـا برود . میخواست قبل از فروش کالسکه ای‌که سه اسب قزل‌داشت وشرط بسته‌بودآنرا بمبلغ دوهزار روبل‌بکنت‌کالوخوفـکی لهستانی بفروشد حرکت

---

(۱) مامان عزیزم !

(۲) پسرفرمانبردار شما !

کرده باشد میخواست قبل ازمجلس رقصی که ازطرف هوسارها بافتخار باناپشاروتسکایا برقابت و همچشمی با اولانهاکه بافتخارپاناباروژوزفکایا مجلس‌رقصی ترتیب داده بودند تشکیل میشد از آنجا رخت بربندد ولی‌هرچند اندیشهٔ این مسافرت درچنین وضعی برایش دشوار وعجیب ونامفهوم مینمود بااینحال میدانست که باید ازاین جهان روشن وخوب بمکانی برودکه درآنجا همه چیز مهمل وآشفته ودرهم برهم است.

پس ازیکهفته با تقاضای مرخصی اوموافقت شد. رفقای هوساراونه فقط درهنگ بلکه در تیپ بافتخار عزیمت راستوف ناهاری ترتیب دادندوهریك سری ۱۵ روبل برای مخارج این‌مهمانی پرداختند. دراین مهمانی دودسته موزیك مینواخت ودودسته کورآواز میخواندند. راستوف با سرگرد باسوف ترپاکا میرقصید. افسران مست‌اوراروی دست‌گرفته بهواپرتاب میکردند، درآغوش میکشیدند و بزمین میانداختند.

سربازان اسواران سوم باردیگر اورا بهواپرتاب‌کرده هوراکشیدند. سپس راستوف‌را در سورتمه نشاندند وتااولین منزل ویرا مشایعت‌کردند.

چنانکه معمول مسافران است تانیمهٔراه، از کرمنچوك تاکییف، تمام‌افکارراستوف‌معطوف پشت سراو یعنی اسواران بود. اماهمینکه نیمهٔاول راه‌را پشت‌سرگذاشت دیگررفته رفته کالسکهٔ سه‌اسبه بااسبهای قزل، گروهبان خود «داژویوکی» رافراموش ساخت وبااضطراب ونگرانی از خود میپرسیدکه درآترادنویه چه درانتظاراوست. هرچه نزدیکترمیشد باشدت بیشتر، بمراتب‌بیشتر (گوئی عواطف روحی نیز تابع همان قانون جاذبه وسقوط است‌که طبق آن‌سرعت جسم بسا مجذور فاصله نسبت معکوس دارد) راجع بخانوادهٔ خود میاندیشید. درمنزل قبل از آترادنویه‌سه روبل بسورتمه چی پول چای داد وماننـدکودکی نفس زنان بهشتی خانه دوید.

طوفان هیجان ومسرت لحظهٔ اول ملاقات فرونشست نیکلای براحساس عجیب نومیدی خود ازمشاهدهٔ اختلاف میان واقعیت وآنچه انتظارداشت مسلط‌گشت وبخودگفت: همه چیزهمچنانست که بود، چرا من شتاب‌کردم؟ ورفته‌رفته بجهان خانوادگی‌قدیمی خودانس‌گرفت. پدرومادرش‌اندکی پیرترشده اما اصولا تغییری‌نکرده بودند. فقط اضطراب وگاهی ناسازگازی ایشان‌که پیش ازاین در آنها مشاهده نمیشد وچنانکه نیکلای بزودی دریافت معلول‌وضع‌اقتصادی‌و(خیمشان) بودتازگی داشت. سونیا دیگر بسن بیست سالگی رسیده بود. زیبائیش دیگر روبافزایش نمیرفت و آیندهٔ درخشانتری راوعده نمیداد. اما همین‌مقدارزیبائی‌هم‌کافی بود. ازلحظهٔ ورودنیکلای برق سعادت وعشق از سراپای وجودش میدرخشید وعشق صادقانه وتزلزل ناپذیر این دختر تأثیری مطبوع و نشاط انگیزدرنیکلای بوجود آورد. پتیا وناتاشا بیش‌ازهمه نیکلای را متعجب ساختند. پتیادیگر پسربچهٔ بزرك سیزده ساله‌ای شده بودکه زیبا وشادمان وعاقل وشوخ بود وصدائی دورکه داشت اما ناشاتااورا بیشتر متعجب ساخته بود. مدتی باو مینگریست ومیخندید ومیگفت:

ـ توبکلی عوض شده‌ای؟

ـ زشت شده ام؟

نیکلای آهسته باوگفت:

ـ برعکس، اما چه ابهتی! مانند یك شاهزاده خانم واقعی!

ناتاشا شادمان‌گفت:

ـ آری، آری، آری!

ناتاشا داستان عشق خودرا بشاهزاده آندره وورود اورا به آترادنویه برای راستوف حکایت کرد ونامهٔ اخیر نامزدش‌را بوی‌نشان‌داد . وازاوپرسید :

ـ توهم ازاین پیش‌آمد خوشحالی ؟ من که بسیارآرام وخوشبختم .

نیکلای جواب‌داد :

ـ بسیارخرسندم . اومرد بسیارخوبیست .آیااورا بسیاردوست داری ؟

ناتاشاجواب‌داد :

ـ چگونه بتوبگویم؛ من‌عاشق بوریس‌ومعلم‌آوازخود ودنیسوف بوده‌ام امااین‌عشق باآنها تفاوت دارد من حال‌آرام ومصممم‌هستم . میدانم‌که بهترازاوکسی نیست وبااینجهت‌آرام‌وسعادتمندم این‌عشق بکلی باعشقهای سابق فرق‌دارد ....

نیکلای نارضایتی خود را ازتعویق یکسالهٔ عروسی بیان‌کرد اما ناتاشا بی‌رحمانه ببرادر حمله‌ورشد وثابت‌کردکه چاره‌ای دیگر وجود نداشت وورود اوبخانوادهٔ شاهزاده‌آندره برخلاف میل وارادهٔ پدرش‌زشت وناشایسته بود واوخود مایل‌باین امربوده است . اومیگفت :

ـ توبچه‌ای ، بیچوچه نمیفهمی .

نیکلای خاموش شد وبااوموافقت‌کرد .

راستوف اغلب‌که بناتاشامینگریست‌تعجب‌میکرد. زیرا اوهرگز بدختر عاشقی که‌دوراز نامزد خودباشد شباهت نداشت . بلکه‌مانند سابق‌آرام ومعتدل‌وشادمان‌بود . مشاهدهٔ این وضع نیکلای‌را متعجب میکردوحتی اوراوادار میساخت که بابی‌اعتمادی‌وعدم اطمینان‌بنامزدی او بابالکونسکی بنگرد. باورنمیکردکه سرنوشت ناتاشا دیگرقطعی شده‌باشد ومخصوصاً ازاین‌جهت‌که شاهزاده آندره را بااونمیدید، پیوسته تصورمیکردکه دراین‌نامزدی یك‌نقصی وجوددارد .

باخود میگفت: «راستی این‌تعویق چه‌معنی‌دارد ؟ چرانامزدی ایشان مخفی نگهداشته شده است ؟» یکبارکه بامادرش درباره ناتاشا گفتگو میکرد باکمال تعجب‌وخرسندی دریافت‌که‌مادرش نیزدراعماق روح‌خودگاهی بابی‌اعتمادی باین‌وصلت مینگرد .

کنتس بابی‌میلی ناآشکاری‌که همیشه‌مادران نسبت بخوشبختی زناشوئی دختران خوددارند نامهٔ‌شاهزاده‌آندره‌را بپسرش نشان داده‌گفت :

ـ دراین‌نامه نوشته است‌که تاماه دسامبرمراجعت نخواهدکرد . اماچه‌کاری مانع بازگشت اوست ؟ بیشك‌بیماری‌او؛ بسیارضعیف‌وعلیل‌است. توبناتاشانگو؛ فریب‌خرسندی ظاهری‌اورانخور؛ اوآخرین ایام دختری خودرا میگذراند . امامن میدانم‌که هردفعه‌کاغذ اومیرسد چه حالی بناتاشا دست میدهد و...

اماکنتس سخنان خودرا همیشه بااین جمله ختم‌میکرد :

ولی خداکندکه همه‌کارها بخیر وخوشی بگذرد ؛ اوآدم بسیارخوبیست !

۲

نیکلای در روزهای اول ورود جدی و اندکی عبوس و گرفته بود و از لزوم مداخله در امور احمقانهٔ اقتصادی که مادرش او را برای انجام آن فراخوانده بود رنج میبرد. بقصد آنکه هرچه زودتر این بار را از دوش خود بیفکند روز سوم پس از ورودش خشمناک، بی آنکه بسؤال کجامیروی؟ جواب بدهد، باابروهای درهم کشیده نزد میتنکا رفت و از او «صورت حساب همه چیز» را مطالبه کرد.

نیکلای کمتر از میتنکای متعجب و وحشتزده میدانست که این صورت حساب همه چیز بود؛ گفتگو و حساب پس دادن میتنکا مدتی طول نکشید. کدخدا و معاون او منشی که در سرسرا انتظار میکشیدند بیمناک و خرسند صدای کنت جوان را میشنیدند که پیوسته رساتر فریاد میکشید و سپس بدشنامها و کلمات وحشت انگیزی که بدنبال هم قطار میشد گوش میدادند. او میگفت:

ــ دزد؟ نمک نشناس! . . . مثل سگ ترا میکشم ــ من پدرم نیستم . . . مارا غارت کردی:

دراین میان همچنان راضی و بیمناک مشاهده کردند که کنت جوان با چهرهٔ سرخ و چشمهای خون گرفته پشت گردن میتنکا را گرفته با چابکی و مهارت بسیار با دست و پا بنشیمنگاه او میزند و فریاد میکشد: «بروگمشو! دیگر نباید چشمم بتو بیفتد؛ فطرت دراینجا بیفتد!»

میتنکا از شش پله پائین افتاد و شتابان ببوته زار گریخت. (این بوته زار پناهگاه مشهور تبهکاران در آتراد نویه بود. میتنکا خود هنگامیکه مست لایعقل از شهر مراجعت میکرد از ترس کنت خویشتن را در بوته زار مخفی میساخت و بسیاری از ساکنان آتراد نویه که بجهاتی خود را از نظر میتنکا پنهان میساختند نیروی نجات بخش این بوته زار را می شناختند.)

همسر میتنکا و خواهرزنش با قیافه‌های بیمناک از در اطاقی که در آن سماور تمیزی میجوشید و تختخواب بلند مباشر با لحاف چهل تیکه قرار داشت بدهلیز سر کشیدند.

کنت جوان نفس زنان بدون توجه بایشان باقدمهای سنگین از کنارشان گذشت و بخانه رفت.

کنتس که بیدرنگ بوسیله خدمتکارش از این حادثه آگاه شده بود، از یکطرف اندکی آرامش خیال پیدا کرد زیرا چنین میپنداشت که دیگر وضع ایشان رو ببهبود خواهد رفت و از طرف دیگر

ناراحت‌شده‌بود که‌مبادااین‌خشم‌و بر افروختگی برای پسرش زیان‌آور باشد . پس چندبار بانوك پا بدر اطاق‌پسرش نزدیك‌شدودید که پسرش پشت‌هم‌چپق‌میکشد .

روز بعدکنت پیر پسرش را بکناری کشیدو بالبخندی‌محجوبانه گفت :

-عزیزم !آیامیدانی که بیهوده خشمگین شده‌بودی ؛میتنکاهمه چیزرا برای‌من‌حکایت‌کرد.

نیکلای باخود گفت : «من‌میدانم که‌در اینجا ، دراین‌دنیای ابلهان‌هیچ‌چیز نخواهم‌فهمید .»

ــ توخشمگین‌شده‌بودی که‌اوچرا این ۷۰۰ روبل را وارد صورتحساب‌نکرده بود اما این‌رقم‌بصفحهٔ بعدنقل‌شده‌بود وتوپشت صفحه‌را نگاه‌نکردی .

ــ باباجان ! من‌میدانم‌که او دزد وپست فطرت‌است کاری‌راکه کرده‌ام صحیح و بجابوده است‌واگر شمامایل نیستیدمن‌دیگرکاری بکاراو نخواهم‌داشت.

کنت پریشان‌شد ، زیرا احساس میکردکه برای ادارهٔ‌املاك همسرش مدیر بسیار بدی است ودربرابر فرزندانش مقصراست امانمیدانست چگونه باید خطای خود را جبران نماید . پس گفت :

ــ نه ، عزیزم ! خواهش‌میکنم که‌تو بکارهارسیدگی کنی ، من‌دیگر سیرشده‌ام ،من . . .

ــ نه ، باباجان ! اگرعمل من‌موجب‌عدم رضایت‌شما شده‌است مرا ببخشید . اطلاعات من ازشما کمتر است .

وباخود اندیشید : «مرده‌شوی این‌موژیکها وپولها وارقام‌نقل شده بصفحهٔ بعدرا ببرد ! زمانی‌من‌ازبانك وکنجفه‌وآتوو امثال آن‌اطلاع داشتم ولی از ارقام نقش شده بصفحهٔ بعد هرگز اطلاع نداشته‌ام.»

راستوف‌پس‌از آن‌قضیه‌دیگر باموررمالی واقتصادی خانواده‌خود مداخله نکرد.فقط‌یکبار کنتس پیرپسرش رانزدخود طلبیده باوگفت که یك‌قبض دوهزار روبلی‌از آنامیخائیلونا دردست دارم‌و نمیدانم که بااین قبض‌چه باید کرد ؟

نیکلای‌جواب‌داد :

ــ شماعقیده‌مرا خواسته‌اید . من نه‌آنامیخائیلونا رادوست‌دارم‌ونه بوریس‌را ، اماچون‌آنها دوست ماوفقیر بودند ، بایدچنین کرد :

وبااین‌سخن‌قبض راپاره‌کرد . از مشاهده‌این عمل‌اشك شادمانی‌در چشمهای‌کنتس‌پیرحلقه زد . پس‌ازاین‌حادثه دیگر کنت جوان بهیچ کاری‌مداخله نکرد وباعلاقه واشتیاق‌فوق‌العاده بشکار باتازی که برایش‌تازگی‌داشت ودراملاك کنت پیر بسیار رائج بود ، مشغول‌شد .

۳

تابستان گذشته بود، سرمای صبحگاهی زمین مرطوب از باران پائیزی را سخت و منجمد میساخت، جوانه‌های کشت پائیز درهم و انبوه بنظر میرسید و رنگ سبز روشن آنها هم از حاشیهٔ قهوه‌ای رنگ کلش‌های مزارع کشت زمستانی که زیر سم احشام لگد مال شده بود و هم با رنگ کلشهای زرد روشن مزارع کشت تابستانی و حاشیهٔ سرخ رنگ گندم سیاه کشت تابستانی متمایز بود. بیشه‌ها و جنگلها که در اواخر اوت در میان مزارع سیاه کشت زمستانی و کلش های چون جزائر سبزی جلوه میکرد اینک بصورت جزائر طلائی رنگ و سرخ روشن در وسط مزارع سبز کشت پائیزی در آمده بود خرگوش های صحرائی دیگر نیمی از پوست زمستانی خود را در آورده بودند، توله روباه ها از لانه ها بیرون آمده و بچه گرگها از سگ بزرگتر شده بودند. بهترین موقع شکار بود. سگان راستوف، شکارچی جوان و پرحرارت، نه تنها از لحاظ نیروی جسمانی برای شکار آمادگی داشتند بلکه چنان هار شده بودند که در شورای عمومی شکارچیان تصمیم گرفته شد دو روز دیگر هم بسگان استراحت بدهند و روز شانزدهم سپتامبر بشکار بروند و از جنگل انبوه بلوطی که مسکن توله گرگهای دست نخورده و نارمیده بود شروع کنند روز چهاردهم سپتامبر وضع بدینمنوال بود.

تمام روز سگان را در خانه نگهداشتند: هوا سرد و گزنده بود اما نزدیک غروب آسمان صاف و هوا گرم شد. روز ۱۵ سپتامبر وقتی راستوف جوان بامدادان با جبهٔ خواب از پنجره بخارج نگریست چنان صبحی را مشاهده کرد که بهتر از آن برای شکار نمیتوانست وجود داشته باشد. پنداشتی آسمان ذوب میشود و در هوای آرام و بدون باد آهسته روی زمین فرو میریزد. و یگانه حرکتی که در هوا وجود داشت نزول آهستهٔ قطرات بسیار بسیار ریزمه بود که بر شاخه‌های عریان درختان باغ قطرات شفافش چون دانه‌های مروارید آویخته بود یا روی برگهای تازه افتاده میچکید. زمین مرطوب و سیاه بستان مانند دانه‌های خشخاش میدرخشید و با پردهٔ تیره و مرطوب مه درهم میآمیخت. نیکلای بهشتی گل آلود رفت. بوی سگان و بوی برگهای پوسیده بمشام میرسید. میلکا، ماده سگ خط و خالی، با چشمهای سیاه و درشت پیش آمده روی نشیمن پهن خود نشسته بود. همینکه آقای خود را دید برخاست

وخمیازه‌ای کشید ودوباره خرگوش واردراز کشید : سپس ناگهان جستی‌زد وسبیل‌وبینی اورا لیسید، تازی دیگری بمحض آنکه ازگلخانه ارباب‌را دید‌پشتش‌را خم کرد ، شتابان‌بسوی پله‌دویده دمش‌را بالابرد وخودرا بکنارپای نیکلای مالید .

دراینموقع‌آن فریاد غیرقابل تقلیدشکارچیان‌که عمیقترین صدای‌بم‌را باظریفترین صدای‌زیر جمع‌میکند بگوش رسید :

ـ اوهوی !

وازگوشهٔ عمارت دانیلای شکاری‌که موهای خاکستریش‌را بشیوهٔ اوکرائینیهاگرد تراشیده بود باچهرهٔ درهم‌کشیده ظاهرشد . شلاق‌بلندی بدست‌داشت وقیافه‌اش همان‌استقلال وتحقیر دیگران راکه خاصهٔ شکارچیان است نشان‌میداد . کلاه چرکسی خودرا درمقابل ارباب‌برداشت وباتحقیر‌بوی نگریست . این تحقیر برای‌ارباب موهن نبود : نیکلای میدانست‌که این‌دانیلاکه همه‌کس‌را تحقیر میکرد وخودرا ازهمه بالاترمیپنداشت درهرصورت برده‌وشکارچی اوبود .

نیکلای دریافت‌که ازمشاهدهٔ این‌هوای شایستهٔ شکاروابن سگان‌واین شکارچی چنان بشکار اشتیاق پیداکرده که چون عاشقی درحضور معشوق خویش تمام نقشه‌ها وهدفهای سابق خودرا فراموش ساخته است وبشکارچی گفت :

ـ دانیلا !

صدای بی‌شبیه بصدای راهبان‌که ازفریادکشیدن برای تحریك سگان شکاری گرفته بود پرسید :

ـ حضرت‌اشرف ! چه‌امرمیفرمائید ؟

ودوچشم سیاه براق اززیرابروها خاموش‌بارباب‌نگریست ، گوئی‌این‌چشمهامیگفت: «خوب، توهم روی‌پا بندنیستی .»

نیکلای پشت‌گوشهای میلکارا قلقلك داده گفت :

ـخوب‌روزی است، ها، شکارباتازی واسب سواری‌کیف دارد . ها،

دانیلا جوابی نداد وچشمك‌زد . پس‌ازیك دقیقه‌سکوت باصدای بم‌خودگفت :

ـ «اووارکا»راتاریك‌روشن فرستادم‌که ردآنهارا پیداکند . اومیگفت‌که بجنگل‌آترادنویه کوچ‌کرده‌اند . صدای زوزه‌ازآنجا شنیده میشد .

منظور ازکوچ‌کردن تغییرمحل ماده گرگی بودکه هردو از وجودش اطلاع داشتند . این ماده‌گرگ باتوله‌های خود درمزارع میان آترادنویه دردورستی خانهٔ اربابی رفته بود . نیکلای گفت :

ـ خوب‌پس بایدسوارشد ورفت ؟ توبا«اووارکا» بیاپیش من!

ـ امرامرشماست !

ـ پس‌خوراك دادن بآنهارا عقب‌بینداز!

ـ اطاعت میشود .

پس ازپنج دقیقه دانیلا واووارکا دردفترکاربزرك نیکلای ایستاده بودند . با وجود آنکه دانیلا تنومند نبود مشاهدهٔ اودرمیان اطاق‌منظرهٔ اسب یاخرسی‌را میان‌مبلها وسایراثاثهٔ‌زندگانی بیاد میآورد .

دانیلا خوداین مطلب‌را احساس میکرد ومانند معمول‌کنار درایستاده میکوشیدآهسته‌ترحرف

بزندو حرکتی نمیکرد تاچیزی را دراطاق اربابی نشکند . سعی‌داشت‌هرچه‌زودتر تمام‌مطالب را بیان‌کند وازاین اطاق تنك بفضای آزاد برود .

نیکلای‌بزودی اطلاعات لازم را کسب کردودانیلاکه خودنیز اشتیاق وافری‌برفتن داشت بوی‌اطمینان دادکه سگان برای‌اینکارآماده‌اندپس‌دستورداده‌شدتا اسبهارا زین‌کنند.اماهمینکه‌دانیلا میخواست از اطاق خارج‌شودناتاشا باجامهٔ خواب وموی‌ژولیده خود را درشارپ بزرك‌دایه‌پیچیده شتابان‌داخل اطاق شد.

پتیا هم‌بدنبالش‌میدوید.

ناتاشاگفت:

ـ بسواری میروی ؟ من میدانستم ! سونیا میگفت که شما بسواری نخواهیدرفت .امامن میدانستم‌که درچنین روز خوبی فرصت را نباید ازدست داد .

نیکلای‌که آنروز قصد داشت جداً بکار بپردازد و نمیخواست ناتاشا وپتیا را همراه ببرد باد بدماغ انداخته‌گفت :

ـ میرویم ، اما فقط دنبال گرگها میرویم وحوصلهٔ توسرخواهدرفت .

ناتاشاگفت:

ـ میدانی‌که من شکارگرك را بسیار دوست دارم ، این کارخوب نیست . خودش میخواهد سواری‌کند ، دستور داده تا اسبهارا زین‌کنند ولی بما هیچ‌نگفته است .

پتیا فریادکشید :

ـ هیچ مانعی‌سدراه روسیه نیست ! (۱) برویم .

نیکلای رو بناتاشاکرده‌گفت :

ـ تونباید باما بیائی ، ماما‌ن‌گفت‌که نباید بیائی !

ناتاشا مصمم‌گفت :

ـ نه! من‌خواهم‌آمد ، حتماً خواهم‌آمد !

پس روبمیرشکار کرده‌گفت :

ـ دانیلا ! دستور بده اسبهای مارازین کنند و بمیخائیلو بگوکه تازی مرابیرون‌بیاورد.

تنها توقف دانیلادراطاق نامناسب ودشوار‌بنظر میرسید اما سروکار پیداکردن‌با این‌خانم دختر برایش بکلی غیرممکن بود . ناچار سر را زیر انداخت ،گوئی این سخنان بوی مربوط نبوده‌است . سپس در حالیکه میکوشید مبادا بی اراده بخانم دختر صدمه‌وزیانی برساند شتابان‌از اطاق خارج شد .

---

(۱) قسمتی ازسرود پیروزی است‌که در آنموقع بافتخار باگراتیون سروده اند «م»

٤

کنت پیر که همیشه اسباب شکار را بمیزان بسیاری فراهم داشت و اینك نیز تمام امور شکار را بپسرش سپرده بود، در آن روز یعنی روز ۱۵ سپتامبر شادمان برای رفتن بشکار آماده شد.
پس از یکساعت تمام افراد دسته شکار کنار هشتی گرد آمدند نیکلای با قیافهٔ جدی و خشن چون کسی که وقت رسیدگی بجزئیات را ندارد، از کنار ناتاشا و پتیا که میخواستند با او سخنی بگویند گذشت تمام لوازم شکار را بازدید کرد، دسته ای از سگان را با شکارچیان بآنسوی پناهگاه گرگسان گسیل داشت و بر اسب کرندش بنام دونتس نشست. باسوت، دستهٔ سگان خود را فراخواند و از میان خرنگاه بکشتزاری که بجنگل آترادنویه منتهی میشد رفت اسب کنت پیر را که کرهٔ اخته کرندی بنام ویفلیانکا بود مهتر همراه میبرد و خود کنت با درشکهٔ شکاری کوچك بشکارگاه میرفت.
رویهم رفته ٥٤ سك شکاری باشش نفر سگبان و مهتر همراه میرفت و جز ار باب هشت شکارچی با چهل تازی در این شکار شرکت داشتند، چنانکه درحدود ۱۳۰ سك شکاری و بیست شکارچی سوار در دشت دیده میشدند.
هر سك ارباب خود را میشناخت و نام خود را میدانست هر شکارچی از وظیفه ومحل مأموریت خود بخوبی آگاه بود همینکه همگی ازپرچین گذشتند بدون هیاهو و گفتگو آرام وموزون درجاده و کشتزاری که بجنگل آترادنویه میرفت پراکنده شدند.
اسبان از روی دشت که مانند قالی نرمی بود حرکت میکردند، گاهی هنگام عبور از جاده صدای شلپ شلپ پای ایشان در گودالهای آب بگوش میرسید چنین مینمود که آسمان مه آلود، یکنواخت و نامحسوس آرام آرام بزمین فرود میآید، هوا آرام و گرم و خاموش بود، گاهگاه صدای صوت شکارچیان یا نفس اسبان وضربه شلاق یا زوزهٔ سگی که از محل خود خارج شده بود بگوش میرسید.
همینکه مسافتی را درحدود یك میل پیمودند، ازمیان مه پنج سوار دیگر باسگان شکاری باستقبال ایشان آمدند پیشاپیش ایندسته پیرمرد شاداب وزیبائی باسبیل بزرك خاکستری دیده میشد چون پیرمرد نزدیك شد نیکلای گفت:

- عموجان ! سلام

عموجان که خویشاوند دوروهمسایه کم‌ثروت راستوفها بود گفت:

- بخیر وخوشی!... میدانستم که درخانه حوصلهٔ توسر میرود، خوب‌شد که بیرون آمدی بخیر و خوشی(این تکیه کلام واچسب عموجان بود) فوراً خودت رابجنگل برسان! گیرچیك من خبر داده‌است که ایلاگین باتمام سگان‌شکاریش درکورنیکی‌ایستاده‌است بخیروخوشی! آنها تمام توله گرگهارا پیش چشم توخواهندربود .

نیکلای پرسید:

- من بهمانجا میروم بهتر نیست که سگان خودرادرهم کنیم !

سگان را درهم‌آمیختند و نیکلای‌وعموجان درکناریکدیگر براه‌افتادند ناتاشاکه تنها چهرهٔ هاوما نش با چشمهای درخشان اززیرروسری‌پیدابود، اسب‌خودرابسوی آنهاتاخت پتیاکه لحظه ای ازاو دورنمیشد ومیخائیلوی شکارچی ومهتری که بمراقبت ناتاشا گماشته شده بود دنبال او آمدند پتیا بچیزی‌میخندید، اسبش‌را میزدودهانه‌اش‌رامیکشید ناتاشا مطمئن‌وماهرانه روی‌آرابچیك سیاه خورنشسته بدون‌زحمت اورا اداره‌میکرد.

عموجان نگاه‌ناموافقی به‌پتیا وناتاشا انداخت اودوست نداشت که‌لوسی وسبکسری در امر مهمی‌مانندشکار واردشود.

پتیا فریادکشید:

- عموجان! سلام! ما هم‌بشکار آمده‌ایم .

عموجان باخشونت‌گفت:

- سلام! سلام! اماءواظب‌باشید سگهارازیرسم اسب‌له نکنید .

ناتاشا بتعریف ازتازی‌محبوب‌خود گفت:

- نیکولنکا! ترونیلاچه‌سك جذابی‌است! فوراًمرا شناخت .

نیکلای‌باخود اندیشید: « اولا ترونیلا سك نیست بلکه از نژاد گرك است »و نا راضی بخواهرش نگریست وکوشید بوی بفهماند که در آن دقیقه فاصلهٔ بسیاری ایشانرا از یکدیگر جدا میسازد .

ناتاشا منظوراورا فهمیدوروبعموجان کرده‌گفت:

- عموجان تصورمیکنیدکه ما مزاحم‌کسی خواهیم بود مادر جای خود میایستیم و حرکت نمی‌کنیم .

عموجان گفت :

- کنتس! این‌کار خوبست امابایدءواظب باشیدکه ازاسب برزمین نیفتید، چون زین مثل صندلی‌راحت‌پشتی‌ندارد.

جنگل‌آترادنویه درفاصلهٔ‌دویست متری‌چون جزیره‌ای ظاهرشد وشکارچیان بطرف آن رفتند راستوف وعموجان‌گفتگوکردند وتصمیم‌گرفتندکه‌سگان‌راازچه‌محل‌رهاکنندنیکلای‌محل توقف ناتاشا راکه‌ازآنجا امکان نداشت شکاری بگریزد بوی نشان داد واز بالای دره بطرف جنگل تاخت.

عموجان گفت :

ـ خوب ، برادرزاده ! توبا پیرگرك ماده‌ای روبرو میشوی . مواظب باش از دست تو نگریزد !

راستوف جواب داد:

ـ تا چه پیش آید!

پس فریاد کشید :

ـ کارای ؛ بیا اینجا.

کارای. سك ژولیده موی پیری از نژاد تازی وسك چوپان بود که شهرت داشت بتنهائی بپیر گرگی حمله کرده است . پس همه درجای خود ایستادند.

کنت پیرکه ازاشتیاق فوق‌العادهٔ بسرش بشکاراطلاع داشت شتاب کرده بودکه بموقع بمحل خود برسد . حقیقةً نیزهنوزشکارچیان بمحل خود نرسیده بودندکه ایلیاآندره‌ایچ شادمان وگلگون باگونه‌های لرزان درمیان درشکهٔ شکاری که دو اسب سیاه آنرا میکشید ازمزارع سبزگذشته بمحل معین خود رسید وتوقف کرد . نیمتنهٔ پوستی خود را مرتب نمود ووسائل شکاررا بخودآویخت ، پرویلفیانکای براق وآرام وسیرخورده واصیل که مثل خودش پیرو خاکستری شده بود سوار شد . درشکه را با اسبان پس‌فرستاد . کنت ایلیا آندره‌ایچ ، هرچندشکاررا دوست نمیداشت، ولی بخوبی ازکلیهٔ مقررات این ورزش مستحضربود . بمحل خود درمیان بوته های کنارجنگل رفت ، افسار و دهانهٔ اسبش را مرتب کرد ، روی زین جابجا شد وچون خودرا حاضر و آماده پنداشت تبسم‌کنان باطراف نگریست .

خدمتکارش بنام سمیون‌چکمارکه سوارکارقدیمی بود ولی‌حال اندکی لخت وسنگین مینمود درکنارش ایستاد ، ریسمان سه سك‌گرك نژادتیزهوش راکه مانند ارباب واسبانش پیه‌آورده بودند نگهداشته بود . دوسك پیراماکارآزموده بدون پالهنك درازکشیده بودند . درحدود صدقدم‌دورتر درکنارجنگل رکاب دار دیگرکنت بنام میتنکا ، سوارکار بیباك و شکارچی مشتاق ایستاده بود . کنت بنا بعادت قدیم خودقبل ازشروع شکار درگیلاس‌نقره مقداری عرق‌گیاه بامزه میخوردوسپس نیم بطری شراب بردوکه بدان علاقمند بود مینوشید .

ایلیاآندره‌ایچ‌ازحرکت سریع درشکه وخوردن مشروب اندکی سرخ شده بود . چشمهای مرطوبش بیشتر میدرخشید . خودرا درنیمتنهٔ پوست پیچیده روی زین نشسته بود و قیافهٔ‌او قیافهٔ کودکی را بخاطرمیآوردکه اورا بگردش آورده‌اند .

چکمارلاغرباگونه های فرورفته لوازم شکارخودرا مرتب کردوباربابش‌که سی سال‌دوستانه بااوزیسته بود نگریست وچون دریافت که حال ارباب خوب است‌گفتگوی مطبوعی را انتظار کشید . شخص سومی ازپشت جنگل بااحتیاط (معلوم بودکه تعلیمش داده‌اند) نزدیك آمد واسبش را پشت سرکنت نگهداشت . این شخص پیرمرد ریش سپیدی بودکه پیراهن زنانه پوشیده‌بودوکلاه بوقی بلندی بسرداشت . اودلقك‌کنت بود وبنام زنانهٔ ناستاسیاایوانونا خوانده میشد .

کنت باوچشمك زده آهسته گفت :

ــ خوب، ناستاسیا ایوانونا ، همینقدر کافیست‌که توکرك را برمانی تادانیلا حقت راکف دستت بگذارد .

ناستاسیا ایوانوناگفت :

ـ من بچهٔ دیروزی نیستم ... ریش وسبیلم درآمده .

کنت گفت :

ـ هیس !

وروبسمیون کرده پرسید :

ـ ناتالیا ایلی نیچنارا دیدی ؟کجاست ؟

سمیون تبسم کنان جواب داد:

ـ باپیطرایلیچ پشت بوته های بیشهٔ ژاوارزینسکی ایستاده‌اند . باآنکه زن هستندعلاقه‌مفرطی بشکاردارند.

کنت گفت :

ـ سمیون ؛ ازسواری اوتعجب نمیکنی ؟ ها ؟ درسواری‌ازمردان کمتر نیست.

ـ چگونه ممکن است تعجب نکرد ؟ شجاع وچابك هستند .

کنت همچنان آهسته پرسید :

ـ نیکولاشاکجاست ؟ درقلل لیادوف؟ ها؟

سمیون که میدانست چه سخنانی برای اربابش مطبوع است جواب داد:

ـ قربان ، همینطور است ، ایشان دیگرمیدانندکجا بایستند . درسواری چنان‌ماهرو چابك هستندکه من ودانیلا هردفعه ایشان را سوار براسب می بینیم بیشترمتعجب میشویم.

ـ سوارکارخوبی‌است، ها ؟چه خوب روی زین می نشیند ،ها؟

ـ چه منظرهٔ زیبائی ، چند روزپیش روباهی راازبیشه ژاوارزینسکی بیرون کردند ،منظره ایشان هنگامیکه روباه را دنبال میکردند بسیار تماشائی وزیبا بود؛ اسب هزار روبل قیمت‌دارد اما برای سوار آن نمیتوان قیمتی تعیین کرد . آری ، باید مدتهاگشت تا چنین سواری‌را پیدا کرد .

کنت که ظاهراًمتأسف بودکه چراسخنان سمیون باین زودی پایان یافت ، تکرارکرد:

ـ بایدگشت . . .

ودوباره همچنانکه دامن پوستین خود را عقب میزد وانفیه دانش را بیرون میآوردگفت :

ـ بایدگشت .

چند روز پیش وقتی ایشان بالباس نظام تمام ومدالها و نشانهایشان ازکلیسابیرون آمدند میخائیل سیدوریچ گفت . .

سمیون سخنش را تمام نکرد ، زیرا درهوای ساکت وآرام صدای یورش و پارس دو یا سه سك شنیده شد . سمیون سرراخم کرد،گوش فراداد وخاموش اربابش را بسکوت واداشت .

پس آهسته گفت :

ـ بردپای توله گرگها رسیده‌اند . . . وآنها را مستقیم بقله‌های لیادوفسکی خواهندراند.

کنت همچنان لبخند میزد وبنقطهٔ دوری درامتداد راهی که بجنگل میرفت مینگریست و بی‌آنکه انفیه کند انفیه دان را درروست نگهداشته بود . بدنبال پارس سگان صدای بم بوق دانیلا که از پیداشدن گرك خبر میداد بگوش رسید. دسته سگان‌بسه سك اول ملحق شدند وصدای پارس‌و عوعو سگان باچنان شدتی فضا را پرساخت که نشان میداد گرك را دنبال میکنند . سگبانان دیگر

سگهارا برنمیانگیختند بلکه آنها را بافریاد اولیولیولیو ! تشویق میکردند و صدای دانیلا که زمانی بم و گاهی زیر و نافذ میشد از میان تمام صداها متمایز بود . بنظر میرسید که تنها صدای دانیلا تمام جنگل را پر کرده و بخارج جنگل نفوذ میکند زیرا همین صدا دوباره درمسافت دوری دردشت طنین انداز میشد .

کنت ورکاب دارش چند لحظه خاموش گوش فرا داده معتقد شدند که سگان باید بدودسته تقسیم شده باشند : یك دستهٔ بزرگ که پی‌درپی وبا حرارت پارس میکردند و صدایشان پیوسته بیشتر دور میشد، دستهٔ دیگر که دراندك فاصله ازکنت در امتداد جنگل پیش میشتافت وصدای او لیو لیو لیوی دانیلا ازجانب این دسته شنیده میشد . صدای این دو دسته درهم آمیخت وباز ازهم جدا شد اماهردودورمیشدند ،سیمون آهی کشیده خم شد تاپالهنگی را که توله سگی درآن پیچ وتاب میخورد مرتب کند. کنت نیز آهی کشید و همینکه متوجه انفیه‌دان شد که دردست داشت، آنرا گشود و اندکی انفیه کرد.

سیمون بجانب توله سگی که میخواست از کنارهٔ جنگل خارج شود بانك زد :

ــ برگرد !

ازاین صدا کنت بخود لرزید و انفیه‌دان ازدستش بزمین افتاد . ناستاسیا ایوانونا از اسب پیاده شد تاآنراازرمین بردارد .

کنت و سیمون بوی نگریستند . ناگهان ، چنانکه اغلب پیش می‌آید ، صدای پارس سگان لحظه‌ای نزدیك شد ، گوئی پارس سگان و صدای اولیولیولیوی دانیلا از رو بروی ایشان شنیده میشود .

کنت باطراف نگریست ودرطرف راست میتنکا رادید که با چشمهای ازحدقه بیرون آمده بوی مینگرد وکلاهش راازسر برداشته بپیش روی او اشاره میکند و فریادمیکشد :

ــ مراقب باشید !

ازاین صدا معلوم میشد که مدتیست خودرا برای ادای این کلمه آماده ساخته است . پس سگهارا رهاساخته بجانب کنت تاخت :

کنت وسیمون ازبیشهٔ کنار جنگل بیرون تاختند ودرسمت چپ خود گرگی را دیدند که باپرشهای آرام وموزون بطرف چپ ایشان ، بهمان بیشه‌ای که در کنارش ایستاده بودند ، می دود . سگان خشمناك فریاد کشیدند وخود راازریسمانها جدا کرده ازکنار پای اسبان بسوی گرگ حمله ور شدند.

گرگ اندکی ازسرعت خود کاست و بالحنی مثل کسیکه اوزتین دارد ، سرش را با پیشانی پهن بطرف سگها برگرداند وباچندپرش آرام و موزون درحالیکه دمش را می جنباند در بیشه ناپدیدشد . درهمان دقیقه ازبیشهٔ مقابل بانعره هائی شبیه بگریه یك ، دو ، سه ودر پی هم تمام دسته سگان شکاری خارج شد ازهمان محلی که گرگ دویده بود عبور کردند . بدنبال سگان بوته‌های فندق ازهم جداشد واسب قهوه‌ای دانیلا که ازعرق سیاه شده بود ظاهر گشت ، دانیلا خود راگلوله کرده پشت اسب دلیرانه نشسته بجلو خم شده بود . کلاه نداشت و موهای خاکستریش روی صورت سرخ وعرق کرده‌اش پریشان بود . پیوسته فریادمیکشید :

ــ اولیولیولیو . . . اولیولیو ! . . .

وقتی کنت رادید برقی درچشمش درخشید وهمچنانکه باشلاق بالا برده کنت راتهدید میکرد فریادکشید :

-آه. . . ۰ گرگ از کنارشان گذشت ؛ واقعاً شکارچی هستند !

پنداشتی کنت پریشان و بیمناک را بیش ازاین شایسته گفتگو نمیداند ، با خشم و غضبی که اصولا متوجه کنت بود ، مهمیزها را بپهلوهای عرق آلودهٔ اسب اختهٔ بور نواخت و دنبال سگان شتافت کنت چون طفلی که تنبیه شده باشد ایستاده باطراف مینگریست و می کوشید با لبخندی ترحم ورقت سیمون را بخود برانگیزد اما سیمون دیگر درآنجا نبود . برای مسدود ساختن راه گرگ پناهگاهش درمیان بیشه تاخته بود ۰ ازدوطرف دیگر نیز تازیها گرگ را تعقیب میکردند . اما گرگ درمیان بوته ها میجست و حتی یک شکارچی بصیداو توفیق نیافت .

۵

در این‌میان نیکلای راستوف‌درجای‌خود بانتظارگرگ ایستاده‌بود از نزدیک ودور شدن سگان‌تازی، ازطنین صدای سگهائی که‌میشناخت، ازنزدیک ودورشدن وپست وبلند شدن صدای شکارچیان ، ازآنچه‌درجنگل میگذشت آگاه‌میشد اومیدانست که‌دراین‌جنگل هم‌گرگ پیرو هم‌گرگ جوان وجود دارد اومیدانست که شکارچیان به‌دو دسته تقسیم‌شده‌اند ودر محلی‌رد گرگ‌را یافته‌اند اما حادثه نامطلوبی‌روی داده‌است هرلحظه انتظارداشت که گرگ‌درنزدیکی‌اوظاهر شود، هزاران فرضیهٔ‌گوناگون بخاطرش میرسیدکه چگونه‌واز کدام‌جهت گرگ‌ظاهرخواهدشدوچگونه اورا دنبال خواهدکردولی امیدواری‌ویأس پیوسته جایگزین یکدیگر میشد چند مرتبه بدرگاه خداوند دعا کردکه گرگ پیش‌اوظاهرگردد نیکلای بااشتیاق‌وخلوص‌نیتی که‌مردم دردقایق‌اضطراب‌فوق‌العاده که‌معلول علل‌جزئی‌است بدرگاه‌خداوند روی میآورند میگفت: «خداوندا! برای توچه‌زحمت دارد که‌اینکار را برای‌من‌انجام‌دهی ؟ من‌میدانم‌که‌تو بزرگی وچنین خواهشی از توکفرو گناهست اما ترا قسم‌میدهم کاری کنی‌که گرگ‌ماده‌ای بجانب من بیایدو کارای درپیش‌چشم «عموجان» که ازآنجا بمن‌مینگرد گلوی‌اورا بگیروو نقش زمینش کند» در این نیمساعت راستوف هزار مرتبه مصرانه و برانگیخته ومضطرب بکنارهٔ‌جنگل بادو درخت بلوط عریان که‌ازمیان‌نهالهای سپیدار قدبرافراشته بود وبدره‌ای‌که لبه‌های آن‌شسته شده‌بود وبکلاه عموجان‌که درطرف راست ازپشت‌بوته‌ها دیده میشد، نگریست.

راستوف میاندیشید:«نه، این‌خوشبختی درداماں من‌نخواهد افتاد؛ برای‌خداچه‌رنجی دارد ! نه، چنین سعادتی رانخواهم‌دید؛ من‌همیشه هم‌در قمار، هم‌در جنگ، درهمه‌چیز بداقبالم در این حال اوسترلیتس ودالوخوف‌باوضوح اما شتابان ازنظرش گذشتند همچنانکه چشم وگوش خود راتیز کرده‌بود وبچپ‌وراست‌مینگریست وبکوچکترین تغییرصدای سگان‌گوش‌میداد باخود میگفت:

« تنهاآرزوی من اینست که یکباردرزندگی گرک مادهای راشکارکنم !» دوباره بطرف راست نگریست ومشاهده کردکه از میان دشت چیزی بجانب او میدود راستوف مانند کسیکه آرزویش پس از انتظار طولانی برآورده شده نفس عمیقی کشیده باخودگفت: «نه ! چنین چیزی ممکن نیست !» بزرگترین خوشبختی باین سادگی ، بیسر وصدا، بدون جلوه و نمایش ، بدون ـ علائم قبلی بوی روی آورده بود راستوف بچشم‌خود اعتمادنداشت ولی این تردید بیش ازیك ثانیه دوام نیافت گرك بیش میدوید وازروی نهری که سرراهش بود بدشواری برید این درندهٔ پیرپشت وخاکستری وشکم خشك وبرداشت ظاهراً مطمئن از اینکه هیچکس اورا نمی بیندبدون‌شتاب میدوید راستوف نفس رانگهداشته بسگها مینگریست آنها بی آنکه گرك رابببینند یانزدیکی اورا احساس کنند درازکشیده یاایستاده بودند کارای سالخورده سررا برگردانده دندانهای زردش رابهم میسائید وبجستجوی کنه‌ای خشمناك کفلهای خود رامیخاراند .

راستوف لبهارا بجلوآورده آهسته گفت :

ـ اولیولیولیو !

سگها چنان ازجا جستندکه قلاده‌های فلزی آنهابصدادرآمد وگوشهارا تیزکردند کارای کفلش را دوسه مرتبه دیگرخارانده برخاست، گوشها را تیز کرد ودمش رابا پشم وززده تکان‌داد.

نیکلای درآنموقع که گرك بجانبش میآمد وازجنگل‌دورمیشد باخودمیگفت : «سگان‌را رها کنم یانه؟» ناگهان قیافه گرك تغییر کرد: همینکه دید چشمهای انسانی که تا آنموقع ندیده بود بسوی خیره‌شده است برخودلرزید. سرش‌را اندکی بجانب شکارچی برگرداند وتوقف کرد. بعقب‌یا به پیش؟ «آه! فرقی ندارد، به پیش!...» وبی آنکه دیگر باطراف بنگرد با پرشهای یکنواخت وآرام و بی شتاب امامصمم بپیش دوید.

نیکلای باصدائی که درنظرخودش بیگانه‌مینمود فریادکشید :

اولیولیولیو .

واسب اصیلش خودبخود شتابان ازتپه سرازیرشد، ازلوارها پرید ودر امتداد عمود بجهت حرکت گرك پیش‌رفت . سگها باسرعت بیشتر دویده از اسب پیش افتادند نیکلای نه صدای فریاد خودرا میشنید ونه بسرعت اسب خود توجه‌داشت وسگها ومحلی راکه بسوی آن میتاخت نمیدیدفقط گرگ‌راکه پیوسته تندتر میدوید وبی آنکه جهت‌حرکت آن‌راتغییردهدازمیان‌دره‌میگذشت مشاهده میکرد بنظرمیرسیدکه ملکلای خط خالی وکفل‌پهن ازسگان دیگر بگرك‌نزدیکتر است و فاصله‌اش‌ازاین‌حیوان‌درنده پیوسته کمترمیشود. اینك‌دیگر باو رسیده بود اماگرك فقط از گوشه چشم نگاه‌سریعی باوانداخت ومیلکا بجای آنکه طبق‌معمول خودبوی‌حمله‌ورشود ناگهان‌دمش‌را بالا برده‌وروی‌دستها تکیه کرد.

نیکلای‌فریادکشید.

ـ اولیولیو لیو !

گیوبیم سرخ‌پوست‌ازپشت‌میلکا بجلوجست، شتابان‌خودراروی‌گرك انداخت وماهیچه های اورا چسبید امادرهمان لحظه بیمناك بسوی‌دیگرجست گرك‌روی زمین نشست ودندانهارا باو نشان داد ودوباره برخاست وبپیش‌شتافت، تمام‌سگها بفاصله یکمتر اورا تعقیب میکردند اما نمیتوانستند بوی‌حمله‌ورشوند.

نیکلای باخود میگفت: «خواهدگریخت ! نه، ممکن نیست!» ودرحالیکه باچشم‌سك پیر راکه

یگانه امیدواریش بود جستجو میکرد پیوسته باصدای گرفته فریاد میکشید :

ـ کارای ! اولیولیو . .

کارای عضلات فرتوتش را تا آنجا که ممکن بود کشید ، در حالیکه بگرگ نگاه میکرد باتمام قوای پیری لخت و ناآزموده از حیوان درنده دورشد تا راه اورا ازپیش رو قطع کند اما از مقایسه تندی سرکت گرگ باکندی حرکت سگ معلوم بود که حساب کارای غلط است . نیکلای در فاصله کمی پیش روی خود آن جنگلی را می دید که اگر گرگ بآن می رسید بی شک از دست او می گریخت . ناگهان از روبرو چند سگ و یک شکارچی ظاهر شدند که تقریبا باستقبالشان می شتافتند هنوز امید باقی بود وسگ جوان دراز اندام خط وخالی ناشناختی شتابان از پیش رو بگرگ حمله کرد و تقریباً اورا روی زمین انداخت . گرگ باسرعتی که هرگز ازاو انتظار نمی رفت برخاست و خود را روی سگ خطوخالی افکند و دندانهایش بهم خورد . توله سگ خون آلوده با پهلوی شکافته وصدائی نافذ زوزه کشان سرش روی زمین افتاد .

نیکلای باصدای گریان فریاد کشید :

کارای جان ! پدرجان ! . .

سگ پیر درحالیکه دسته موی وز زده روی کفلش نمایان بود در نتیجه وقفه ای که حاصل شد راه گرگ را سد کرد ودرحدود پنج گام پیش افتاد گرگ مثل اینکه خطر را احساس کرده است ، زیر چشم بکارای نگریست و دمش را بیشتر میان پاها مخفی کرد و برسرعت خود افزود . امادر آنموقع کارای ـ نیکلای فقط دید که حادثه ای برای سگ پیر پیش آمد ـ یکمرتبه روی گرگ افتاد ولی باهم ودرهم پیچیده چون گلوله ای بداخل مسیلی که پیش روی آنها بود غلطید .

آن دقیقه ای که نیکلای کشمکش گرگ و سگ را درمسیل مشاهده میکرد و میدید که آندو چون گلوله ای درهم پیچیده بودند و از زیر بدن سگ پوست خاکستری گرگ باسر وحشت زده و گوشهای خوابیده دیده می شد و کارای گلوی اورا چسبیده بود سعادتمندترین دقایق زندگی نیکلای بشمار می رفت نیکلای قاچ زین را گرفته می خواست از اسب پیاده شود و شکم گرگ را سوراخ کند که ناگهان سر این حیوان درنده از میان انبوه سگان بیرون آمد ودستهایش را روی لبه مسیل گذاشت گرگ دندانهارا بهم می سائید ـ کارای دیگر گلوی اورا نچسبیده بود ـ باپا از مسیل بالا پرید و دمش را جمع کرده دوباره از سگها دورشد وجلوتر از آنها دوید کارای باموهای ژولیده وسیخ شده بازحمت از مسیل بیرون خزید بی شک مجروح شده یا ضرب دیده بود .

نیکلای با نومیدی فریاد کشید :

ـ خداوندا . این بدبختی برای چیست ؟ . .

شکارچی عموجان از طرف دیگر برای بستن راه گرگ رسید و سگانش دوباره حیوان درنده را متوقف ساختند و بازمحاصره اش کردند.

نیکلای ورکاب دارش ، عموجان و شکارچیش اطراف گرگ می چرخیدند ، فریاد می کشیدند ، سگهارا برمی انگیختند ، هردفعه که گرگ روی نشیمن خود می نشست می خواستند از اسبان فرود آیند وهر بار که گرگ سگها را ازخود دور می کرد و می خواست بطرف جنگل مأمن بشتابد ، پیش می تاختند .

درآغاز این مرحلهٔ شکار دانیلا بشنیدن فریادهای اولیولیو از جنگل بیرون شتافت و مشاهده

کرد که چگونه کارای گرك را گرفت و بتصور اینکه کار پایان پذیرفته است اسبش را متوقف ساخت اما چون شکارچیان از اسب پیاده نشدند و گرك خود را از چنگال کارای رها ساخته راه گریز پیش گرفت ، است بورخود را نه بجانب گرك بلکه در مسیر مستقیمی بسوی جنگل تاخت تا مانند کارای راه گرك را بجنگل مسدود کند ، در نتیجه اتخاذ این جهت حرکت در آنهنگام که سگان عمو جان برای مرتبه دوم گرك را متوقف ساختند باور سید .

دانیلا کارد شکاری برهنه را در دست چپ نگهداشته خاموش می تاخت وشلاق سواری را مانند نك برنج کوبی بعضلات کشیدهٔ اسب می زد.

نیکلای تا موقعی که اسب بورنفس زنان از کنارش گذشت نه دانیلا را دیده و نه صدایش را شنیده بود . ولی در همان لحظه صدای سقوط جسمی را شنید و مشاهده کرد که دانیلا در میان سگان پشت گرك دراز کشیده می کوشید گوش اورا بگیرد .دیگر هم برای سگها هم برای شکارچیان و هم برای گرك واضح و آشکار بود که اینك همه کارها بپایان رسیده است حیوان درنده بیمناك گوشهارا خوابانده سعی می کرد از زمین بر خیزد سگان اطرافش را گرفته بودند . دانیلا نیمه خیز شد ، سکندری رفت و با تمام سنگینی خود ، چون کسی که برای استراحت دراز می کشد ، روی گرك غلطید و گوش او را گرفت .

نیکلای می خواست کارد را بشکم گرك فرو کند اما دانیلا آهسته گفت : «لازم نیست ، دست و پایش را باطناب می بندیم !» و وضع خود را عوض کرده پایش را روی گردن گرك گذاشت .چوبدستی را در دهان گرك گذاشتند و مانند اسبی که بدهانش افسار می زنند آنرا بستند ، پاهای او را نیز بستند و دانیلا یکی دو مرتبه او را پهلو بپهلو غلطاند .

شکارچیان با چهره های رنج کشیده و خوشبخت گرك پیر را زنده بلند کردند و روی اسبی که می رمید و شیهه می کشید گذاشتند و در حالی که سگها بدنبالش زوزه می کشیدند او را بدانجا آوردند که قرار بود همه جمع شوند سگهای گرك نژاد دو توله سگهای تازی سه توله گرك گرفته بودند شکارچیان با صیدها و داستانهای خود جمع شدند و همه بتماشای گرك پیر رفتند این حیوان درنده سرش را با پیشانی بزرك و چوبدستی که در دهانش فرو رفته بود آویخته باچشمهای درشت و شیشه مانندش باین انبوه سگان و مردم اطراف خود می نگریست هنگامی که باو دست می زدند ، پاهای بسته اش را جمع می کرد و سبعانه ولی درعین حال بسادگی بهمه نگاه می کرد . کنت ایلیا آندره ئیچ نیز نزدیك آمد و گرك را بادست لمس کرد و گفت :

ـ اوه ! چه گرك بزرگی !

آنوقت از دانیلا که در کنارش ایستاده بود پرسید.

ـ گرك بزرگی است،ها ؟

دانیلا شتابان کلاهش را برداشته جواب داد:

ـ آری ،حضرت اشرف ! بزرك است.

کنت گرگی راکه ازکنارش گریخته بودو برخورد خود بادانیلا را بخاطر آورد و گفت :

ـ اما برادر ! راستی که تو بسیار عصبانی هستی !

دانیلا سخنی نگفت ولی محجوبانه لبخندزد . لبخندش کودکانه وشیرین ومهر آمیز بود

٦

کنت پیر بخانه رفت . ناتاشا وپتیا قول دادند فوراً دنبال او حرکت کنند . شکار ادامه پیدا کرد،زیراهنوز مراجعت بخانه زودبود . دراواسط روزتازی هارا بدره‌ای که مستوراز نهالهای جوان بودفرستادند. نیکلای روی مزارع کشت ایستاد. ازآنجا تمام شکارچیان اوخودرامیدید .

روبروی نیکلای مزرعهٔ کشت زمستانی قرارداشت و درآنجا یکی ازشکارچیان اوتنها در گودالی پشت بوتهٔ فندق‌سربرافراشته مراقبت میکرد تازه‌سگان رابدره فرستاده بودندکه نیکلای صدای پلوس سگ آشنای خود را بنام ولتورن شنید . سگان دیگر باوتأسی کرده گاهی خاموش میشدند و زمانی دوباره بنای پارس کردن رامیگذاشتند .پس ازیك دقیقه صدای بوق‌ازجنگل برخاست وعلامت داد که رد روباهی پیدا شده است وتمام گروه درهم آمیختند ودرامتداد نهرآبی که بسوی مزارع کشت پائیزی میرفت شتافته ازنیکلاك دورشدند .

اوسگبانان را باکلاههای قرمز درکنار درهٔ مستوراز درخت میدید ، حتی سگان رانیزمیدید وهرلحظه انتظارمیکشیدکه درآنطرف درمیان مزارع کشت پائیزی ، روباهی ظاهرشود .

آن شکارچی که درگودال‌ایستاده بود، اسبش‌رابحرکت‌آورد وسگان را رها ساخت‌ونیکلای روباه قرمزوکوتاه وعجیبی را دیدکه بادم انبوه شتابان ازمیان مزارع‌کشت پائیزی میدود .سگان بتعقیبش پرداختند .دیگرباو نزدیك شده بودند وروباه درمیان ایشان می پیچید وپیوسته این‌مسیر دورانی‌رابیشتر تکرارمیکردودم انبوهش راباطراف‌خود میزد. ناگهان سگ سفیدی که نیکلای‌صاحبش رانمیشناخت وبدنبالش‌سگ‌سیاهی بروباه حمله کردند وهرج‌ومرجی بدید آمدوآنوقت‌سگها پشت بخارج درحلقه‌ای‌بیحرکت ایستادند . دونفر شکارچی بجانب سگان تاختند :یکی ازایشان‌کلاه قرمزداشت، دیگری بیگانه بنظر میرسید ونیمتنهٔ سبز پوشیده بود.

نیکلای باخود اندیشید : «معنی ایـن چیست ؟ این شکارچی از کجا پیدا شده ؟ شکارچی عموجان نیست .»

شکارچیان روباه راشکارکردند ومدتی بدون آنکه اورا مانند معمول پشت‌زین‌خود محکم کنند ، درآنجاایستادند . درکنارشان اسبهابازینهائی که قاچ بلند داشت ایستاده وسگها روی‌زمین درازکشیده بودند . شکارچیان دستهارا تکان میدادند وکاری با روباه میکردند . صدای بوق که علامت شروع نزاع میان شکارچیان بود . ازآنجا بگوش رسید .

نیکلای برکاب دارگفت :

– شکارچی ایلاگین با ایوان ما دست بیقه شده است .

نیکلای رکاب دار رابرای‌آوردن خواهرش وپتیافرستاد وخود آهسته اسبش را بمحلی‌راند که سك دوانان سگها را جمع میکردند . چندشکارچی بمحل مرافعه تاختند.

نیکلای ازاسب پیاده شد ، با ناتاشا و نیکلای که بآنجا رسیده بودندکنارسك دوانان‌ایستادو منتظرعاقبت جدال شد . ازپشت حاشیهٔ جنگل آن شکارچی که برسر روباه نزاع‌میکردباروباهی که پشت زینش بسته بود خارج شد وبجانب ارباب جوان رفت واز دورکلاهش را برداشت وکوشید مؤدبانه سخن‌بگوید. اما رنك پریده بود، نفس‌نفس میزدودرقیافه اش‌آثارکینه‌توزی وخشم‌خوانده میشد . یکی از چشمهایش براثرضربهٔ مشتی متورم شده بود اما او بیشك این مطلب را نمیدانست نیکلای پرسید :

– چه شده است ؟

شکارچی درحالیکه بچاقوی خود اشاره میکردوظاهراًمیپنداشت‌که هنوز بادشمن خودگفتگو میکند جواب داد :

– اومیخواست اززیر دماغ‌سگهای ماروباهرا بقاپد ؛اما سك من‌که برنك موش خاکستری است روباه راگرفت.بروخودت قضاوت‌کن ؛ او میخواست روباه را ازمن بقاپد . منهم حقش را کف دستش‌گذاشتم . روباه بزین من آویخته . مگر چشم توهم دنبال آنست ؟

نیکلای بدون‌گفتگو باشکارچی ازخواهرش و پتیا خواهش‌کرد منتظر او بمانند وخودبمحلی رفت‌که شکارچیان ایلاگین درآنجا بودند .

شکارچی فاتح بدستهٔ شکارچیان‌که باکنجکاوی وهمدردی‌گرد اوجمع شده بودند ملحق‌گفت وبنقل داستان شجاعانهٔ خود پرداخت .

مطلب از این قرار بودکه ایلاگین که‌راستوفها با او در عدلیه‌دعوی داشتند در محلی‌که طبق عرف وعادت براستوفها متعلق بود شکار میکرد واینك گوئی عمداً بشکارچیان خود دستور داده بود بناحیه راستوفهاکه درآنجا مشغول شکار هستندنزدیك شوندبعلاوه بشکارچی خود اجازه داده بودکه روباهی را از دست سك دوانان بیگانه برباید .

نیکلای هرگز ایلاگین را ندیده بود . اما چون عادة در قضاوتها و ابراز احساسات خود اعتدال را رعایت نمیکرد ، ازاین ملاك‌که بخود سری وستیزه جوئی‌مشهور بود بسیار نفرت داشت واورا کین‌توزترین‌دشمن‌خود میشمردواینك‌خشمگین وکینه جو بسوی‌او میرفت ، وتازیانه‌را محکم دردست خود میفشرد وبرای انجام خطرناکترین اعمال برعلیه دشمن خود آماده میشد .

هنوز ازگوشهٔ جنگل نپیچیده بودکه ارباب فربهی رادیدکه کلاهی ازپوست سك آبی برسر دارد وبراسب سیاه وزیبائی سوار است وبهمراهی دورکاب دار باستقبالش میآمد .

نیکلای‌تصورمیکردکه بادشمنی‌رو برو خواهدشد اما بجای دشمن‌دروجودایلاگین ، ارباب‌موقرو

مؤدبی رایافت که تمایل‌خاصی بآشنائی باکنت جوان ابراز میداشت ایلاگین پس‌از آنکه بکنت نزدیک‌شد کلاه‌پوست آبی‌خود را ازسر برداشته گفت که از این پیش‌آمد بسیار متأسف است و دستور مجازات‌شکارچی‌را که بخوداجازه‌داده روباه‌را ازدهان سگان‌بیگانه برباید‌صادر خواهدکرد واز کنت خواهش نمود که با یکدیگر آشناشوند وشکارگاه قرق خاص خود رابرای شکار بوی پیشنهاد کرد.

ناتاشاکه بیم‌داشت مبادا برادرش‌مرتکب‌عمل‌ناپسندیده‌ای‌شود مضطرب وپرهیجان درفاصلهٔ کمی‌پشت‌سراو سواره‌حرکت‌میکرد. همینکه‌دیددشمنان‌دوستانه بیکدیگر تعظیم‌کردندوخوش آمد گفتند بایشان نزدیک‌شد ایلاگین‌کلاه‌خودرادرمقابل‌ناتاشابلندتر ازپیش‌برداشت وبا لبخند مطبوعی گفت که کنتس هم ازلحاظ علاقه‌واشتیاق بشکار وهم ازنظر زیبائی که داستان‌آنرا بسیارشنیده است به‌دیانا شباهت تام‌دارد.

ایلاگین بمنظوررفع ورجوع تقصیرشکارچی‌خودمصرانه از راستوف خواهش‌کردکه برای شکار بجنگلهای کوهستانی‌وی‌برود. اومیگفت که آن‌محل‌تااینجایک‌ورست فاصله دارد وشکارگاه مخصوص اوست‌وروباه‌فراوان‌در آن میتوان‌یافت. نیکلای موافقت‌کرد ودستهٔ شکارچیان که‌شمارهٔ افرادش‌دوبرابر شده‌بود بحرکت‌آمد.

برای‌رسیدن بجنگلهای‌کوهستانی ایلاگین میبایست ازمیان مزارع‌گذشت. شکارچیان گفتگو میکردند، اربابها باهم‌میرفتند: عموجان، راستوف، ایلاگین‌دزدیده‌ازهم بسگهای یکدیگرمینگریستند ومیکوشیدندکه دیگران‌متوجه نگاه ایشان نشوند وبا اضطراب درمیان سگان رقیب سگ خود را جستجو میکردند.

ازمیان سگهای ایلاگین زیبائی‌ماده سگ‌کوچک ورعنائی برنگ‌سیاه وخرمائی که‌ازنژاداصیل بودو پوزهٔ‌باریک وعضلات پولادین‌وچشمهای‌سیاه‌وبیرون‌آمده داشت مخصوصاً راستوف‌را مبهوت ومتحیر ساخته بود اوداستان‌شامهٔ تیزو بادپائی سگهای ایلاگین‌راشنیده بود واین ماده سگ زیبارا رقیب‌میلکای خود میپنداشت.

نیکلای‌درمیان گفتگوی مطنطنی که ایلاگین‌راجع ببرداشت حاصل‌آنسال‌پیش‌کشیده‌بودماده سگ‌خرمائی رابوی نشان‌داده تحقیر آمیز گفت:

- این‌ماده‌سگ‌شماخوبست؛ آیاشامه‌اش‌تیزاست وچابک وسریع‌است؟

ایلاگین دربارهٔ یرزای‌سیاه وخرمائی‌خودکه سال‌پیش در برابرآن‌سه خانواده ازبردگان خودرا بهمسایه‌اش داده‌بود بی‌اعتنا گفت:

- این؟آری! این‌سگ‌خوبیست، خوب‌شکارمیکند.

ودوباره‌گفتگوی اول‌را ادامه‌داده گفت:

- کنت، پس‌وضع خرمن‌کوبی‌شماهم که‌خوب نبوده‌است؟

ایلاگین نظربرعایت ادب متوجه‌شد که‌درجواب تمجیدکنت ازسگش‌باید ازسگ‌وی تحسین نماید ومیلکارا که کفل‌پهنش جلب‌توجه‌او راکرده‌بود برگزیده‌گفت:

- این‌سگ‌سیاه‌و خرمائی‌شما هم‌سگ‌خوبیست!

نیکلای جواب داد:

- آری! بدنیست، خوب‌میدود.

ولی باخود گفت: «ایکاش خرگوش خاکستری بزرگی درکشتزار میدوید تابتو نشان میدادم که این سگ چگونه است !»

وروو بجانب رکابدار کرده گفت بهرکس که خرگوشی را پیدا کند یک روبل خواهم داد.

باز ایلاگین بسخن آمده گفت :

- من نمیدانم چرا شکارچیان دیگر بشکار و سگ شکار حسادت میبرند. کنت ! من در بارهٔ خود باید بگویم که تنها ازسواری خوشم میآید ازشکار بااین همراهان ... دیگرچه چیزی بهتراست (دو باره کلاه پوست سگ آبیش را درمقابل ناتاشا ازسر برداشت) اما من باین کارکه پوستهائی که هرکس همراه آورده است شماره میکند اهمیت نمیدهم !

- خوب، آری!

- بعلاوه اگر سگ شخص دیگری شکار گرفته وسگ من شکار نگرفته باشد من بهیچوجه ناراحت نمیشوم. اصولا من فقط از دنبال کردن شکار کیف و لذت میبرم ، کنت ، چنین نیست؛ بعلاوه من تصور میکنم ...

دراینموقع فریاد بلندو کشیدهٔ یکی ازمهتران که در محلی توقف نمود بگوش رسید:

- اوه...هو.. هو!

این مهتر روی پشتهٔ کوچکی درمیان کلش‌ها ایستاده شلاقش را بالا برده بود و بازیکبار دیگر باصدای کشیده و بلند تکرار کرد:

- اوهو.هو هو!

مفهوم این صدا وشلاق بالاآمده این بود که اودر برابر خود خرگوشی رادرحال خواب دیده است .

ایلاگین بی اعتنا گفت:

- مثل اینکه پیدا کرده است خوب، کنت، پس اورا دنبال کنیم؟

نیکلای درحالیکه به یرزا وروگای سرخ «عمو جان» بدورقیب سگان خود، که حتی یکبار توفیق نیافته بود سگان خودرا باآنها بمسابقه بگذارد مینگریست جواب داد :

- آری، باید دنبال کرد ... اما باهم دنبال کنیم؟

ودرحالیکه دوش بدوش عموجان وایلاگین بجانب خرگوش میرفت باخود گفت: « خوب، اگر ازمیلکای من پیش افتادند چه خواهدشد !»

ایلاگین بشکارچی که خرگوش را یافته بود نزدیک شد وبعقب نگریست وبجانب یرزاسوت زد وپرسید:

- ماده است؟

پس رو بعموجان کرده گفت:

- خوب، میخائیل نیکانوریچ! شما چه میکنید ؟

عموجان باقیافهٔ گرفته نزدیک شده گفت:

- شرکت من در این کارچه فایده دارد؛ سگان شما هریک بقیمت یک ده‌شش دانگی تمام شده است خوب، شماسگهای خودتان را بمسابقه بگذارید ومنهم تماشا میکنم.

پس فریاد کشید :

ـ روگای ! خوب ، خوب ، روگایوشکا !

و با این مصغر کردن نام سگ بی‌اراده محبت و امید خود را با این تازی سرخ رنگ بیان کرد.

ناتاشا با اضطراب این دو پیرمرد و برادرش ، هرچند در اختفای آن میکوشیدند ، پی برده و خود نیز بهیجان آمده بود .

شکارچی شلاق را بالا برده در وسط سراشیبی ایستاده بود ، اربابها آهسته بوی نزدیک شدند سگهای شکارچی که در افق حرکت میکردند از خرگوش دور میشدند .شکارچیان ، باستثنای اربابان ، نیز از شکار دور می‌شدند . همه آهسته و موقر حرکت می کردند.

نیکلای که در حدود صد قدمی شکارچی جوینده صید رسیده بود پرسید :

ـ سرش بکدام سمت است ؟

اما هنوز شکارچی فرصت نکرده بود جواب او را بدهد که خرگوش نزدیکی خطر را حس کرده از جا جست . سگان شکاری که هنوز از بندها رها نشده بودند با زوزه خرگوش را پای تپه دنبال کردند . تمام این شکارچیان که آهسته و موقر حرکت میکردند با فریاد ، ایست ! بگیر . سگان را بدنبال خرگوش هدایت کرده بتعقیبش پرداختند .گوئی ایلاگین آرام و نیکلای و ناتاشا و عموجان پرواز میکردند و خود نمیدانستند که چگونه و بکجا میروند، فقط سگها و خرگوش را میدیدند و می ترسیدند که مبادا لحظه‌ای رد خرگوش را از نظر گم کنند . آن خرگوش بزرگ و سریع السیر بود پس از خیز برداشتن نه تنها بنای دویدن را گذاشت بلکه گوشهای خود را باطراف جنبانده و بفریاد شکارچیان و صدای سم اسبان که از هر طرف بر میخاست گوش داد ، پس آهسته درحدود ده خیز برداشت که در اثناء آن سگان باو نزدیک شدند ولی بالاخره چون خطر را دریافت جهت فرار را انتخاب کرده گوشها را خوابانده و با آخرین سرعت چون باد بنای دویدن گذاشت . او در مزارع کلش خوابیده بود اما پیش رویش مزارع سبز و زمین نرم و مردابی قرار داشت . دو تازی آن شکارچی که خرگوش را یافته بود، از همه بخرگوش نزدیکتر بودند و قبل از دیگر سگان اورا دنبال کردند . اما هنوز با خرگوش فاصله بسیار داشتند که یرزای سیاه و خرمائی چون تیری که از کمان رها شود در پی آنان پرواز کرد ، بفاصله قد یک سگ با آنها نزدیک شده و دم خرگوش را هدف تیر قرار داده باسرعت فوق العاده‌ای در پی او شتافت . ولی بتصور اینکه دم اورا بدندان گرفته است روی زمین درغلطید . خرگوش پشتش را خم کرده بر سرعت خود افزود . اینک میلکای سیاه و خرمائی با کفل پهن خود از یرزا پیش افتاد و شتابان بخرگوش نزدیک شد .

دراین حال صدای فریاد پیروزمند نیکلای بگوش رسید که میگفت :

ـ میلوشکا ، مادرجان !

بنظر میرسید که الساعه میلکا ضربت میزند و خرگوش را میگیرد ولی بخرگوش رسید و از او پیش افتاد ، زیرا خرگوش دو مقابل او پیچی خورده بود . دو باره یرزای زیبا در اندک فاصله دنبال خرگوش دیده میشد ، پنداشتی برای اینکه این مرتبه اشتباه نکند میخواهد دماهیچهٔ پای عقب اورا بگیرد .

ایلاگین باصدای گریانی که بصدای عادی او شباهت نداشت میگفت :

ـ یرزینکا ، خواهرجان!

ولی یرزا بهیچوجه التماس و تضرع اورا درک نمیکرد ، بازدر همان لحظه ای که انتظار میرفت الساعه باید خرگوش را بگیرد دو باره خرگوش پیچی خورد و روی مرز کلش ومزرعهٔ سبز پرید دو باره یرزا و میلکا مانند دو اسبی که بیک مال بند بسته باشند در امتداد یکدیگر میدویدند و بخرگوش

نزدیك می‌شدند. دویدن روی خط مرز برای خرگوش سهلتر بود وسگها با وجود سرعت بیشتر بوی نزدیك نمی‌شدند.

دراینموقع صدای جدیدی بگوش رسید که میگفت:

ـ روگای! روگایوشکا! جانمی، بدو!

روگای، سك تازی سرخ وکوژ پشت عموجان، درحالیکه پشت خودرا می کشیدوخم میکرد بامتداد دوسك اول رسید، بافداکاری فوق العاده ای برسرعت خودافزودو برروی گوش خرگوش جست زدواورا بطرف مزارع سبز راند، باردیگر باسرعت بیشتری خیز برداشت. تازانویش درگل فرورفت وفقط معلوم بود که چگونه او باپشت گل آلوده چون گلوله ای باخرگوش در مزرعه میغلطد، سگان حلقه ای ستاره شکل دورآنها ساختند. پس ازیك دقیقه همه درکنار انبوه سگان ایستاده بودند تنها عموجان خوشبخت از اسب پیاده شدو پاهای خرگوش را برید درحالیکه خرگوش را تکان میداد ناخونهای بدنش بیرون بریزد مضطربانه باطراف مینگریست، چشمش دودو میزد، دست وپایش وضع ثابتی پیدا نمی کردو نمیدانست چه میگوید و باکه حرف میزند. نفس زنان میگفت: «اینرا میگویند دویدن اینرا میگویند سك. ازهمه پیش افتاد، هم از هزار روبلی‌ها وهم ازیك روبلی‌ها..» و بازکین توزانه باطراف خود نگاه میکرد، پنداشتی بکسی دشنام میدهد، پنداشتی همه دشمن او هستند، همه اورا رنجانده اندوسرانجام دراین لحظه سزای آنهارا کف دستشان گذاشته است: «اینهم سگهای هزار روبلی شما! حال معلوم شد!»

پس پای گل آلودهٔ خرگوش را که قطع کرده بودروی زمین انداخته گفت:

ـ روگای! اینهم قسمت تو! استحقاق آنرا داری! خوب، راه بیفت!

نیکلای نیز بی آنکه بسخن کسی توجه کندو نگران باشدکه آیا بسخنانش گوش میدهند یا نه گفت:

ـ او خسته وکوفته شده بود، سه مرتبه ازچنك سگها گریخت.

رکابدار ایلاگین میگفت:

ـ درست است، راهش را برید!

درهمانحال ایلاگین که ازسرعت سواری وهیجان بزحمت نفس می کشیدمیگفت:

ـ وقتی خرگوش خسته ورمیده باشدسك خانگی هم اوراخواهدگرفت.

درهمین موقع ناتاشا نفس زنان شادمان و مشتاق باچنان صدای نافذفریاد کرد که درتمام فضا صدایش پیچید. بااین فریاد آنچه را که شکارچیان دیگر باهم اظهار میکردند بیان مینمود. این فریاد چنان عجیب بود که اگر موقع دیگری بود میبایست اوازآن فریادوحشیانه شرمسارشود ودیگران از آن تعجب کنند بالاخره عموجان بدست خود خرگوش را باتسمه های زین بست و باسرعت و مهارت پشت کفل اسب انداخت، پنداشتی بااین عمل همه را سرزنش میدهد و باچنان قیافه ای که گوئی حتی نمیخواهد باهیچکس حرف بزند روی اسب کهرخود نشست ودورشد. همه کس، بجزاوغمگین ورنجیده خاطر پراکنده شدند وتازه پس ازمدتها توانستند حالت بی اعتنائی ساختگی سابق خودرا بگیرند. مدتها به روگای سرخ که باپشت خمیده وکل آلودقلاده اش را بصدا درمی آورد وباقیافهٔ آرام فاتح بدنبال اسب عموجان میرفت مینگریستند. نیکلای می پنداشت که قیافهٔ این سك میگوید: «وقتی شکاردرپیش نباشدمن نیزمانندسگهای دیگرهستم، اماهنگام شکار لیاقت وشایستگی مراخواهیددید!»

مدتها بعد، هنگامیکه عموجان به نیکلای نزدیك شدو بااو بگفتگو پرداخت، نیکلای بخود میبالید که عموجان پس از آنچه روی داده بوداوراشایستهٔ همصحبتی خوددانسته است.

۷

تنگ غروب، هنگامی که ایلاگین از نیکلای جدا شد، راستوفها باندازه‌ای از خانهٔ خود فاصله داشتند که پیشنهاد عموجان‌را دربارهٔ بیتوته کردن خود باتمام شکارچیان خویش در خانه وی که در دهکده میخائیلنواواقع بود، پذیرفتند.

عموجان گفت:

ـ بهتر اینست که شما بخانه‌من بیائید. می بینید که‌هوا بارانی است، در آنجا استراحت خواهید کرد تادرشکه‌ای بیاورند و کنتس را بخانه ببرند.

پیشنهاد عموجان قبول‌شد، یکی‌ازشکارچیان‌را بدنبال‌درشکه بدهکدهٔ آترادنویه فرستادند و نیکلاو ناتاشاو پتیا بخانهٔ‌عموجان‌رفتند.

درحدود پنجنفر ازغلامان، کوچك‌و بزرك، برای‌استقبال‌ارباب بجلوخان شتافتند. ده‌ها زن‌پیر وجوان و کودك‌ازهشتی‌عقب سرکشیدند تاشکارچیان‌را که بسوی‌خانه میآمدند تماشا کنند. حضور ناتاشا یعنی بانوئی‌ازطبقه اعیان که‌سوار اسب‌شده بود، کنجکاوی‌خدمتکاران عموجان‌را بحدی تحریك کرد که بسیاری‌ازایشان بدون‌شرم از حضور ناتاشا بوی نزدیك میشدند وبچشم وی مینگریستند و پیش‌روی او نظریات خویش‌را دربارهٔوی اظهار میکردند، پنداشتی حیوان شگفت انگیزی است که بتماشای عمومی گذاشته‌شده است ولی قدرت ندارد که آنچه‌درباره‌اش میگویند بشنود یا بفهمد.

یکی میگفت:

ـ آرینکا! نگاه کن! یك‌پهلو نشسته است خودش نشسته ودامنش‌اطراف‌او تکان‌میخورد. بوق شکاریش راتماشاکن!

ـ خداوندا! دشنه اش‌را ببین.

ـ درست مثل‌زنان تاتار است.

گستاخترین ایشان ناتاشارا مخاطب ساخته گفت:

ـ چطور ازروی زین نمیافتی؟

عموجان کنارهشتی خانه کوچك خود که در میان انبوه درختان ساخته شده بود از اسب پیاده شد و نگاهی بخدمتکاران خویش افکنده آمرانه فریاد کشید که بیکاره ها دور شوند و آنچه را برای پذیرائی مهمانان وشکارچیان ضرورت دارد انجام دهند.

همه شتابان متفرق شدند. عموجان ناتاشا را از اسب پیاده کرد ودست اورا گرفته از پله های چوبی ولرزان هشتی بالا برد این خانه که دیوارهایش سفید نشده وتخته ای بود بسیار پاك وتمیز بنظر نمیرسید. آشکار بود که ساکنان این خانه هدف زندگی خودرا در مبارزه باآلودگیها وکثافات و لکه ها قرار نداده اند لیکن وضع این خانه بیقیدی ومسامحهٔ ساکنان آنرا نشان نمیداد. ازسرسرا بوی سیب تازه بمشام میرسید وپوستهای گرك وروباه را بسقف ودیوارها آویخته بودند.

عموجان مهمانان خودرا ازسرسرا بتالار کوچکی هدایت کرد که میزی جمع شوو صندلیهای زیبائی داشت وسپس ایشانرا باطاق پذیرائی برد که بامیز گردی ازچوب سپیدار و نیمکت مزین بودو ازآنجا مهمانان را بدفترکارش که نیمکتی مندرس وقالی رنك ورورفته داشت و با تصاویر سواروف وعکس پدرومادرش وتصویرخود او بانیمتنهٔ نظامی تزئین یافته بود هدایت کرد ازاطاق دفتر بوی تند توتون و بوی سك بمشام میرسید.

در دفترکار عموجان ازمهمانان خواهش کرد تا درآنجا مانند خانهٔ خود راحت کنند و خود از اطاق بیرون رفت. روکای با پشت گل آلوده اش وارد دفترکارشد ودر حالیکه با زبان ودندان خود راپاك میکرد روی نیمکت درازکشید در دفترکار بکریدوری باز میشد که در آن تجیری باپردههای پاره آویخته بود. ازپشت تجیر صدای خنده ونجوای زنان بگوش میرسید ناتاشا ،نیکلای وپتیا لباس خودرا در آوردند و روی نیمکت نشستند. پتیا سررا روی دستها تکیه داده فوراً بخواب رفت ناتاشا ونیکلای خاموش نشسته بودند . صورتشان ازخستگی برافروخته بود، بسیار گرسنه بودند، شادمان بیکدیگر مینگریستند(پس ازشکار،در این اطاق، نیکلای دیگر اظهار برتری کردن بخواهر را ضروری نمیشمرد) ناتاشا ببرادرش چشمك زد وهردو نتوانستند خندهٔ خود را نگهدارند وقبل از آنکه بتوانند بهانه ای برای خندهٔ خود بتراشند قهقههٔ طنین داری راسردادند.

بزودی عموجان بانیمتنهٔ قزاقی وشلوار آبی وکفشهای کوچك وارد اطاق شد. ناتاشا دریافت که این لباس که عموجان را باآن دردهکدهٔ آترادنویه دیده وازآن تعجب کرده لباس حقیقی است که بهیچوجه از نیمتنه ها وفراکها بدتر نیست . عموجان نیز شادمان بود . نه فقط از خندهٔ برادر و خواهر رنجیده خاطر نشد (زیرا هرگز تصور نمیکرد که بزندگانی او بخندند) بلکه خود در خندهٔ بی سبب ایشان شرکت کرد .

درحالیکه چپق دسته بلندی رابراستوف میداد وچپق دسته شکستهٔ کوتاهی راباحرکت و اطواری ماهرانه درمیان انگشتش نگهمیداشت گفت :

ــ خوب، من هنوزدوشیزه ای نظیراین کنتس جوان ندیده ام . تمام روزرا سواری کرده است مردان همه بیطاقت شدند، اما او ابداً احساس خستگی نکرد.

بزودی پس ازعموجان یکنفر که ازصدای پایش معلوم بود خدمتکار پابرهنه ای است دررا گشود وزنی فربه وگلگون وزیبا وسرخ لب چهل ساله که چاه زنخدان داشت وسینی بزرگی را باهر دودست گرفته بود باطاق وارد شد این زن باوقار وفریبندگی مهمان نوازانه ایکه ازچشمهای درخشنده وحرکات واطوارش پیدا بود بمهمانان نگریست وبالبخند مهرآمیزی مؤدبانه بایشان تعظیم کرد.

این زن که خانه دار عموجان بود باوجود چاقی بیش از اندازه که اورا وادار میساخت شکم وسینه اش را پیش دهد وسرش راعقب نگهدارد فوق العاده سبک گام برمیداشت زن نزدیک میز رفت وسینی را روی آن گذاشت و با دستهای سفید وگوشتالود خود ماهرانه بطریها ، غذاها وبشقابها رااز روی آن برداشته رویمیز چید ، سپس ازمیز دورشدو باچهرهٔ متبسم کناردرایستاد بنداشتی براستوف میگفت :

«من او هستم ، حال عموجان راشناختی ؟ » چطور ممکن بود نشناسد ؟ نه تنها راستوف بلکه ناتاشا هم عموجان راشناخت ومفهوم ابروهای درهم کشیده ولبخند سعادت ورضایتش راکه هنگام ورود آنیسیافیودورونا نامحسوس لبهای اورا مزین ساخت درك کرد .

درسینی عرق گیاه ، لیکور ، قارچ ، نان گندم سیاه وآبدوغ ،عسل آب شده ، نوشابهٔ انگبین ، سیب ، گردوی تازه وگردوی خشك وگردوی خوابانده درعسل قرارداشت . سپس آنیسیافیودورونا مربای عسلی وشکری، وگوشت ران خوك ومرغ بریان آورد .

تمام اینهارا آنیسیافیودورونا پخته وساخته وآماده کرده بود ، تمام اینهامزه وبو وطعم آنیسیا فیودورونا راداشت . تمام اینها چاق وچلگی ، تروتازگی ، پاکی ، سفیدی ولبخند مطبوع اورا بیادمیآورد .

ودرحالیکه اغذیه گوناگون را بناتاشا تقدیم می کرد میگفت :

– کنتس عزیز ؛ میل بفرمائید !

ناتاشا ازهمه چیز میخورد وهم چنین تصور میکردکه این نان گندم واین آبدوغ و این مربای گوارا واین گردوهای خوابانده درعسل واین خوراك مرغ لذیذرا هرگز درهیچ جاندیده و نخورده است . آنیسیافیودورونا ازاطاق بیرون رفت ، راستوف و عموجان پس از غذالیکور آلبالو می نوشیدند ودربارهٔ شکارهای گذشته وآینده ، راجع به روگای و سگهای ایلاگین گفتگومی کردند ناتاشاراست ومستقیم رویمیز نشسته متوجه ایشان بود وبگفتگویشان گوش میداد . چند بارکوشیدپتیا رابیدارکند تاچیزی بخورد امااو بیدار نمیشد ودرخواب کلمات نامفهومی میگفت :

ناتاشا مانندهمیشه سرحال بودودر این خانه بسیار خودرا شادمان وخرسند می یافت ومایل نبودکه بزودی درشگه برای بردن او بیاید . پس ازآنکه تصادفاً سکوتی بر قرار شد چنانکه تقریباً همیشه برای کسانیکه نخستین مرتبه آشنایان خود را در خانهٔ خویش پذیرائی میکنند پیش میآید ، عموجان گوئی درجواب اندیشه ای که در دماغ یکی ازمهمانانش پدیدآمده بود گفت :

– می بینید که چگونه غروب زندگی خودرا بآخرمیرسانم . . بالاخره انسان طعمهٔ مرگ است هیچ چیز باقی نمی ماند .فقط باید بارگناه را بدوش بکشد !

چهرهٔ عموجان هنگام اظهاراین سخنان بسیار باابهت و حتی زیبا جلوه میکرد ، در اینموقع راستوف بی اختیار تمام محاسن عموجان راکه از پدرو ازهمسایگانش شنیده بود بیادآورد .

عموجان درسراسر آن استان مشهور بشرافتمندی و بیغرضی بود ، برای حکمیت وحل وفصل اختلافات خانوادگی ازوی دعوت میکردند ، اوراقیم صغارقرار میدادند ، مردم اسرار خود را بوی می سپردند ، اورابرای داوری وانجام مشاغل دیگرانتخاب می نمودند . امااوهمیشه ازقبول مقامهای اجتماعی ودولتی امتناع میورزیدو پائیز و بهاررا در کشتزارها بااسب کهرش میگذراند ، زمستانها درخانه می نشست وتابستانهادرباغ پردرخت خوداستراحت میکرد .

راستوف پرسید :

ـ عموجان ، پس چرا شما وارد خدمت دولتی نمیشوید ؟

ـ سابق خدمت میکردم ، اما آنرا رها ساختم . من بدرد این کار نمی خورم و از آن سر در نمیآورم اینکار کار شماست ، من بـرای اینکار عقل و استعداد کافی ندارم . شکار مطلب دیـگری است ، کاری سر راست و آشکار است .

پس فریاد کشید :

ـ در را باز کنید . چرا آنرا بسته اید ؟

در انتهای کریدور (یا بنانکه عموجان میگفت کالیدور) باطاق شکارچیان مجرد (عموجان اطاق شکارچیان را باین اسم مینامند) بازمیشد . در اینحال صدای شلپ شلپ پای برهنه ای بگوش رسید و دستی نامرئی در اطاق شکارچیان را گشود . از کریدور آهنگ بالالایکا آشکارا شنیده میشد و چنین مینمود که استاد فنی مشغول نواختن آنست . ناتاشا مدتی بود که باین آهنگها گوش میداد و اینک برای اینکه بهتر آنرا بشنود بکریدور رفت .

عموجان گفت :

ـ این میتکا ، درشکه چی منست . . من یك بالالایکای خوب برای او خریدم ، موسیقی را دوست دارم .

عادت عموجان این بود که هر وقت از شکار بر میگشت ، میتکا در اطاق شکارچیان مجرد بالالایکا میزد . عموجان این موسیقی را دوست داشت .

نیکلای با اندکی تحقیر و بی اعتنائی غیر ارادی که پنداشتی از اعتراف بمطبوع بودن این آهنگهای شرم دارد گفت:

ـ چه زیبا ، راستی که عالیست !

ناتاشا لحن برادرش را دریافته گفت :

ـ چطور عالیست ، تنها عالی نیست بلکه جذاب است !

ناتاشا همچنانکه قارچ و عسل و مربای عموجان را بهترین انواع آنها درجهان می پنداشت این نغمات را نیز در این دقیقه از تمام آهنگهای موسیقی زیباتر می شمرد .

چون صدای بالالایکا خاموش میشد ناتاشا از میان در فریاد میکشید :

ـ بازهم ، خواهش میکنم بازهم بزنید . میتکا ساز را کوك کرد و دوباره تصنیف رقص «بانو» را با تحریرها و درآمدهای آن مینواخت . عموجان نشسته ، سر را بپهلو خم کرده با قیافهٔ باز و چهرهٔ متبسم گوش میداد . آهنك «بانو» در حدود صد مرتبه تکرار شد . چندبار بالالایکا را کوك کردند و باز همان آهنگها نواخته شد ولی شنوندگان احساس کسالت نمیکردند بلکه میخواستند بازهم این آهنك را بشنوند . دوباره آنیسیافیودورونا باطاق وارد شد و اندام فربه خود را بچهارچوب آن تکیه داده بالبخندی که فوق العاده بلبخند عموجان شباهت داشت گفت :

ـ بآهنك بالالایکا گوش میدهید ؟ او بسیار عالی مینوازد .

ناگهان عموجان دستش را بسرعت حرکت داده گفت :

ـ نه ! این تکه را خوب از آب در نیاورد . در اینجا باید تحریر ملایمی بدهد .

ناتاشا پرسید :

ـ مگر شما میتوانید بالالایکا بزنید ؟

عموجان بی آنکه جواب اورا بدهد تبسم کرد و گفت:

ـ آنیسیاجان؛ ببین سیمهای گیتار سالم است؟ مدتهاست ساز بدست نگرفته‌ام. ساززدن را تقریباً کنار گذاشته‌ام.

ـ آنیسیا فیودوروونا باکمال میل بسرعت درپی اجرای فرمان آقای خود رفت و گیتار را آورد.

عموجان بی‌آنکه بکسی توجه کند گرد و غبار گیتار را فوت کرد، با انگشتهای استخوانی خود روی شکم گیتار زد، سیمهای آنرا کوك کرد و روی صندلی راحت جابجا شد. باروش بازیگر تماشاخانه آرنج دست چپش را کمان کرد و گیتار را اندکی بالاتر از کردن آن کرفت و چشمکی بـه آنیسیا فیودوروونا زده بجای آنکه آهنك «بانو» را شروع کند پرده‌طنین دار وصافی را گرفت و آرام وملایم اما محکم ومطمئن تصنیف مشهور: «درخیابان سنگفرش» را نواخت. آهنك وضرب این تصنیف باهمان شادمانی وخرسندی ملایم که ازسراسر وجود آنیسیا فیودوروونا تراوش میکرد، در روح وقلب نیکلای و ناتاشا طنین می‌افکند. آنیسیا فیودوروونا سرخ شد وصورتش راپشت روسری مخفی کرد وخندان ازاطاق بیرون رفت. عموجان خوب ودقیق ومحکم وقوی آهنك تصنیف را ازپرده‌های ساز بیرون میکشید وباقیافه غیرعادی ومشتاق بآن مکانی مینگریست که آنیسیا فیودوروونا آنجارا ترك کرده بود. دریك‌سمت صورتش، زیرسبیل خاکستری رنك، لبخندی نا محسوس نقش‌بسته بود ولی همینکه تصنیف شورانگیزتر وضربش تندتر و بالاخره پس‌ازتحریر ماهرانه‌ای قطع شد این لبخند آشکارتر گشت.

همینکه عموجان آهنك را تمام‌کرد ناتاشا فریادکشید:

ـ جذاب، جذاب است!

وازجاجست وعموجان را در آغوش‌کشیده بوسید. در حالیکه ببرادر مینگریست چنانکه گوئی نظر اورا دراین باب جویامیشند گفت:

ـ نیکولکا، نیکولنکا!

نیکلای نیزازسازدن عموجان بسیارخوشش‌آمده بود. عموجان یکمرتبهٔ دیگر آن تصنیف را زد. وآنیسیا فیودوروونا بازدرآستانهٔ اطاق ظاهرشد وپشت سر اودهٔ دیگری پیداشدند.

عموجان باسازخودابن آهنك را مینواخت:

درکنارچشمه خنك فریادمیکشد:

دخترزیبا بایست!...

ودوباره ماهرانه تحریرداد وشانه‌های خود را باهنك تصنیف جنباند وآنرا تمام‌کرد.

ناتاشا با چنان نگاه تضرع آمیز که پنداشتی زندگیش باین آهنك وابسته است آهی کشیده و گفت:

ـ خوب، خوب، عزیزم، عموجان!

عموجان برخاست، گوئی در وجوداو دونفرخودنمائی میکردند یکی ازایشان بدیگری که جوان خوشحالی بودلبخند جدی میزد واین‌جوان خوشحال باشادمانی ساده لوحانه‌ودقت بسیارخود را برای شروع رقص آماده میساخت.

عموجان دستش را که آخرین نغمه‌راازساز درآورده بودبجانب ناتاشادرازکرده‌فریادکشید:

ـ خوب، برادرزاده! بیا برقصیم!

ناتاشا پارچه‌ای راکه روی شانه‌اش بود پائین انداخت وبطرف عموجان دوید ودستهارا بکمرتکیه داده چندبارشانه راجنباند وایستاد.

معلوم نبود این کنتس کوچك که بدست یك زن فرانسوی مهاجر تربیت یافته بود کجا و چگونه وچه وقت ازهوای روسیه روح این رقص را بدرون خویش مکیده بود؛ اوحالات حرکات این رقص راکه (۱)Pas de chale میبایست مدتها پیش جای آنرا گرفته باشد ازکجا آموخته بود؛ امار وح و حرکات این رقص همان روح وحرکات تقلید ناپذیر و تعلیم ناپذیر روسی بود که عموجان از ناتاشا انتظار داشت . بمجرد آنکه ناتاشا خود را برای رقص آماده ساخت ترس و بیم او از اینکه مبادا خوب نرقصد و به نیکلای ودیگران نیز سرایت کرده بود یکباره زائل گشت وهمه از تماشای او شادمان و محظوظ گشتند.

ناتاشا خوب میرقصید . تمام حرکات راچنان آزادانه ودقیق ومطمئن انجام میداد که آنیسیا فیودوروناکه بیدرنك دستمال رقص را باومیداد ازخلال خنده مینگریست وهنگام تماشای این کنتس تربیت یافته لاغر وظریف ورعنا باجامه های ابریشمی ومخمل آنچه درنهادخود وسرشت پدر ومادر وخلاصه درنهاد هر فرد روسی وجود داشت درك میکرد .

عموجان رقص را تمام کرده شادمان خندید وگفت :

ـ خوب، کنتس کوچولو؛ من افتخارمیکنم که برادرزاده ای چون تودارم؛ فقط باید شوهرجوان وزیبائی برای توانتخاب کرد .

نیکلای تبسم کنان گفت :

ـ انتخاب شده

عموجان پرسان بناتاشانگریسته باتعجب گفت:

ـ اوه ؟

ناتاشا بالبخند سعادتبخشی سررا بعلامت تصدیق حرکت داده گفت:

ـ آنهم چه جوانی !

اما همینکه این جمله راگفت اندیشهٔ تازه ای بخاطرش رسید وبا خود گفت : «لبخند نیکلای هنگامیکه گفت «انتخاب شده» چه مفهومی داشت آیا ازاین پیش آمد شادمان است یانه ؟ گوئی تصورمیکند که اگر بالکونسکی من اینجا بود با این شادمانی من موافق نبود وآنرا درك نمیکرد. نه ، اوهمه چیزرا درك میکرد .راستی حال کجاست؟» از این خیال برق شادی درچهره اش درخشید اما این وضع فقط یك ثانیه بیشتر طول نکشید وباخود گفت : «نباید در این باره فکر کرد ،نبایدفکر کرد.» وتبسم کنان دوباره کنارعموجان نشست وازوی خواهش کرد تا آهنك دیگری را بنوازد.

عموجان یك تصنیف دیگر ویك والس نواخت سپس اندکی ساکت شد وسینه را صاف کرد وتصنیف شکارچیان راکه دلپسنداو بود چنین شروع کرد:

نخستین ذرات برف

درشامگاهان فروافتاد ..

عموجان مانند مردم، یعنی با این اعتقادکامل وساده لوحانه که تمام اهمیت یك تصنیف فقط در کلمات آن نهفته است وآهنك خودبخود خواهدآمد وبعلاوه اصولاً آهنك بطور مجزی وجود ندارد وفایدهٔ آن تنها حفظ قافیهٔ اشعاراست آواز میخواند. مخصوصاً بهمین سبب آواز ساده وطبیعی عموجان ،چون نغمهٔ مرغان خوش الحان ،فوق العاده خوب وزیبا بود. ناتاشا ازآوازعموجان بوجدوسرور

آمد. تصمیم گرفت که دیگر آموختن چنگ را کنار بگذارد و فقط گیتار بنوازد .

ازعموجان خواهش کرد گیتارش‌را باو بدهد و بیدرنگ پرده هائی که این تصنیف در آن نواخته میشد پیدا کرد .

ساعت ده یك ارابهٔ شکاری و یك درشکه و سه نفرسوار که بجستجوی ناتاشا و پتیا اعزام شده بودند وارد شدند. کنت و کنتس نمیدانستند که ایشان کجا هستند و چنانکه فرستادهٔ ایشان میگفت بسیار نگران و مضطرب شده بودند.

پتیارا مانند مرده‌ای روی دست تا ارابهٔ شکاری حمل کردند. ناتاشا و نیکلای در درشکه نشستند عموجان روی پاهای ناتاشا را پوشاند و بالطف و محبت فوق‌العاده باوی وداع کرد و خود پیاده تا کنار پل باریکی که در آنجا ارابه و درشکه از گدار عبور میکرد ایشانرا مشایعت نمود و بشکارچیان دستور داد که فانوس کشان پیشاپیش آنها حرکت کنند .

صدای او امانه آن صدا که ناتاشا بیشتر میشناخت بلکه باآهنگی که تصنیف «دیروز برفی افتاد...» را میخواند ازمیان تاریکی فریاد کشید :

- برادرزادهٔ عزیزم ! خداحافظ !

پشت پنجرهٔ خانه های دهکده‌ای که ازمیان آن میگذشتند چراغهای سرخ روشن بود بوی دود بمشام میرسید.

وقتی ایشان بشاهزاده رسیدند ناتاشا گفت :

- این عموجان چقدر جذاب است !

نیکلای گفت :

- آری، سردت نیست ؟

ناتاشا باتعجب گفت .

- نه ، حالم خوبست ، بسیارخوبست . نمیدانی چقدرحالم خوب است!

پس مدتی هردوخاموش ماندند .

شب تاریك وهوا مرطوب بود. اسبهادیده نمیشدند فقط صدای سمشان در گل بگوش میرسید.

آیا درآن روح کودکانه حساس که بااین حرص و ولع تمام متنوعترین تأثرات زندگی را جذب میکرد و از آن خودمیساخت چه روی میداد ؟ چگونه تمام این تأثرات را درروح خودجای میداد اما او بسیارسعادتمند بود . دیگر بخانه نزدیك میشدند که ناگهان ناتاشا بخواندن آهنك «دیروز برفی افتاد ..» که درطول راه میخواست آنرا بخواند ولی فراموش کرده بود شروع نمود.

نیکلای گفت .

- پیدا کردی ؟

ناتاشا پرسید:

- نیکلاجان! تو الان درفکرچه بودی؟

ایشان دوست داشتند ازیکدیگراین سؤال را بپرسند .

نیکلای درحالی که میکوشید افکارخودرا بخاطر آورد گفت:

- من؟ اول فکرمیکردم که روگای ، تازی سرخ، شبیه عموجان است و اگراو انسان بود بیشك عموجان را پیوسته نزدخود نگهمیداشت، زیرا عموجان سوارکارماهر وموسیقی دان هنرمندی‌است. راستی که عموجان چقدرخوب و خوشحال است ؛ چنین نیست؟ ! تودرچه فکر بودی؟

ـ من؟ صبر کن، صبر کن. آری، اول فکر میکردم که ما حرکت میکنیم و فکر میکردم که بخانه میرویم اما خدا میداند که دراین تاریکی بکجا میرویم وممکن است ناگهان بمحلی برسیم و ببینیم که مادر آترادنویه نیستیم بلکه بدنیای سحر و جادو وارد شده‌ایم. آنوقت فکر کردم ... نه، دیگر هیچ!

نیکلای تبسم کنان، چنانکه ناتاشا از آهنگ صدای او دریافت، گفت:

ـ میدانم، بیشك درفکر او بودی.

گرچه حقیقة ناتاشاهم دربارهٔ شاهزاده آندره میاندیشید وهم دراین فکر بود که آیا ازعمو جان خوشش میآید یانه جواب داد:

ـ نه؛ هنوزمن تکرار میکنم، تمام راه تکرار میکنم که آنیسیا باچه زیبائی ووقاری باطاق وارد شد.

نیکلای بدنبال این سخن خندهٔ طنین دار و بیجهت وسعادتبخش اورا شنید.

ناگهان ناتاشا گفت:

ـ من میدانم که هرگز دیگر باندازهٔ امروزسعادتمند وراحت نخواهم بود

نیکلای گفت:

ـ این ها مهملات وحماقت است.

و باخود گفت: «این ناتاشای من چقدر جذاب است؛ من رفیق دیگری مانند او ندارم و نخواهم داشت. چرامیخواهد شوهر کند؛ بهتر بود تمام زندگیش را با من بسواری وگردش میگذراند.»

ناتاشا هم باخود میگفت: «این نیکلای چقدر جذاب است!»

پس درحالیکه بپنجره های خانه که درتاریکی وهوای مرطوب شب بطرز زیبائی میدرخشید اشاره کرده گفت:

ـ آه؛ هنوز چراغهای اطاق پذیرائی روشن است.

۸

کنت ایلیا آندره‌ئیچ ازمقام ریاست تشریفات اشراف کناره گرفت ؛ زیرا این مقام با مخارج فوق‌العاده همراه بود. اما وضع او باز بهبود نیافت. اغلب اوقات ناتاشا و نیکلای شاهد گفتگوهای پنهانی و پر اضطراب پدر و مادر خود بودند وجسته گریخته مطالبی راجع بفروش خانه مجلل خانوادگی خود و خانهٔ ییلاقی حومه مسکو میشنیدند. بدون مقام ریاست تشریفات اشراف داشتن چنین زندگانی باشکوه ضرورت نداشت و زندگانی آترادنویه خاموشتر وآرامتر ازسالهای پیش میگذشت.

اما با اینحال عمارت وسیع وساختمانهای فرعی آترادنویه همیشه ازاشخاص مختلف پر بود و بیش از بیست نفر سر سفره غذا می نشستند. اینها کسانی بودند که مدتها بود در خانهٔ راستوف زندگانی میکردند وتقریباً همه عضو خانوادهٔ وی بشمار میرفتند. وزندگانی ایشان درخانهٔ کنت ضروری بنظر میرسید. دیملر موسیقی‌دان باهمسرش، فوگل آموزگار رقص با خانواده‌اش، دوشیزهٔ پیری بنام بلوا و بسیاری دیگر نظیر معلم سرخانهٔ پتیا، معلمه سابق دوشیزگان و خلاصه کسانیکه در خانه کنت بهتر یا سودمندتر ازخانه خودشان میگذراندند جزو اینان دسته محسوب میشدند. شمارهٔ مهمانانی که بخانه ایشان می‌آمد مانندسابق زیاد نبود اما وضع زندگانیشان مانند گذشته بود و کنت و کنتس نمیتوانستند غیر از آن تصور کنند. همان شکارچیان سابق وجود داشتند، حتی نیکلای برشمارهٔ ایشان افزوده بود، همان پنجاه اسب و پانزده درشکه‌چی دراصطبل بودند همان هدایای گرانبها در جشنهای نامگذاری تهیه میشد؛ همان مهمانیهای باشکوه ومجلل دائر میشد وتقریباً تمام اشراف حومه بآن دعوت می‌شدند همان مجالس قمار ویست و بوستون تشکیل می‌شد و کنت درسر بازی ورقهای خود را چنان در دست نگهمیداشت که همه آنرا می‌دیدند وبهمسایگان خود که بازی باکنت ایلیا آندره‌ئیچ را مانند شرکت در معاملهٔ سودمندی میپنداشتند هرروز صدها روبل می باخت.

اشکالات اقتصادی کنت چون رشته های محکمی بدست و پای او می پیچید اومیکوشید تاباور نکند که دردام افتاده است وحتی درهرقدم رشته‌ها بیشتر بدست و پایش می پیچید ولی نه قدرت گسستن این رشته‌ها راداشت ونه می توانست بااحتیاط وشکیبائی وصبر وحوصله بگشودن آنها همت گمارد.

کنتس باقلب عاشق و پرمحبت خود دریافته بود که فرزندانش در کار ورشکست شدن هستند ولی کنت گناهی ندارد ، زیرا او نمیتواند جز آنچه هست باشد و خود با آنکه از دیگران پنهان میکند از ورشکستگی خود و اطفالش رنج میبرد و در راه جستجوی وسائل بهبود امور اقتصادی خویش کوشش مینماید . بفکر زنانهٔ او یگانه راه نجات از اینوضع دشوار ازدواج نیکلای با دوشیزهٔ ثروتمندی بود . بخوبی میدانست که آخرین امیدواری است و چنانچه نیکلای از زناشوئی با دختری که او برایش یافته استامتناع ورزد باید دیگر باامکان بهبود وضع اقتصادی وداع کند . این نامزد ژولی کاراگین ، دختری بود که پدرومادری بسیارخوب و پرهیزگار داشت وراستوفها اورا از کودکی میشناختند و در نتیجهٔ مرگ آخرین برادرش دراین اوقات ثروتمندتر شده بود .

کنتس مستقیماً به کاراگینا در مسکو نامه‌ای نوشت ودختر اورا برای پسرخود خواستگاری کرد . جواب مساعدی از کاراگینا رسید . او نوشته بود که این امر بسته بتمایل دختراست ولی او بنوبهٔ خویش با این وصلت موافق است و در ضمن نامه از نیکلای دعوت کرده بود که بمسکو نزد ایشان برود.

کنتس چندبار باچشمهای اشک آلود بپسرش میگفت که اینک که هردو دختر اوسرو سامان گرفته‌اند یگانه آرزوی وی اینست که دامادی پسرش را هم ببیند . میگفت که اگر این امرسر بگیرددر گور آسوده خواهدخفت بعلاوه میگفت که دختر بسیارخوبی را در نظر گرفته‌ام و بدینترتیب میکوشید تاعقیدهٔ پسررا دربارهٔ ازدواج دریابد.

در گفتگوها نیزاز ژولی تمجید میکرد و به نیکلای اندرزمیداد که ایام تعطیل رابرای تفریح وشادی بمسکو برود.

نیکلای بزودی دریافت که منظور مادرش ازاظهاراین سخنان چیست ویکبارکه مادرش باز ازاین مقوله شروع بسخن کرد ازوی تقاضا نمود که صریح و بی‌پرده بااوحرف بزند مادرباصراحت بوی گفت که تمام‌امیدواریهای‌او به بهبود وضع مالی‌خانواده فقط درصورت ازدواج نیکلای باژولی کاراگینا جامهٔ عمل خواهد پوشید.

نیکلای بی‌آنکه متوجه خشونت و بیرحمی‌سئوال خود باشد، فقط بمنظورنشاندادن‌احساسات وعواطف عالی خود ، ازمادرش پرسید:

ــ ماما‌ن ! اگرمن دختر بدون‌جهیزی را دوست داشته باشم‌بازشما میل دارید که‌من‌احساس وشرافت خویش‌را فدای ثروت ومال کنم ؟

مادرکه نمیدانست چگونه خودرا تبرئه نمایدگفت :

ــ نه، تو مقصود مرا نفهمیدی نیکلا ! تومقصود مرا نفهمیدی .من آرزوی سعادت ترا دارم ولی‌چون احساس کردکه نادرست میگوید، بخطا ولغزش‌خود پی‌برد وبگریه‌افتاد.

ــ نیکلای گفت :

ــ مادرجان ! گریه نکنید وبمن بگوئید که‌شما مایل باینکار هستید، میدانید که من حاضرم تمام زندگانی خودرا درراه رفاه وآسودگی خاطرشما فداکنم . من همه چیز ، حتی احساسات و عواطف خودم‌را نیزدرراه شمافدا می کنم.

اماکنتس نمیخواست مسأله‌را بدینگونه مطرح نماید، او ازپسرش انتظار فداکاری نداشت بلکه‌میخواست خوددر راه‌پسرش فداکاری کند .

پس‌درحالیکه اشکش‌را پاك میکرد گفت :

ـ نه ، تومقصود مرا نفهمیدی،دیگرازاین‌مقوله گفتگو نخواهیم کرد .

نیکلای بخود میگفت: «آری ، شاید من دختر فقیری را دوست داشته باشم . بچه‌سبب باید احساسات وشرافت خود را فدای مال و ثروت کنم ؟ تعجب میکنم که چگونه مادرجان میتواند این حرف را بمن بزند . چون سونیا فقیراست من‌بایداورادوست نداشته باشم وعشق‌صادقانه‌وصمیمانهٔ اورا ردکنم؟ من بیشك با اوخوشبخترازهرعروسکی مانند ژولی‌خواهم‌زیست ، همیشه فرصت‌خواهم داشت که‌احساسات خود را فدای رفاه وآسایش خانواده کنم . اما نمیتوانم براحساسات خود غالب شوم.اگرسونیا رادوست‌دارم،پس‌احساسات‌من‌ازهمه چیز نیرومندتر وعالیتراست .»

نیکلای بمسکو نرفت وکنتس گفتگوی ازدواج را با اوتجدید نکرد و گاهی اندوهناك و غضب‌آلود علائم نزدیکی روزافزون پسرش را با سونیای‌فقیرمشاهده میکرد وبرای این پیش‌آمد خود را سرزنش مینمود امانمیتوانست ازسونیا ایراد نگیرد وبوی‌غرولند نکند . اغلب‌اوقات‌بدون هیچ دلیل سخن اورا میبرید ووبرا «شما» یا «عزیزم» خطاب میکرد . کنتس مهربان بیش از هر چیز باینجهت برسونیا خشم میگرفت که این برادرزادهٔ فقیر وسیاه چشم‌بسیارملایم ومهربان و از خیرخواه وولینعمت خودصمیمانه سپاسگزار بود ونیکلای‌راباچنان عشق‌صادقانه ای دوست داشت که بهیچوجه‌سرزنش وملامت‌اوجائزنبود .

نیکلای ایام مرخصی خودرا درخانهٔ پدرومادرش بسربرد . ازنامزد ناتاشا ، شاهزاده‌آندره چهارمین‌نامه ازرم رسید . در این نامه ها شاهزاده آندره نوشته بودکه اگر جراحت او ناگهان درهوای‌گرم سرباز نمیکرد مدتها پیش بروسیه بازگشته بود ولی اینك جراحت اوموجب‌شده‌است که تا اوائل سال‌آینده برگشتنش بتعویق‌افتد . ناتاشا عاشق دلباخته بیقرار نامزد خود بود ، این عشق‌آرامش خاصی بوی میبخشید ومانند پیشتر حاضر بود ازتمام شادمانیهای زندگانی بهره‌مند گردد . اما درآخر ماه چهارم مفارقت آندره‌گاهگاه او را دستخوش اندوهی‌میدیدند‌که ازمبارزه باآن عاجز بود . ناتاشا برحال خویش رقت میآورد ودلش میسوخت‌که تمام اینمدت‌که درطی آن خودرا تا این‌حدشایستهٔ محبت وعشق‌میدید بیهوده بهدررفته است و برای‌کسی فایده نداشته است دیگرازخانهٔ راستوفها شادمانی رخت بربسته بود .

۹

عیدنوئل فرا رسید . بجزشعائر باشکوه مذهبی و بجز تبریکات ملال انگیز و خسته‌کنندهٔ همسایگان وخدمتکاران و بجزلباسهای نوی که دربرهمه بود آنچه که مشخص ایام عید باشد وجود نداشت . ازطرف دیگردرهوای سرد و آرام بیست درجه زیرصفرآنجا ودر روزهائی که نورخیره کنندهٔ خورشید میتابید وشبهای زمستانی پرستاره انجام عملی که این‌ایام رادرمیان سلسله‌روزهای دیگر مشخص‌سازدضروری بنظرمیرسید .

روزسوم عید پس ازصرف غذا تمام افراد خانواده باطاقهای خود رفتند . ملال آور ترین موقع روز بود . نیکلای که صبح بدیدن همسایگان رفته بوددرتالار بخواب‌رفت . دراطاق‌پذیرائی سونیا پشت میزگردنشسته نقشهٔ گلدوزی کپیه میکرد. کنتس فال ورق میگرفت . ناستاسیاایوانونای مقلد با قیافهٔ اندوهناك کنار دوپیرزن پهلوی‌پنجره نشسته بود . ناتاشا باطاق‌واردشد ونزدسونیا رفت وبتماشای‌نقشهٔ گلدوزی‌پرداخت ، پس‌بسوی‌مادرش رفت وکنار وی‌ایستاد .

مادرازاوپرسید :

ـ چرامثل‌مردم بیخانمان‌سرگردانی؟ چه احتیاجی‌داری ؟

ناتاشابی‌آنکه تبسم‌کند درحالیکه چشمش برق‌میزدگفت :

ـ اورالازم دارم.... الساعه ، همین‌لحظه اورالازم‌دارم .

کنتس‌سربرداشت وبدخترش خیره‌شد .

ـ ماما ، بمن‌نگاه نکنید، بمن‌نگاه‌نکنید ، الان‌گریه میافتم .

کنتس گفت :

ـ بنشین ، بنشین‌کنار من !

ـ ماما ، من اورا لازم دارم . ماما چرا باید وقت من‌چنین‌بیهوده‌تلف شود؟..

پس صدایش درگلوشکست واشکش‌جاری‌شد وبرای‌پنهان‌ساختن اشك‌خود بسرعت برگشت و ازاطاق خارج شد و بتالار رفت ، مدتی اندیشناك در آنجا ایستاد و باطاق دختران خدمتکار

رفت. در آنجا خدمتکار پیری بدختر جوانی‌که نفس زنان ازهوای سرد حیاط بآنجا دویده بود غرغر میکرد.
پیرزن میگفت :
- بازی بس‌است ؛ هرکاری‌موقع‌دارد.
ناتاشا گفت :
- کندراتیونا،بگذار برودابرو،ماوروشا،برو
ناتاشا پس از مرخص‌کردن ماوروشا ازتالار بسرسرا رفت . پیر مردی‌بادوخدمتکارجوان مشغول بازی ورق بودند . بمحض مشاهدهٔ او ورقهارا بکناری انداختند و در برابر دختر ارباب ازجا برخاستند.
ناتاشا بخودگفت : «باایشان‌چه باید‌کرد؟»
- نیکیتا، خواهش میکنم‌برو... (راستی‌کجابفرستمش؟) آری ، برو حیاط و یك خروس بیار. میشا،توهم مقداری یونجه بیار!
میشادمان وراغب‌گفت :
- دستورمیدهید مقدارکمی جوبیاورم؟
خدمتکار پیرتذکرداد :
- برو،برو، زودباش
- فیودور،توهم‌مقداری‌گچ‌برای‌من‌تهیه کن !
ناتاشا هنگام عبور ازکنار آبدار خانه ، اگرچه هنوز موقع صرف چای نبود ، دستور داد سماور راآتش‌کنند.
فوکای آبدارکـج خلق‌ترین افراد خانواده بود. ناتاشا دوست داشت میزان قدرت و سلطهٔ خودرا بر او بیازماید . فوکاسخن او را باورنکرد ورفت تا تحقیق کندکه آیا این دستور صحیح‌است یانه.
فوکادرحالیکه باقیافهٔعبوس وساختگی بناتاشا مینگریست‌گفت :
- چه خانم‌دختری!
هیچکس درخانه مانند ناتاشا باین اندازه خدمتکاران را بدنبال مأموریت نمی‌فرستاد و بایشان‌کار مراجعه نمی‌کرد. اونمیتوانست خدمتکاران را ببیند ودرپی مأموریتی نفرستد. پنداشتی آزمایش میکردکه آیا یکنفر از ایشان خشمگین‌میشود و یاغرولند میکندیا نه؛اماخدمتکاران‌دستور هیچکس را مانند اوامر ناتاشا بامیل ورغبت انجام نمیدادند. ناتاشا در حالیکه آهسته در دهلیز میرفت باخودمیگفت . «چه کنم‌، کجا بروم ؟»
ازدلقك‌که بانیمتنه ودامن‌زنانه‌اش باستقبال‌اومیآمد پرسید :
- ناستاسیاایوانونا! من‌چه بچه‌هائی‌خواهم زائید ؟
دلقك جواب داد :
- کیك ، سنجاقك ، ملخ
«پروردگارا، پروردگارا ؛ همیشه همانست‌که بود. آخ! پس‌کجابروم؟ چه بکنم !» پس‌شتابان در حالیکه‌کفشها را بزمین میکوفت ازپله ها بسوی فوگل‌که بازنش در طبقهٔ بالا زندگانی‌میکرد

دویه . در اطاق نوگل دومعلمه نشسته بودند. روی میز بشقابهای کشمش و گردوو بادام قرارداشت. معلمه‌ها دراین باره که آیا زندگی در مسکو ارزانتراست یا در اودسا گفتگو میکردند . ناتاشا نزد ایشان نشست و اندکی با چهرهٔ جدی و اندیشناك بگفتگوی ایشان گوش‌داد . پس برخاست گفت:

ــ جزایر ماداگسکر. ما ــ دا ــ گ ــ سکر

هرسیلاب را شمرده شمرده تکرار کرد و بی آنکه بسئوال مادام شوس که می‌پرسید منظورش ازاین عبارت چیست جواب بدهد ازاطاق بیرون رفت .

برادرش پتیا نیز درطبقهٔ بالا بود وبالالهٔ خود آتشبازی میساخت و میخواست آنها را شب آتش بزند

ناتاشا فریاد کشید :

ــ پیتا ، پتیا ، مرا بدوش بکش و برو پائین

پتیا بسوی اودوید و پشتش را بطرف او خم کرد . ناتاشا بپشتش جست ، دستها را بدور گردنش حلقه کرد وپتیا بنای دویدن را گذاشت .

ناتاشا گفت :

ــ نه ، لازم نیست. جزایر ماداگسکر .

وازپشت او پائین آمده بطبقهٔ پائین رفت .

ناتاشا، پنداشتی درکشورخود گردش کرده، قدرت خویش را آزموده ومتقاعد شده است که همه مطیع اوهستند ولی معذالك همه چیزملال انگیز وکسالت آوراست، بتالاررفت، گیتاررا بدست گرفت،درگوشهٔ تاریکی پشت گنجهٔ کوچکی نشست و سیمها راکوك کرده بنواختن قطعه‌ای ازاپرائی که با شاهزاده آندره در پطرزبورك شنیده بود وهنوزبیادداشت پرداخت . برای‌شنوندگان بی اعتنا ازسیمهای گیتار او صدائی برمیخاست که هیچ مفهوم نداشت ولی برای‌اودرعالم خیال‌وتصوراز وراء این آهنگها یك رشته خاطرات احیاء میشد . اوپشت گنجهٔ کوچك نشسته،چشمش را بحاشیهٔ نوری که از در آبدار خانه می‌تابید دوخته بود و بصدای وجدان خودگوش میداد و خاطرات گذشته را بیاد میآورد . اودرحالی بسر میبرد که درآنحال برای انسان ارزش‌واعتبار خاطرات گذشته از حوادث حاضر بیشتر است .

سونیا باگیلاسی از تالارعبورکرده بآبدارخانه رفت . ناتاشا ازشکاف درآبدارخانه بوی نگریست وبنظرش رسید که گویا پیشترنیز نوری‌ازشکاف‌درآبدارخانه میتابید وسونیا باگیلاس از مقابل‌او گذشته بود . ناتاشا باخود گفت:«آری،درست‌همین‌وضع‌رایکبار دیگر دیده‌ام .»

ناتاشا درحالیکه انگشتانش‌راروی سیمهای بم‌میکشید فریادزد :

ــ سونیا، این‌چیست ؟

سونیاتکانی‌خورده گفت :

ــ آخ، تواینجاهستی ؟

و با این سخن بطرف ناتاشا رفت وبآهنك گیتاراوگوش داد وازبیم آنکه مبادا اشتباه کند محجوبانه گفت :

ــ این آهنك‌را نمیشناسم، شایدطوفان‌را مجسم میکند ؟

ناتاشا باخود اندیشید : خوب، درآنموقع نیزهمینطور تکان‌خورد، درست همینطور بجانب من‌آمد ومحجوبانه خندید. من‌نیزهمینطور... فکرمیکردم که او چیزی از مردم دیگر کسردارد . »

ــ نه، این‌قطعه‌ای از«سقا»است . میشنوی؟

ناتاشا شعر آنرا خواند تا سونیا آهنگ را بیاد آورد، پس از وی پرسید :
ــ تو کجا میرفتی؟
ــ میخواستم آب گیلاس را عوض کنم. الان نقشهٔ گلدوزی را تمام خواهم کرد .
ناتاشا گفت:
ــ تو همیشه مشغولی. من نمیتوانم خودرا مشغول کنم. راستی نیکلای کجاست؟
ــ تصور میکنم خوابیده باشد .
ناتاشا گفت:
ــ سونیا، برو اورا بیدار کن و باو بگو باینجا بیاید و با من آواز بخواند .
ناتاشا مدتی آنجا نشست و دراین باره اندیشید که چگونه ممکن است این حادثه یکبار دیگر پیش ازاین روی داده باشد اما نتوانست این معما راحل کند ولی بدون آنکه ازعدم توانائی خود در حل آن متأسف شود، دوباره درعالم خیال بزمانی بازگشت که با شاهزاده آندره بود و با چشمهای شیفته وعاشق بوی مینگریست .
«آخ، کاش زودتر برمیگشت ؛ بسیار میترسم که مبادا مراجعت نکند؛ ازهمه مهمتر اینست که من رفته‌رفته پیر میشوم. آری! بیم دارم که مبادا وقتی مراجعت کند دیگر این احساسات که جان ودلمرا مشتعل ساخته است بپایان رسیده باشد. شاید بیاید، الساعه بیاید؛ شاید آمده است و در اطاق پذیرائی نشسته، شاید دیشب وارد شده ومن ورود اورا فراموش کرده‌ام.» پس ازجا برخاست، گیتار را بزمین گذاشت و باطاق پذیرائی رفت . تمام افراد خانواده ، معلمین، پرستاران و مهمانان سرمیز چای نشسته بودند. خدمتکاران اطراف میزایستاده بودند ولی شاهزاده آندره آنجا نبود وهمان زندگانی سابق جریان داشت .
ایلیا آندره ایچ همینکه ناتاشا را دید گفت:
ــ اینهم از خوب، بیا پهلوی من بنشین!
اما ناتاشا کنار مادرش ایستاد ، باطراف خویش نگریست، پنداشتی درجستجوی چیزی است. پس بمادرش رو کرده گفت:
ــ ماما! اورا بمن بدهید. ماما! زودتر بدهید، زودتر .
ودوباره بازحمت گریه خود را نگهداشت .
ناتاشا کنارمیز نشست و بگفتگوی پیران با نیکلای که بسرمیز چای آمده بود گوش داد . و با خود گفت :
«پروردگارا! پروردگارا ؛ همان قیافه‌ها ، همان گفتگوها ؛ پدرم کاملا مانند سابق فنجان رانگهمیدارد !»
و باوحشت دریافت که ازافراد خانوادهٔ خود بسبب آنکه، همه مانند سابق هستند، نفرت دارد
پس ازچای نیکلای وسونیا و ناتاشا بتالار، بآن گوشهٔ محبوبشان که همیشه محرمانه ترین گفتگوها درآنجا شروع میشد، رفتند .

۱۰

چون ایشان در تالار نشستند ناتاشا ببرادرش گفت :

- آیا برای تو دقایقی پیش آمده است که تصور میکنی دیگر واقعهٔ خوشی برای تو روی نخواهد داد و دوران شادکامی و خرمی تو سپری گشته است، یعنی نه تنها بیحوصله هستی بلکه اندوهناک و غمگینی؟
نیکلای گفت :

- البته ؛ گاهی همه چیز خوب و خوش بود و همه شاد و خرم بودند ولی ناگهان بخاطرم میرسید که تمام اینها ملال انگیز است و بهتر اینست که همه بمیرند . وقتی درهنگ بودم روزی برای تفریح و خوش گذرانی نرفتم ، در آنجا موسیقی مترنم بود ..... ناگهان فوق العاده غمگین و ملول گشتم ..

ناتاشا در تعقیب سخن او گفت:

- آخ، من با این حال آشنا هستم، خوب آشناهستم؛ هنوز کوچک بودم که چنین حالتی را پیدا کردم یادت هست که یکمرتبه برای خوردن آلو مرا تنبیه کردند . شماهمه میرقصیدید و من دراطاق مطالعه نشسته بودم وشیون میکردم، من هرگز آنروز را فراموش نخواهم کرد . من هم اندوهگین بودم وهم دلم برای همه کس و برای خودم میسوخت. مهمتر ازهمه اینکه من گناهکار نبودم ؛ یادت هست ؟
نیکلای گفت :

- من بیاد دارم؛ بعلاوه یادم هست که پس از آن من پیش تو آمدم ومیخواستم ترا دلداری بدهم ولی شرم داشتم . درآنموقع ما فوق العاده مضحک بودیم . درآنموقع من یك عروسك چوبی داشتم و میخواستم آنرا بتو بدهم. یادت هست ؟

ناتاشا بالبخندی اندیشناك گفت:

- یادت هست؛ مدتها پیش که ما بسیار کوچك بودیم، عموجان مارا باطاق دفتر طلبید ، ما در خانهٔ قدیمی مسکن داشتیم، هوا تاریك بود، ما وارد اطاق شدیم و ناگهان درآنجا ..

نیکلای با لبخند نشاط بخشی جملهٔ او را تمام کرد و گفت :

– یك کاکاسیاه ایستاده بود. چطوریادم نیست؛ من اکنون همهنوز نمیدانم که آیا حقیقة یك کاکاسیاه آنجا ایستاده بود یاماخواب دیده‌ایم و یابرای‌ماحکایت کرده‌اند.

او پیر بود؛ یادت‌هست؟ دندانهای‌سفیدی‌داشت؛ ایستاده بودو بما نگاه میکرد.

نیکلای پرسید:

– سونیا؛ شماهم بیاددارید ؟

سونیا محجوبانه جواب‌داد:

– آری، آری! من نیزچنین‌چیزرا بیادمیآورم.

ناتاشا گفت:

– من‌راجع باین کاکاسیاه ازپدر ومادرم تحقیق کردم وایشان گفتند که هیچ کاکاسیاه درآنجا نبود اماآخرتوهم‌اورا دیدی ؛

– چطور ندیدم؟ مثل اینست که الان‌دندانهای‌اورا روبروی‌خودمی بینم.

– چقدرعجیب است؛ درست مثل‌اینکه‌درخواب بوده است. من‌این‌چیزها رادوست‌دارم.

– یادت هست که روزی مادرتالار تخم‌مرغ می‌غلطاندیم و ناگهان دو پیرزن‌وارد شدندو روی‌قالی‌بنای چرخیدن راگذاشتند. حقیقة‌چنین‌چیزی وجود داشت‌یانه؟یادت هست که این‌منظره‌چقدر جالب‌و فرح آور بود؟

– آری ، راستی یادت هست که چگونه پدر جان با پالتوی پوستی آبـی در هشتی تیراندازی‌می کرد ؟

ایشان بالبخند ولذتی وصف‌ناپذیر خاطرات‌گذشته را بیاد میآوردند. این‌خاطرات‌رنج‌آور ومتعلق بایام پیری نبود بلکه خاطرات شاعرانهٔ ایام جوانی؛ یعنی تأثرات دور ترین‌گذشته هائی بودکه درآنموقع رؤیا و خواب باواقعیت‌درهم میآمیزد. در ضمن آرام‌میخندیدند وخوشحال‌بودند

هرچند این خاطرات میان ایشان مشترك بود ولی با اینحال سونیا مانند همیشه از ایشان عقب‌میماند.

سونیا بسیاری از خاطرات ایشانرا بیاد نداشت و آنچه را هم‌که بیاد داشت آن‌احساس شاعرانه‌ای‌که در ایشان برمیانگیخت دروی بوجود نمی‌آورد. او فقط ازشادمانی‌آنان لذت‌میبرد و میکوشیدتادرآن شریك‌باشد.

ولی‌آنگاه‌که نخستین روز ورودسونیا را بیاد می‌آوردند؛سونیا درایـن‌یادآوریها شریك میشد. اوحکایت میکردکه چگونه از نیکلای میترسید؛ زیرا نیمتنهٔ اوقیطان دوزی‌شده بودودایه باومیگفت‌که اوراهم بیکی‌ازاین‌قیطانهاخواهددوخت.

ناتاشا گفت:

– من‌یاددارم‌که بمامیگفتند تو زیربوتهٔ‌کلم بدنیاآمده‌ای. خوب بخاطردارم‌که من‌آنزمان جرأت باور نکردن‌این مطلب رانداشتم اما میدانستم‌که این مطلب صحیح‌نیست‌و بسیار ناراحت‌بودم.

در اینوقت خدمتکاری‌ازدرعقب‌تالارسر کشیده آهسته گفت:

– خانم،خروس راآورده‌اند.

ناتاشا گفت:

– پولیا! لازم‌نیست؛دستور بده آنرا ببرند.

در میان‌گفتگوی ایشان دیملر بتالار واردشدو بجانب‌چنك‌که درگوشهٔ اطاق قرار داشت ؛

رفت؛ جلد آنرا برداشت و آهنك ناموزونی از چنك برخاست .

کنتس پیر از اطاق پذیرائی گفت:

-ادوارد کارلیچ؛ خواهش میکنم (۱) Nocturne محبوب مسیو فیلدرا بنوازید .

دیملر پرده را پیدا کرد و رو بناتاشا و نیکلاوسونیا نموده گفت:

ـ جوانان چقدر آرام نشسته اند!

ناتاشا گفت:

ـ آری؛ فلسفه میبافیم .

پس دقیقه‌ای باطراف نگریسته بگفتگو ادامه داد. گفتگو از تعبیر خواب بود .

دیملر شروع بنواختن کرد . ناتاشا بیصدا روی پنجه‌های پا بسمت میز رفت. شمع را برداشت؛ از اطاق بیرون برد و مراجعت کرده آرام سرجای خود نشست. اطاق، مخصوصاً طرف نیمکتی که ایشان نشسته بودند، تاریك بود اما از پنجره‌های بزرك روشنائی نقره فام قرص ماه باطاق میتابید.

وقتی دیملر آهنك را تمام کرد و آهسته تارها را بصدا درآورد و ظاهراً تردید داشت که آیا چنك‌زدن را موقوف نماید یا آهنك جدیدرا شروع کند ناتاشا به نیکلای و سونیا نزدیك شده نجوی کنان گفت:

ـ میدانی، من تصور می کنم که وقتی انسان رشتهٔ خاطرات را دنبال میکند بجائی میرسد که آنچه را هم قبل از آمدنش باین دنیا اتفاق افتاده است بیاد می آورد .

سونیا که همیشه خوب درس میخواند و آنچه آموخته بود، بیاد داشت گفت :

این تناسخ است؛ مصریان معتقد بودند که ارواح مادر کالبد حیوانات بوده است و باز بکالبد جانوران خواهد رفت .

اگرچه موسیقی تمام شده بود باز ناتاشا آهسته گفت:

ـ نه، من باور نمی کنم که ارواح مادر کالبد جانوران بوده . من یقین دارم که ما پیش از این فرشتهٔ آسمانها بوده‌ایم و بعد بزمین آمده‌ایم و بهمین جهت همه چیزرا بخاطر داریم .

دیملر که بجانب ایشان می آمد آهسته گفت:

ـ اجازه هست درمحفل شما شرکت کنم؟

و پهلوی ایشان نشست .

نیکلای گفت :

ـ اگر ما فرشته بودیم پس چرا تا این درجه تنزل کردیم؛ نه، چنین چیزی ممکن نیست.

ناتاشا با اعتقادراسخ گفت :

ـ تنزل نکرده‌ایم، که بتو گفت تنزل کرده‌ایم ؟ من الان بتو میگویم که چرا من میدانم که پیش از این وجود داشته‌ام. آخر روح فناناپذیر است. بنابراین اگر من تا ابد زنده خواهم بود، پس پیش از اینهم زنده بوده‌ام، از ازل وجود داشته‌ام

دیملر که با لبخند آرام و تحقیرآمیزی بسوی جوانان آمده بود ولی اینك خود نیز مانند ایشان آهسته وجدی حرف میزد گفت:

ـ آری، اما تصور ابدیت برای ما دشوار است

ناتاشا گفت :

---

(۱) نوکتورن موسیقی شب است . «م»

ـ چرا تصور ابدیت برای ما دشواراست؛ امروز هست، فردا خواهد بود ، همیشه خواهد بود ودیروزبود وپریروز بود...

صدای کنتس بگوش‌رسید :

ـ ناتاشا ؛ حال‌نوبت تست که یك‌آوازی برای من بخوانی ؛ چرا شما مانند توطئه‌گران خاموش وآرام درآن‌گوشه نشسته‌اید .

ناتاشا گفت:

ـ ماما؛ هیچ‌حال ومیل‌آوازخواندن راندارم

اما بااینحال‌ازجا برخاست

هیچیك‌از ایشان حتی دیملر میل‌نداشت‌گفتگورا قطع‌کند وگوشهٔ تالار را ترك‌گوید، اما ناتاشا برخاست ونیکلای پشت پیانو نشست. ناتاشا مانندمعمول درمیان تالار ایستاد ومناسبترین محل را برای انعکاس صوت انتخاب‌کرد وبخواندن قطعه‌ایکه‌محبوب مادرش بودپرداخت .

هرچند ناتاشاگفت‌که حال‌ومیل آوازخواندن راندارد، ولی‌آوازی راکه‌درآنشب خواند پیشتر هرگزنخوانده بود وتامدتها بعد نیزنتوانست‌چنان‌بخواند. کنت‌ایلیاآندره‌ایچ ازاطاق‌دفترکه درآنجا بامیتنکاگفتگومیکرد، آوازش را شنید ومانند شاگردمدرسه‌ای‌که میخواهد هرچه زود تر درسش راتمام‌کند وشتابان بگردش برود دستورات درهم برهمی‌بمباشرخود داد و خاموش‌شد . میتنکانیز بالبخندی خاموش‌مقابل‌کنت ایستاده بآوازناتاشاگوش میداد .

نیکلای چشم ازخواهر برنمیداشت وهم‌آهنك او نفس میکشید. سونیاگوش میداد و در این بارہ میاندیشیدکه چه‌تفاوت فاحشی بین اوودوستش وجوددارد واوهرگزنمیتواند لااقل برای‌چند لحظه نیزمانند دخترعمویش فریبنده ودلرباشود. کنتس پیر بالبخند سعادتبخش ودرعین‌حال‌اندوهناك وچشمهای اشك آلود نشسته بودوگاهی سررا تکان‌میداد. اوهم دربارهٔ ناتاشا وهم دربارهٔجوانی خود وهم درباب وصلت آیندهٔ ناتاشا با شاهزاده آندره‌که درآن نکته‌ای‌وحشتناك‌وغیرطبیعی‌را تصورمیکرد میاندیشید .

دیملرکنارکنتس نشسته‌چشمها رابسته بودوگوش‌میداد. بالاخره‌گفت :

ـ نه،کنتس؛ این‌استعداد اروپائی‌است. دیگراحتیاجی بتعلیم ندارد . این نرمی و لطافت وقوت ...

کنتس که توجه نداشت باکه سخن‌میگوید، گفت :

ـ آخ؛ چقدرنگران وبیمناك‌اوهستم،چقدرنگران و بیمناك‌اوهستم!

حس مادری بوی‌میگفت‌که پاره‌ای‌احساسات‌درنهادناتاشا بیش‌از اندازه وجوددارد وبدین سبب‌اوخوشبخت نخواهدشد.

هنوز ناتاشا آوازخود را تمام‌نکرده بودکه پتیای چهارده‌ساله با حرارت وهیجان باطاق دوید وخبردادکه بازیگران‌نقاب‌پوش واردشده اند .

ناگهان ناتاشا خواندن‌راقطع‌کرده ببرادرش‌بانك زد:

ـ احمق!،

و بجانب‌صندلی‌دوید وروی‌آن‌افتاد وچنان‌زارزارگریست‌که تا چندی نمیتوانست ازگریه دست بردارد.

درحالیکه میکوشید تبسم کند گفت:

ـ چیزی نیست، مادرجان؛ حقیقة چیزی نیست. فقط پتیا مرا ترساند.

اما قطرات اشك پیوسته برصورتش میریخت و بغض گلویش را میگرفت.

خدمتکاران زرخرید که خود را چون خرسها، ترکها، مهمانخانه چیها، بانوان آراسته بودند و قیافه‌های وحشتناك و مضحك داشتند و سرما و شادمانی را همراه خود آورده بودند نخست محجوبانه درسرسرا فراهم آمدند و سپس در حالیکه خود را پس یکدیگر پنهان میساختند بتالار وارد شدند ابتدا پریشان و شرمسار و سپس هردم شادمانتر و دوستانه تر بخواندن تصنیفها ورقص ونمایش بازیهای عیدنوئل پرداختند. کنتس پس ازشناختن بازیگران نقابدار وخندیدن بنمایش وبازی ایشان باطاق پذیرائی رفت. کنت ایلیا آندره ئیچ با قیافهٔ بازخندان در تالار نشسته بازیگران را تشویق میکرد. جوانان درتالار نبودند.

پس از نیمساعت نقابداران دیگری درتالار ظاهر شدند: نیکلای بانوی پیری شده بود و دامن پف کرده‌ای داشت؛ پتیا دوشیزهٔ ترك، دیملر دلقك وناتاشا هوسار و سونیا که با چوب پنبهٔ سوخته سبیل وابروهای پهنی برای خود کشیده بود چرکسی را مجسم میساختند.

جوانان چون دیدند که حضار بی نقاب آنانرا نشناختند وبامهربانی ازمشاهدهٔ ایشان اظهار تعجب کردند و بازی ایشانرا مورد تمجید قرار دادند دریافتند که این لباسها باندازه‌ای خوب ومناسب است که میتوان آنها را درجای دیگری بکار برد.

نیکلای که میخواست همه را با سورتمهٔ سه اسبهٔ خود درجاده صاف و هموار سواری بدهد در حدود ده نفر ازخدمتکاران را با خود برداشته پیشنهاد کرد بخانهٔ عموجان بروند.

ولی کنتس گفت:

ـ نه، چرا مزاحم آن پیرمرد میشوید. خانهٔ او بقدری تنك است که شما در آنجا جای چرخیدن ندارید... حال که میخواهید بروید، پس بروید بخانهٔ ملیوکوا

ملیوکوا بیوه زنی بود که بافرزندان قدو نیمقد خودو معلمین سرخانه وپرستاران اطفالش درچهار ورستی خانهٔ راستوفها میزیست.

کنت پیر که سر کیف آمده بود سخن اورا تأئید کرده گفت:

ـ عزیزم؛ این فکر عاقلانه است. بگذارید اکنون منهم لباسم را عوض میکنم و نقاب میگذارم وباشما میآیم، میخواهم امشب پاشتا (ملیوکوا) راسرحال و کیف بیاورم.

اما کنتس با رفتن کنت موافقت نکرد. زیرا کنت چند روز اخیر پیوسته ازدرد پا مینالید. تصمیم گرفتند که چون لیزا ایوانونا (مادام شوس) همراه جوانان میرود دیگر رفتن دوشیزگان بخانهٔ ملیوکوا اشکالی ندارد. سونیا که همیشه محجوب وخویشتن‌دار بود بیش ازهمه ازلیزا ایوانونا خواهش میکرد که ازهمراهی ایشان امتناع نکند.

آرایش و گریم سونیا بهتر از همه بود. سبیلها و ابروها فوق العاده متناسب او بود. همه باو میگفتند که بسیار زیباست. سونیا درحال هیجان و فعالیتی بسر میبرد که ازوی بعید بنظر میرسید. صدای باطنی بوی میگفت که اگر امروز سرنوشت او تعیین نشود دیگر هیچوقت تعیین نخواهد شد. درجامهٔ مردانهٔ خود بکلی تغییر یافته بود وآدم دیگری جلوه میکرد. لیزا ایوانونا بارفتن موافقت کرد و پس از نیمساعت چهار سورتمهٔ سه اسبه بازنگوله‌ها بهشتی نزدیك شد برف یخ بسته زیر آنها غژغژ میکرد و صفیر میزد.

ناتاشا قبل‌ازهمه سراپای‌وجود خودرا باآهنك شادی عید مقدس هم آهنك ساخت و این شادمانی ازیکی بدیگری‌سرایت میکرد وهردم بیشترقوت میگرفت وهنگامیکه همه‌درخارج‌عمارت درآن سرمای‌شدید باهم‌گفتگومیکردند ویکدیگررا میخواندند ومیخندیدند وفریاد می‌کشیدندودر سورتمه‌ها می‌نشستند‌شادی وخوشی‌ایشان‌بنهایت درجه‌رسیده .

دوتا ازسورتمه‌ها معمولی‌بود، سورتمهٔ سوم به‌کنت پیرتعلق داشت و اسب‌وسطی آن از اسبهای یلغی آرلوف بود. سورتمهٔ چهارم‌که متعلق بنیکلای‌بود اسب‌کوتاه قامت سیاه وپشمالوی نیکلای را بآن بسته بودند . نیکلای بالباس پیرزنان‌که شنل هوسارها را روی‌آن پوشیده وکمر آنرابسته بوددرمیان سورتمهٔ‌خودایستاد ومهاری‌اسب‌را بدست‌گرفت .

هوا باندازه‌ای روشن بودکه نیکلای انعکاس نور ماهتاب را در دوائر فلزی براق اسبان مشاهده‌کرد، برق چشم اسبها راکه بیمناك‌بسرنشینانی‌که پیش‌ازسوارشدن زیر سایبان تاریك‌هشتی هیاهومیکردند می‌نگریستند میدید.

ناتاشا وسونیا ومادام شوس بادودخترخدمتکار درسورتمهٔ نیکلای‌نشستند وویملر باهمسرش وپتیا در سورتمهٔ کنت پیر جای گرفتند و دیگر خدمتکاران نقاب پوش در سورتمه های دیگر جای‌گزین شدند .

نیکلای برای‌آنکه‌بتواند‌درراه با سورتمه‌چی‌پدرش مسابقه بگذاردبوی بانك‌زدوگفت.

— زاخار،جلوبیفت !

سورتمهٔ سه‌اسبهٔ‌کنت‌پیرکه دیملروسایرنقاب‌پوشان درآن‌نشسته‌بودند غوغوکنان، پنداشتی سرسرهٔ‌آن درمیان برفها یخ بسته است ، بازنگوله هائی‌که صدای بم داشت ، جلو رفت . اسبها خود را بمال‌بند فشردند و آنراکشیدند. برف سفت وبراق مانند شکر از زیر سمشان باطراف پراکنده میشد .

نیکلای‌بدنبال سورتمهٔ اول حرکت‌کرد ودیگران از عقب سراو هیاهو می‌کردند و فریاد میکشیدند . نخست در جادهٔ باریك بورتمه رفتند . موقعیکه ازکنار باغ عبور میکردند سایه‌های درختان عریان اغلب‌روی‌جاده‌افتاده بود وآنرا مخطط می‌ساخت. ازبستانها‌گذشتند،جلگهٔ‌پوشیده‌از برف‌که سراسر آن درنور ماهتاب غوطه‌ور بود و درخاموشی مطلق برنك الماس میدرخشید و انعکاسی‌آبیگون داشت، ازهرسودرمقابلشان‌گسترده‌شد. دوبارسرسرهٔ سورتمه جلوازروی برآمدگی جستن‌کرد سورتمه‌های پشت سرنیزمانندآن تکان خوردند ودرحالی‌که باهیاهوی تازه وگستاخانهٔ خودطلسم‌خاموشی‌دشت‌رامی‌شکستند دربی‌یکدیگرشتافتند .

صدای ناتاشا درهوائی‌که سرماچون بندهای‌پولادین آنرا درهم‌میفشردطنین انداخت :

— ردپای‌خرگوش،چند ردپا!

سونیاگفت:

— نیکلا! چطور همه‌چیزدیده میشود؟

نیکلا بسونیا نگریست و خم شدتا ازنزدیکتر چهرهٔ اورا ببیند . درنور ماه قیافهٔ‌جدید و محبوب او باسبیل وابروهای سیاه‌که درعین نزدیکی‌بسیار دور بنظرمیرسید از میان پوست سمور مشاهده می‌شد:

نیکلای باخود اندیشید:«این‌دختر سابقاًسونیا بود؟» پس‌خم شد و ازنزدیك بوی نگریست ولبخند زد .

ـ نیکلا، چیست؟

نیکلای گفت :

ـ هیچ!

ودوباره بطرف اسبها برگشت .

وقتی بجادهٔ بزرك لگد شده‌ایکه بواسطهٔ سرسرهٔ سورتمه ها بسیار هموارشده بود وآثار میخ نعل اسبان در روشنائی ماهتاب درسراسر آن‌دیده می‌شد رسیدند‌اسبها خودبخودعنان‌را کشیدندو بر سرعت خویش افزودند اسب سمت چپ‌مال‌بند سرراخم‌کرده با تکانهای تند تسمهٔ براق خود را می‌کشید . اسب وسطی پیچ‌وتاب میخورد، گوشهارا تیزمیکرد، پنداشتی می‌پرسید:«بایدشروع کرد یاهنوز زود است؟» پیشاپیش‌آنها سورتمهٔ سیاه زاخار که ازآنها پردور نبودوصدای بم‌زنگهای آن بگوش میرسید بخوبی درمیان برف دیده می‌شد. ازسورتمهٔ او فریاد و قهقهه نقاب پوشان بهوامیرفت .

نیکلای که با یك دست مهاری‌را می‌کشید وبا دست دیگرشلاق را تکان میداد فریادکشید:

ـ عزیزان‌من، حال‌نوبت‌شماست!

فقط ازبادی که پیوسته باقوت بیشر ازپیش‌رومیوزید و ازتندکشیدن مال‌بندبدوطرف واز سرعت اسبها که هردم روبفزونی میرفت معلوم میشدکه سورتمه با چه سرعت سرسام آوری پیش میشتابد . نیکلای بعقب نگریست ومشاهده‌کردکه سورتمه‌های دیگرنیزباحرکت دادن شلاق‌ونهیب زدن باسبان دربی ایشان شتابانند. اسب وسطی‌زیر یوغ خود بازور وقوت بسیارحرکت میکردو در فکر کاهش سرعت خود نبود ، بلکه در اندیشهٔ آن بود تا در صورت لزوم هر دم بر سرعت خویش بیفزاید .

نیکلای بسورتمهٔ‌اول رسید،آنها از تپهٔ‌ای‌پائین رفتند وبجادهٔ وسیع لگدکوب‌شده درمیان مرتع کناررودخانه‌رسیدند .

نیکلای با خودگفت:«مابکجا میرویم؟ مثل اینکه اینجاچراگاه کاسوی‌است؟ نه ، محل‌جدیدی است که تاکنون‌هرگز ندیده‌ام اینجانه مرتع کاسوی و نه‌تپهٔ دیومکین است بلکه خدامی‌داندکجاست. اینجامکان‌جدید وطلسم‌شده‌ای است. خوب، هرچه می‌شود بشود!»

پس باسبان‌نهیب‌زد ودر صددبرآمدازسورتمهٔ اول پیش‌افتد .

زاخار مهاری اسبان‌راکشید وصورتش راکه تاابروهااز شبنم یخ‌زده پوشیده شده بودبعقب برگرداند .

نیکلای عنان اسبهارا رهاساخت. زاخار دستها را بجلوکشید و مچ‌مچ کرد وعنان اسبها را رها ساخت وگفت:

ـ خوب، ارباب، صبرکنید !

سورتمه‌ها بسرعت بیشتردرکناریکدیگرپرواز می‌کردند و پای اسبان با چنان‌سرعتی عوض می‌شدکه بچشم‌نمی‌آمد. سورتمهٔ نیکلای رفته‌رفته پیش‌می‌افتاد ولی‌زاخار بی‌آنکه وضع‌دستهای پیش بردهٔ خودرا تغییردهد‌یك‌دست رابامهاری‌بالا بردو بسوی نیکلای فریادکشید:

ـ ارباب، بیهوده است .

نیکلای عنان اسبان‌را یکباره رها ساخت وازراخارپیش‌افتاد. اسبها برفهای‌ریزوخشك‌را بچهرهٔ سرنشینان میپاشیدند، صدای زنگوله هابآسمان‌میرفت، پای‌اسبان که بسرعت‌می‌دویدند درهم

و برهم شد وسایهٔ سورتمه‌ای که عقب افتاد ازمقابل چشمشان شتابان گذشت. غزغژ سرسرهٔ سورتمه روی برفها ودادوفریادزنان ازجهات مختلف بگوش می‌رسید .

نیکلای دوباره اسبها رامتوقف ساخت وباطراف خود نظر انداخت و درپیرامون خویش همان جلگهٔ سحرآمیز راغرق درروشنائی مهتاب که در اطرافش ستاره‌ها پراکنده بودند مشاهده کرد.

نیکلای با خود اندیشید : «زاخار فریاد می‌کشد که باید بسمت چپ بپیچم؛ چرا بسمت چپ؟ آیا راستی ما بخانهٔ ملیوکوا می‌رویم، آیا حقیقتاً اینجا ملك ملیوکواست؟ خدامی‌داند که ما بکجا میرویم وخدا عالم است که برای‌ما چه پیش خواهد آمد ولی اتفاقی که برای ما خواهد افتاد بسیار عجیب و خوش خواهد بود.»

پس برگشت و بسرنشینان سورتمه نگاه کرد:

یکی ازسرنشینان سورتمه که عجیب وزیبا وبیگانه بنظر میرسید وسبیلهای نازك وابروان پهنی داشت گفت:

ـ نگاه کن! هم سبیلش وهم مژه‌هایش تمام سفید شده است .

نیکلای باخود گفت: «ظاهراً این شخص باید ناتاشا باشد و این‌هم مادام شوس است. شایدهم او نباشد. ولی نمیدانم که این چرکس سبیلو کیست امامن اورا دوست دارم.»

پس دو مرتبه متوجه ایشان شده پرسید:

ـ سردتان نیست؟

ایشان جوابش‌را ندادند وخندیدند. بیملك دیملر ازسورتمهٔ عقب با فریادعبارت خنده‌داری راگفته بود. اماتشخیص آنچه فریادمی کشید ممکن نبود .

درمیان خنده صداهائی باوجواب داد:

ـ آری، آری!

اما دیگرجنگل سحرآمیزی باسایه‌های سیاه والماسهای درخشان که درهم می‌آمیخت و پله‌های بزرك مرمری و بامهای نقره‌ای عمارت طلسم شده ظاهر شد و فریاد نافذ درندگانی بگوش رسید. نیکلای با خوداندیشید: «اگرحقیقة اینجا ملیوکوا باشد، دراینصورت عجیبتر اینست که خدا می‌داند ماکجا میرانیم وحال به ملیوکوا رسیدیم.»

حقیقة آنجاملیوکوا بود وزنان ومردان خدمتکار شادمان با شمعها بهشتی دویده بودند و از میان هشتی میپرسیدند:

ـ اینها کیستند؟

صداهائی جواب داد:

ـ نقابداران کنت، ازاسبهایشان معلوم است!

۱۱

پلاگیا دانیلونامليوکوا که زنی تنومند و فعال بود باعینك وپالتوی گشاد در اطاق پذیرائی میان دخترانش نشسته بود ومی کوشید ایشان را سرگرم ومشغول سازد تا دستخوش ملالت ودلتنگی نشوند. ایشان آرام و بی صدا موم راذوب کرده در آب می ریختند و سایهٔ اشکالی که بدینطریق ایجاد می شدتماشامیکردندکه صدای گامها و گفتگوی واردین ازسرسرا بگوش رسید

هوسارها، بانوان، ساحره‌ها، دلقکها، خرسها سرفه کنان درسرسرا صورتهای شبنم گرفته از سرمارا پاك کردند وبتالاری که خدمتکاران شتابان شمعهای آنرا روشن می کردند وارد شدند. دیملر در نقش دلقك با نیکلای درنقش بانو برقص برخاستند. نقابداران محصور در میان کودکانی که فریاد می کشیدند چهره‌ها راپوشانده وصدا ها را تغییرداده بمیزبان تعظیم کرده دراطاق پراکنده شدند

ــ آخ، نمی شود آنها راشناخت؛ ناتاشاآنجاست؛ نگاه کن ؛ راستی شبیه کیست؛ نمی‌دانم ؛ قیافه‌اش مرا بیادکه می‌اندازد؛ ادواردکارلیچ چه قیافهٔ خوبی پیداکرده؛ من اورا نشناختم. چطور می رقصد؛ آخ، پدرجان؛ اینچرکس کیست؛ سونیوشکاست . این قیافه باومی آید؛ این یکی دیگر کیست؛ خوب، راستی که ما را سرگرم کردید ؛ نیکیتا ، وانیا ؛ میزها را بردارید ؛ ما خاموش و ملول نشسته بودیم.

ناگهان چند صدا گفت.

ــ ها ... ها ؛.... هوساررابببین، هوسار را ببین ؛ مثل یك پسر بچه است ، پا هایش را نگاه کن ؛... من نمی توانم ببینم :...

ناتاشاکه محبوب فرزندان مليوکوا بود با ایشان باطاقهای عقب رفت وخدمتکاری چوب پنبه وجعبه‌های گوناگون وجامه‌های مردانه را بآنجابرد ودستهای عریان دختران از میان شکاف در از اوگرفت . پس از ده دقیقه تمام جوانان خانوادهٔ مليوکوا ببازیگران نقابپوش پیوستند.

پلاگیادانیلونا پس ازآنکه دستور داد میزها و صندلیها را برای بازکردن جا کناربیرند و وسائل پذیرائی اربابان ونوکران راتهیه نمایند، بی آنکه عینك ازچشم بردارد، بالبخند فرونشانده‌ای

میان نقاب داران راه میرفت واز نزدیك بقیافهٔ ایشان می نگریست اما هیچکس را نمی‌شناخت. نه تنها راستوفها ودیملر را نمی‌شناخت بلکه دختران خود وآن‌جبه‌های مردانه ونیمتنه‌هائی که دربرداشتند نیز نمی‌توانست شناسد.

اودرحالیکه بچهرهٔ دخترش که تاتار قزاقی را مجسم می‌ساخت می‌نگریست بپرستار گفت :

—این دیگر کیست؛ تصورمیکنم یکی از راستوفهاباشد .

از ناتاشا میپرسید :

—خوب، آقای‌هوسار؛ شمادرکدام هنك خدمت میکنید ؛

بآبداری که شربت‌می‌آوردمیگفت :

— بآن ترك آب میوه بده ؛ خوردن این مشروب درمذهب‌ایشان مجازاست .

گاهی پلاگیادانیلونا ضمن تماشای حرکات پای رقص‌کنندگان که چون نقاب داشتندومطمئن بودندکه هیچکس آنرا نخواهد شناخت بهیچوجه پریشان و مضطرب نمی‌شدندصورتش را بادستمال می‌پوشاند وتمام‌اندام فربهش ازخندهٔ مهرآمیزپیرزنانه که نمی‌توانست‌ازآن‌خودداری کندمیلرزید. او میگفت :

—ساشای‌مرا، ساشای‌مرا !

پس ازرقص وتصنیف روسی پلاگیادانیلونا تمام اربابان ونوکران را با هم در یك حلقهٔ بزرك متحدساخت ودستور داد یك حلقه و یك رشته طناب ویك سکهٔ یك‌روبلی‌آوردند و بازی مشترکی را آغاز کردند .

یکساعت بعد تمام لباسها مچاله و نا مرتب‌شد ورنك‌چوب پنبهٔ‌سوخته که سبیلها وابروهای مصنوعی باآن رنك شده بود بچهره‌های عرق‌آلوده وبرافروخته ازشادمانی دوید. پلاگیادانیلونا رفته‌رفته نقاب داران را شناخت وخرسند ومسرورازلباس‌ونقابشان تمجیدکرد وازهمه سپاسگزاری نمودکه موجب تفریح وشادی‌او شدند. پس مهمانان رابرای صرف شام‌باطاق غذاخوری‌فراخواند و درتالارازخدمتکاران پذیرائی کرد .

دختر پیری که درخانهٔ ملیوکواز ندگانی‌میکرد‌سرمیزشام میگفت :

—آینه دیدن درحمام بسیاروحشتناك‌است .

دختربزرك ملیوکوا پرسید :

— بچه سبب ؟

— هرگزاینکار رانکنیدکه آنجا شجاعت لازم است ...

سونیاگفت:

— من‌اینکار راخواهم کرد .

دختردوم ملیوکواگفت :

— بگوئیدبدانم که برای آن‌دوشیزه چه اتفاق‌افتاده ؟

دختر پیر گفت:

—روزی دوشیزه‌ای بحمام‌رفت، یك خروس ودوبشقاب ودوقاشق ودو چنگال‌باخود برد و چنانکه مرسوم است نشست،آنجا نشسته بود وفقط‌گوش میداد، ناگهان ... سورتمه‌ای بازنك‌و زنگوله نزدیك شد و صدای پای‌کسی راشنید ویکی‌از جنها بشکل‌انسان بالباس افسری‌واردشدو

با اوسرسفره نشست .

ناتاشا باوحشت چشمهارادریده فریادکشید :

آه! آه!...

ـ بعد، بعد! اوچگونه حرف میزد؟

آری ، مثل آدم حرف میزد ، همه چیز همچنان بودکه انتظارمیرفت . او می کوشیدآن دختر را متقاعد سازد و دلش را بدست آورد ، دخترهم مجبور بود تابانك خروس سحر او را باگفتگو مشغول سازد اما ترسید ، با دستهاصورتش را پوشاند . جن میخواست دختررا آغوش بگیردولی چه خوب شدکه دختراز چنك اوگریخت . . .

پلاگیادانیلونا گفت :

ـ چراا ینهارا میترسانی ؛

دخترش گفت :

ـ ماماجان! آخرخودشما آینه دیده اید ؟

سونیا پرسید :

ـ خوب، درانبارچگونه آینه می بینند؟

ـ درچنین موقعی بانبار میروند وگوش میایستند . اگر صدای تق تق وتپ تپ شنیده شد . بسیار بداست و اگرصدای ریزش دانه های گندم را روی زمین شنیدند ، بسیار خوب است . امـا گاهی اتفاق میافتدکه . . .

ـ ماما! برای ماحکایت کنیدکه درانبارچه اتفاقی برای شما افتاده است ؟

پلاگیادانیلونا لبخندی زده گفت :

ـ چه بگویم، دیگرفراموش کرده ام ... آخرهیچیك ازشمانخواهدرفت ؟

سونیاگفت :

ـ نه، من میروم . پلاگیادانیلونا، اجازه بدهیدمن بروم

ـ خوب، اگرنمی ترسی برو .

سونیا پرسید :

ـ لیزا ایوانونا ؛ اجازه دارم بروم ؟

درهمه احوال اعم ازموقعیکه با حلقه و طناب وسکهٔ یك روبلی بازی میکردند، یازمانیکه مشغول گفتگو بودند نیکلای لحظه ای از سونیا دور نمیشد وبا چشم دیگری بوی می نگریست و چنین بنظرش میرسیدکه تنها امروز برای اولین مرتبه از برکت این سبیلهای رنك شده ازچوب پنبه سوخته توانسته است او را کاملا بشناسد . سونیا آنشب حقیقة چنان شادمان وسرزنده وزیبا می نمود که نیکلای پیشترهرگزاورا بآن خوبی ندیده بود .

نیکلای درحالیکه بچشمهای درخشنده ولبخند سعادتبخش ونشاط انگیزسونیا که سبب پیدایش چاله هائی زیرسبیلها میشد واوتاکنون این چاله ها را درچهرهٔ اوندیده بود مینگریست ، با خود میگفت : « او باین خوبی وزیبائی است ومن تاکنون احمق بوده ام ! »

سونیا گفت :

ـ من هیچ نمی ترسم... ممکن است الان بروم ؟

وازجا برخاست . دیگران انباررا بسونیا نشان دادند وبوی گفتندکه چگونه باید خاموش

بایستد و گوش بدهد و یك پالتوی پوست باو دارند. سونیا پالتوی پوست را روی دوش خود انداخت و نگاهی به نیکلای افکند.

نیکلای با خود اندیشید: «این دختر چه زیبا و فریبنده است! پس تا بحال من در فکر چه بودم؟»

سونیا بقصد رفتن بانبار وارد دهلیز شد. نیکلای شتابان ببهانهٔ اینکه هوای اطاق گرم است بهشتی رفت. حقیقة هوای خانه از ازدحام جمعیت گرم و خفقان آور شده بود.

درحیاط همان هوای سرد و آرام احساس میشد، همان ماه میدرخشید؛ فقط هوا روشنتر بود. هوا باندازه‌ای روشن بود و روی برف بقدری ستاره میدرخشید که نمی گذاشت انسان بآسمان بنگرد ستارگان حقیقی را مشاهده نماید. آسمان سیاه و ملال انگیز بود ولی زمین نشاط انگیز می نمود.

نیکلای با خود می اندیشید: «احمق، من هستم؛ تا بحال منتظر چه بودم» پس بهشتی دوید، گوشهٔ خانه را از راه باریکی که بهشتی عقب منتهی می شد دور زد. میدانست که سونیا از اینجا خواهد گذشت. درمیان راه پشتهٔ هیزمی بارتفاع هفت پا قرار داشت که برف آنرا پوشانده بود و سایهٔ آن روی زمین کشیده می شد. از فراز و پهلوی این پشتهٔ هیزم سایه‌های درختهای زیزفون عریان درهم روی برف و روی جاده افتاده بود؛ راه باریك انبار از اینجا میگذشت. دیوار چوبی انبار و بام پربرفش که گوئی ازسنگ گرانبهائی حجاری شده است درنور مهتاب برق میزد و تنه درختها درباغ ازسرما می ترکید و دوباره خاموشی همه جا را فرامیگرفت، بنظر میرسید که سینهٔ آدمی بجای هوا نیرو و شادمانی جوانی و جاودانی را فرو می کشد.

ازدریکه دختران خدمتکار رفت و آمد میکردند صدای کوفتن پا روی پله ها بگوش رسید، از پلهٔ آخر صدای قرچ قرچ برف له شده زیر پا برخاست وصدای دختر پیری شنیده شد که میگفت:

خانم، ازاین راه باریك یکراست میروید. فقط بعقب نگاه نکنید؛

صدای سونیا جواب داد:

— من نمی ترسم.

وصدای قرچ قرچ وصفیر کفشهای نازك سونیا که بطرف نیکلای میآمد، شنیده شد.

سونیا خودرا درپالتوی پوست پیچیده بسوی انبار میرفت. وقتی نیکلای را دید که دیگر بدو قدمی او رسیده بود. ولی نیکلای را چنانکه همیشه میشناخت واندکی ازوی بیم داشت، ندید زیرا ازلباس زنانه دربرداشت، موهایش پریشان شده بود و لبخندی سعادتبخش که در نظر سونیا کاملا تازه و نو بود برلب داشت. سونیا شتابان بسوی او دوید.

نیکلای بچهرهٔ سونیا که کاملا در نورماه روشن شده بود نگریسته با خود گفت: «کاملا فرق کرده ولی درعین حال همانست که بود.» دستش را زیر پالتوی پوستی که سراو را مستور می ساخت برده و اورا درآغوش کشید، بسینهٔ خود فشرد ولبانش را که روی آن سبیلی کشیده شده و بوی چوب پنبهٔ سوخته میداد بوسید. سونیا نیزمیان لب اورا بوسید و دستهای کوچك خود را آزاد ساخته گونه‌های اورا ازهردوطرف گرفت.

تنها بیکدیگر گفتند.

— سونیا!... نیکلا!..

پس بسوی انبار دویدند وهریك ازهمان هشتی که بیرون آمده بود بخانه مراجعت کرد.

۱۲

وقتی همه از خانهٔ پلاگیاوانیلونا مراجعت کردند ، ناتاشا که همیشه متوجه همه چیز بود سرنشینان سورتمه ها را چنان جا بجا کرد که او خودبالیزاوتاایوانوناودیملردریک‌سورتمه وسونیا و نیکلای بادختران خدمتکار درسورتمهٔ دیگر نشستند .

نیکلای هنگام‌مراجعت دیگرسورتمه راآرام ویکنواخت‌میراند و نمی‌کوشیدازدیگران پیش‌ـ بیفتدو پیوسته درروشنائی عجیب وخیال‌انگیزماه بسونیا می‌نگریست‌ودرآن نوری‌که‌همه‌چیزرارنگ دیگرمیداددرپشت‌سبیل وابروهای‌سونیای‌قدیم وسونیای‌کنونی‌خودراکه‌تصمیم‌گرفته‌بوددیگرهرگزاز وی جدا نشود جستجو میکرد . مدتی بچهرهٔ وی نگریست وچون دریافت‌که همان سونیای قدیمی است‌که اینک بکلی‌تغییریافته‌وهمینکه بوی چوب پنبهٔ سوخته راکه بااحساس‌بوسه بهم‌آمیخته بود بخاطر آورد نفس عمیقی‌کشید. درحالیکه بزمین‌که ازکنارشان پروازکنان میگذشت و بآسمان‌که ثابت و درخشنده بودمی‌نگریست بازخودرا جهان سحروجادو پنداشت .

گاهگاه می‌پرسید :

ـ سونیا، حالت خوبست ؟

سونیا جواب میداد ،

ـ آری، توچگونه‌ای ؟

در وسط راه نیکلای عنان اسبهارا بدست سورتمه چی داد وبطرف سورتمهٔ ناتاشارویدو روی رکاب آن‌ایستاده‌بزبان‌فرانسه آهسته‌باوگفت :

ـ ناتاشا! میدانی که من‌دربارهٔ سونیا تصمیم‌گرفته‌ام .

ناگهان برق شادمانی سراپای وجود ناتاشا راروشن‌کردوازبرادرش پرسید :

ـ تواین‌مطلب‌راباوگفتی؟

ـآخ! راستی توبااین سبیل‌وابروچقدرمضحک‌شده ای! ناتاشا!توخوشحال‌هستی ؟

ـ بسیار، بسیارخوشحالم! دیگرداشتم از رفتار توناراضی میشدم . بتونمی‌گفتم اما رفتارتو

بااو بدبود . نمیدانی چه دلی‌دارد، نیکلا، بسیارخوشحالم ؛ میدانم‌که زشت ومنفورم ، اماوجدانم ناراحت بودکه چرامن بتنهائی خوشبختم وسونیا خوشبخت نیست اماحال بسیار خوشحالم خوب، برو پیش او.

نیکلای‌که پیوسته باومینگریست و درخواهرش نیزچیزی نووغیرعادی وفریبنده ولطیف مشاهده میکردگفت :

- نه، صبرکن !آخ، چقدرتومضحك شدی ؛ ناتاشا ، اینوضع بسحروجادوشباهت‌ندارد،ها؟

ناتاشا جواب داد :

- آری، توکاربسیارخوبی‌کردی‌که باوگفتی .

نیکلای بخود میگفت : «اگرمن پیش ازاین اورا چنانکه اکنون می‌بینم ، دیده بودم ، مدتها پیش ازوی میپرسیدم‌که چه بایدم‌کرد والبته آنچه‌اوبمن امرمیکرد انجام میدادم وهمه‌کارها روبراه میشد . »

- پس توخوشحال هستی‌ومن‌کاردرست وصحیحی راانجام داده‌ام ؟

- آخ ، بسیاردرست ؛ من‌همین چندروزپیش دربارهٔ این مطلب بامادرجان‌کشمکش‌داشتم. مادرم‌گفت‌که اوترا بدام انداخته است . چگونه میتوان چنین حرفی‌زد ؛ نزدیك بودكه جدی با مادرم جدال‌کنم . من‌هرگزبکسی اجازه نخواهم دادکه ازسونیا بدگوئی‌کند یااندیشهٔ‌بدی دربارهٔ اوداشته باشد ، زیرا درنهاد اوجزنیکی چیزدیگری‌نیست .

نیکلای‌گفت :

- پس‌کارخوبی‌کردم ؟

وباردیگربقیافهٔ خواهرش نگریست تادریابدکه آیـاآنچه اومیگوید حقیقة عقیدهٔ اوست یانه ؛ پس درحالیکه چکمه‌هایش غژغژمی‌کرد ازرکاب پائین جست وبطرف سورتمهٔ خوددوید. هنوزهمان چرکس خوشبخت ومتبسم باسبیل براق وچشمهای تابناك‌که اززیرپالتوی پوست سمور باطراف نگاه میکرد آنجا نشسته بود . این چرکس سونیا بود واین سونیا بیشك همسرمحبوب‌و خوشبخت آیندهٔ اوبود .

پس‌ازآنکه بخانه رسیدند وبرای مادرحکایت‌کردندکه شب راچگونه گذراندنددوشیزگان باطاق خویش رفتند ولباس های خودرا ازتن بیرون‌کردند امـابی‌آنکه سبیل‌کشیده باچوب پنبهٔ سوخته را پاك‌کنند ، مدتی نشسته دربارهٔ سعادت وخوشبختی خودگفتگوکردند . ایشان بایکدیگر گفتگومی‌کردندکه‌درخانهٔ شوهرچگونه زندگانی خواهندکرد ، چگونه شوهرانشان مهربان‌خواهند بود وچگونه ایشان خوشبخت‌وسعادتمند خواهند زیست . روی‌میزناتاشا هنوزآینه‌هائی که‌دونیاشا ازعصرآماده‌کرده بود قرارداشت .

ناتاشا برخاسته بطرف آینه‌ها رفت وگفت :

- فقط معلوم نیست‌که این‌امرچه موقع انجام خواهدگرفت ؛ من‌میترسم‌که هرگز..راستی که آن زندگی بسیارزیبا خواهد بود !

سونیاگفت :

- ناتاشا، بنشین ؛ شاید تواورا درآینه ببینی !

ناتاشا شمعی را روشن‌کرد ونشست .

وهمینکه چهرهٔ خودرا درآینه دیدگفت :

- من یك‌آدم سبیلورا می‌بینم .

دونیاشا گفت :

ـ خانمها ، امادراین موقع نباید خندید .

ناتاشا بکمك سونیا و خدمتکاروضع صحیح آینه را پیداکرد وقیافهٔ جدی بخودگرفت و خاموش شد . مدتی آنجا نشسته بیك سلسله تصاویرشمعها که رفته‌رفته باندازه‌کوچکتری درآینه ها منعکس می‌شد می‌نگریست وتصورمیکردکه طبق داستانهائیکه گفته وشنیده شده گاهی تابوت ، زمانی او یعنی شاهزاده آندره را درآخرین چهارگوشهٔ تیره‌وتارمشخص آینه مشاهده خواهدکرد . اماباآنکه آمادهٔ قبول کوچکترین لکه بجای سیمای انسانی یاشکل تابوتی بود ، هیچ‌چیزدرآینه مشاهده نکرد . سرانجام چشمهایش بپلك زدن افتاد وازآینه دورشده گفت :

ـ چرا دیگران می‌بینند ومن‌هیچ‌چیزنمی‌بینم ؟ خوب ، سونیا ، بنشین ، امروزباید بیشك اینکاررا انجام بدهی . فقط برای رضای من . . . امروزخیلی وحشت دارم !

سونیا مقابل آینه نشست ، وضع آنها را مرتب کرد وبآینه خیره‌شد .

دونیاشا آهسته گفت :

ـ سونیاآلکساندرونا حتماً خواهند دید . اماشما پی‌درپی میخندید .

سونیا این‌کلمات را شنید ، همچنین میشنیدکه ناتاشا آهسته میگفت :

ـ من میدانم‌که اوخواهد دید ، سال‌پیش‌هم دیده است .

درحدود سه‌دقیقه خاموشی حکمفرما شد . ناتاشا آهسته‌گفت : «حتماً» ولی‌سخنش راتمام نکرد . . . ناگهان سونیاآن آینه‌راکه نگهداشته بودکنارزد وبادست چشمش را پوشانده‌گفت :

ـ آخ ، ناتاشا !

ناتاشا آینه را نگهداشته پرسید :

ـ دیدی ؟ دیدی ؟ چه‌دیدی ؟

سونیا هیچ‌چیزندیده بود ، تازه میخواست پلك بزند وبرخیزدکه صدای ناتاشا راکه‌گفت «حتماً» شنید . . . اونمیخواست دونیاشا وناتاشا را فریب دهد ولی‌نشستن بدانوضع برای او دشواربود . خود نمیدانست‌که چگونه وبچه‌سبب هنگام پوشیدن چشم بادست خود فریادکشید .

ناتاشا دست اوراگرفته پرسید :

ـ اورا دیدی ؟

سونیاکه هنوزنمیدانست منظورناتاشا ازکلمهٔ او کیست یعنی«نیکلا» یاآندره است» گفت :

ـ آری صبرکن . . . من . . . اورا دیدم .

ناگهان بفکرسونیا رسیدکه : «اما بچه سبب‌من نباید بگویم‌که در آینه چیزی دیده‌ام ؟ آری ! دیگران هم‌درآینه چیزها می‌بینند چه‌کسی تحقیق خواهدکردکه آیامن‌چیزی دیده‌ام یا ندیده‌ام ؟ » پس گفت :

ـ آری ، اورا دیدم .

ـ چطور؟ چطور؟ ایستاده بود یاخوابیده ؟

ـ نه ، من‌دیدم . . . اول هیچ‌چیزنبود ، ناگهان دیدم‌که اوخوابیده است.

ناتاشا بیمناك وخیره برفیقش نگریسته پرسید :

ـ آندره خوابیده ؟ اوبیماراست ؟

– نه ، برعکس ؛ برعکس ، چهرهٔ شادمانی داشت ورویش را بطرف من برگرداند .

سونیا درآن لحظه که سخن می گفت بنظرش رسیدکه آنچه راگفته حقیقة دیده است ....

– خوب ، سونیا ؛ بعد ؟

– دیگرنتوانستم تشخیص بدهم ، چیزی آبی وسرخ .

ناتاشا می گفت :

– سونیا ، اوچه وقت مراجعت خواهدکرد ؟ چه وقت من اورا خواهم دید ؟ پروردگارا! چقدرمن برای اووخود نگران وبیمناکم وازهمه چیزوحشت دارم . . .

پس بی آنکه بدلداریهای سونیاکلمه‌ای جواب بدهد ، دربستردرازکشید وتامدتی پس از خاموش شدن شمعها باچشمهای گشوده بیحرکت روی تختخواب افتاده‌ازپشت پنجرهٔ یخ‌بسته بروشنائی سردماه نگریست .

۱۳

نیکلای بزودی پس ازعید نوئل مادررا ازعشق خود بسونیا آگاه ساخت وگفت مصمم است که باوی ازدواج کند. کنتس که دیرگاهی بود بمناسبات میان نیکلای وسونیا توجه داشت ومنتظر این توضیح بود خاموش بسخنان وی گوش داده گفت که می تواند باهرکس که مایل است ازدواج کند. امانه اونه پدرش بااین ازدواج موافقت نخواهندکرد وبرای سعادت اودعای خیر نمیکنند. نیکلای برای نخستین باردریافت که مادرش ازوی ناراضی است وباوجودتمام عشق وعلاقهٔ خویش بوی بنظرباتش تسلیم نخواهدشد. پس بی آنکه بپسرش توجه کند سردوبی اعتنا بدنبال شوهرش فرستادهنگامیکه شوهرش آمد خواست مختصروبی اعتنا درحضورنیکلای قضیه را باطلاع کنت برساند امانتوانست خودداری کند واشك خشم وغضب ازچشمش جاری شدوازاطاق بیرون رفت. کنت پیر باتردید باندرز دادن نیکلای پرداخت وازوی خواهش کردکه ازقصد خویش صرفنظرکند. نیکلای جواب داد که بشکستن عهدخود قادرنیست. پدرآهی کشیده ظاهراً پریشان گشت وبزودی سخن خودرا بریده نزد کنتس رفت. کنت با وجود تمام اختلافاتی که باپسرش پیدامیکرد بازهمیشه ازنظرپریشانی وضع اقتصادی خانواده خودرا درقبال پسرمقصرمیدانست وباینجهت اکنون نیزنمیتوانست ازپسرش بواسطه امتناع ازازدواج با دوشیزه‌ای ثروتمند وانتخاب سونیای فقیروبی جهیزبهمسری خویش خشمگین شود وبیش ازپیش متوجه شدکه اگروضع اقتصادی اوخراب وپریشان نبود هرگزهمسری بهترازسونیا برای نیکلای نمیتوانست انتخاب کند وبعلاوه گناه خرابی وضع اقتصادی نیزتنها بگردن او ومیتنکا وعادات اجتناب ناپذیراوست.

پدرومادر دیگر دربارهٔ این ازدواج باپسرخود صحبت نکردند اما چندروزبعدکنتس سونیا را بحضورخود طلبید وبابیرحمی وخشونتی که نه خود اوونه سونیاانتظارداشتند برادرزادهٔ شوهرش را بسبب فریب واغوای پسرخود سرزنش کرد ونمك نشناس خواند. سونیا خاموش وسربزیربسخنان بیرحمانه کنتس گوش میداد و نمیدانست که ازوی چه میخواهند. اوحاضربود همه چیزرا درراه ولینعمت خود فداکند. اندیشهٔ فداکاری وگذشت اندیشه محبوب وی بود. امادراینموردنمیتوانست

دریابدکه آنچه باید فداکند چیست واین فداکاری درراه کیست ؟ اونمیتوانست کنتس ودیگر افراد خانوادهٔ راستوف را دوست نداشته باشد . بعلاوه ازطرف‌دیگر نمیتوانست شیفته‌ودلباخته نیکلای نباشد ومیدانست که سعادت اووابسته باین عشق‌است . سونیا باینجهت خاموش‌واندوهناك ایستاده بود وجواب نمیداد . نیکلای تصور میکردکه تحمل این وضع کاملا دشوار است . پس برای‌ادای توضیحات نزد مادر رفت .گاهی از مادر عفوخود وسونیا را التماس میکرد وموافقت‌اورابااین ازدواج طلب مینمود ، زمانی مادر را تهدید میکردکه اگردست‌ازتعقیب سونیا برندارد،بیدرنك پنهانی با وی ازدواج خواهدکرد .

کنتس سردو‌بی‌اعتنا چنانکه نیکلای نظیرآنحالت را درمادربیاد نداشت جواب دادکه تو بسن‌کمال رسیده‌ای ومیتوانی مانند شاهزاده آندره‌که بدون موافقت پدرش ازدواج میکند با سونیا ازدواج‌کنی‌ولی من هرگز این نیرنك‌بازرا عروس خود نخواهم شناخت .

نیکلای ازکلمهٔ نیرنك‌باز تحریك شد وباخشم و برافروختگی صدا را بلندکرده بمادرش گفت‌که هرگز تصورنمیکرد مادرش اورا وادارد تا احساسات وعواطف خود را بفروشد وحال که چنین است برای‌آخرین بارمیگویدکه ... اما نیکلای نتوانست‌آن‌کلمه قاطع‌راکه مادرش‌از مشاهده قیافه اوانتظار شنیدن‌آنرا داشت وشاید شنیدن آن تاابد خاطرهٔ تلخ‌وناگواری‌را میان ایشان باقی میگذاشت اداکند . باینجهت نتوانست سخن خودرا بپایان برساندکه ناتاشا باچهره رنك‌باخته ازدری‌که پشت‌آن‌گوش‌ایستاده بود باطاق وارد شدوبرای خاموش کردن‌صدای‌برادرش بـا فریادگفت :

- نیکولنکا ؛ تومهمل میگوئی ، ساکت‌شو ، ساکت‌شو ؛ من بتو میگویم‌که خاموش باش ؛

پس بمادرش‌که خود را برلب پرتگاهی میبافت وبـا وحشت بپسر مینگریست ودرنتیجه سماجت‌و حرارت مبارزه نمیخواست ونمیتوانست تسلیم شود روی‌آورده‌گفت :

- ماما ، عزیزم ؛ بهیچوجه چنین نیست ... عزیزم ، مادر بیچاره‌ام ؛ نیکولنکا ؛ من‌بعد دراین باب با تومذاکره خواهم‌کرد ، حال بروبیرون ؛ مامای‌عزیزم ؛گوش‌کنید ؛

حرفهای ناتاشا بیمعنی بود ولی بآن نتیجه‌که میخواست رسید .

کنتس زاری‌کنان صورت‌را در سینه دخترش مخفی ساخت ونیکلای ازجابرخاست وسررا میان دستها‌گرفته ازاطاق بیرون رفت .

ناتاشا بآشتی دادن مادر با نیکلای پرداخت وکاررا بجائی رساندکه مادر تعهد کرد که دیگر مزاحم سونیا نشود ونیکلای نیز متعهد شدکه پنهان ازپدرومادر بهیچ عملی اقدام نکند .

نیکلای مصمم‌شدکه پس از انجام‌کارهای‌خود درهنك بازنشسته شود وبخانه مراجعت‌کندو با سونیا ازدواج نماید . دراوائل ژانویه اندوهناك وآزرده خاطر ازپدر ومادر جدا شد ودر حالیکه میپنداشت عاشق ودلباخته سونیاست بهنك رفت .

پس از عزیمت نیکلای خانه راستوفها اندوهناکتر از مواقع دیگرشد .کنتس‌پیر بواسطه هیجان روحی بیمارگشت .

سونیا از هجران نیکلای وبیشتر ازلحن دشمنانه‌ای‌که‌کنتس در گفتگوی باوی بی اختیار بکار میبرد غمگین بودکنت بیش‌ازپیش نگران وضع‌کار خود بود ودرنظرداشت اقدام قاطعی‌را بعمل آورد . با آنکه ضرورت داشت‌برای رفع بحران اقتصادی خانه مسکو وباغ ییلاقی حومهٔ مسکورا بفروشد وبرای فروش خانه بمسکوبرود بواسطه بیماری‌کنتس حرکت بمسکوروزبروز بتعویق میافتاد .

ناتاشاکه نخستین ایام‌مفارقت با نامزدش را بآسانی وشایدبا شادمانی تحمل‌میکرد دیگر

اینك هرروز ناشکیباتر میشد وازاین اندیشه که بهترین ایام زندگانیش که میبایست درراه عشق ومحبت بنامزدش صرف شود بیهوده سپری میگردد پیوسته رنج میبرد. نامه‌های نامزدش اغلب اوقات اورا خشمگین میساخت ، مخصوصا این فکر بیشتر اورا شکنجه میداد که در اینهنگام که ناتاشا در عالم فکر وخیال شبها با نامزد خود زندگانی میکند ، نامزدش زندگانی حقیقی را میگذراند و شهرهای جدید ومردم تازه‌ای را می بیند. ازاینجهت هرچه نامه‌های نامزدش بیشتر سرگرم کننده وجذاب بود بیشتر خشمگین میشد ونامه‌هائی که بنامزدش مینوشت نه فقط موجب تسلی وی نبود بلکه درنظرش چون وظیفه‌ای ملال انگیز وساختگی جلوه می کرد . او نمیتوانست نامه بنویسد ، زیرا تصور میکرد که نمیتواند یکهزارم آنچه را که بنا بعادت خود بانگاه ولبخند وصدا بیان میکرد ، درنامه خویش منعکس نماید . نامه‌های اوخشك ویکنواخت وبسبك انشاء مدارس بود که خود نیزارزشی برای آنها قائل نمیشد وغلطهای املائی آنرا کنتس روی مسودهٔ آن تصحیح میکرد .

بیماری کنتس بهبود نمییافت . اما تعویق عزیمت بمسکو دیگرامکان نداشت زیرا تهیه جهیزیه وفروش خانه ضروری بود بعلاوه شاهزاده آندره دراین اوقات ازسفرخارجه بمسکووارد میشد، زیرا شاهزاده نیکلای آندره‌ایچ درآن زمستان درمسکو زندگانی می کرد . حتی ناتاشا مطمئن بود که نامزدش دیگر بمسکووارد شده است .

ناچار کنتس در ده ماند وکنت ، سونیا وناتاشا را باخود برداشته دراواخر ژانویه بمسکو رفت .

قسمت پنجم

۱

پی‌یر پس از نامزدی شاهزاده آندره و ناتاشا بدون هیچ سبب آشکاری ناگهان دریافت که ادامهٔ زندگانی سابق برای او امکان ندارد. هرچند بحقایقی که بکمك وارشاد خیرخواه خود دریافته بود، اعتقاد راسخ داشت و نخستین ایام ریاضت ومجاهدت درراه وصول بکمال وتزکیه نفس سرچشمهٔ نشاط وشادی وآرامش او بود، پس از نامزدی شاهزاده آندره و ناتاشا ومرك یوسیف آلکسیویچ که خبرهردوواقعه دریکزمان بوی رسید ـ این شیوه زندگی ناگهان تمام جذابیت وفریبندگی خود راازدست داد.

تنها صورت ظاهری و باصطلاح استخوان بندی زندگی سابق یعنی خانه‌ای باهمسرزیبا که دراین موقع یکی ازرجال مهم بوی لطف ومحبت داشت، آشنائی باتمام اشراف پطرزبورك وخدمت درباری باتشریفات ملال‌انگیز آن برای او باقی مانده بود: باینترتیب زندگی سابق ناگهان درنظر پی‌یر پست ونفرت‌انگیز جلوه‌گر شد.

پی‌یر دیگر بنوشتن یادداشتهای روزانه نمیپرداخت و ازمعاشرت با برادران فراماسون اجتناب میورزید. دوباره پایش بکلوب بازشده بود، بازدر باده‌گساری افراط میکرد، دوباره بمحافل مردان مجرد رفت‌وآمد می‌کرد ودرنتیجه کارش بجائی کشید که کنتس یلناواسیلونا ضروری دانست باتذکرات خشن وجدی ویرا ازادامهٔ این زندگی برحذردارد. چون پی‌یردریافت که حق بجانب اوست برای آنکه موجب شرمساری وسرافکندگی همسرش نشود بمسکورفت.

پی‌یروقتیکه بخانهٔ بزرك خوددرمسکووارد شدو باشاهزاده خانمهائی که پیروفرتوت شده وهردم بیشترپیروفرتوت میشدند و باعدهٔ کثیری ازخدمتکاران برده روبروگشت، همینکه هنگام عبور ازشهرکلیسای ایورسکی راباشعله‌های بیشمارشمعها درمقابل شمایل زرین و میدان مستور ازبرف کرملین راکه ردسورتمه‌ها بزحمت روی آن دیده می‌شد ودرشکه چیها وکلبه‌های محقرخیابان «سیوتسف ــ ورازك» را دید، همینکه پیرمردان مسکوراکه بدون هیچ آرزو باآرامش وتأنی عمر خودرا بپایان میرساندند مشاهده‌کرد، همینکه بمجالس رقص وکلوب انگلیسی رفت وزنان پیرو

جوان مسکورا دیدهخودرا درخانهٔخویش ودرلنگرگاه آرامی یافت.مسکومانند جبهٔ خواب کهنه‌ای برای اوگرم وراحت وعادی وچرکین بود .

اشراف مسکو، ازپیرزنان گرفته تااطفال ، ازپی‌یرچون مهمانی که دیرگاهی است درانتظار وینه وجای اوهمیشه معین وخـالی بوده است پذیرائی کردند. پی‌یربرای اجتماع اشراف مسکو محبوبترین و مهربانترین وعاقلترین و شادمـانترین وبلند همت‌ترین مردعجیب وارباب روسی پریشانحواس وخوش مشرب بودکه ازآداب ورسوم قدیم پیروی می کرد کیسهٔ اوچون دربرابرهمه کس گشوده میشد ، پیوسته خالی بود .

نمایشهای عام‌المنفعه ، تابلوهای زشت ومجسمه های بدقواره ، جمعیتهای خیریه ، کولیهای خواننده و نوازنده ، مدارس ، مجامع عیاشی وباده گساری ، ماسونها ، کلیساها ، کتابخانه ها ـ خلاصه هیچ چیز ، هیچکس وهیچ جمعیتی ازپی‌یر جواب رد نمیشنید وچنانچه دونفرازدوستانش که مبالغ هنگفتی ازوی قرض میگرفتند وخودرا قیم ونگهبان اوتصورمی کردند مانع ولخرجی پی‌یر نمیشدند بیشك تمام اموال خودرا بباد میداد . هیچ ناهاریاشب نشینی درکلوب داده نمیشدمگرآنکه پی‌یردرآنجاحاضربود . همیشه پس ازنوشیدن‌دو بطری‌شراب‌مارگوهمینکه درجای خودروی نیمکت می لمیداورا محاصره میکردند وبگفتگوومزاح میپرداختند . هرجا نزاع می‌شد اوتنها بالبخند مهرآمیزخود وبیان لطیفهٔ بجائی طرفین جدال راآشتی میداد .

مهمانیهای بـاشکوه لژهای فراماسونری مسکوبدون‌حضوروی‌ملال‌انگیز وبیرونق بود .

وقتی پس ازصرف شام‌با مردان مجرد بخواهشهای مکررجمعیت خوشحال تسلیم شده بـا لبخند مهرآمیزوشیرین برمیخاست تا باایشان بعیاشی برود ازمیان جوانان فریـاد های شادی و پیروزی بلندمی‌شد . درمجالس رقص فقط وقتی‌میرقصیدکه شماره بانوان برمردان فزونی داشت . بانوان جوان ودوشیزگان بااینجهت اورا دوست داشتندکه بدنبال هیچکس نمیافتاد وباهمه مخصوصاً پس ازصرف‌شام بیك‌اندازه مهربان بود، معمولا دربـاره‌اش می گفتند « Il est charmant و iln'a pa de sexe. » (۱)

پی‌یرنظیرصدها درباری دیگربودکه درمسکوبدون‌آزارکسی عمری می گذرانند ،

اگرهفت سال پیش کـه تازه ازخارجه برگشته بودکسی باومی گفت که ضرورت ندارد در جستجوی کاروشغلی برخیزی ونقشه‌ای برای‌آینده خود طرح کنی زیرا طریقی کـه بایدازآن بگذری دیرگاهی است کـه هموار واز روز ازل تعیین شده است وکوشش و زحمت تـو تغییری در آن نخواهد داد وسرنوشت تومانند همقطاران تست ، پی‌یروحشت می کرد. اونمیتوانست‌این‌سخنان را باورکند ؛ مگراوازدل وجان آرزونداشت که گاهی درروسیه حکومت جمهوری برقرارسازد ، زمانی ناپلئون ،گاهی فیلسوف وزمـانی‌سردارجنگی مغلوب کنندهٔ ناپلئون باشد ؛ مگراومشتاقانه آرزوی اصلاح و تهذیب بشرگناهکاررا نداشت و این امررا امکان پـذیرنمی‌دانست ؛ مگراو آرزومند نبودکه خودرا بعالیترین مرحلهٔ کمال برساند ؛ مگراوبیمارستانهائی تأسیس نکرده یـا بدهقانان برده آزادی نداده بود ؛

اما دربرابراین آمال اینك اوشوهرثروتمند زن بیوفائی بود ودرباری بازنشسته‌ای بشمار میرفت که خوردن ونوشیدن را دوست داشت وچون شکم رااز اغذیه گوارا میانباشت یادکـه های گشوده می‌نشست وآرام‌آرام‌بانتقاد اعمال حکومت میپرداخت ، عضویت کلوب انگلیسی راداشت و

---

(۱) جذاب است ومردی ندارد .

دراجتماع مسکومحبوب همگان بود. مدتها نمی‌توانست این اندیشه را ازخوددورکندکه او اینك یکی ازهمان درباریان بازنشسته شهرمسکو است که‌هفت سال‌پیش آنرا از ته‌دل‌تحقیر میکرد .

گاهی بااین افکار خودرا تسلی‌میداد وبخود میگفت‌که این زندگانی موقتی است اما بعد اندیشهٔ دیگریعنی این اندیشه‌که بسیاری ازمردم مانند او با تمام دندانها وموی‌سربه این زندگانی موقتی و باین‌کلوب قدم‌گذاشته وهنگام خروج ازآنجا نه موئی بسرداشتند و نه دندانی‌دردهانشان بوداورا بوحشت میانداخت .

در دقایقی‌که مغرورانه بوضع خود میاندیشید ، چنین تصورمیکردکه او خود با درباریان بازنشستهٔ دیگر، مخصوصاً ازآنکسانکه بیشتر ایشانرا تحقیرمیکرد، تفاوت‌دارد. زیرا ایشان‌پست واحمق‌وازوضع‌خویش‌راضی‌وخشنودبودند. دراین‌حال‌بخودمیگفت :

« اما من حال پیوسته ناراضی هستم وهمیشه آرزومندم‌که ببشریت‌خدمتی کنم » امآنگاه که‌با فروتنی ارزش خودرا می‌سنجید بخود میگفت:«شایدهم تمام همقطارانم درست‌مانند من‌تلاش میکرده‌اند و درجستجوی راه جدیدی برای‌زندگانی خودبوده‌اند ولی قدرت‌اوضاع‌وتأثیراجتماع ومحیط تربیت و بالاخره آن قوای طبیعی‌که بشررا قدرت مقابله با آن نیست ایشانرا سر انجام بجائی کشانده باشدکه اینك‌من درآنجاهستم »آری، پی‌یرپس‌ازآنکه مدتی درمسکوگذراند دیگر همقطاران خود را که بسرنوشت وی دچار بودند تحقیر نمیکرد بلکه رفته رفته ایشانرا دوست میداشت ومحترم می‌شمردو برحالشان‌تأسف میخورد .

پی‌یر مانند پیشتر دستخوش یاس و افسردگی وبیزاری از زندگانی نمیشد اما آن‌بیماری که سابقاً بصورت حمله های شدیدی ظاهر میشد اینك در اعماق وجودش فرورفته بود ولحظه‌ای اورا رها نمیساخت .

هرروزبی‌اراده درباره مفهوم مظاهر حیات میاندیشید وچندمرتبه باشگفتی ازخودمیپرسید «برای‌چه؟ چرا؟ اصولا در دنیا چه حادثه ای روی میدهد؟» اما چون بتجربه دریافته بودکه این پرسشها جوابی ندارد ، میکوشیدشتابان خود را از آن‌منصرف سازد وبکتاب‌توسل‌جویدیابکلوب بشتابد یا برای وراجی در باب‌شایعات مسکو نزدآپولون نیکلایویچ برود .

پی‌یر باخود می‌اندیشید :

«یلناواسیلیوناکه بجزتن خودهرگز هیچ چیزرا دوست نداشته است و یکی از احمقترین زنان جهان است درنظر مردم صاحب عالیترین‌مرحلهٔ عقل‌ودرایت وفهم وشعور جلوه میکندوهمه کس در برابرش سرتعظیم‌فرود میآورد. ناپلئون بناپارت تا موقعیکه مردی‌بزرك بودهمه‌کس‌اورا تحقیر مینمود ولی ازآنزمان‌که بصورت بازیگرکمدی رقت‌انگیزی درآمده‌است امپراطورفرانتس بی‌فرصت‌میگرددتا دخترخود را بعنوان مترس ومعشوقه بوی تقدیم‌نماید. اسپانیولیها بواسطهٔ اینکه روزچهاردهم‌ژوئن فرانسویان‌راشکست داده‌اند بوسیله روحانیون کاتولیك بپیشگاه خداوند متعال سپاسگزاری میکنند. فرانسویان نیز بوسیله همان روحانیون‌کاتولیك از پروردگاررحیم‌شکرگزارند که روز چهاردهم ژوئن براسپانیولیهاغلبه یافته‌اند .

برادران ماسون من بخون خویش سوگند یاد میکنند که برای همنوعان خویش بهرگونه فداکاری آماده اند . اما هنگام جمع آوری اعانه برای بیچارگان حتی از دادن یك روبل نیز مضایقه میکنند .

لژ«آستریا» علیه لژجویندگان «مانا» توطئه می‌چینند و برای‌جنك‌آوردن قالی فراماسونی

اسکاتلندی و یک‌سندی که مفهوم آن را حتی تنظیم کنندهٔ آن درک نمیکند و برای هیچکس لازم نیست بایکدیگر مبارزه مینمایند. همهٔ مابقانون مسیح که بخشایش بدیها وعشق ومحبت را بهمنوعان خود توصیه میکند و برای اعتبار آن صدها کلیسا در مسکو ساخته‌ایم توسل میجوئیم و درترویج و تبلیغ آن میکوشیم اما همین دیروز یك سرباز فراری را تاسرحد مرگ تازیانه‌زدند وکشیشی، یعنی یکی از مدافعین همین قانون عشق بهمنوع و بخشایش بدیها، پیش ازمجازات صلیبی را برای بوسیدن مقابل صورت آن سرباز نگهداشت.»

تفکرات پی‌یر چنین بود وتمام این دروغ وفریب عمومی که مورد قبول همگان بود و او خود مدتها بدان خو گرفته بود، هردفعه اورامبهوت وشگفت زده میساخت، پنداشتی نخستین مرتبه ایست که بوجودآن پی برده است . اوباخود میگفت:«من این دروغ و نیرنك وآشفتگی وهرج ومرج را درك میکنم اما چگونه باید آنچه را دریافته ام برای ایشان حکایت کنم ؛ من مکرر آزموده ام و همیشه باین نتیجه رسیده‌ام که ایشان نیزدرحقیقت بآنچه من درك کرده‌ام واقفند لیکن میکوشند که حقایق را نبینند . شاید باید چنین باشد؛ اما تکلیف من چیست؟» پی یردارای آن استعداد ناخجسته بود که بسیاری از مردم، مخصوصاً مردم روس، صاحب آن هستند یعنی امکان خیروحقیقت راباور میکرد و درعین حال سلطه شرو پلیدی و دروغ را در زندگی آشکارا مشاهده میکرد تا بتواند در این زندگانی فعالانه شرکت کند. بنظرپی یر هیچ کاری نبود که باشروپلیدی ودروغ ونیرنك آلوده نباشد. هرکاری راکه پیش میگرفت و بهراقدامی که دست میزد شروزشتی وفریب ودروغ او را از انجام آن بازمیداشت و نومید ومتنفرمیساخت و تمام راههای فعالیت را بروی اومی‌بست، اما ناگزیر بود زندگانی کند وخود را بطریقی مشغول سازد. تحمل فشار این مسائل لاینحل حیات فوق‌العاده‌دشوار بود وبرای آنکه این‌مسائل رافراموش کند بهرنوع‌سرگرمی و اشتغال فکرتسلم میشد وبهراجتماعی میرفت، درباده‌گساری افراط میکرد، تابلوهای نقاشی‌میخرید وساختمان‌میکرد ولی‌وقت خودراغالباً بمطالعه می‌گذراند .

هرچه بدستش میرسید مطالعه می‌کرد، چون بخانه میرسید وخدمتکاران بکندن‌لباس‌مشغول میشدند، درهمانحال بیدرنك کتابی را بدست میگرفت و بمطالعه آن میپرداخت. هنگام مطالعه کتاب بخواب میرفت وپس ازخواب بپرگوئی درتالار پذیرائی وکلوب، ازپرگوئی بعیاشی‌وباده‌گساری مشغول میشدودوباره ازآغوش زنان بوراجی ومطالعه وشراب بازمیگشت. احتیاج‌جسانی‌وروحی او بشرابخواری پیوسته بیشتر میشد با آنکه طبیبان بوی میگفتند که نوشیدن شراب برای او که فوق‌العاده چاق‌وفربه‌است خطرناك‌است معذالك‌اودرشرابخواری افراط‌میکرد. تنها آنوقت‌خوش بودکه بدون توجه بچگونگی این عمل‌چند جام شراب را در دهان‌گشادخویش‌خالی‌میکرد آنوقت حرارت مطبوعی را درتمام اعضای بدن احساس میکرد وبا تمام نزدیکان وهمنوعان خویش‌مهربان میشد. در اینمواقع ذهن اوآماده بود در برابر هراندیشه‌ای بطورسطحی، بدون تعمق در اصل و ماهیت آن، عکس‌العمل‌نشان‌دهد. پی‌یر پس ازنوشیدن چندجام‌شراب‌بطورمبهم و ناآشکار احساس میکرد که آن نقطه مبهم وگرهٔ وحشتناك‌زندگانی که‌چندلحظه پیش‌موجب ترس و وحشت او بود ، چنانکه اوتصورمیکرد، وحشتناك‌نیست. هنگام‌گفتگو وپرگوئی بادیگران یامطالعهٔ پس‌ازناهار و شام پیوسته این‌نقطه مبهم وگره وحشتناك درنظرش مجسم میشد. اماتنهاتحت تأثیر شراب بخود میگفت:«این اهمیت ندارد. این‌گره را خواهم‌گشود . اینك نیز راه حل این معما را آماده دارم .

اما حال وقت اشتغال بدانرا ندارم ؛ درآینده دربارهٔ همه مسائل خواهم اندیشید.» امـا این «آینده» هرگزفرا نمیرسید.

صبحگاه، پیش‌ازصرف چاشت، دوباره تمام سئوالات‌سابق بهمان‌اندازه لاینحل ووحشتناك درنظرش جلوه میکرد وناچار باشتاب‌کتاب را برمیداشت وبمطالعه میپرداخت وچون‌کسی بدیدار اومیآمد خوشحال میشد.

گاهی پی‌برداستانی راکه درباره سربازان شنیده بود بخاطرمیآورد. اوشنیده بودکه‌در موقع‌جنك‌سربازان زیرباران‌گلوله هنگام بیکاری درسنگرهاوکمینگاهها برای آنکه‌خطررا‌آسانتر تحمل‌کنند با جدیت و پشتکارسرگرمی ومشغولیاتی برای خود فراهم میآورند. وازاینجهت معتقد بودکه تمام‌مردم، مانندسربازان میدان‌جنك، برای نجات اززندگانی مشغولیات مختلفی نظیرجاه‌طلبی، قمار، وضع قوانین، معاشرت بازنان، بازیچه‌ها، تربیت اسب، سیاست، شکار، شراب، امور دولتی برای خود فراهم می‌سازند. پی‌برباخودمیگفت: «هیچ‌چیزارزشمند یابی‌ارزشی وجود ندارد. همه‌چیزیکسان است. تنها بایدتاآنجاکه میتوانم خودرا ازدامهای زندگی نجات دهم‌وفقط بکوشم تااین نقطه مبهم وگرهٔ وحشتناك را دربرابرخود نبینم!»

۲

دراوائل زمستان شاهزاده نیکلای آندره‌ئیچ بالکونسکی بادخترش بمسکووارد شد. سوابق خدمات اووعقل و ابتکار ودرایتش ، بخصوص بیمیلی مردم بسلطنت امپراطورآلکساندر وشور میهن‌پرستی وضدیت با فرانسه که درآنموقع درمسکوحکمفرمابود ، دست‌بدست هم‌دادواورامرکز مخالف دولت شناساند وموجب شدکه اهالی‌مسکو احترام خاصی بوی مرعی دارند .

شاهزاده در سالهای اخیربسیارپیرشده بود . علائم تردید ناپذیرپیری وکهولت وآشکارا دروی دیده‌میشد . چرت وپینکی دائم ونسیان فوق‌العاده ، حتی‌برای حوادثی‌که مدتی مدیدازوقوع آن نگذشته بود حافظهٔ نیرومند دریاد آوری وقایع‌گذشتهٔ بسیاردور، غروروخودبینی‌کودکانه که با آن نقش رهبری مخالفان دولت را بعهده‌گرفت ــ همه‌علامت آشکارپیری بسیاراورا جلوه‌گر میساخت . بااینحال وقتی‌پیرمرد ، مخصوصاً عصرها ، بانیمتنهٔ پوست وکلاه‌گیس سفیدسرمیزچای میرفت و بتحریك یکنفر بریده بریده بنقل داستانهای روزگاران‌گذشته میپرداخت یابالحن تند و زننده‌ای ازوضع حاضرانتقاد میکرد درتمام مهمانان خود یکسان حس احترام وادب برمیانگیخت تمام این خانهٔ قدیمی باآینه های عظیم ومبلهای قبل‌ازدوره انقلاب فرانسه واین خدمتکاران‌پودرزده واین پیرمرد خشن وعبوس‌وعاقل قرن‌گذشته‌ودخترملایم ومهربان وی‌ودوشیزه‌زیبای‌فرانسوی که تاحدپرستش‌اورا محترم میداشتند ــ درنظرمهمانان منظره مطبوع وباعظمتی رابوجودمیآورد اماکسانیکه باین خانه میآمدند هرگزدراین اندیشه نبودندکه بجزاین دوسه ساعت‌که بامیزبانان بسرمیبردند در ۲۲ ساعت دیگرشبانه روزوضع زندگانی داخلی‌این خانه‌چگونه است ؟

درایام اخیریعنی اززمان توقف درمسکو این زندگانی داخلی برای شاهزاده خانم ماریا بسیاردشوارشده بود . اودرمسکوازبهترین وسائل شادمانیهای خود ــ یعنی مکالمه بامردان خدا وعزلت وتنهائی ــ که درتپه‌های‌لیسی موجب طراوت وشادابی وی میشد محروم بود و ازهیچیك از مزایای زندگانی پایتخت بهره‌مند نمیگشت . هرگزباجتماعات نمیرفت ، همه‌میدانستندکه پدرش

نمیگذارد تنها باین اجتماعات برود وچون پدرش نیز بعلت کسالت مزاج نمیتوانست دراین مجالس شرکت کند هیچکس شاهزاده‌خانم ماریارا بمهمانیها وشب‌نشینیها دعوت نمی‌کرد . شاهزاده خانم ماریا دیگرامید شوهرکردن نداشت ، زیرا میدیدکه شاهزاده نیکلای آندره‌ئیچ‌هنگام پذیرائی و مشایعت جوانانی که شایدگاهگاه بقصدخواستگاری درخانهٔ ایشان ظاهرمیشدند بسیارسردو ناپسندیده رفتارمی‌کند. شاهزاده خانم ماریا دیگردوستی که بااورازدل بگوید نداشت ؛ دراین سفرمسکو اعتمادش بنزدیکترین دوستان‌سابقش‌سلب‌شده‌بود. مادموازل بورین که حتی‌پیشتر نیز نمیتوانست‌رازدل خود را بـاوی درمیان بگذارد ، اینك درنظرش نامطبوع جلوه مینمود وبعلل نامعلومی پیوسته بیشترازوی دوری می کرد . ژولی که درمسکو زندگی میکردوشاهزاده‌خانم ماریا پنج‌سال‌متوالی بوی نامه مینوشت هنگام تجدید دیدارکاملا بنظرش بیگانه میآمد . درآنموقع ژولی که بواسطهٔ مرك برادرانش یکی ازثروتمندترین دوشیزگان پایتخت مسکو بشمارمیرفت ، درگرداب سرسام آورتفریحات وسرگرمیهای طبقات ممتازه غوطه میخورد وجوانانی که میپنداشت‌لیاقت‌وشایستگیش راشناخته‌اند اطرافش‌راگرفته بودند .ژولی بآن سن رسیده بودکه مانند دوشیزگان پیر اشراف دیگرتصور میکردکه آخرین شانس ازدواج وی فرارسیده است وسرنوشتش باید اکنون تعیین شود وگرنه هرگزسرنوشت اوتعیین نخواهدشد . روزهای جمعه شاهزاده خانم ماریـا بـا لبخندی اندوهناك بیادمی‌آوردکه دیگرکسی نیست تابرای اونامه بنویسد ، زیرا ژولی که شاهزاده خانم ماریا ازحضورش دیگرشادمان نمیشد درمسکوبود وهرهفته بملاقات وی‌میآمد . مانندمهاجری پیر که ازازدواج بابانوئی که چندسال شبهارا در خانهٔ وی بسربرده امتناع کرده است ، متأثربودکـه ژولی درمسکو میزیست ودیگرکسی وجود نداشت تابرایش نامه‌بنویسد . شاهزاده‌خانم ماریا در مسکوکسی رانداشت‌که باوی‌گفتگوکند وعقده دل واندوه درونش را بروی بگشاید . در اینمدت هرلحظه بیشتراندوهناك وغمگین مینمود . ازطرف دیگرموعد مراجعت شاهزاده آندره وتاریخ ازدواج او نزدیك‌میشد وشاهزاده‌خانم ماریا هنوزنتوانسته بود مأموریتی راکه برای‌جلب موافقت پدربـا این‌ازدواج بعهده‌گرفته بود انجـام دهد . اینك بنظرمیرسیدکه کاربکلی خراب شده است زیرا تنها یادآوری نام‌کنتس‌راستوا پیرمرد راازخود بیخود میساخت وازاینجهت دیگراغلب‌اوقات پیرمرد سرحال نبود وخشمگین وعصبی بنظرمیرسید. اندوه تازه‌ای که درایام اخیربرسایراندوههای شاهزاده خانم ماریامیافزود درسهائی بودکه ببرادر زادهٔ شش ساله‌اش میداد . باترس ووحشت دررفتارخود بانیکولوشکا همـان خشم وعصبیتی راکه ازخواص پدرش بود دروجود خویش کشف کرد. بارها بخود میگفت که درموقع تعلیم برادرزاده‌اش نبـاید عنان خشم‌سرکش را رهاکند ولی بااینحال تقریباً هردفعه که باچوب الف پشت‌کتاب الفبای فرانسه می‌نشست ،دلش میخواست‌هرچه زودتروسهلتردانش خودرا دردماغ کودك که میترسید مبادا الساعه همه خشمگین شود ،وارد سازد وباکمترین‌عدم‌توجه کودك که میترسید‌مبادا سراپایش میلرزید ، درتدریس شتاب‌میکرد، برافروخته و خشمگین میشد، صدارا بلندمیکرد ،گاهی دست‌طفل رامیگرفت وبگوشهٔ اطاق می‌کشید ودرآنجا چنددقیقه ویراایستاده وامیداشت .

پس از آنکه کودك را درگوشهٔ اطاق وامیداشت ، خود برطبیعت زشت وسرکش خویش میگریست . نیکولوشکاگریه اورا تقلیدمی‌کرد ، بدون اجازه‌ازگوشهٔ اطاق دورمیشد، نزداومیرفت، دست اورا ازصورت اشك‌آلودش پائین‌میکشید وویرا تسلی‌میداد. امابااینهمه شاهزاده خانم‌ماریـا ازخشم وغضب پدرش که‌همیشه متوجه دختربود ودرایام اخیربدرجهٔ بیرحمی وقساوت‌میرسید‌بیشتر

اندوهناك بود. چنانچه پدرویرا مجبورمیکردکه شب تاصبح درمقابل شمائل مقدس درحال سجده دعاکندیا اوراکتك میزد وبهیزم شکنی وآب کشی وامیداشت هرگزوضع خودرا تااین اندازه در خانهٔ پدردشوارنمیدانست . امااین شکنجه دهنده‌که‌اورا دوست داشت ومخصوصاً باینجهت تااین اندازه بیرحم وظالم بودکه اورا دوست میداشت وبخاطراین عشق ودوستی هم اووهم خویشتن را شکنجه میداد ونه‌تنها ازروی عمدپیوسته موجبات رنجش وخفت وی‌را فراهم میساخت بلکه هردفعه بوی‌ثابت میکردکه اوهمیشه ودرهمه موارد مقصراست .

درایام اخیر شاهزادهٔ پیرروبهٔ تازه‌ای را پیش‌گرفته بودکه بیش ازهمه شاهزاده خانم را رنج میداد. یعنی‌رفته‌رفته علاقه وتوجه بیشتری بمادموازل بورین‌نشان‌میداد. فکرمزاح‌آمیزی‌که درنخستین دقیقه دریافت خبرازدواج پسرش بخاطرپدررسید یعنی اگرآندره ازدواج کند او نیزبا مادموازل بورین عروسی خواهدکرد ظاهراً خوش آیند شاهزادهٔ پیرواقع شده بود و درایام اخیر (چنانکه شاهزاده خانم ماریا میپنداشت) باسماجت وسرسختی فقط برای اینکه دخترش را برنجاند مهرومحبت خاص بمادموازل بورین ابرازمیداشت وباابرازمحبت بمادموازل بورین عدم رضایت خودراازدخترش نشان میداد .

روزی درمسکو درحضور شاهزاده خانم ماریاکه تصورمیکرد پدرش عمداً درحضوروی این‌عمل راانجام داده‌است شاهزادهٔ پیردست مادموازل بورین را بوسید واورا بسوی خودکشیده نوازش‌کنان در آغوش‌کشید . شاهزاده‌خانم ماریا برافروخته وسرخ شد وازاطاق بیرون دوید . پس ازچندد‌قیقه مادموازل بورین تبسم‌کنان باطاق شاهزاده‌خانم ماریا رفت وباصدای مطبوع‌خود بنقل داستانی پرداخت . شاهزاده خانم ماریا شتابان اشکهای خودرا پاك‌کرد ومصمم وآرام بمادموازل بورین نزدیك شد و بی‌اختیار باصدای شکسته‌ای شتابان وخشم‌آلود بردخترفرانسوی بانك‌زد :

ـ چقدرپستی وبیشرمی‌وبیعاطفگی میخواهدکه انسان ازضعف دیگران استفاده‌کند تا . . سخنش را تمام نکرد وگریان فریادکشید :

ـ ازاطاق‌من خارج شوید !

روزبعد شاهزاده‌کلمه‌ای بادخترش سخن‌نگفت . اماشاهزاده خانم‌ماریا متوجه شدکه‌درموقع غذاپدرش دستورداد‌تقسیم غذارا ازمادموازل بورین‌شروع‌کنند. درپایان غذا وقتی‌آبدارطبق‌عادت سابق قهوه‌آورد وقبل ازهمه بشاهزاده‌خانم ماریا تقدیم‌کرد ناگهان دیك‌خشم شاهزادهٔ پیربجوش آمد وعصایش را بجانب فیلیپا پرتاب‌کرد وبیدرنك دستورداد‌که اورا بسربازی بفرستند

شاهزاده فریاد میکشید : نمیشنوند .

دومرتبه گفتم : اماکسی بحرف‌من گوش نمیدهد!اودراین خانه‌ازهمه بالاتراست، بهترین‌دوست من‌است. پس برای نخستین مرتبه درآنروزشاهزاده خانم ماریارا مخاطب ساخته بافریادگفت:

ـ اگربارديگرجرأت‌کنی مانندیشب . . درحضوراوخود را فراموش‌کنی . . من‌بتونشان خواهم دادکه صاحب اینخانه‌کیست. بروگمشو! تاازاومعذرت نطلبیده‌ای دیگرپیش‌چشم نیا !

شاهزادخانم ماریا ازآمالیایوگنیونا معذرت خواست وسپس‌ازجانب خودوازطرف‌فیلیپای آبدارکه ازوی تقاضای شفاعت‌کرده بود از پدرش طلب بخشایش نمود .

دراین دقایق حسی مانند غرورفداکاری و ازخودگذشتگی دردل شاهزاده خانم ماریا بجنبش میآمد .

پس ناگهان دقایقی پیش‌میآمدکه پدرش ، همین پدری‌که دردل ملامتش میکرد ،درحضور وی یادنبال عینک خود میگشت وباآنکه درکنارآن دست میمالید عینک را نمیدید یاآنچه راکه یک‌لحظه پیش واقع شده بود فراموش میساخت یاباپاهای ضعیف خود لرزان‌لرزان راه‌میرفت و گردخویش مینگریست‌که مباداکسی متوجه ضعف‌اوشودیا ، بدترازهمه کارهای وی ، وقتی مهمانی نبودکه باگفتگوی خویش اورا بیدارنگهدارد ناگهان سرمیزغذا بچرت میافتاد ، دستمال سفره‌را بزمین میانداخت وسرلرزانش روی بشقاب خم‌میشد وشاهزاده خانم ماریا درحالیکه ازخود متنفر بود میگفت : «آری ! پدرم پیروضعیف است ومن‌بخود جرأت میدهم‌که اورا انتقادوملامت‌کنم ؟

۲

درسال ۱۸۱۱ طبیبی فرانسوی بنام «مه‌تیویه» که بسرعت شهرت یافته ومد شده بوددر مسکومیزیست این‌طبیب‌تنومندوزیباماننددیگرفرانسویان‌مهربان‌وخوش‌مشرب بود وچنانکه‌میگفتند فوق‌العاده بحذاقت شهرت داشت، درخانهٔ‌اشراف ازوی‌مانند همطرازان وهمشأنان خویش نه‌چون پزشك پذیرائی می‌کردند .

شاهزاده نیکلای آندره‌ییچ که همیشه بعلم‌طب میخندید وآنرا بمسخره میگرفت چندی بود که براهنمائی وتمایل مادموازل بورین این دکتررا بخانهٔ خودراه داده‌وباوی انسی داشت چنانکه مه‌تیویه هفته‌ای یکی‌دوباربدیدن شاهزاده میآمد .

درروزعید نیکلای مقدس ،روزنامگذاری‌شاهزاده، تمام اشراف بدرخانهٔ اوآمدند امااو دستورداد ازپذیرائی اشخاص خودداری‌کنند وفقط عدهٔ‌قلیلی‌راکه قبلاصورت نام ایشانرابشاهزاده خانم ماریا داده‌بود بناهاردعوت‌کنند .

مه‌تیویه که بامداد برای عرض‌تبریك‌آمده بود شایسته‌دیدکه بعنوان طبیب،چنانکه‌بشاهزاده خانم مـاریاگفت ، دستور شاهزاده را نقض‌کند و بنزد شاهزاده رفت . اتفاقاً شاهزادهٔ پیردرصبح آنروز نامگذاری بسیارکج خلق بود . تمام بامداد رادرخانه رامیرفت ، باهمه‌کس جدال‌میکرد و چنین وانمود میساخت‌که آنچه باو میگویند درك نمیکند ودیگران نیزسخنان اورا نمیفهمند شاهزاده خانم ماریا بااین حالت‌غرولند آرام وآمیخته بانگرانی‌که معمولا بطوفان خشمی تبدیل میشد کاملا آشنا بود وچون‌کسیکه لولهٔ تفنك پرشده وچخماق‌کشیده‌ای را برابرسینهٔ خود می‌بیند بانتظارتیراجتناب ناپذیرخشم وغضب تمام صبح راراه می‌رفت.ولی ازبامداد تاورودطبیب همه‌کار ها بخیروخوشی‌گذشت .

شاهزاده خانم ماریا پس‌ازآنکه بطبیب اجازهٔ‌ورود دادباکتابی درکنار دراطاق پذیرائی نشست زیرا ازآنجا میتوانست‌آنچه را دردفترکارپدرش می‌گذشت ببیند .

نخست تنها صدای مه‌تیویه وسپس صدای پدرش وبعد هردوصدا راکه باهم سخن میگفتند

شنید، یکمرتبه در چهارطاق بازشدوقیافهٔزیبا و وحشتزدهٔ مه‌تیویه باموهای سیاه‌وقیافهٔشاهزاده‌با عرقچین و لباس خواب و چهرهٔ زشت وخشمناك وچشم‌های از حدقه بیرون آمده در آستانهٔ در ظاهر گشت.

شاهزاده فریاد می‌کشید :

ـ تونمی‌فهمی؛ امـا من‌می‌فهمم؛ جاسوس‌فرانسه، بردهٔ بناپارت، جاسوس؛ ازخانهٔمن خارج شو، می‌گویم برو بیرون؛

و با این سخن در را محکم بست.

مه‌تیویه شانه‌هارا بالاانداخته بطرف مادموازل بورین که بشنیدن‌دادو فریاد ازاطاق‌مجاور بیرون دویده‌بود رفت وگفت:

ـ حال شاهزاده خوب‌نیست - - La bile et le transport au cerveau ·Tranqui llisez -vou s;je repasserai demain· (۱)

و انگشتش‌را روی لبهاگذاشته شتابان ازاطاق بیرون‌رفت.

ازپشت در صدای پای کسی که کفش‌راحت بپاداشت‌شنیده میشدکه فریادمی‌کرد:«جاسوسها، خائنان، همه‌جا خائن‌هست؛ درخانهٔ خودم یك‌دقیقه آسایش ندارم؛»

پس ازرفتن مه‌تیویه شاهزادهٔ پیردخترش‌را بحضورطلبید وضربات سخت‌خشم خود را بر سر وروی اوفرودآورد. دخترش گناهکار بودکه چرا جاسوسی‌را بخانهٔ پدر راه داده است.آخر او بدخترگفته بودکه فهرستی تنظیم‌کند وکسانی‌راکه نامشان در فهرست نیست بخانه راه ندهد. پس چرا این‌پست‌فطرت‌را راه‌داده‌اند؛ دخترش مسبب همهٔ اینکارها بود. اومی‌گفت:«من‌باوجود دخترم نمی‌توانم لحظه‌ای‌آسایش داشته‌باشم؛ نمی‌توانم راحت وآسوده بمیرم»

شاهزاده بدخترش گفت:

ـ نه، بانوی عزیزم؛ مابابد ازهم جدا شویم، این‌مطلب را بدانید؛ من دیگر نمی‌توانم تحمل کنم .

این سخن‌راگفت و ازاطاق بیرون‌رفت.گوئی بیم داردکه مبادا دخترش در تصمیم راسخ او تردیدکند، پس‌دوباره نزد اوبرگشت ودرحالی‌که سعی‌داشت قیافهٔ آرامی بخودبگیردگفت:

ـ تصورنکنیدکه این‌مطلب‌را درحال‌غضب گفته‌ام.،نه؛ من‌کاملاآرام وخونسردم‌ومدتهاست که‌دربارهٔآنچه اکنون‌گفتم اندیشیده‌ام. من‌دراین‌تصمیم باقی خواهم بود، مابابد ازهم جداشویم؛ زودترمحلی‌را برای خودپیداکنید؛.

اما نتوانست خودداری‌کند و باآن‌خشم وکینهٔ‌کسانی که‌درعین‌غضب‌حریف‌را دوست‌دارند، درحالیکه‌خود رنج می‌کشیدمشت‌هارا‌گره کرده درهوا تکان داد وفریادکشید:

ـ ایکاش‌لااقل احمقی‌پیدا میشد و با اوازدواج می‌کرد.

پس‌در را بهم‌کوفت ومادموازل‌بورین‌را احضارکرد ودر دفترکارخاموشی حکمفرما شد.

ساعت دو آن‌شش‌نفرکه برای‌صرف‌ناهار دعوت‌شده‌بودند آمدند. مهمانان‌کنت‌راستوپچین مشهور، شاهزاده لوپوخین با برادرزاده‌اش، ژنرال چارتوف، رفیق و همقطار ارتشی قدیمی شاهزاده و ازجوانان پی‌یروبوریس دروبتسکوی ـ در اطاق‌پذیرائی‌منتظر او بودند.

---

(۱) نتیجهٔ صفرا وجریان‌خون بمغزاست. آرام وآسوده باشید، من‌فردا دوباره خواهم‌آمد.

بوریس که درهمانروزها برای گذران دورهٔ مرخصی بمسکوآمده بود میل‌داشت بشاهزاده نیکلای آندره‌یویچ معرفی‌شود وتوانست تاحدی اعتماد وتوجه ویرا جلب‌کند چنانکه شاهزاده‌که جوانان مجردرا درخانهٔ خود نمی‌پذیرفت، اورا استثنائاً بخانهٔ خودراه داد.

شاهزادهٔ پیر از مردمی‌که «طبقهٔ ممتاز» نامیده می‌شوند در خانهٔ خود پذیرائی نمی‌کرد ولیکن ورود بمحفل کوچك خانهٔ او، گرچه درشهر سروصدائی راه نمی‌انداخت تملق‌آمیزتر ازهر محفل‌دیگر بود بوریس این‌مسأله‌را یك‌هفته پیش، وقتی‌راستوپچین‌درحضور وی‌دعوت‌ناهارفرماندهٔ کل‌را برای زوز نیکلای مقدس ردکرد دانست. زیرا راستوپچین در جواب فرماندهٔ کل‌گفت:

ـ من درچنین‌روزی همیشه برای ادای احترام بشاهزاده نیکلای‌آندره‌یویچ میروم.

فرماندهٔ کل جواب‌داد:

ـآری، آری، آری خوب او چه‌میکند؟

جمعیت قلیلی‌که قبل‌ازناهار دراطاق‌پذیرائی باسقف‌بلند ومبل‌های‌قدیمی جمع شده بودند بجلسهٔ باشکوه دادگاه شباهت‌داشت. همه‌ساکت‌بودند واحیاناً در مواقع‌گفتگو بسیارآهسته وآرام سخن می‌گفتند.

شاهزاده نیکلای‌آندره‌ئیچ جدی وخاموش وارد اطاق شد.شاهزاده خانم ماریا بیش از معمول‌آرام ومحجوب بنظرمیرسید. مهمانان بابی‌میلی ویرا مخاطب می‌ساختند، زیرا می‌دیدندکه اوحال‌شرکت درگفتگوی ایشان‌را ندارد. کنت‌راستوپچین تنها رشتهٔ‌گفتگورا بدست‌داشت وگاهی ‌‌ازاخبارشهری‌وزمانی اخبارسیاسی جدیدرا حکایت می‌کرد.

لوپوخین وژنرال پیر بندرت درگفتگوشرکت می‌کردند. شاهزاده نیکلای‌آندره‌ئیچ مانند رئیس‌دادگاهی‌که بگزارش طرفین دعوا توجه دارد بسخنان‌دیگران گوش‌می‌داد، فقط‌گاهی باسکوت خود وزمانی با ادای جملهٔ‌کوتاهی اعلام می‌داشت‌که آنچه بوی‌گزارش‌داده می‌شود، موردتوجه‌و مطمح نظر قرار خواهد داد.

ازلحن‌گفتگو معلوم می‌شد هیچکس‌باآنچه درجهان‌سیاست روی‌می‌دهد موافق‌نیست، ایشان دربارهٔ حوادثی‌که ظاهراً مؤید وخامت روزافزون اوضاع بودگفتگومی‌کردند. امادرهرگفتگو و اظهارنظر وانتقاد ازاوضاع سیاسی کاملاآشکاربودکه گوینده هربار درآنجاکه ممکن‌بودانتقادش متوجه شخص اعلیحضرت امپراطورشود مکث‌می‌کرد وموضوعرا بسکوت می‌گذرانید.

درموقع غذا ازاخبارسیاسی وازغصب املاك دوك‌اولدنبورك و ازیادداشت‌شدیداللحن و خصمانهٔ روسیه‌بناپلئون‌که‌رونوشت‌آن بتمام دربارهای اروپائی ارسال شده‌بودگفتگو بمیان آمد کنت‌راستوپچین جمله‌ای راکه چندبار تکرارکرده بودگفت:

ـ عمل بناپارت با اروپا مانندعمل دزدان‌دریائی باکشتی اسیر شده‌است. انسان فقط از صبربسیار یاعدم بصیرت‌سلاطین تعجب می‌کند. اینك نوبت پاپ رسیده و بناپارت دیگر بدون شرم وحیا میخواهد پیشوای‌مذهب‌کاتولیك‌را نیزعزل‌کند، معذالك بازهمه‌خاموشند؛ تنهاامپراطور ما علیه‌تصرف املاك اولدنبورك اعتراض کرده وآنهم...

ناگهان کنت‌راستوپچین متوجه‌شدسخنانش‌بجائی رسیده است‌که دیگر انتقاد جائز نیست؛ شاهزاده‌نیکلای آندره‌ئیچ گفت:

ـ املاك‌دیگری بجای‌دوك‌نشین اولدنبورك بوی پیشنهادکرده است. او هم چون من‌که

روستائیان بردهام رااز تپه‌های لیسی به بوگوچاروف وریازان‌کوچ میدهم ، دوکها رااز محلی بمحل دیگرانتقال میدهد .

بوریس مؤدبانه واردگفتگوشده گفت :

– Le duc d:Oldenbourg supporte son malheur avec une force de caractère et une résignation admirable(۱)

بوریس باینجهت این سخن راگفت که درمسافرت ازپطرزبورك بمسکو بافتخارمعرفی شدن بدوك نائل‌آمده بود . شاهزاده نیکلای‌آندره‌ایچ چنان بوی نگریست که گوئی میخواهد درجوابش سخنی بگوید اماچون اورا فوق‌العاده جوان یافت شایستهٔ‌آن سخن ندید وبدوجوابی نداد .

کنت‌راستوپچین چون‌کسیکه ازکاری‌که ازآن اطلاع‌کافی دارد سخن بگوید باتحقیرگفت :

– من‌متن یادداشت اعتراض خودمان را بقضیهٔ الدونبورگ مطالعه کردم وازانشاء بدو ناشیانهٔ‌آن متعجب شدم .

پی‌یرکه نمیدانست چرا زشتی انشاء یادداشت سبب تعجب‌کنت راستوپچین شده باشگفتی ساده‌لوحانه بوی نگریسته گفت :

– کنت : اگرمضمون یادداشت قوی باشد ، چگونگی تنظیم وانشاء آن چه‌اهمیت دارد ؟

کنت راستوپچین گفت :

– Mon cher, avec 500 mille hommes de troupes il serait facile d'avoir un beau style. (۲)

پی‌یردریافت که چراانشاء یادداشت موجب اعتراض‌کنت راستوپچین شده است .

شاهزادهٔ پیرگفت :

– تصورمیکنم‌که ملابنویسها زیادشده‌اند . درپطرزبورك همه‌چیزمینویسند ، نه‌تنهایادداشت بلکه قانون مینویسند . آندریوشای‌من درآنجا یك‌جلدکامل قانون برای روسیه نوشته است.امروز همه نویسنده شده‌اند .

بااین سخن غیرطبیعی خندید .

گفتگو دقیقه‌ای خاموش شد . ژنرال سالخورده باصاف‌کردن سینه توجه دیگران را بخود جلب کرده گفت :

– راستی حادثهٔ اخیرراکه هنگام رژه درپطرزبورك اتفاق افتاده‌است شنیده‌اید،میدانیدچه عملی ازسفیرجدید فرانسه سرزده‌است ؟

– چه‌شده ؟آری : . من حرفهائی شنیده‌ام . مثلااینکه درحضوراعلیحضرت سخن نابجائی گفته است .

ژنرال بسخن خود ادامه داده‌گفت :

– اعلیحضرت توجه اورا بلشکرنارنجك انداز ومارش تشریفاتی معطوف ساخته است ولی‌گویا سفیراصلا توجهی نکرده است وبخود اجازه داده بگوید که مادر فرانسه بااین‌مهملات

---

(۱) دوك‌اولدنبورك بدبختی خودرا با قدرت اخلاقی وآرامش شگفت‌انگیزخود تحمل مینماید

۲ – عزیزم ! باقشون پانصدهزارنفری بسهولت میتوان سبك زیباداشت . . .

توجه نمیکنیم . اما اعلیحضرت هیچ‌جوابی نداده‌اند ولی‌گویا دررژهٔ بعداعلیحضرت حتی یکبارهم بوی توجه نکردند .

همه خاموش شدند زیرا دربارهٔ این واقعه‌که باشخص امپراطورارتباط داشت هیچگونه اظهارنظروقضاوتی جایزنبود .

شاهزاده‌گفت :

ـ بیشرم وگستاخند ؛ مه‌تیویه را میشناسید ؛ امروزمن اورا ازخانهٔ خود بیرون‌کردم . اینجاآمده بود، هرچه‌گفتم هیچکس را راه ندهید ، اورا راه دادند .

وبااین سخن نگاهی خشمناك بدخترش افکند وسپس تمام‌گفتگوی خودرا بادکترفرانسوی ودلائلی‌که ویرا بجاسوسی متهم میساخت حکایت‌کرد، هرچند این دلائل‌کافی وروشن نبود ولی هیچکس بآن اعتراض نکرد .

پس ازکباب شامپانی آوردند ، مهمانان ازجای خود برخاستند ، بشاهزادهٔ پیرتبریك‌گفتند شاهزاده خانم ماریا نیزبوی نزدیك‌شد .

شاهزاده نگاهی سرد وکین‌توزانه بدخترش افکند وگونهٔ چین‌خورده وتراشیده‌اش را در مقابل اوگرفت . تمام‌خطوط سیمای اومیگفت‌که پیش‌آمد بامداد را فراموش نکرده است وتصمیم وی بقوت سابق باقیست ولی‌برکت حضورمهمانان مانع تکرارآن سخنان است .

سپس برای صرف قهوه باطاق پذیرائی رفتند وپیرمردان باهم نشستند .

شاهزاده نیکلای‌آندره‌یچ دراطاق پذیرائی بیشتربهیجان آمد ونظریهٔ خویش را راجع بجنك‌که درپیش بود اظهارکرد .

اومیگفت‌که جنك مابابناپارت تازمانی‌که مادرپی‌عقد اتحاد باآلمانها باشیم ودرامور اروپاکه صلح تیلزیت مارا بدانجا میکشاند مداخله‌کنیم ، باناکامی وشکست مواجه خواهدشد . روسیه نباید بحمایت اطریش وارد جنك شود ونیزنباید بااطریش جنك‌کند . سیاست مابابد در مشرق متمرکزشود ، مادربرابر ناپلئون تنها بایدیك‌راه را درپیش بگیریم ـ سرحدات خودرا مستحکم ومجهزسازیم‌ودرسیاست روش ثابت ومحکمی رااتخاذکنیم؛ آنوقت اوهرگزجرأت‌تجاوز بسرحدات روسیه‌را ، مانند سال ۱۸۰۷، نخواهد داشت .

کنت راستوپچین‌گفت :

ـ شاهزاده ؛ اصولا چگونه مامیتوانیم بافرانسویان بجنگیم ؟ مگرمیتوانیم بروی مربیان وخدایان‌خود شمشیربکشیم ؟ بجوانان ما ، ببانوان جوان مانگاه‌کنید ؛ خدایان‌ما فرانسویان‌هستند وبهشت موعودما پاریس است .

کنت ظاهراً برای‌آنکه همه‌سخنانش رابشنوند رفته‌رفته بلندترحرف میزد .

ـ لباسهای فرانسوی ، افکار فرانسوی ، احساسات فرانسوی است ؛ شما بهمینجهت پس گردن مه‌تیویه راگرفتید و ازخانهٔ خود بیرونش انداختیدکه اوفرانسوی پست وپلیداست اما بانوان جوان ما با چهاردست وپابدنبال اومیخزند . دیشب من‌دریك شب‌نشینی بودم . ازپنج بانوئی‌که درآنجا دیدم سه نفرکاتولیك بودندکه‌طبق اجازهٔ مخصوص پاپ‌روزهای یکشنبه‌گلدوزی میکنند ولی‌مانند تصاویرحمامهای عمومی ،اگرخلاف ادب نباشد، تقریباً لخت وعریان آنجانشسته بودند.آخ! شاهزاده، انسان وقتی بجوانان روسیه توجه میکند ، آرزو دارد چماق قدیمی پطر

کبیررااز موزه‌های هنری بیرون بیاورد و بشیوهٔ روسی یکی‌دودنده ایشانرا بشکند وحماقت و بلاهت رااز نهادشان بیرون کشد.

همه خاموش بودند. شاهزاده پیرلبخندزنان برآستوپچین مینگریست وسررا بعلامت موافقت حرکت میداد.

پس راستوپچین باحرکات سریع مخصوص بخود ازجا برخاسته دستش را بجانب شاهزاده درازکرد وگفت:

- خوب، حضرت والا، خداحافظ؛ امیدوارم همیشه سلامت باشید!

شاهزاده سالخورده دست او راگرفته گونه‌اش را برای بوسیدن در مقابل صورت او آورد وگفت:

- عزیزم، خدا حافظ؛ صدای شمانغمهٔ دل‌انگیزی است که من‌همیشه بآن‌گوش میدهم.

دیگران نیز باراستوپچین ازجا برخاستند.

٤

شاهزاده خانم ماریا دراطاق پذیرائی نشسته بود وبگفتگو وانتقاد پیرمردان گوش میداد ولی بآنچه میشنید بهیچوجه توجه نداشت وتنها دراین اندیشه بود که مبادا مهمانان متوجه رفتار خصومت آمیزپدرش بوی بشوند . حتی بالتفات مخصوص ومهربانیهائی که درتمام مدت صرف غذا دروبتسکوی که برای بارسوم بخانهٔ ایشان آمده بود بوی ابرازمینمود توجه نداشت .

شاهزاده ازاطاق بیرون رفت . پی یرپس ازهمه مهمانان کلاهش را بدست گرفته با چهره خندان بجانب شاهزاده خانم ماریاآمد وچون آندوتنها دراطاق پذیرائی ماندند شاهزاده خانم ماریا نگاهی پریشان وپرسان بجانب پی یرانداخت .

پی یردرحالیکه باندام فربه خودروی صندلی راحت کنار شاهزاده خانم ماریامی لمیدگفت :

ـ میتوان چندوقیقهٔ دیگرپهلوی شمانشست ؟

شاهزاده خانم ماریا جواب داد :

ـ آخ ، آری ؛

ولی بانگاه ازومیپرسید ، «آیاشما متوجه هیچچیزنشدید؟»

پی یرپس از ناهار مانندمعمول خویش حالت خوشی داشت وبپیش رومینگریست وآرام آرام لبخند میزد ومیگفت :

ـ شاهزاده‌خانم ؛ مدتیست این‌جوان را میشناسید ؟

ـ کدام جوان را ؟

ـ دروبتسکوی؛

ـ نه ، مدت آشنائی مازیاد نیست .

ـ شما ازاوخوشتان میآید ؟

شاهزاده‌خانم ماریا درحالیکه هنوزدربارهٔ گفتگوی بامداد باپدرش میاندیشیدگفت :

ـ آری ، اوجوان دلپذیری است . . . چرااین سئوال راازمن میکنید ؟

ـ برای اینکه من‌متوجه شده‌ام که‌معمولا جوانان فقط بمنظورزناشوئی بادوشیزگان ثروتمند ایام مرخصی خودرا درمسکومیگذرانند .

شاهزاده خانم ماریاگفت :

ـ شما متوجه این قضیه شده‌اید ؟

ـ پی‌یربالبخند بسخن ادامه داده‌گفت :

ـ آری ، واین جوان هم اکنون هرجا دوشیزهٔ ثروتمندی باشد ، آنجا حاضرمیشود . من منظوراورا مانند صفحهٔ گشوده کتاب دربرابرخویش میخوانم . اینك اومردداست ونمیداند بچه کس باید حمله کند : بشمایا بمادموازل ژولی‌کاراگین (۱) Il est très assidu auprès d'elle.

ـ اوبخانهٔ کاراگینها میرود ؟

پی‌یربــاآن خوش خلقی وشادمــانی وتمسخرمهرآمیزکه دریادداشتهای روزانه بواسطهٔ داشتن آن حالت خودرا سرزنش میکرد تبسم‌کنان‌گفت ،

ـ آری ، بسیار، راستی ازشیوه جدید جلب محبت دوشیزگان اطلاع دارید ؟

شاهزاده‌خانم ماریاگفت :

ـ نه ؛

پی‌یرگفت :

ـ اکنون برای‌اینکه جوانی‌موردپسنددوشیزه‌ای قرارگیرد il faut être mélancolique

Et il est très mèlancolique auprès de madmoiselle Karagive' (۲)

شاهزاده‌خانم مــاریا درحالیکه بچهرهٔ مهربان پی‌یرمینگریست ولحظه‌ای ازفکراندوه‌خود فارغ نمیشدگفت :

— Vraiment ؟ (۳)

پس باخودگفت : «اگرمیتوانستم آنچه دردل دارم بکسی بگویم‌بیشك عقدهٔ‌دلم‌گشوده‌میشد من‌میل داشتم مخصوصاً به پی‌یرهمه چیزرا بگویم آری ؛ اوبسیارمهربان ونجیب است . بیشك آسوده‌ترمیشدم وشاید مراهم راهنمائی میکرد .»

پی‌یرپرسید :

ـ میل دارید بااوازدواج‌کنید ؟

ناگهان شاهزاده‌خانم ماریا بی‌اختیاربا‌چشم اشك‌آلودگفت :

ـ آخ، پروردگارا،گنت ،لحظاتی درزندگانی‌من‌پیش میآیدکه حاضرم بهرکس‌شوهرکنم. آخ ؛ چقدردشواراست ، انسان یکی ازنزدیکان خودرا دوست داشته باشد واحساس‌کندکه . . . (دراینحــال صدای شاهزاده خانم ماریا میلرزید) جزایجاد غم‌واندوه هیچ‌کاردیگری نمی‌تواند

۱ ـ خیلی باوتوجه دارد .

۲ ـ باید ا... بود واودرحضورمادموازل کاراگین بسیارافسرده است .

۳ ـ راستی ؟

برای اوانجام دهد وبعلاوه بداندکه قدرت تغییراینوضع راهم ندارد دراینحال یگانه چاره اینست که ازآنجا برود . امامن کجا میتوانم بروم ؟

ــ چه‌شده ؟ شاهزاده خانم ، شمارا چه میشود ؟

اما شاهزاده خانم نتوانست سخنان خودرا تمام‌کند و بگریه افتاد .

ــ نمیدانم‌که امروزچه حالی پیداکرده‌ام . شمابحرفهای من‌گوش ندهید ، آنچه را بشما گفتم فراموش‌کنید ،

ازشنیدن این سخنان تمام شادمانی پی‌یرزائل‌گشت وبااضطراب ونگرانی ازشاهزاده‌خانم تحقیق میکرد وتقاضا مینمودکه همه چیزرااظهارکند وغم واندوه خویش را برای اوفاش سازد . اماشاهزاده‌خانم ماریا فقط تکرارمیکردکه آنچه را بوی‌گفته است فراموش نماید وبخاطرندارد که‌چه‌گفته است واصولا بجزاندوهی‌که پی‌یرازآن آگاهست ،یعنی نگرانی‌دربارهٔزناشوئی‌شاهزاده آندره‌که مبادا موجب اختلاف ونزاع پدروپسربشود، غم‌وغصهٔ دیگری ندارد .

پس برای اینکه زمینهٔ‌گفتگورا تغییردهد ازپی‌یرپرسید ،

ــ آیا ازراستوفها خبردارید ؟ بمن‌گفته‌اندکه ایشان بزودی بمسکو خواهندآمد. من نیز هرروزمنتظرورود آندره‌هستم. میل‌دارم آنها یکدیگررا دراینجا ملاقات‌کنند .

پی‌یر پرسید :

ــ حالا نظراودربارهٔ این قضیه چیست ؟

منظور پی‌یر از «او» شاهزادهٔ‌پیربود. شاهزاده‌خانم ماریا سررا حرکت‌داده‌گفت:

ــ اما چه‌میشودکرد؛ ازیکسال بیش‌ازچندماه باقی‌نمانده ولی‌هنوز جلب موافقت اومیسر نشده است. یگانه آرزوی من اینست‌که نخستین دقایق‌ملاقات‌برادرم باپدرم بخیروخوشی بگذرد. میل‌دارم‌که‌ایشان هرچه‌زودتر واردشوند. امیدوارم‌که‌ازاین‌دخترخوشم بیاید.. اماآیا مدت‌هاست که شما ایشان را می‌شناسید؛ جدی و صادقانه بمن بگوئیدکه بنظرشما او چگونه دختری است اما حقیقت‌کامل‌را بیان‌کنید؛ چون‌شما توجه‌داریدکه آندره با این‌عمل برخلاف‌میل واوادهٔ پدرم خودرا بمخاطرهٔ بزرگی میاندازد ومیل دارم بدانم‌که...

حس‌مبهمی به‌پی‌یرمی‌گفت‌که این‌خواهش‌های مکرر برای بیان‌حقیقت‌کامل‌مبین عدم تمایل شاهزاده‌خانم ماریا بعروسی‌آیندهٔ‌آنهاست ودلش می‌خواهدکه پی‌یر انتخاب شاهزاده‌آندره را پسندیده ونیکونشمارد. اما پی‌یر احساسات‌خودرا نسبت بناتاشا بیان نمود نه آنچه را در بارهٔ او می‌اندیشید.

درحالی‌که نمی‌دانست بچه‌سبب سرخ‌شده‌است‌گفت:

ــ من نمیدانم بسئوال‌شما چگونه جواب دهم. حقیقة نمیدانم‌که او چگونه دختری است وبهیچوجه نمی‌توانم اورا آنچنان‌که‌هست بشما بشناسانم. اوجذاب وفریباست؛ امانمیدانم‌بچه‌سبب جذاب است. آری؛ اینست آنچه‌میتوان درباره او‌گفت.

شاهزاده‌خانم ماریا آهی‌کشید. ولی درقیافه‌اش خوانده می‌شدکه‌میگوید: «من منتظرهمین بودم و ازهمین مسأله هم بیم داشتم.»

پس‌ازپی‌یر پرسید:

ــ آیا او عاقل است؛

پی‌یر بفکر فرورفت وپس ازمدتی‌گفت:

ـ تصور نمیکنم عاقل‌باشد، اما ازطرفی شاید هم عاقل باشد. اصولا خود او بعاقل بودن اهمیت‌نمیگذارد. . آری، نه، فقط جذاب است ودیگر هیچ.

شاهزاده خانم ماریا باز باعدم موافقت سر را حرکت‌داد.

ـ آخ، بسیار میل‌دارم‌که او را دوست داشته‌باشم! اگر او را قبل از من ملاقات‌کردید این‌مطلب‌را به او بگوئید.

پی‌یر گفت:

ـ شنیده‌ام‌که همین‌روزها بمسکو خواهندآمد.

شاهزاده‌خانم ماریا نقشهٔ خودرا برای نزدیک‌شدن بعروس‌آینده پس از ورود راستوفها بمسکو بیان‌کردو گفت:

ـ من خواهم‌کوشید تا شاهزاده پیررا با او مانوس‌کنم.

۵

ازدواج با نامزد ثروتمند درپطرزبورك برای بوریس میسر نگشت و برای انجام این منظور وارد مسکوشد . بوریس درمسکو برای انتخاب میان دو نفرازثروتمندترین دوشیزگان پا به بخت ـ ژولی وشاهزاده خانم ماریا ـ مردد بود وهرچند شاهزاده خانم ماریا بازشتی منظر درنظرش فریبنده‌ترازژولــی جلوه میکرد معذلك ازاظهارعشق بدختربالکونسکی بیرناراحت بود درملاقات اخیرخود باأودرروزجشن نامگذاری شاهزاده پیرشاهزادهٔ خانم ماریاکوششهای اورا برای گفتگو دربارهٔ احساسات وعواطف باوی بی‌جواب میگذاشت وظاهراً بسخنانش گوش نمیداد .

ولی برعکس شاهزاده‌خانم ماریا ، ژولی بشیوهٔ خودباکمال میل‌ورغبت احساسات‌عاشقانهٔ اورا میپذیرفت .

ژولی ۲۷ سال داشت وپس ازمرك برادرانش بسیار ثروتمند شده بود . دیگرزیبائی و طراوت جوانی خودرا ازدست داده بود، اماتصورمیکردکه نه‌تنها مثل سابق زیباست بلکه بمراتب ازپیش جذابترجلوه میکند . این‌اشتباه اوبیشترازاینجا ناشی میشدکه اولا بسیارثروتمندشده‌بود ثانیاً هرچه بزرگترمیشد برای مردان خطرش کمتربود ، بعلاوه مردان آزادتر میتوانستند با او معاشرت‌کنندوبدون قبول هیچ‌گونه تعهدازمهمانیهاوشب‌نشینیهاومحافل نشاط انگیزی‌که‌درخانه‌اش تشکیل‌میشد بهره‌مندگردند . مردانی‌که ده‌سال‌پیش ازرفت وآمد بخانه‌ای‌که دوشیزهٔ ۱۷ساله‌ای درآن بود احترازمیکردند وبیم داشتندکه مباداآن دوشیزه رسوا وننگین شود یادست وپای خود را بزنجیرازدواج باوی ببندند ، اینك هرروزشجاعانه بخانهٔ اومیرفتند وباوی نه‌مانند یك‌دوشیزه بلکه مانندآشنای مهربانی‌که جاذبهٔ‌جنسی نداشت رفتارمیکردند .

آنسال خانهٔ کاراگینها در مسکومطبوعترین ومهمان نوازترین خانه‌ها بود . بجزمهمانیها

وشب‌نشینی‌هائی که مهمانان بادعوتنامه مخصوصی درآن حضور پیدا می‌کردند هرروز عده‌کثیری، مخصوصاً مردان، درخانهٔ کاراگین جمع می‌شدندوساعت ۱۲ شب‌شام میخوردند وتا ساعت‌سه بعد از نیمه‌شب درتالار پذیرائی مینشستند. بعلاوه‌گردشگاه یا مجلس‌رقص ونمایشی نبودکه‌ژولی در آن حضور نداشته باشد. درآرایش خود ازجدیدترین مدپیروی‌میکرد. اما با این‌حال ازهمه‌چیزناامید بنظر میرسید، بهمه‌کس می‌گفت که بدوستی وعشق بلکه بهیچ‌یك ازشادمانی‌های‌زندگانی‌ایمان‌ندارد وتنها منتظر است که‌درآن دنیا آرامش وراحت‌را بچنك‌آورد. آهنك‌گفتار ژولی‌چون دوشیزه‌ای بودکه‌دستخوش یأس‌ونومیدی عظیمی‌شده است،گوئی مردمحبوب خود را ازدست داده یا فریب اورا خورده است. هرچند چنین‌حادثه‌ای برای اوپیش‌نیامده بود با این‌حال دیگران با همین‌چشم بوی مینگریستند و او خود معتقد شده‌بودکه‌در زندگانی‌مشقت‌بسیارکشیده است. ولی‌این‌افسردگی ازتفریح وخوشگذرانی‌های اوجلوگیری‌نمی‌کرد ومانع‌آن نمیشدکه‌جوانان درخانهٔ وی‌وقت‌خودرا بخوشی‌بگذرانند. هرمهمان‌که واردخانهٔ او میشد وظیفهٔ خود میدانست‌که بحال مالیخولیائی و افسردگی میزبان احترام بگذارد وسپس بگفتگوی اجتماعی و رقص وبازیهای‌فکری ومشاعره‌که درخانهٔ‌کاراگین‌ها بسیار مدشده ورواج بودبپردازد. فقط جوانانی چندکه‌بوریس نیزدرعدادایشان بشمارمیرفت بیشتر درحال‌مالیخولیائی وافسردگی‌ژولی تعمق می‌کردند و ژولی با این جوانان گفتگوهائی‌طولانی‌تر ومحرمانه‌تر راجع بپوچی‌وناپایداری مظاهرحیات‌دنیوی داشت وآلبومهائی که یادگاریها واشعار مالیخولیائی و اندوهناك درآن‌ثبت‌شده و با تصاویر مناسبی منقش بود بهایشان میداد.

ژولی مخصوصاً نسبت ببوریس مهربان بود؛ برنومیدی زودرس او در زندگانی تأسف میخورد، باآنکه خود در زندگانی مشقات بسیاریرا متحمل‌شده‌بود معذالك تاآن‌جاکه میتوانست اورا تسلی میداد وآلبوم اشعارش‌را بوی‌مینمود. بوریس درآلبوم اوتصویر دو درخت راکشید و زیر آن نوشت:

«Arbres rustiques, Vos sombres rameaux secouent sur moi les tenèbres et la mélancolie.» (۱)

درجای‌دیگرآرامگاهی‌را ترسیم‌کرد ودرباره‌آن نوشت:

« La mort est secourable et la mort est tranquille.»

« Ah! contre les douleurs il n'y a pas d'autres asile.» (۲)

ژولی‌گفت‌که این‌بیت‌شعر بسیارجذاب ودلپذیر است.

یکبار این‌جمله‌را که‌کلمه بکلمه ازکتابی‌نوشته‌بود بوریس گفت:

---

(۱) درختان دهکده! شاخه‌های تیره‌شما ظلمت وافسردگی‌را برمن میافکند.

(۲) مرك نجات بخش است ومرك آرام است.

آه! درمقابل دردورنج پناهگاه دیگری نیست.

—Il y a quelque chose de si ravissant dans le sourire de la mélancolic . C'est un rayon de lumière dans l'ombre une nuance entre la douleur et la dèsespoir, qui montre la consolation possible . (۱)

درجواب آن بوریس این اشعار را درآلبوم او نوشت:

«Aliment de poison d,une âme trop sensible,
«Toi, sans qui le bonheur me serait impossible?
«Tendre mélancolie ! ah, viens me consoler,
«Viens calmer les tourments de ma sombre retraite,
«Et mêle une douceur secrétc ,
«A ces pleurs. quc je sens couler . (۲)

ژولی غم‌انگیزترین نوکتورن‌هارا باچنك برای بوریس مینواخت بوریس داستان «لیزای بیچاره» اثرکارامزین‌را برای او باصدای بلند میخواند وبارها ازشدت‌هیجان‌که نفس‌رابشماره می‌انداخت خواندن‌را قطع می‌کرد. ژولی وبوریس‌هنگام برخورد دراجتماع اشراف‌چنین‌بیکدیگر مینگریستندکه پنداشتی ایشان تنها مردمی درجهان هستندکه یکدیگر را شناخته‌اند.

آنامیخائیلوناکه اغلب اوقات بخانهٔ کاراگین میرفت ویکپای قمار مادر ژولی را تشکیل میداد، دراثنای آمدورفت بآن‌جا اطلاعات صحیحی درباره میزان جهیزیهٔ ژولی تحصیل میکرد، جهیزیهٔ ژولی عبارت‌بود از دوملك واقع درپنزاویك جنگل‌درنیژگورود. آنامیخائیلونا باهیجان وتسلیم ورضا در مقابل سرنوشت باندوه و افسردگی شیرینی‌که پسرش را با ژولی ثروتمند پیوسته مینگریست.

درباره دختر می‌گفت:

- Toujours Charmant et mélancolique ! cette chère jouli :

وبمادر میگفت،

— بوریس میگویدکه درخانهٔ شما روحش‌تازه‌میشود، اوبسیار رنج‌ونومیدی‌کشیده‌وفوق‌العاده حساس است .

بپسرش می‌گفت:

— آخ، دوست‌من، نمیتوانم برای‌تو توصیف‌کنم‌که در ایام اخیرتا چه‌حد بژولی علاقمند شده‌ام، بعلاوه‌کیست‌که بتواند اورا دوست نداشته باشد؛ اوفرشته‌ای است بصورت انسان، آخ بوریس، بوریس!

---

(۱) درلبخند مالیخولیائی چیزبسیار جذابی نهفته‌است. این‌لبخند شعاع نوری درسایه است، برق میان درد ونومیدی است‌که امکان تسلی‌را مینمایاند

(۲) غذای زهرآلود روح فوق‌العاده حساس
توکه بی‌آن سعادت برای‌من امکان‌پذیر نیست
افسردگی ملایم، بیامرا تسلی‌ده
بیارنجهای تنهائی تیره‌مرا خاموش‌کن
وبسرشکی‌که احساس‌میکنم ازچشمم فرومیریزد
شیرینی اسرار آمیزرا بیامیز !

پس دقیقه‌ای خاموش میشد وسپس بسخن خود ادامه داده میگفت :

ــ نمیدانی چقدردلم بحال مامان اومیسوزد . امروز صورت حسابها ونامه‌های رسیده از پنزاراکه (درآنجا املاك بسیاردارند) بمن‌نشان داداما اوبیچاره تنهاست ، خیلی‌فریبش میدهند .

بوریس هنگام استماع سخنان صادرش لبخندی نامحسوس برلب داشت وبمکر ونیرنگ بی‌زیان وصادقانهٔ اوبامـلایمت میخندید امابسخنانش‌گوش میداد وگاهی باتوجه ودقت دراطراف املاك پنزا ونیژگورود تحقیق میکرد .

مدتها بودکه ژولی پیشنهاد خواستگاری راازطرف این پرستندهٔافسرده ومالیخولیائی‌خود انتظارمیکشید وآمادهٔ پذیرفتن آن‌بود . امابوریس رایك‌حس تنفروبیزاری پنهانی ازوی‌وعلاقهٔ شدید او بــزنــاشوئی وسرشت وغیر طبیعی اوازاقدام باین عمل بازمی‌داشت . بعلاوه وقتی فکر میکردکه پس ازازدواج باژولی باید ازامکان زناشوئی همراه باعشق صرف نظرکند ترس و وحشت شدیدی بــااین حس‌تنفر وبیزاری افزوده می‌شد.مرخصی اودیگرروباتمام میرفت. بوریس هرروزخدا راازبام تاشام درخانهٔ‌کاراگین بسرمیبرد وهرروزباخویشتن بحث ومشورت‌کرده بخود میگفت‌که فردا خواستگاری خواهم‌کرد .

اما درحضور ژولی ، هنگامیکه بچهره سرخ وچانهٔ اوکه تقریبا همیشه پودر زده بود و بچشمهای آبکی وقیافهٔ اوکه آمادگی تغییرحـالت فوری ازافسردگی بشادمانی وشوق راداشت و علاقهٔ فوق‌العاده‌ای رابسعادت زناشوئی نشان میداد می‌نگریست ، نمیتوانست‌آن‌کلمهٔ قاطع را ادا کند اما باوجود این‌مدتها بودکه بوریس درعالم‌خیال خویشتن را مالك املاك پنزاونیژگورود میدانست ودستورخرج عوائد آنرا صادرمی‌کرد . ژولی تردید وتزلزل بوریس را مشاهده‌مینمود وگاهی تصورمیکردکه شاید بوریس ازاومتنفراست . اما بیدرنك حس‌خودخواهی که خاص‌زنانست اورا تسلی میداداو بخود میگفت‌که شدت‌عشق‌وعلاقهٔ بوی بوریس را محجوب وخاموش ساخته‌است امابا اینحال افسردگیش رفته‌رفته بهیجان عصبی مبدل می‌شد واندکی پیش‌ازعزیمت بوریس نقشهٔ حمله‌ای را طرح‌کرد وباجرای آن پرداخت .

درهمان موقع‌که مرخصی بوریس بپایان میرسید آناتول‌کوراگین درمسکو والبته درسالن پذیرائی خانه‌کوراگین پیداشد وژولی ناگهان حالت افسردگی راکنارگذاشته بسیار شادمان‌گشت وتوجه خاص بکاراگین مبذول داشت .

آنامیخائیلونا بپسرش‌گفت :

- Mon cher, je sais de bonne source que le prince Basile envoie son fils á Moscou pour lui faire épouser Julie (١)

من بحدی ژولی را دوست دارم‌که دلم بسیار بحال اومیسوزد . دوست من،عقیدهٔ توچیست ؟

اندیشهٔ ناکامی و هدرشدن یك ماه خدمت دشوار مالیخولیائی درحضور ژولی ومشاهدهٔ تمام عوائد املاك پنزاکه درعالم خیال مصارف‌گوناگون آنرا تعیین‌کرده بود دردست دیگری ــ مخصوصاً دردست آناتول احمق ــ موجب رنجش خاطربوریس‌گردید . پس‌ناچارباعزم راسخ‌برای

---

(١) عزیزم ! من‌ازمنبع موثقی اطلاع یافته‌ام‌که شاهزاده واسیلی پسرش رابرای زناشوئی‌با ژولی بمسکوفرستاده است .

خواستگاری ازژولی بخانهٔ کاراگین رفت . ژولی باقیافهٔ شادمان وخاطری جمع باستقبال اوآمد وبی‌اعتنا برای اوحکایت کردکه دیشب درمجلس رقص چقدرباوخوش گذشته است وازوی پرسیدکه چه موقع عزیمت خواهدکرد .

بوریس باین قصد بخانهٔ کاراگین رفته بود تا درباره عشق خود سخن بگوید ومصمم بود که مهربان و ملایم باشد ولی برخلاف باهیجان وعصبانیت درباره تزلزل عقیده وبی‌ثباتی زنان سخن گفت بوریس میگفت که غم‌واندوه زنان‌میتواند بسهولت بشادمانی مبدل شودوخوشی‌یاناخوشی ایشان بسته بآنست که چه‌کس بایشان اظهار عشق ومحبت کند ژولی رنجیده خاطرگفت که این سخن صحیح است وزنــان احتیاج بتنوع دارند وهمه‌کس ازیکنواخت بودن زندگی خسته وبیزار می‌شود .

بوریس که میل‌داشت سخن تندوزننده‌ای بوی‌بگوید میخواست اظهارکند :

ـ خوب ، پس‌بشما نصیحت میکنم‌که . .

ولی فوراً متوجه شدکه ممکن است بابیان عبارتی رنجش‌آوربدون نیل‌بهدف خویش از مسکوعزیمت نماید وزحماتش بیهوده هدر رود وبرای نخستین باردرزندگی باناکامی مواجه‌گردد پس درمیان سخن مکث‌کرد وچشمش را زیرانداخت تاچهره خسته وبهیجان‌آمده ومردد ژولی را نبیند وسپس گفت :

ـ من‌بهیچوجه برای جدال وکشمکش باشما باینجا نیامده‌ام . برعکس ..

پس برای اینکه مطمئن شودکه آیا میتواند ازوی خواستگاری‌کند نظری باو انداخت ناگهان هیجان ژولی زائل شد وچشمهای ناراحت وملتمس ومنتظرش آزمندانه بوی دوخته شده بوریس باخودگفت : «من همیشه میتوانم ترتیب‌کاررا چنان بدهم‌که بندرت اورا ببینم .» اماحال این کارشروع شده است وباید بانجام برسد ؛» پس‌سربرداشت وباچهره برافروخته بوی خیره شد وگفت :

ـ آیا ازاحساسات من درباره خودتان اطلاع دارید ؛ .

همین سخن‌کافی بود: برق پیروزی ورضایت ازخویشتن درچهره ژولی بدرخشیدن آمداما بااینحال بوریس را واداشت تاآنچه راکه دراین مواردگفته می‌شود بوی بگوید یعنی باوبگوید که من‌ترا دوست دارم‌وهرگزهیچ زنی را بیش ازتودوست نداشته‌ام . ژولی میدانست‌که درازاء املاك پنزا وجنگلهای نیژگورود میتواند این چندکلمه را ازبوریس بخواهد وآنچه را طلب می‌کرد دریافت نمود .

پس هردو نامزد بی‌آنکه دیگربداستان درختهائی کــه سایه اندوه وافسردگی را برآنها میافکند ، توجه داشته باشند نقشهٔ ساختمان وتزیین آینده خانه باشکوهی را دربطرزبورك برای خود طرح میکردند وهمه‌جا با یکدیگربدید وبازدیدها میرفتند وتدارکات لازم را برای عروس مجلل ودرخشان خود فراهم میآوردند :

٦

کنت ایلیاآندره‌ئیچ دراواخر ژانویه باناتاشا وسونیا بمسکوآمد . کنتس هنوزبیماربودو نمیتوانست همراه‌ایشان بیاید، ولی تعویق حرکت ایشان امکان پذیرنبود ؛ زیرا درمسکوهرروز منتظرورود شاهزاده آندره بودند ، بعلاوه ناچاربودند برای ناتاشا جهیزیه تهیه‌کنند،خانهٔ ییلاقی خودرا درحوالی مسکو بفروشند وازحضور شاهزادهٔ پیردرمسکو برای معرفی عروس آینده‌اش بوی استفاده کنند خانه راستوفها درمسکوگرم نبود ، بعلاوه فقط برای مدت‌کوتاهی قصد اقامت درآنجا را داشتند وکنتس نیزباایشان نبود وباینجهت ایلیا آندره‌ئیچ تصمیم‌گرفت درمسکو نزد ماریا دمیتریونا آخروسیمواکه مدتها بودکه بکنت مهمان نوازی خویش را عرضه میداشت برود.

هنگام شب چهارارابهٔ راستوفها بخانهٔ ماریا دمیتریونا درخیابان استاراباکانیوشنایا وارد شد . ماریا دمیتریونا تنهازندگانی میکرد ودخترش را بشوهر داده بود . پسرانش همه درخارج مسکوخدمت میکردند .

هنوزخودرا صاف وراست نگهمیداشت وصریح وبلند ومصمم سخن‌میگفت وعقیدهٔ خودرا بی‌پرده بهمه‌کس اظهارمیداشت وچنان مینمودکه مردم دیگررا بواسطهٔ ضعف وشهوت ووسوسه که خودرا مبری ازآن میدانست شماتت میکند . ازصبح‌زود بایك ژاکت‌پنبه‌ای بکارخانه داری مشغول‌میشد . ایام‌تعطیل‌را برای دعابکلیسا وازکلیسا بیازداشتگاهها وزندانها میرفت . بهیچکس نمیگفت‌که درآنجا چه‌کاردارد، درایام غیرتعطیل درخانهٔ خویش ازمتقاضیان طبقات مختلف‌که هر روزنزد وی‌میآمدند پذیرائی‌میکرد وپس ازآن ناهارمیخورد .سرسفرهٔ رنگین وگوارای‌اوهمیشه سه چهارمهمان بود، پس‌ازناهاربارتی بازی بوستون را تشکیل میداد . شبها دستورمیدادبرایش روزنامه وکتب تازه راقرائت‌کنند وخود مشغول بافتن میشد . بندرت برای ملاقات اشخاص‌مهم‌از خانه خارج میشد .

وقتی راستوفها بخانهٔ اووارد شدند ، هنوزببسترخواب نرفته بود ، درسرسراروی لولاها غژغژکرد وراستوفها وخدمهٔ ایشانراکه‌ازسرماگریخته بودند بسرسرا داخل نمود.ماریادمیتریونا

باعینکی که بنوك بینی‌اش افتاده بودسررا بعقب خم کرده درآستانهٔ درتالار ایستاده بود وبا قیافهٔ خشن وغضبناك بواردین مینگریست . واگر درآنموقع مضطربانه بخدمتکاران خود دستور نمیداد که مهمانان راجادهند واشیاء آنها را درمحلهای مخصوص قراردهند تصورمیرفت از ورود این مهمانان خشمگین است وهم‌اکنون ایشانرا ازدرخواهد راند .

بی‌آنکه باکسی سلام واحوالپرسی کند بجامه‌دانی اشاره کرده گفت :

ـ مال کنت است؟ بیاراینجا ؛ مال‌دخترخانمها را بآنجا ، بسمت چپ ببر!

پس بدختران خدمتکاربانك زد :

ـ خوب ، چرااینقدروقت تلف میکنید ؟سماوررا آتش بیندازید !

بااین سخن باشلق پوستی نـاتاشا راکه درهوای سرد ویخبندان چهره‌اش ازسرما سرخ مینمود گرفته بجانب خودکشید وگفت :

ـ چاق وخوشگل شدی ! اوف ، چقدربدنت سرداست !

پسرکنت که میخواست دست اورا ببوسد فریادکشید :

ـ اول پالتوی پوست را دربیار! خداوندا! سراپایش یخ‌بسته است . باچای رومهم بیاورید.

پس بسونیا گفت :

ـ سونیوشکا ! Bonjour

وبااین سلام فرانسوی رابطه دوستانه خودرا بااندکی تحقیربسونیا بیان کرد .

وقتی‌همه لباسهای پوستی خودراکندند ومرتب سرمیزچای نشستند ماریادمیتریونا بترتیب همه را بوسید ودرحالی‌که بانگاه پرمعنی به ناتاشا مینگریست میگفت :

ــ بسیارخوشحالم که بمسکوآمدید ودرخانه من‌اقامت کردید . باید مدتها پیش ازاین آمده‌باشید . پیرمرد اینجاست وهرروزمنتظرورود پسرش آندره است . باید، باید با اوآشناشد .

پس‌چنان بسونیا نگریست که گوئی مایل‌نیست در حضوروی دراین باب سخن بگوید و فقط گفت :

ـ خوب ، بعددراین باب گفتگوخواهیم کرد !

پس کنت را مخاطب ساخته گفت :

ــ حال گوش کن ! فردابچه احتیاج داری ؟ بدنبال چه‌کسی خواهی فرستاد؟شین شین؟

دراین حال (یك انگشتش راخم‌کرد) بعدآنامیخائیلونای اشکبار او باپسرش اینجاست . میخواهد بپسرش زن بدهد . بعدبزوخوف، چنین‌نیست ؟ اوهم بازنش اینجاست ازدست همسرش گریخت اما بیدرنك همسرش بدنبال اوشتافت . روزچهارشنبه ناهاردرخانه من‌بود . خوب ، اما اینهارا (بدوشیزگان اشاره‌کرد) فردا بکلیسای ایورسکی میبرم وبعد نزدمادام او برشالمه‌خواهیم رفت . آخرآنها میخواهند همه‌چیزخودرا نوکنند ؟ ازمن تقلید نکنید ، امروزآستینهـای بـاین گشادی مدشده است . چندروزپیش شاهزاده خانم ایرینا واسیلیونانزد من‌آمده بود . ازدیدنش وحشت‌کردم ، مثل‌این بودکه دوتابشکه روی دستهای خودگذاشته است . حال دیگر هرروز مد تازه‌ای ظهورمیکند .

پس باخشونت روبجانب کنت‌کرده پرسید :

ــ خوب ، تواینجا چه‌کارهائی داری ؟

کنت جواب داد :

ـ همه کارهـای من یکباره درهم شده‌است . باید مقداری آت‌وآشغال وژنده پاره برای جهیزیه خرید، یکنفرخریدارهم برای خانه ییلاقی حوالی مسکووخانه شهری پیدا شده است . با اجازه ولطف مخصوص شما درفرصت‌مناسبی دختران را نزدشما خواهم‌گذاشت وبرای یکروزخودم بماریشکویه خواهم رفت .

ماریا دمیتریونا درحالی‌که دست بزرك خودرا بگونه ناتاشای محبوب ودخترتعمیدی‌خود میکشید گفت :

ـ خوب . خوب، درخانه‌من‌خوب وخوش خواهندبود . مثل‌اینست‌که آنهارا بدست‌شورای قیمومت سپرده‌باشی . هرجاکه لازم باشد ایشانرا خواهم برد ، من‌هم بایشان غرولند خواهم‌کرد وهم نوازششان خواهم داد .

صبح‌روزبعد ماریا دمیتریونا دوشیزگان را بکلیسای ایورسکی وسپس بنزدمادام‌اوبرشالمه برد . اوبرشالمه باندازه‌ای ازماریا دمیتریونا بیم‌داشت‌که همیشه لباسها را باضررباو میفروخت تاهرچه زودتر ازشرش راحت شود . ماریا دمیتریونا تقریباً تمام‌جهیزیه ناتاشارا باوسفارش‌داد که تهیه‌کند. پس‌ازمراجعت همه را بجز نـاتاشا ازاطاق بیرون‌کرد ودخترتعمیدی محبوب خودرا بنزدیك صندلی راحت خود فرا خواند وگفت :

ـ خوب ، حال بیاگفتگوکنیم ! من‌این نامزدی را بتوتبریك میگویم . جوان خوبی‌را بدام انداختی ! من‌ازاین انتخاب توبسیارخرسندم . اوراازوقتی‌که این‌اندازه بود (دستش را درفاصله یك متری‌زمین نگهداشت) میشناختم . من‌اوو‌تمام خانواده‌اش را دوست‌دارم . حالاگوش‌بده‌!بیشك تومیدانی‌که شاهزاده نیکلای پیربهیچوجه میل‌نداشت‌که پسرش ازدواج‌کند . پیرمرد عجیبی‌است! البته شاهـزاده آنـدره کودك نیست وبدون تمایل اونیزکارها را روبراه خواهدکرداما ورود بخانواده‌ای بدون موافقت پدر آن خانواده عمل خوب وشایسته‌ای نیست . باید اینکاررا درصلح وصفا وباعشق ودوستی انجام‌داد. تودخترعاقلی‌هستی ومیدانی‌که چگونه بایدرفتارکرد. بنابراین همه کارها بخیروخوشی خواهدگذشت .

ناتاشا، بتصورماریا دمیتریونا ، ازشرم وخجلت خاموش بود امادرحقیقت مداخله‌دیگران را درکارعشق وعاشقی‌خویش وشاهزاده آندره‌که ازسایرامور‌بشری باندازه‌ای متمایز بودکه بعقیدهٔ وی هیچکس نمیتوانست آنرا درك‌کند نـاپسندیده میدانست اوتنها شاهزاده آندره را دوست داشت وشاهزاده آندره‌را میشناخت ، شاهزاده آندره‌هم اورا دوست میداشت وبنابودکه درهمین روزها وارد مـسکوشود واورا بزنی بگیرد . بنابراین ناتاشا بیش ازاین بچیزی احتیاج نداشت.

ماریا دمیتریونا میگفت :

ــ می بینی‌که من‌اورا مدتهـاست‌که میشناسم ، مـاشنکا ، خواهرشوهرتراهم دوست دارم خواهرشوهران عموماً دوبهم‌زن ومنافقند امااین یکی‌آزارش بموری هم نمیرسد . اوازمن‌خواهش کرده است‌که ترا باوآشناکنم . توفردا باپدرت نزد اوخواهی رفت ، سعی‌کن هرچه بیشترمیسر است بازمحبت‌کنی ، آخرتوکوچکترازاوهستی . وقتی‌که نامزدت مراجعت‌کرد دیگرتو باخواهر وپدرش آشنا شده‌ای وعشق توبدل آنهـا جاگرفته است . حال حق بامنست‌یانه ؟ آیا اینطور بهترنیست ؟

ناتاشا بابیمیلی جواب داد :

ـ بهتراست .

۷

فردای آنروز کنت ایلیا آندره‌ئیچ بتوصیه واندرزماریا دمیتریونا با ناتاشا نزدشاهزاده نیکلای آندره‌ئیچ رفت. کنت بااضطراب ونگرانی خودرا برای این‌ملاقات آماده میساخت.حتی اندکی بیم‌داشت. آخرین ملاقات خودرا باشاهزاده نیکلای آندره‌ئیچ هنگام جمع‌آوری‌داوطلبان نیروی دفاعی محلی بیادداشت وبخاطرآوردکه چگونه‌شاهزاده نیکلای آندره‌ئیچ درجواب‌دعوت وی بناهار بواسطهٔ قلت افرادی‌که جمع‌آوری‌کرده بود اورا توبیخ نمود. ولی برعکس ناتاشا بهترین لباس خودرا دربرداشت، بسیارشادمان وخوشحال بود وباخود میگفت: «ممکن نیست‌که محبت من بدلشان جانگیرد، همه‌کس همیشه مرادوست داشته‌است.من کاملاآماده‌ام‌که مطابق میل ایشان رفتارکنم. من حاضرم‌که شاهزادهٔ پیررا چون پدراوست وشاهزاده خانم ماریا را چون خواهراوست‌دوست داشته باشم، بنابراین ایشان هم‌جزاینکه مرادوست داشته باشند چاره‌ای‌دیگر نخواهندداشت.»

باری‌ایشان بخانهٔ‌کهنه وملال انگیزشاهزادهٔ پیرکه درخیابان وازدویژنکا واقع‌بودرسیدند وبدهلیزوارد شدند.

کنت درمیان جدوهزل میگفت:

- خوب، پروردگارا، خودت رحم‌کن!

اما ناتاشا متوجه‌شدکه پدرش هنگام ورودباطاق‌انتظارشتاب‌کرد ومحجوب وآهسته پرسید که آیاشاهزاده وشاهزاده خانم‌خانه هستند. پس‌ازابلاغ خبرورود ایشان جنب وجوش‌سراسیمگی میان خدمتکاران پیداشد. خدمتکاری‌که خبرورودشان را برده بود درتالار بخدمتکاردیگری رسید وآهسته درگوشش سخنی‌گفت. دخترخدمتکاری بتالاردوید وضمن‌یادآوری‌نام شاهزاده‌خانم ماریا شتابان بخدمتکاران سخنی‌گفت. سرانجام خدمتکار سالخورده‌ای باقیافهٔ خشم آلوده ظاهر شد وبراستوفها خبردادکه شاهزاده نمیتواند ایشانرا بحضور بپذیردولی‌شاهزاده خانم‌خواهش میکندکه باطاق وی‌بروند. نخستین‌کسی‌که باستقبال‌مهمانان‌آمدمادموازل بورین بود.بااحترام وادب خاصی

پدر ودختر درودگفت وایشانرا نزد شاهزاده خانم هدایت کرد. شاهزاده خانم ماریا با هیجان و وحشت درحالیکه لکه‌های سرخ صورتش‌را پرکرده بود باستقبال‌مهمانان شتافت و بیهوده میکوشید خودرا آزاد و بی‌تکلف وخوشحال نشان دهد. ولی از همان نظر اول از ناتاشا خوشش نیامد. ناتاشا درنظرش فوق‌العاده شیك‌پوش وسبك‌فکر وشادمان‌وخودپسند ومغرور جلوه میکرد. شاهزاده خانم ماریا نمیدانست که حتی قبل ازمشاهدهٔ زن برادرآیندهٔخود بواسطهٔ رشك‌وحسادت‌غیرارادی بزیبائی‌وجوانی وسعادت اوو بواسطهٔ غبطه بعشق‌برادرش با این‌دختر نظرخوب‌ومساعدنداشته‌است. شاهزاده‌خانم ماریا علاوه‌برحس‌تنفرطبیعی‌خودازناتاشا ازاین‌جهت‌مضطرب‌بودکه‌شاهزادهٔ پیرپس‌از شنیدن‌خبر ورود راستوفها فریادکشیده بودکه او بایشان احتیاج ندارد ولی اگر شاهزاده خانم ماریا مایل است میتواند ازایشان پذیرائی کند اما نباید هیچکس‌را باطاق اوراه‌بدهند. شاهزاده خانم ماریا تصمیم گرفت‌راستوفهارا بحضور بپذیرد، معذلك هرلحظه بیم داشت که مبادا شاهزادهٔ پیرکاری خصمانه وعجیب انجام دهد، زیرا او ازورود راستوفها بسیارتهییج شده‌بود.

کنت‌درحالیکه مضطربانه باطراف مینگریست وشاید بیم آن‌داشت‌که مبادا شاهزادهٔ پیر باطاق وارد شود تعظیم کرده گفت:

– خوب، شاهزاده خانم‌عزیز! من پرندهٔ خوش الحان خودرا نزد شما آورده‌ام. بسیار خرسندم که شما بایکدیگرآشنا می‌شوید... افسوس، افسوس که‌شاهزاده هنوز بیمار است.

پس‌ازادای چندجمله معمولی‌دیگر ازجابرخاسته گفت:

– شاهزاده‌خانم! اگراجازه میفرمودید من ناتاشای خود را برای یك‌ربع ساعت بشما میسپردم وبدیدن آناسمیونوناکه درچندقدمی اینجا درمیدان‌ساباچیه، مسکن دارد میرفتم و بعد بدنبال ناتاشا میآمدم.

چنانکه ایلیاآندره‌ئیچ پس ازاین‌ملاقات بدخترش گفت این‌نیرنك دیپلماتیك‌را از این‌جهت بکاربردکه بخواهرشوهرآیندهٔ دخترش فرصت‌بدهد تاآزادانه با زن برادرآیندهٔ خویش گفتگو کند. بعلاوه با بکاربستن این‌نیرنك‌میخواست ازامکان برخورد با شاهزاده که‌ازوی‌میترسید اجتناب نماید. البته از این ترس و بیم سخنی بدخترش نگفت ولی ناتاشا این ترس واضطراب پدر را دریافت ورنجیده‌خاطر شد. ازرفتار پدرش شرمنده وگلگون‌گشت. ناتاشا از شرمندگی وسرخی چهره خود بیشتر بخشم آمد وگستاخ‌ومبارزطلبانه‌که مبین‌بیباکی او بود بشاهزاده خانم نگریست شاهزاده‌خانم بکنت‌گفت‌که بسیارخرسند است وفقط ازوی تقاضا میکندکه مدت بیشتری در خانهٔ آناسمیونونا بماند. ایلیا آندره‌ئیچ رفت.

مادموازل بورین با وجود نگاههای تندی‌که شاهزاده خانم ماریاکه میل داشت دو بدو با ناتاشاگفتگوکند بوی‌میافکند، ازاطاق‌خارج نشد ودرباره تفریحات ونمایشهای‌مسکوگرم‌صحبت بود. ناتاشا ازسراسیمگی خدمتکاران درنتیجهٔ ورود ایشان، ازناراحتی واضطراب پدرش، ازلحن غیرطبیعی‌شاهزاده‌خانم ماریاکه تصورمیکرد ازراه لطف‌وتفقد اورا بحضور پذیرفته است رنجیده خاطرشده‌بود. وبااین‌جهت همه‌چیز درنظرش نامطبوع بود. ازشاهزاده خانم‌ماریا خوشش نیامد و او درنظرش بسیار زشت ومتکبر وظاهرساز وخشك‌جلوه‌کرد. پس یکباره چون خارپشتی خود را جمع‌کرد وحالت بی‌اعتنائی بخودگرفت‌که همین‌بیشتر سبب‌وازدگی و بیزاری‌شاهزاده‌خانم ماریا

ازاو میشد. بالاخره پس از پنج دقیقه گفتگوی دشوار وساختگی صدای قدمهای سریع کسی که با کفش راحتی نزدیك میشد بگوش رسید. آثار وحشت درچهره شاهزاده خانم ماریا ظاهر گشت، دراطاق بازشد وشاهزاده پیر باشب کلاه سفید ولباس خواب باطاق آمده گفت:

ـ آخ! دوشیزه خانم! دوشیزه خانم! کنتس... کنتس راستوا، اگر اشتباه نکنم.. خواهش میکنم مرا ببخشید، عفو بفرمائید... دوشیزه خانم، من نمیدانستم، خدا شاهد است که نمیدانستم شما مارا سرافراز فرموده اید با این لباس نزد دخترم آمده ام. خواهش میکنم مرا ببخشید... خدا شاهد است که نمیدانستم.

روی کلمهٔ خدا چنان نابجا و نامطبوع تکیه میکرد که شاهزاده خانم ماریا ایستاده، چشم را بزمین دوخته بود و جرأت نداشت که بپدرش یا بناتاشا نگاه کند. ناتاشا که برای ادای احترام بشاهزاده پیر ازجا برخاسته بود دوباره نشست ولی نمیدانست چه باید بکند. تنها مادموازل بورین لبخند مطبوعی برلب داشت.

پیرمرد چندبار زیرلب تکرار کرد:

ـ خواهش میکنم مرا ببخشید، خواهش میکنم عفو بفرمائید!

شاهزادهٔ پیر پس ازآنکه ناتاشا را ازسرتاپا ورانداز کرد ازاطاق خارج شد. مادموازل بورین پس ازاین پیش آمد قبل ازهمه بخود آمد و گفتگوی بیماری شاهزاده راپیش کشید. ناتاشا و شاهزاده خانم ماریا خاموش بیکدیگر مینگریستند وباآنکه اظهار بعضی ازمطالب برای ایشان ضروری بودسخنی نمیگفتند. وهرچه زمان سکوت طولانی تر میشد بیکدیگر کین توزانه تر و بدخواهانه تر نگاه میکردند.

چون کنت مراجعت کرد، ناتاشا بطرزی بی ادبانه شادمانی خودرا ازمراجعت او ابرازداشت و درخداحافظی شتاب کرد، درآن دقیقه دیگرازاین شاهزاده خانم پیروخشکیده که اورا درچنین وضع ناراحت گذاشته ونیم ساعت را بدون اظهارکلمه ای دربارهٔ شاهزاده آندره ساوی گذرانده بود تنفرداشت. ناتاشا باخود میاندیشید: «آخرمن که نمیتوانستم درحضور این دختر فرانسوی اول گفتگورا دربارهٔ او شروع کنم.» دراین میان شاهزاده خانم ماریا نیزازهمین اندیشه رنج میبرد البته. اومیدانست که باناتاشا ازچه باب سخن بگوید، ولی اولا بسبب آنکه مادموازل بورین مزاحم او بود وثانیاً ازاینجهت که خود نمیدانست چرا گفتگوازوصلت برادرش برای او فوق العاده دشواراست نتوانست این عمل راانجام دهد. اماهمینکه کنت ازاطاق بیرون رفت، شاهزاده خانم ماریا باقدمهای تندبسوی ناتاشا رفت ودست اوراگرفته آهی عمیق کشید وگفت:

ـ صبر کنید! من باید...

ناتاشا تمسخر کنان (درحالیکه نمیدانست چه چیزراتمسخرمیکند) بشاهزاده خانم ماریا نگریست.

شاهزاده خانم ماریاگفت:

ـ ناتالیای عزیزم، میدانید که من بسیارخرسندم که برادرم خوشبختی رایافته است..

ولی چون دریافت که نادرست میگوید مکث نمود. ناتاشا متوجه این مکث شد وعلت آنرا دریافت باوابهت ومتانت ظاهری وسردی وبی اعتنائی درحالیکه بغضی درگلو داشت گفت:

ـ شاهزاده خانم! تصورمیکنم که اکنون گفتگودراین باب شایسته ومناسب نیست.

وهمینکه ازاطاق خارج شد باخود اندیشید:

«چه گفتم، چه گفتم؟»

آنروزهمه مدتی سرناهارمنتظرناتاشا بودند . او دراطاق خودنشسته چون کودکی بغض کرده زارزار میگریست . سونیا بالای سرش ایستاده موهایش را میبوسید ومیگفت :

– ناتاشا، چرااینطورگریه میکنی؟ توبایشان چه کارداری ؟ ناتاشا ، همه‌چیزمیگذرد .

– نه ، اگرمیدانستی که چقدررنجش آوربود . . . مثل‌اینکه من . . .

سونیا گفت :

– ناتاشا ، نگو، آخرتوگناهی نداری ، برای توچه اهمیت دارد؟ مرابیوس !

ناتاشا سررا بلندکرد ولب دوستش را بوسید وچهرهٔ اشك آلود خودرا درسینهٔ وی فشرده گفت :

– من نمیتوانم بگویم ، من‌نمیدانم . هیچکس مقصرنیست . گناه ازمنست . اما تمام اینها فوق‌العاده وحشتناك است . آخ ، چرا او برنمیگردد !

پس باچشمهای سرخ شده بسرسفرهٔ غذارفت . ماریادمیتریونا که میدانست چگونه شاهزاده ازراستوفها پذیرائی کرده بود ،چنین وانمود ساخت که متوجه قیافه پریشان ناتاشا نشده است و سرسفره باصدای بلند ومحکم خود باکنت ومهمانان دیگرمزاح میکرد .

۸

آنشب راستوفها باپرائی رفتند که بلیط آنرا ماریا دمیتریونا تهیه کرده بود.

ناتاشا میل نداشت برود اما امتناع ازقبول این لطف ومحبت ماریا دمیتریونا که مخصوصاً بجهت او انجام شده بود امکان نداشت. چون لباس پوشید وبتالار آمد ومنتظر پدرش شد وبآینه بزرك نگریست ومشاهده کرد که زیبا بلکه بسیارزیباست، اندوهش بیشترشد. اما این اندوه شیرین وعاشقانه بود.

ناتاشا باخود میاندیشید: «پروردگارا! اگراواینجا بود دیگرمانند پیش باحجب وکمروئی احمقانه با اورفتار نمیکردم بلکه بشیوه جدید، ساده اورا درآغوش میکشیدم وخودرا باو میچسباندم واورا وامیداشتم که باهمان چشمهای جوینده وکنجکاو که اغلب اوقات بمن مینگریست بمن بنگرد وبعد اورامجبورمیکردم که مانندآنروز بخندد. راستی چه چشمهائی داشت، من چشمهای اورا آشکارا درمقابل خود می بینم! خوب، من باپدروخواهر اوچه کاردارم؟ من فقط اورا دوست دارم، اورا، اورا بااین صورت وچشمها وباآن لبخند مردانه که درعین حال کودکانه است میپرستم.. نه، بهتر است بفکراو نباشم، بفکراو نباشم وتاوقتیکه مراجعت نکرده فراموشش کنم. من تاب تحمل این انتظار را ندارم، الان بگریه خواهم افتاد»

پس ازآینه دورشد، باکوشش ازگریه خودداری کرد ودرحالیکه بسونیا که لباس پوشیده باباوبزنی وارد میشد نگریست بخودگفت: «چگونه سونیا میتواند چنین آرام ویکنواخت نیکولنکا را دوست داشته باشد واینمدت باشکیبائی منتظرشود؟ نه، اوبکلی با من فرق دارد، من که نمیتوانم!»

ناتاشا درآن دقیقه ازحس محبت ودوستی چنان سرشار بودکه دوست داشتن ودانستن اینکه دیگران اورا دوست دارند ویرا اکتفاء نمیکرد. دراینحال برای اوضرورت داشت که معشوق خود را درآغوش کشد وباوی رازونیاز کند وسخنان عاشقانه ایکه دردل داشت بوی بگوید و اززبانش بشنود. هنگامیکه درکالسکه کنارپدرنشست واندیشناك بشعلهٔ فانوسها که ازمقابل پنجره یخ بسته

کالسکه بسرعت میگذشت مینگریست خودرا عاشقتر واندوهناکتریافت وفراموش کرد که باچه کس درکالسکه است وبکجا میرود. سرانجام کالسکه راستوفها درمیان خط زنجیرکالسکه‌های دیگرافتاد و درحالی که چرخهای آن آهسته روی برفها غژغژمیکرد بتآتر نزدیك شد. ناتاشا وسونیا جامه‌های خودرا بالاگرفته شتابان پیاده شدندکنت بکمك خدمتکاران ازکالسکه پائین آمدوهرسه نفردرمیان سیل مردان وبانوان وفروشندگان برنامه وارد دهلیزشده بجانب لژها رفتند. ازپشت درهای بسته صدای موسیقی شنیده میشد.

سونیا آهسته گفت:

–Nathalie, vos cheveux (۱)

کنترل لژمؤدبانه وشتابان درمقابل بانوان رفت وورلژراگشود. آهنك‌موسیقی آشکارتر بگوش رسید وازمیان درگشوده ردیف لژهای روشن‌با بازوها وشانه‌های عریان بانوان وسالنی که لباسهای رسمی درآن میدرخشیدوخش‌خش‌میکرد چشم را خیره ساخت. بانوئی که واردلژمجاور میشد بانگاه زنانه رشك آمیزبناتاشا نگریست. پرده هنوزبالانرفته بود، ارکستریپش درآمد را مینواخت.

ناتاشا جامه‌اش را مرتب‌کرده باسونیا ازدروارد شد بجای خودنشست وبتماشای ردیف لژهای روشن ودرخشان مقابل پرداخت. نگاه صدها چشم‌که بگردن وبازوان عریان اوخیره‌شد احساسی راکه مدتها نیازموده بودناگهان بطورمطبوع ونامطبوعی بروی چیره ساخت ویك‌رشته خاطرات وآرزوها وهیجانهای متناسب باآن احساس را دروی برانگیخت.

دودخترفوق‌العاده زیبا وجذاب، ناتاشا وسونیا، بهمراه‌کنت ایلیا آندره‌ئیچ‌که مدتی در مسکودیده نمیشد، توجه‌همگان را بخود جلب‌کردند. بعلاوه‌همه ازنامزدی‌ناتاشا باشاهزاده‌آندره اطلاع مبهمی داشتند ومیدانستندکه راستوفها ازآنموقع تاکنون درده‌زندگانی‌میکرده‌اند، باینجهت باکنجکاوی بنامزد یکی ازبهترین دامادهای روسیه مینگریستند.

چنانکه همه میگفتند ناتاشا درده‌زیبا شده بود وآنشب دراثروضع مهیج خویش مخصوصاً زیباترجلوه میکرد. نیروی حیات وزیبائیش‌که بابی‌اعتنائی وی بجهان پیرامونش آمیخته بودموجب شگفتی همگان میشد. چشمهای سیاهش بدون اینکه درجستجوی‌کسی باشد بجمعیت مینگریست و دست لاغر وظریفش راکه تابالای آرنجها لخت بود روی دیوارمخملی لژتکیه داده، ظاهراً ندانسته بضرب پیش درآمدکنسرت پنجه‌اش را می‌بست‌وبازمیکرد وبرنامه را دردست میفشرد.

سونیا میگفت:

ـ نگاه‌کن، آله‌نینا آنجاست، گویا بامادرش آمده است.

کنت پیرمیگفت:

ـ خداوندا، میخائیل‌کیریلیچ بازهم چاقترشده!

ـ نگاه‌کنید، آیامیخائیلوونای ماعجب‌کلاهی دارد!

ـ کاراگینها را ببینید، ژولی وبوریس باهم هستند. درست مثل عروس وداماد نشسته‌اند. شین‌شین وارد لژراستوفها شده‌گفت:

ـ الساعه شنیدم‌که دروبتسکوی ازژولی خواستگاری‌کرده است. ناتاشا بجهتی‌که پدرش

(۱) ناتاشا، موهای شما

مینگریست نگاه کرد وژولی‌را دیدکه برگردن فربه وسرخش که ناتاشا میدانست حتماً پودر زده‌است گردن بند مرواریدی آویخته خرسند وخرم کنارمادرش نشسته است .

پشت سرایشان سرزیبای بوریس باموهای شانه شده وصاف دیده میشدکه دهان خندانش را بطرف گوش ژولی خم کرده بود . بوریس اززیرچشم براستوفها مینگریست وتبسم کنان سخنی را بنامزدش میگفت .

ناتاشا باخود اندیشید: «بوریس راجع بارتباط سابق خود بامن گفتگو میکند ؛ » بیشك نامزدش رامطمئن میسازدکه دیگرهیچ دلیلی برای رشك وحسادت وی بمن وجودندارد: امابیهوده ناراحت شده‌اند ؛ ایکاش میدانستندکه من‌تا چه‌حد بایشان بی‌اعتنا هستم .»

آنامیخائیلونا باکلاه سبز وقیافه خرم وخرسند باشکوهی که تسلیم و رضا باراده خداوند رانشان میداد پشت سرایشان نشسته بود . درلژ آنان آن محیطی که از حضورردونامزد بوجود میآید وناتاشا بخوبی ازآن مطلع بود وآنرا دوست میداشت حکمفرما بود . ناتاشارویش را برگرداند و ناگهان تمام خفت وخواری ملاقات آنروز صبح خودرا با شاهزاده خانم ماریـا بخاطر آورد .

با خودگفت: «این مردبچه حق نمیخواهد مرا درخانواده خود بپذیرد ؟ آخ ، بهتراست دراین باره فکرنکنم ، آری ؛ تامراجعت اودراین باره فکرنمیکنم پس بتماشای چهره‌های آشناو نا آشنای تماشاگران درسالن تآتر پرداخت . دالوخوف که موهای بورش را بصورت کاکل بزرگی درآورده ولباس‌ایرانی پوشیده بود درردیف جلو، درست دروسط سالن، ایستاده پشتش‌رابدیوار لژ تکیه داده بود. اودرمحلی ایستاده بودکه همه تماشاچیان تآتر اورا میدیدند وچون میدانست که توجه تمام سالن را بخودجلب‌میکند چنان‌آزاد وبیخیال ایستاده بودکه گوئی دراطاق‌خانه‌خود ایستاده‌است . درکناراودرخشانترین جوانان مسکوجمع شده‌بودند واوظاهراً نقش رهبری ایشان راایفا میکرد .

کنت ایلیاآندره‌ئیچ‌خندان باآرنج بپهلوی سونیاکه چهره‌اش‌گل‌انداخته بودزدوخواستکار سابقش را بوی نشان داد وازو پرسید :

ـ اورا شناختی ؟

پس‌رو به‌شین‌شین کرده گفت :

ـ ازکجا پیداشده ؟گویا سربه‌نیست شده بود ؟

شین‌شین جواب داد :

ـ سربه‌نیست ؟ درقفقاز بود . از آنجاگریخت ، میگویندکه درربار یکی ازشاهزادگـان حکمران ایران مقام وزارت داشت ؛ درآنجا برادرشاه راکشت . خوب،تمام بانوان ودوشیزگان مسکودیوانه اوشده‌اند؛ باولقب(۱) Dolochoff le persan داده‌اند.امروزاسم‌او بیش‌ازهرکس ورد زبانهاست. اورا ستایش میکنند.اورا بخانه‌خودمیخوانندتابمردم‌نشانش‌دهند . ویرامانند سك ماهی لذیذی بایشان‌عرضه میدارند. آری،دالوخوف‌وکوراگین‌تمام بانوان‌مارا دیوانه ساخته‌اند .

دراین میان بانوئی بلندقامت رعنا وزیبا باگیسوان پرپشت وشانه‌ها وگردن فربه‌وسفید وعریان‌که دورشته مرواریدهای درشت برآن میافزید واردلژمجاورشد وهنگام نشستن‌مدتی‌صدای خش‌خش جامه ابریشمی ضخیم خودرا بگوش اطرافیانش رسانید .

---

(۱) دالوخوف ایرانی

ناتاشا بی‌اراده باین گردن وشانه ومرواریدها وآرایش گیسوان نگاه‌کرد ومحوتماشای زیبائی شانه‌ها و مرواریدهای این بانوشد . درآنموقع‌که ناتاشا برای مرتبه دوم بوی نگریست، بانوباطراف خود نگاه‌کرد وچون چشمش به کنت ایلیاآندره‌ئیچ افتاد سررا بجانب اوحرکت‌داد ولبخندزد .

این بانوکنتس بزوخوا ، همسرپی‌یر، بود . ایلیاآندرئیچ‌که همه‌کس را دراجتماع‌اشراف میشناخت بجانب لژمجاوررخم شدوبااین بانو بگفتگوپرداخته‌گفت :

ـ کنتس ، مدتی است بمسکوتشریف‌آورده‌اید ؟ خواهم‌آمد ، خواهم‌آمد‌ودست زیبای‌شمارا خواهم بوسید .

اما من‌دنبال‌کاری آمده‌ام ودختران خودرا نیزهمراه آورده‌ام . میگویندکه بازی‌سمیونوا نظیرندارد . کنت پیطر کیریلیچ هرگزما رافراموش نکرده‌است . راستی اواینجاست ؟

الن گفت :

ـ آری ، اومیخواست بتآتر بیاید .

وبادقت وتوجه بناتاشا نظرکرد .

کنت‌ایلیاآندره‌ئیچ دوباره سرجای خود نشست وآهسته درگوش ناتاشاگفت :

ـ زیباست !

ناتاشاگفت :

ـ بسیارزیباست ؛ انسان میتواند عاشق اوبشود .

دراینموقع آخرین آهنگ پیش‌درآمدکنسرت نواخته‌شد.همه‌صداها خاموش‌گشت وتمام‌مردان پیرو برنا ، بالباسهای رسمی وفراك ، تمام زنان باجواهرات گرانبهاکه بربیکرعریانشان‌میدرخشید باکنجکاوی حریصانه تمام توجه خویش را بصحنه تآترمعطوف ساختند.ناتاشانیزمشغول تماشاشد.

۹

کف‌سن بـا‌الوارهای‌صاف پوشیده‌شده بود ، دردوطرف دکورهای رنگی که‌درختهارامجسم میساخت قرارداشت ، درانتهای سن‌تجیرکتانی کشیده شده بود، دروسط سن‌دخترانی باپستان‌بندهای سرخ ودامنهای سفید نشسته بودند ، یکی از ایشان‌که ازهمه فربهتربود وپیراهن ابریشمی سفید دربرداشت جداازدیگران‌روی‌نیمکت کوتاهی که پشتی مقوائی سبزداشت نشسته بود. همه این‌دختران تصنیف میخواندند . وقتی‌تصنیف خوددرا تمام‌کردند ،دخترسفیدپوش بطرف‌اطاقچه سوفلورآمد و مردی که‌شلوارابریشمی چسبانی بپـاهای‌کلفتش‌داشت باکلاه‌پرداروخنجری‌بوی ازدیك شدودرحالیکه دستها راتکان میداد مشغول خواندن شد .

مردی‌که شلوار چسبان بپاداشت تنهاخواند ، بعدآن دخترتنها خواند . سپس‌هردوخاموش شدند ، موسیقی بترنم‌آمد وآن‌مرد بـا انگشتهای زن‌سفید پوش وررفت ، ظاهراً دوباره منتظر آهنگی بودکه بایستی باآن آواز دونفری را بخوانند. پس دونفره مشغول خواندن شدند وهمه تماشاچیان‌کف‌زدند وفریادکشیدند واین مردوزن‌که عاشق ومعشوق را مجسم میساختند تبسم‌کنان دستهارا ازهم‌گشوده تعظیم‌کردند .

تمام این مناظر درنظر ناتاشاکه مدتی دردهکده بسربرده بود وبهمه چیزجدی مینگریست عجیب ومضحك جلوه میکرد . اونمیتوانست‌جریان‌حوادث‌را‌ دنبال‌کند،حتی‌نمیتوانست بموسیقی گوش بدهد . فقط دکورهای رنك وروغنی ومردان وزنانی رابالباس وآرایش عجیب‌میدیدکه‌در نورخیره‌کننده بطرزشگفت‌انگیزحرکت میکردند وحرف میزدند و میخواندند . او میدانست‌کـه تمام این مناظرباید چه‌چیزرا مجسم سازد اماتمام این‌صحنه‌ها بقدری ساختگی‌وغیرطبیعی‌وغلط‌بود که‌گاهی ناتاشا بجای هنرپیشه‌ها شرمسارمیشد وزمانی برایشان میخندید وبچهره‌تماشاچیان‌اطراف خویش مینگریست وهمان حس تمسخروتعجب راکه درخود مشاهده میکرد درصورت ایشان تجسس مینمود . اماتمام چهره‌هـا بآنچه درصحنه روی میداد توجه داشت وچنانکه درنظرناتاشا جلوه میکرد وجدوسروروساختگی وریائی رانشان‌میداد. ناتاشا باخود میاندیشید: «شایدبایدچنین‌باشد،»

اومتناوباً گاهی باین صفوف سرهای پوماد زده درسالن وزمانی بزنان عریانی که درلژها نشسته بودند ، بخصوص بهالن که مجاورروی نشسته باپیکری نیمه‌عریان آرام‌وآسوده‌لبخندمیزدو بی‌آنکه چشمش را لحظه‌ای فروانداز بصحنه مینگریست ، نگاه میکرد ودراثرروشنائی‌خیره‌کننده‌ای که تمام سالن را فراگرفته بودوهوای خفه وگرم‌شده ازبسیاری جمعیت بحال‌سکرومستی که مدتها بود دیگرآنرا نمیشناخت ، افتاد . او نمیدانست که اوچیست ودرکجاست ودرمقابل چشم اوچه عملی انجام میشود . اوبصحنه نگاه میکرد و میاندیشید وناگهان عجیبترین افکارنامربوط وازهم‌گسیخته درنظرش مجسم میشد . گاهی بسرش میزدکه روی دیوارلژ بجهد وآن آهنگی راکه هنرپیشه زن میخواند بخواند ، گاهی دلش میخواست بادبزنش را بفرق مردی که درنزدیکی اونشسته بکوبد، زمانی بخود میگفت که خوبست بجانب الن‌خم شوم واورا قلقلك بدهم .

دریکی ازدقایق پیش ازشروع‌آهنك جدیدکه صحنه‌آرام وخاموش بود ، در ورودی لژها درآن سمت که راستونها نشسته بودند صدا کرد وقدمهای مردی که تأخیرکرده بود بگوش رسید .
شین‌شین آهسته گفت : « این او ، کوراگین است ؟ » کنتس بزوخوا تبسم‌کنان بجانب تازه وارد برگشت . ناتاشا درجهت نگاه‌کنتس بزوخوا نگریست‌وآجودان‌فوق‌العاده زیبائی را دیدکه باقیافه مطمئن ودرضمن مؤدب بجانب لژآنها میآید . این آجودان آناتول‌کوراکین بودکه ناتاشا مدتها پیش اورا در مجلس رقص پطرزبورك دیده وتوجهش بوی جلب شده‌بود . اینك لباس رسمی آجودانی راپوشیده سردوشی وواکسیل انداخته بود . اگرکوراگین تااین درجه زیبا نبود ودر چهرهٔ زیبایش آثارشادی ورضایت آمیخته باساده دلی مشاهده نمیشد روش راه رفتنش ساختگی وجلف ومضحك بنظرمیرسید . بـاوجود آنکه نمایش شروع شده بود بدون عجله ، درحـالیکه مهمیزها وشمشیرش راآرام‌آرام بصدا درمیآورد وسرزیبای عطرزده‌اش را بالا نگهداشته بود از کریدورمفروش خرامان‌خرامان‌میگذشت پس‌ازآنکه نگاهی بناتاشا انداخت بسوی خواهرخودرفت و دستش راکه دردستکش تنگی بود روی لبه‌لژاوگذاشت ، تعظیم‌کرد وسررا بجانب اوپائین‌آورد ودرحالیکه ناتاشا را نشان میداد ازوی دربارهٔ اوسئوال نموده گفت :

-Mais charmante !(۱)

ظاهراً منظورش ناتاشا بود ولی‌ناتاشا بدقت این‌سخن را نشنید بلکه ازحرکت لبهای‌او دریافت که چنین میگوید . پس برديف اول رفت وكنارد‌الوخوف نشست‌ودوستانه‌وبی‌اعتنا بپهلوی همان دالوخوف که دیگران باوی بسیارمحترمانه وچاپلوسانه رفتار میکردند آرنجی‌زد . شادمان بدالوخوف چشمك‌زده تبسم‌کرد وپایش را بپایه چراغهای سن‌تکیه داد .

کنت گفت :

- راستی این برادروخواهرچقدربهم شبیهند ، وهردوچقدرزیباهستند .

شین‌شین‌آهسته بنقل‌داستان عشقبازیهای پنهانی کوراگین درمسکوپرداخت . ناتاشامخصوصاً باینجهت که کوراگین اورا (۲) Charmante نامیده بودباین داستان‌گوش میداد .

پردهٔ اول نمایش تمام شد ، همه تماشاچیان برخاستند ودرهم برهم بگام زدن پرداختند یاازسالن بیرون رفتند .

---

۱ ـ اما جذاب است !
۲ ـ جذاب

بوریس بلژراستوفها آمد ، تبریك ایشانرا باسادگی بسیارپذیرفت وابروها رابالا برده بالبخند پریشانحالی خواهش همسرش را برای حضور درمجلس جشن عروسی ایشان بسونیا و ناتاشا ابلاغ کرد و بیرون رفت . ناتاشا بالبخندی نشاط بخش وعشوه‌گرانه بااوگفتگو میکرد و ازدواج همان بوریسی راکه پیشترعاشقش بودبوی تبریك گفت . دراین حالت مستی همه چیز درنظرش ساده وطبیعی بود .

الن بابدن عریانش درکناروی نشسته بود وبهمه یکسان لبخندمیزد . ناتاشا نیزدرست بهمان وضع به بوریس لبخند میزد .

درلژالن ومقابل لژاومتشخصترین وعاقلترین مردان که گوئی برای نشان داد مراتب آشنائی خود باوی همچشمی میکردند جمع شده بودند .

کوراگین درتمام مدت این آنتراکت (تنفس) بادالوخوف درردیف جلوکنارچراغهای سن ایستاده بودوبلژراستوفها مینگریست . ناتاشا میدانست که اودربارهٔ وی صحبت میکند واین اطلاع موجب خرسندی اومیشد . حتی صورت خودرا چنان برگرداند که کوراگین بتواند نیمرخ اورا ، چنانکه خود تصور میکرد ، در مناسبترین وضعی تماشاکند . قبل ازشروع پردهٔ دوم قیافه پی یر که راستوفها ویرا اززمان ورود بمسکوندیده بودند ، درسالن ظاهرشد . چهره‌اش اندوهناك بود ازمرتبه آخری که ناتاشا اورا دیده‌بود فربهتر بنظرمیرسید . بی آنکه بکسی توجه کند ، بردیف اول رفت . آناتول بجانب اورفت ودرحالیکه بلژراستوفها مینگریست وبآن اشاره میکرد سخنی را بوی گفت . پی یر بمحض مشاهدهٔ ناتاشاجانی تازه گرفت وشتابان ازمیان صندلیها گذشته بطرف لژایشان آمد . وقتی به‌لژراستوفها رسیدآرنج خودرا بلبه‌آن تکیه‌داده‌مدتی باناتاشا گفتگو کرد ناتاشا هنگام گفتگو با پیرازلژکنتس بزوخوا صدای مردانه‌ای راشنید و بسببی نامعلوم تصور کردکه این صدای کوراگین است . ناتاشا برگشت وچشمش باچشم اومصادف شد . اوتقریباً تبسم کنان باچنان نگاه‌مشتاق ومهرآمیزمستقیماً بچشم ناتاشا مینگریست که ناتاشا تعجب کرد چرا باآنکه نزدیك او نشسته ، چنین بوی نگاه میکند ، گوئی کاملا مطمئن است که هرچند هنوزبااوآشنانیست مورد پسند اوواقع شده است .

درپردهٔ دوم دکورها سنگهای یادبود مزارها را نشان میداد ودردیوار سن سوراخی تعبیه شده بودکه ماه‌را مجسم میساخت . دراین پرده پرتوافکن های چراغهای سن را برداشته بود و شیپورها وقره‌نی‌ها آهنك بم‌را مینواخت . پس‌ازسمت راست وچپ‌صحنه عدهٔ بسیاری باپالتوی سیاه بصحنه آمدند . این مردم دستهای خودرا تکان میدادند‌وچیزی‌شبیه بدشنه دردست داشتند . بعد عدهٔ دیگری بمیان سن‌دویدند وآن دختری راکه پیشترسفیدپوشیده بود واینك جامهٔ آبی بتن داشت کشان کشان بردند . ولی یکمرتبه ویرا همراه نبردند بلکه‌مدتی بااوآوازخواندندوسرانجام اورا همراه بردند در اینموقع پشت‌سن سه بارروی یك صفحه فلزی نواخته شد.همه بزانو افتادند وبآواز مشغول خواندن دعائی شدند . چندباراین عملیات بافریادهای شوق وشعف تماشاچیان قطع میشد .

دراین پرده ناتاشا هردفعه که بسالن نگاه میکرد آناتول کوراگین را میدیدکه دستها را روی پشتی صندلیش گذاشته بوی مینگرد مشاهدهٔ اینکه کوراگین اسیرزیبائی اوشده است برای ناتاشا مطبوع بود ولی هرگزتصورنمیکردکه دراین نگاه نظری زشت ونفرت انگیزوجود داشته باشد .

وقتی پردهٔ دوم بپایـان رسیدکنتس بزوخوا که سینه‌اش بکلی عریـان بود ازجا برخاست ورویش رابجانب لژراستوفها کرد وبااشارهٔ انگشتی که دردستکش بودکنت پیررانزد خودفراخواند وبدون توجه بواردین لژخود مهربان ومتبسم باوی بگفتگوپرداخت . اومیگفت :

ــ آری؛ مرابادختران جذاب خود آشنا کنید . آوازهٔ شهرت ایشان درتمام‌شهر پیچیده‌است امامن هنوزباایشان آشنا نیستم .

ناتاشا ازجا برخاست وباوقاروسنگینی تمام به‌کنتس تعظیم‌کرد . تمجیدوتحسین این دلبر زیبای درخشنده باندازه‌ای درنظرناتاشا مطبوع وخوش‌آیند بودکه ازخرسندی ورضایت‌چهره‌اش سرخ شد .

الن میگفت :

ــ اکنون منهم میخواهم دیگربکلی مسکوی بشوم . راستی شما خجالت نمیکشیدکـه این مرواریدها را درده‌مدفون ساخته‌اید .

کنتس بزوخوا بحق وانصاف شهرت زن‌فریبنده راکسب‌کرده بود.اومیتوانست کاملا ساده وطبیعی سخنانی راکه باورنداشت برزبان راند ومخصوصاً چاپلوسی کند .

اومیگفت :

ــ نه ،کنت عزیز؛ بمن‌اجازه بدهیدکـه اندکی دختران شمارا مشغول سازم اگرچه مدت مدیدی درمسکونخواهم بود وشمانیز بزودی ازاینجا خواهیدرفت بااینحال میکوشم تادختران شما راسرگرم وشادمان نمایم .

پس بالبخند زیبا ویکنواخت خودرو بناتاشا کرده‌گفت :

ــ حتی‌درپطرزبورك وصف شمـا را بسیارشنیده بودم ودلم میخواست باشما آشنا شوم . من‌وصف شما را ازغلام بچه‌خود دروبتسکوی ــ راستی شنیده‌ایدکه میخواهد عروسی کند ــ واز دوست شوهرم ، شاهزاده آندره بالکونسکی ، شنیده‌ام .

نام بالکونسکی را با تأکید خاص اداکرد وبدینوسیله بناتاشا فهماندکه ازروابط اوبـا بالکونسکی آگـاهست . پس‌خواهش کردکه بمنظوربیشترآشنا شدن بیکی ازدوشیزگان اجازه‌داده شودکه تاپایان نمایش درلژاوبنشیند وازاینجهت ناتاشا به‌لژاورفت .

درپردهٔ سوم قصری در سن مجسم شده بودکـه درآن شمعهای بسیارمیسوخت وتصاویـر پهلوانان ریش‌دار بدیوارهـای آن‌آویخته بود . درمیان سن‌ظاهراً شاه وملکه ایستاده بودند.شاه درحالیکه دست راست خودرا حرکت میداد وظاهراً محجوبانه آوازی را بسیاربدمیخواند ،روی تخت شاتوتی رنك نشست .

دختری‌که نخست جامه سفید وبعدجامه آبی پوشیده‌بود،اینك‌باپك پیراهن‌وگیسوان پریشان درکنار تخت‌روبملکه ایستاده اندوهناك آوازمی‌خواند . اماشاه باخشونت دستش را حرکت داد وازاطراف سن‌مردان وزنان پابرهنه‌ای وارد شدند وهمه باهم برقص پرداختند . پس ویولنهـا آهنك بسیارزبرونشاط انگیزی را نواختند ، یکی ازدختران باپای‌کلفت وعریان ودستهـای لاغر ازدیگران جـدا شده پشت صحنه رفت ، پستان‌بندش را مـرتب‌کرد وبمیان سن‌آمد وجست وخیز کرده پاها را بسرعت بیکدیگر زد .

همه تماشاچیان دست میزدند وفریاد های «آفرین!» میکشیدند . بعدیك مرددرگوشه سن ایستاد ، صدای شیپورهـا وسنجها درارکستررساترشد . اینمرد تنها باپای برهنه بـارتفاع زیـاد

بهوا میبرید وپاها را بسرعت عوض می کرد . اینمرد «دوپور» بود که سالیانه برای اینهنرش ٦۰ هزاررو بل میگرفت . همه تماشاچیان کف زدند وازته دل فریادکشیدند . مردتوقفی کرد ، لبخند زدو بتمام جهات تعظیم نمود. سپس دیگران ، مردان وزنان باپاهای عریان ، برقص پرداختند بعددوباره پادشاه بآهنك موسیقی فریادی کشید وهمه مشغول خواندن شدند . اما ناگهان طوفانی برخاست ، همه بنای دویدن گذاشتند ودوباره یکی ازهنرپیشه‌ها راپشت صحنه کشیدند وپرده پائین افتاد . باز میان تماشاچیان هیاهوئی وحشتناك برخاست وهمه باچهره‌های برافروخته بنای فریادکشیدن راگذاشتند .

– دوپور! دوپور! دوپور!

ناتاشا دیگراین وضع راشگفت آورنمیپنداشت .اوباخرسندی وشادمانی لبخند میزد وبگرد خویش مینگریست .

ألن رو بجانب او کرده گفت :

-N'est ce pas quil est admirable - Duport? (۱)

ناتاشا جواب داد :

-Oh?oui (۲)

---

(۱) راستی دوپورقابل تحسین نیست ؟

(۲) اوه ، آری !

۱۰

درآنتراکت نسیم سردی درلوالن وزید، دربازشد وآناتول خمیده‌خمیده‌درحالیکه‌میکوشید بکسی تنه نزندوارد شد .

الن بانگاه مضطربش‌که میان ناتاشا وآناتول سرگردان بود، گفت :

ــ اجازه بدهید برادرم را بشمامعرفی‌کنم .

ناتاشاسرظریف‌وزیبای خودرا ازروی شانه‌های عریان بسوی این جوان خوشگل‌برگرداند ولبخندزد . آناتول‌که قیافه‌اش ازنزدیک‌هم مانند دورزیبا بود، کناراونشست وگفت‌که‌مدتهاست، یعنی ازآنشب مجلس رقص ناریشکین‌که افتخارفراموش نشدنی دیداراورا پیداکرده ، آرزوی آشنائی باوی را داشته است .

کوراگین درمعاشرت بازنان ازمصاحبت بامردان بمراتب عاقلتر وساده‌تربود ، باشجاعت وسادگی سخن میگفت واین مسأله‌که نه‌تنها دروجود وی هیچ اثری ازآن کردار وحشتناک‌که درباره‌آن داستانهای‌بسیارنقل میشد بنظرنمیرسید بلکه ساده‌ترین ومهرآمیزترین لبخندها برلبش نقش می‌بست درنظرناتاشا عجیب ومطبوع جلوه میکرد .

کوراگین نظراورا دربارهٔ نمایش استفسارنمود وبرای اوحکایت‌کردکه چگونه درنمایش قبلی سیمونوا هنگام بازی برزمین غلطید .

نـاگهان مانند آشنای بسیارقدیم روبجانب وی‌کرده‌گفت :

ــ کنتس ، راستی‌میدانیدکه مامیخواهیم بالماسکه‌ای ترتیب بدهیم؛ شماهم‌بایددرآن‌شرکت کنید . بسیارتفریحی ونشاط انگیزخواهد بود . همه درخانهٔ آرخاروفها جمع میشویم . خواهش میکنم شماهم تشریف بیاورید . راستی میآئید ؟

هنگامیکه این سخن را میگفت چشمهای خندانش راازصورت وگردن ودستهای‌عریان‌ناتاشا برنمیداشت . ناتاشا بیشک میدانست‌که آناتول شیفتهٔ اوشده است. ازین‌وضع شادمان‌شد امابسبی

نا معلوم وودرحضوروی احساس خجلت و ناراحتی‌میکرد . وقتی بوی نمینگریست احساس میکرد که کوراگین بشانه های‌وی نگاه‌میکند و بی‌اراده نگاه‌اورامیگرفت .زیرامیپنداشت که بهتراست او بچشش نگاه کند، اما هنگام نگریستن بچشم‌وی با ترس ووحشت احساس میکرد که میان‌او وخودبهیچ‌صورت آن‌قید وبند وشرم‌وخجلت که همیشه میان خود ومردان دیگردرمییافته‌است وجود ندارد. بی‌آنکه خود چگونگی این وضع را بداند پس‌ازپنج دقیقه خود را باین مرد فوق‌العاده نزدیك احساس میکرد . هنگامیکه اندکی رویش رابرمیگرداند بیم داشت‌که‌مبادااو از پشت بازوی عریانش‌را بگیرد وگردنش راببوسد. ایشان در بارهٔ مطالب بسیار ساده وعادی‌گفتگو میکردند وناتاشا میپنداشت که‌هرگز باهیچ مردی این‌اندازه نزدیك نشده است . ناتاشابالن و بپدرش نگریست ، پنداشتی ازایشان میپرسدکه این چه معنی‌دارد ، امااالن باژترالی‌مشغول گفتگوبود وبنگاه‌او پاسخ نداد و نگاه پدرش نیز جزآنچه همیشه میگفت چیز دیگری بیان نمیکرد یعنی میگفت : « اگر تو خوشحالی ،من هم‌خرسندم . »

ناتاشا برای شکستن یکی از دقایق سکوت خسته‌کننده‌که همچنان آناتول باچشمهای اندکی از حدقه بیرون آمده اش آرام وسمج‌اورا خیره‌خیره مینگریست ازوی پرسیدکه آیا از مسکو خوشش آمده است‌یانه وبا این سئوال چهره اش‌گل انداخت . پیوسته چنین میپنداشت‌که گفتگوی با این اینمرد عمل‌ناشایسته‌ای است. آناتول گوئی برای تشجیع او تبسم کرد ونگاهی پر معنی بوی افکنده گفت :

— دراوائل‌مسکوراز یاددوست نداشتم ،زیرامیدانیدچه‌چیز شهری رامطبوع‌وزیبامیسازد؟ (۱) ce sont les jolies femmes آیاچنین نیست؟ اماحال‌خیلی‌خوشم‌میآید. کنتس بیالماسکه خواهید آمد ؟ حتماً بیائید !

پس دستش رابجانب دسته‌گل او دراز کرده‌و سر را پائین آورده گفت :

— Vous serez la plus jolie Venez chére comtesse, et comme gage donnez moi cette fleur (۲)

ناتاشاآنچه رااوگفت نفهمید،حتی‌خودش هم نمیفهمید چه میگوید،امااحساس کردکه‌درکلمات نا مفهوم وی قصد وغرضی ناشایسته ونابجا نهفته‌است پس‌چون‌کسی که‌نمیداند چه بگوید‌رویش را بر گرداند ، گوئی‌آنچه راکه‌او گفت نشنیده‌است . اما تاسرش رابرگرداند بیدرنك‌این‌فکر بخاطرش رسید که او پشت سر اووبوی بسیار نزدیك است .

از خود میپرسید :

«حال چه احساس میکند ؟آیا پریشان‌شده ؟خشمناك شده؟باید این وضع‌را اصلاح کنم؟» ناتاشا نمیتوانست از نگریستن بعقب خود داری‌نماید ،مستقیم‌بچشم اونگریست و نزدیکی‌واطمینان و مهربانی ساده دلانهٔ لبخندش بر او غالب‌گردید ،درحالیکه مستقیم‌بچشم وی مینگریست‌درست مانند اوتبسم‌کرد، ودوباره‌باترس‌ووحشت دریافت که‌میان ایشان هیچ مانع و سدی وجودندارد. بازپرده بالا رفت، آناتول آرام وخوشحال ازلژخارج شد وناتاشا بلژ پدرش‌مراجعت کرد

۱ ــ زنان زیبا

۲ ــ شما زیبا تر از همه‌خواهید بود . کنتس عزیز ! بیائید وبعنوان پیمان و گروگان‌این‌گل کوچك‌رابمن بدهید !

اما دیگر کاملا مقهور آن جهانی شده بود که خودرا در آن مییافت . اینك دیگر آنچه درمقابل چشمش بوقوع میپوست درنظرش کاملا طبیعی جلوه‌می‌کرد ، اما درعوض تمام افکارسابق اوراجع بنامزدش، راجع بشاهزاده‌خانم ماریاراجع بزندگانی روستائی حتی یکباردیگرهم بخاطرش‌نیامد، پنداشتی تمام‌این قضایا بگذشتهٔ بسیاردوری متعلق است .

درپردهٔ چهارم شیطانـی وارد صحنه شدکه تاوقتی تختهٔ زیرپایش را رد نکردند و اودر گودالی ناپدید نگشت پیوسته دستها را حرکت میداد وآوازمیخواند . ناتاشا فقط همین قسمت‌را ازپردهٔ چهارم دید :

آری ، چیزی اورا بهیجان میآورد وشکنجه میداد . علت این هیجان‌هم کوراگین بودکـه بی‌اراده باچشم‌جستجویش میکرد . چون ایشان ازتآتر خارج شدند ، آناتول نزدیك ایشان آمده کالسکه‌شان را صدازد وورسوارشدن بایشان کمك کرد . هنگامی‌که بناتاشا درسوارشدن کمك‌میکرد؛ بازوی اورا اندکی بالاتر ازآرنج فشرد . ناتاشا باهیجان وچهره سرخ شده بوی نگریست واو باچشمی درخشان ولبخندی ظریف بوی پاسخ داد .

* * *

ناتاشا چون بخانه‌رسیدتوانست تازه درباره‌ٔآنچه براوگذشته‌است بیندیشدوناگهان‌شاهزاده آندره را بخاطرآورده بوحشت افتاد وودرحضورهمه‌که پس ازمراجعت ازتآترسرمیزچای نشسته بودند بلندورسا آهی‌کشید وچهره‌اش‌گل انداخت وازاطاق بیرون رويد .

بخود میگفت : «پروردگارا ، من‌نابود شدم ؛ چگونه توانستم باین پرتگاه سقوط‌کنم ؟» بادستها چهره سرخ شده‌اش را پوشانده ومدتی نشسته بود ومیکوشید برای خودروشن سازدکه‌چه برسرش آمده‌است ولی‌نه‌آنچه را برسرش آمده‌بود ونه‌آنچه رااحساس می‌کرد،میتوانست درك کند . زیـرا همه چیزش تیره ومبهم و وحشتناك جلوه می‌کـرد . درآنجا ، درآن سالن عظیم و روشن ،که دوبور با نیمتنهٔ پولك دوزی شده باپابرهنه روی تخته‌های مرطوب بآهنك موسیقی جست وخیزمیکرد ودوشیزگان وپیرمردان والن عریان بالبخندآرام مغرورانه ازشادمانی وسرور فریاد میکشیدند- درآنجا درسایهٔ این‌الن همه‌اینهاآشکاروساده‌بود امااینك درتنهائی ، درپیشگاه نفس خویش ، همه نامفهوم ومبهم مینمود ، ناتاشا بخود میگفت : «معنی این چیست‌؟این ترس‌که من درحضور اواحساس می‌کنم، چه‌معنی‌دارد ؟ چرا احساس میکنم‌که وجدانم روح مرا شکنجه میدهد ومیساید .»

ناتـاشا آنچه‌را میاندیشید تنها میتوانست شب‌هنگام برای‌کنتس پیردربسترحکایت‌کند . او میدانست‌که سونیا بانگاه خشن‌وعفیف خود یاهیچ درك نمیکند ویا ازاعتراف اوبوحشت میافتد. ناتاشا می‌کوشید تنها ضمیرخود آن معمائی راکه روحش راشکنجه میدادحل‌کند.

ازخود میپرسید : «آیامن دیگرشایستهٔ عشق‌شاهزاده‌آندره نیستم وفاسدوضایع شده‌ام ؟» وباخنده‌آرام بخشی‌بخود جواب میداد:«عجب‌دیوانه‌ای هستم ، چرااین سئوال را میکنم ! مگرچه اتفاقی برای من‌افتاده ؟ هیچ ؛ من‌هیچ عملی انجام نداده‌ام وبهیچ‌وسیله‌ای اینمرد را بسوی خود

نکشیده وتشجیع نکرده‌ام . هیچکس از این قضیه اطلاع پیدا نخواهدکرد و من او را هـرگز نخواهم دید. بنابراین هیچ‌پیش‌آمدی‌نکرده‌است که موجب تأسف وندامت‌باشد و شاهزاده‌آندره می‌تواند مرا درهمین‌حال نیزدوست داشته باشد امادرهمین‌حال چه‌معنی‌دارد؟آخ خداوندا، خداوندا! چرا او اینجانیست؟» ناتاشالحظه‌ای آرام شد اما بعد دوباره غریزه‌ای بوی‌گفت‌که هرچند همهٔ اینها راست‌است وهرچند هیچ اتفاقی نیفتاده است با اینحال عشق پاك سابق او بشاهزاده‌آندره بکلی‌آلوده وملوث شده‌است، دوباره درخاطرخود تمام‌گفتگوی خویش را باکوراگین مرورکرد وصورت واطوار ولبخند ظریف ومهرآمیز این مرد خوشگل وگستاخ را درآنموقع‌که بازویش را میفشرد درنظرمجسم ساخت.

۱۱

آناتول کوراگین درمسکو زندگانی میکرد ، زیرا پدرش اورا ازپطرزبورك بجهت آنکه درآنجا درظرف یکسال بیش‌ازبیست‌هزار روبل خرج کرده وبهمین اندازه نیز برای پدرقرض بالا آورده‌بود بمسکو فرستاد.

پدر بپسر اخطارکرده‌بودکه برای آخرین بار نصف قروض اوراخواهدپرداخت اما فقط بشرط آنکه اوباسمت آجودانی فرماندهٔ کل‌که برایش دست وپاکرده‌است بمسکوبرود ودرآنجا بکوشد تابالاخره همسرمناسبی برای خود بیابد . در ضمن شاهزاده‌خانم ماریا وژولی‌کاراگین را نیز بوی معرفی نمود .

آناتول نیز موافقت‌کرد وبمسکو آمد ودرمسکو درخانهٔ پی‌یراقامت نمود. پی‌یر نخست با بیمیلی از آناتول پذیرائی‌کرد اما بعداً بوی خوکرفت ، گاهی باوی بعیاشی میرفت و بیهانهٔ وام بوی پول میداد .

آناتول، چنانکه شین‌شین بحق وانصاف دربارهٔ اومیگفت، اززمان‌ورودبمسکوتمام‌بانوان مسکورا، مخصوصاً بسبب بی‌اعتنائی بایشان وترجیح زنان‌کولی‌وهنرپیشگان فرانسوی‌بآنان شیفته و فریفتهٔ خود ساخته بود و چنانکه مردم میگفتند با مادموازل ژورژ، برجسته ترین هنرپیشگان فرانسوی، ارتباط نزدیك داشت . حتی در یك مجلس باده گساری دانیلوف وسایرعیاشان مسکو غیبت نمیکرد، ازشب تاصبح‌مشغول باده‌نوشی بود، همه‌را مست لایعقل میساخت، درتمام‌شب‌نشینیها ومجالس رقص اشراف حاضر میشد . در باره عشقهای پنهانی او با چند بانوی مسکوی داستانها میگفتند ودرمجالس رقص نیز ببرخی از بانوان توجه خاصی داشت . اما بدوشیزگان ، بخصوص بدوشیزگان دم‌بخت ثروتمند،که اکثرشان زشت‌بودند، نزدیك‌نمی‌شد، این رفتارآناتول‌سبب‌خاصی داشت‌که بجزمحرم‌ترین دوستانش‌کسی ازآن آگاه‌نبود وآن سبب این‌بودکه دوسال‌پیش ازدواج کرده‌بود. دوسال پیش، هنگام توقف هنك او درلهستان، یکی ازملاکان متوسط‌الحال لهستانی‌اورا مجبور کردکه بادخترش ازدواج کند.

آناتول همسرش را بسیار زود رهاساخت،ودرازاء مبلغی که تعهدکرده بود برای پدر زنش بفرستد این حق را برای خود بدست آوردکه خویشتن‌رامرد مجردی معرفی نماید.

آناتول همیشه ازوضع خود و ازخویشتن وازدیگران راضی بود و حقیقتاً اعتقاد داشت که برای اوزندگانی دیگری، جز بهمانگونه که میگذراند، مقدور نیست واو هرگز درزندگانی هیچ کار زشتی انجام نداده‌است. اوقدرت نداشت تادربارهٔ نظریه دیگران نسبت برفتار خویش قضاوت کند ویا درباره عواقب ونتایج اعمال خویش بیندیشد. اومعتقد ومطمئن بودکه همانگونه‌که اردك برای زیستن در آب خلق شده است او را نیز خدای متعال چنان آفریده کــه باید با عوائد سالیانه سی‌هزارروبل زندگی‌کند وهمیشه دراجتماع عالی‌ترین مقام را اشغال نماید. دراین باره چنان عقیده ثابت وراسخی داشت‌که دیگران نیزوقتی بوی می‌نگریستند معتقد باین‌اصل میشدند و ازتفویض عالی‌ترین مقام اجتماعی ویا ازپرداخت پول بوی ــ که بی‌اراده وبدون اندیشهٔ‌ردشدن تقاضای خویش ازهرکس وام میگرفت ــ امتناعی نداشتند.

آناتول قمارباز‌نبود، لااقل بمنظور بردن بازی نمیکرد. اوخودپسند ومغرورنبود. برای اوکاملایکسان‌بودکه‌مردم درباره اوچه میاندیشند. بهیچوجه نمیتوانستند اورا بجاه‌طلبی‌متهم‌سازند اوچندبار بعلت تباه ساختن‌آینده خویش پدرش را خشمگین ساخته بود وبتمام افتخارات ومقامها میخندید‌آناتول‌خسیس نبودوتقاضای کسانیکه‌ازوی‌چیزی میخواستند‌هرگزردنمیکرد. یگانه چیزی‌راکه دوست داشت تفریح وعیاشی ومعاشرت زنان بود وچون بعقیده وی دراین ذوقها علی خالی از شرف واصالت وجود نداشت‌وچون نمیتوانست تصورکندکه اقناع امیال اوچه عواقبی‌برای‌دیگران دارد درگوشهٔ دل‌خود خویشتن را مبری از هرعیب ونقص می‌پنداشت وصادقانه مردم پست وپلید راتحقیرمیکرد وباوجدان‌آرام وسربلندی خود را می‌ستود.

تبهکاران ومردمان فاسد یعنی مردانی که باصطلاح چون روسپی توبه‌کرده‌اند: نیزمانند زنان فاحشه توبه‌کرده دراعماق دل خود احساس بی‌گناهی‌میکنند واین حس بیگناهی‌ایشان برپایه امیدواری بعفو و بخشش متکی است. «تمام‌گناهان آن زن روسپی را خواهند بخشید، زیرا او بسیار دوست داشته‌است. تمام‌گناهان مرد هرزه وفاسد را نیزباینجهت خواهند بخشودکه درتفریح وشادی افراط‌کرده‌است.»

دالوخوف آنسال پس‌ازتبعید وماجراهای خود درایران‌دوباره بمسکوبازگشته‌بودوزندگانی مجللی را باعیاشی وباده‌گساری و قماربازی میگذراند. دوباره برفیق پطرزبورك‌خود، کوراگین نزدیك شده بود و ازوی برای پیشرفت مقاصدخود استفاده میکرد.

آناتول صادقانه دالوخوف را برای فهمش وبی‌پروائیش دوست میداشت. دالوخوف‌که برای جلب جوانان ثروتمند بمحفل قماربازی خود بنام ومقام‌اشرافیت ورابطه‌باکسی مانندآناتول کوراگین نیازداشت، بی‌آنکه بگذارد آناتول از این مطلب بوئی ببرد ازوی استفاده میکرد و درعوض موجبات تفریح وشادمانی اورا فراهم میساخت. بجز این مقاصد سودجویانه که برای پیشرفت‌آن‌بوجودآناتول‌نیازمند بود، رهبری ارادهٔ دیگران هم لذتی بودکه دالوخوف‌بدان‌عادت واحتیاج داشت.

اما دیدارناتاشا درکوراگین بسیار مؤثر افتاد. پس ازتآتر سرمیز شام بشیوه خبرگان و جمال شناسان زیبائیهای دست وپا وگیسوان ناتاشارا برای دالوخوف توصیف‌کرد وتصمیم خودرا

دالر بتعقیب وی اعلام نمود. آناتول همچنانکه دربارهٔ عواقب هیچیك ازاعمال خویش نیندیشیده بود نمیتوانست دربارهٔ عاقبت این‌عمل نیز بیندیشد.

دالوخوف باو گفت:

ــ راست‌است، برادر؛ اوزیباست؛ امافایده‌ای برای ما ندارد.

آناتول گفت:

ــ من بخواهرم خواهم‌گفت که‌اورا بناهاردعوت‌کند. ها؛

ــ بهتراست صبرکنی تا شوهرکند ...

آناتول گفت:

ــ تومیدانی که (۱) j' adore les petites filles چون بسیارکمرو ومحجوبند؛

دالوخوف که‌ازازدواج‌آناتول اطلاع‌داشت‌گفت:

ــ تو یکبارگرفتار دردسریك (۲)Petite fill شده‌ای . مواظب باش؛

آناتول لبخندی زد ومزاح‌کنان‌گفت:

خوب، ممکن‌نیست دومرتبه‌آن بلا بسرم‌بیاید.

۱ــ من دختران‌کوچك را میپرستم

۲ــ دختر کوچک

۱۲

روز پس از تآتر راستوفها هیچجا نرفتند و هیچکس نزد ایشان نیامد. ماریادمیتریونا پنهان از ناتاشا درباره مطلبی باپدرش گفتگو میکرد. ناتاشا حدس زدکه ایشان درباره شاهزاده پیرگفتگو میکنند و نقشه‌ای طرح‌میکنند وازاین مطلب ناراحت ورنجیده‌خاطرشد. ناتاشاهرلحظه منتظرورود شاهزاده‌آندره بود وآنروز دوبار خدمتکاری را بخیابان وزدویژنکافرستاد تاتحقیق کندکه‌آیا اوآمده‌است یانه ولی اونیامده بود. ناتاشا آنروزبیشتر ازروزهای اول توقف در مسکودلگرفته بود. خاطره‌نامطبوع ملاقات باشاهزاده خانم ماریا وشاهزادهٔ پیروترس‌واضطرابی که علل آن‌رانمیدانست بناشکیبائی واندوه هجران معشوق افزوده شده‌بود. پیوسته چنین تصور میکردکه باشاهزاده‌آندره هرگز مراجعت نخواهدکردویاقبل ازمراجعت وی حادثه‌ای برای وی پیش خواهدآمد. دیگرنمیتوانست مانند پیش آرام ومداوم وتنهائی درباره معشوق‌خود بیندیشد همینکه میخواست دراین‌باب فکرکند خاطرد شاهزاده پیر وشاهزاده خانم ماریا ونمایش اخیر و کوراگین باآنچه درآنجاگذشت درهم میآمیخت. دوباره این سؤال دربرابرش مطرح میشدکه آیا اوگناهی نکرده‌است وآیاپیمان وفاداری خودرا باشاهزاده آندره نشکسته‌است؟ پس بازحمت خودرا وادار میساخت‌که هرکلمه ، هر حرکت ، هرتغییر قیافهٔ این مرد راکه توانسته بود حس وحشتناك ومبهمی را دووی برانگیزد باکوچکترین جزئیات آنها بخاطرآورد اما ناتاشا باآنکه درنظر افراد خانواده روحدارتر ودل زنده‌تر از پیش جلوه میکرد ولی از آرامش و خوشبختی سابق بسیار دور بود.

صبح روز یکشنبه ماریا دمیتریونا مهمانان خودرا دعوت‌کردکه برای انجام‌مراسم مذهبی بکلیسای محلی اوسپنیا درماگیلستاخ بروند.

ماریا دمیتریونا مغرور از استقلال فکری خود میگفت :

ـ من این کلیساهای جدید را دوست ندارم. همه‌جا خدا یکی است کشیش کلیسای محلی، مرد بسیار خوبیست، مراسم مذهبی را بسیار شایسته وعالی انجام میدهد، شمایل کلیسا نیز چنین است. مگر وقتی کنسرت کاملی از محل کور آواز بخوانند مراتب قدس و پرهیزکاری کلیسا بیشتر میشود؟ من این چیزها را دوست ندارم، اینها فقط تن آسائی است.

ماریا دمیتریونا علاقه خاصی بروزهای یکشنبه داشت ومیدانست چگونه دراین روز جشن بگیرد. روزشنبه دستور میداد تمام خانه را آب وجارو کنند. روز یکشنبه نه خود کار میکرد* و نه خدمتکارانش را بکار وامیداشت. دراین روز همه لباس نو میپوشیدند و برای خواندن دعا وانجام شعائر دینی بکلیسا میرفتند. بغذای اربابی افزوده میشد، بخدمتکاران ودکا وغاز سرخ شده یا کباب بچه خوك میدادند . اما درروزهای یکشنبه هیچ چیز درسراسر خانه مانند چهرهٔ خشن وپهن ماریا دمیتریونا که شکوه وجلال خاصی را پیدا میکرد مبین روزعید و تعطیل نبود.

پس ازادای فرائض دینی وصرف قهوه دراطاق پذیرائی که روپوش مبلهای آنرا برداشته بودند. بماریا دمیتریونا اطلاع دادند که کالسکه آماده است واو باقیافه جدی شارپ بسیار گرانبها و مجللی راکه باآن بملاقات اشخاص میرفت بدوش انداخت، ازجا برخاست وبمهمانان خود خبرداد که برای مذاکره درباره ناتاشا نزد شاهزاده نیکلای آندره‌ئیچ بالکونسکی میرود.

پس ازعزیمت ماریا دمیتریونا زن خیاطی از طرف مادام شاله بنزد راستوفها آمد. ناتاشا در اطاق مجاور تالار پذیرائی رابست وازاین فرصت بسیار خرسند شد و برای انصراف فکر باندازه‌گیری وامتحان جامه‌های نو پرداخت. درآنموقع که بالاتنهٔ کوك‌زده بدون آستینی را پوشیده بود وسر را خم کرده بآینه مینگریست تاببیند پشت آن چطورمی‌ایستد آهنك پرهیجان صدای پدرش وصدای زنانهٔ دیگری را ازاطاق پذیرائی شنید وچهره‌اش سرخ شد. این صدای الن بود. هنوز ناتاشا فرصت نکرده بود که بالاتنهٔ پروپ شده را ازتن بیرون کند که دربازشد وکنتس بزوخوا که لبخند شوخ و مهرآمیزی چهره‌اش را روشن میساخت وجامه مخمل زرشکی بایقهٔ بلند دربرداشت باطاق آمده بناتاشا که ازشرم سرخ شده بود گفت:

— Ah , ma dèlicieuse ! charmante !

پس بکنت که درپیش باطاق وارد شد روی آورد و گفت:

ـ نه ،کنت عزیزم! این عمل بهیچوجه قابل تصور نیست . چگونه ممکن است کسی درمسکو زندگانی کند و بهیچ جا نرود؟ نه، من دست ازشما برنمیدارم! امشب مادموازل ژورژ درخانهٔ من اشعاری رادکلامه میکند وچندنفری هم درآنجا جمع میشوند واگرشما دختران مهروی خودرا که بهتر از مادموازل ژورژ هستند بخانهٔ من نیاورید ، دیگر اسم شمارا نخواهم برد. شوهرم درشهر نیست و به «تهور» رفته است وگرنه او را بدنبال شما می‌فرستادم. حتماً شما بیائید . حتماً سرساعت ۹

پس باحرکت سربسلام خیاطی که اورا میشناخت ومؤدبانه درمقابلش تعظیم کرده بودجواب داد وهترمندانه چینهای جامهٔ خود را مرتب ساخت وروی صندلی راحت کنار آینه نشست. پشت

(۱) ! دختر دلپذیرمن ! جذاب !

سرهم باخوشی وخوش‌طبعی ووراجی میکرد، پی‌در پی‌اززیبائی ناتاشا اظهارشگفتی مینمود.جامه‌های اورا تماشامیکرد واز آنها تمجیدمی نمود. ازجامهٔ نووتازه خودش نیزکه‌از Gaz mètallique(۱) بود وازپاریس برایش فرستاده‌بودند نیز تحسین‌کرد ودرحالی‌که بناتاشا توصیه مینمود که از آن جنس برای خود جامه‌ای تهیه کند، میگفت :

ـ دخترجذابم! اماشما در هرلباس زیبا وخوشگل‌هستید.

لبخند رضایت و خرسندی ازچهره ناتاشا محو نمیشد واز تمجیدهای این‌کنتس بزوخوای زیباکه پیش‌ازین درنظرش بانوی بسیارمهمی بشمارمیرفت و تصورمیکردکه دسترسی بوی هرگز مقدورنیست واکنون تا این اندازه بوی مهربانی میکرد خودرا خوشبخت وخرسند می‌یافت و با خوشی وشادمانی خودرا تقریباً عاشق این‌زن بسیارزیبا وخوش‌طبع میپنداشت. الن‌نیزبسهم خود صادقانه ازناتاشا خوشش میآمد وآرزومیکردکه اوراشادمان سازد وچون آناتول ازوی خواهش کرده‌بودکه وسیلهٔ ملاقات اورا باناتاشا فراهم سازد اوبرای این منظور نزد راستوفهاآمده‌بود . اندیشه فراهم ساختن وسیله‌ملاقات برادرش وناتاشا موجب دلخوشی‌وی بود.

باوجودآنکه پیش ازین از ناتاشا دلگیربودکه چرا بوریس را در پطرزبورك ازچنك‌او بیرون آورده‌است ولی اینك دیگر درآن‌باب نمیاندیشید و بنابروش همیشگی خود ازصمیم قلب نیکی‌وخیرناتاشاراآرزومیکرد.

الن چون خواست راستوفهارا ترك‌کند protégée (۲) خودرا بکناری‌کشیده‌گفت :

ـ دیروز برادرم ناهاررا درخانهٔ‌من صرف‌کرد. ما ازخنده روده‌برشدیم. اوهیچ‌چیزنخورد وپیوسته برای‌شماآه‌میکشید.(۳) Ilest fou , mais fou amoureux de vous, ma chère!

ناتاشاازشنیدن این‌کلمات چون شلهٔ‌گلی سرخ‌شد.

الن میگفت :

ـ دختر جذاب من، چرا سرخ‌میشوید؛ چرا سرخ‌میشوید؛ حتماً بخانهٔ‌من بیائید.

Si vous aimez quelqu 'un , ma délicieuse, ce n'est pas une raison pour se cloitrer — si mêne vons êtes promise ‹ Je suis sure que votre promis aurait désiré que vous alliez dans le monde en son absence . plutot due de dépérir d, ennui (٤)

ناتاشا بخودگفت: «شاید او میداندکه‌من نامزد شده‌ام، شاید اوباشوهرش، باپی‌یر، بااین پی‌یرمنصف وباوجدان ، دراین باب گفتگو کرده و بکار من خندیده باشند. شاید هیچ اهمیتی نداشته باشد. »

دو بـاره بواسطهٔ تاثیر الن آنچه پیش ازین بنظرش وحشتنـاك میآمد ساده و طبیعی جلوه‌کرد.

---

(۱)گازآهاردار

(۲) حمایت شده (۳) اودیوانه است اماعزیزم! دیوانهٔ عشق شماست

(۴) دخترجذابم اگرشما کسی‌را دوست‌دارید، دلیل‌ندارد‌که‌مانند دختران‌ترك دنیازندگی‌کنید! حتی اگرشما نامزدهم شده باشید مطمئنم که نامزد شما بیشتر مایل‌است‌که‌شما درغیبت او باجتماعات بروید تاازکسالت وبیحوصلگی‌نابود شوید

ناتاشا درحالیکه باچشمهای‌شگفت زده خیره‌خیره به‌الن‌مینگریست باخود میاندیشید : «او بانوی بسیار مهم ومحبوب ومهربان است‌ومرا ازصمیم‌قلب دوست دارد . اصولا من چرا نباید یکمرتبه تفریح وخوشی کنم ؟»

نزدیك ظهر ماریا دمیتریونا خاموش وجدی مراجعت‌کرد ، ظاهراً ازشاهزاده پیرشکست خورده بود .چنان ازبرخورد باشاهزاده پیر بهیجان آمده‌بودکه قدرت نداشت قضیه رابا‌آرامش و حوصله حکایت کند .

درجواب سئوال کنت‌گفت که همه کارها روبراه است و فردا جریان ملاقات خود را با شاهزاده نقل خواهدکرد . وچون از ملاقات کنتس بزوخوا و دعوت بشب‌نشینی اواطلاع یافت ، گفت :

ــ من معاشرت با بزوخوا را دوست ندارم و بکسی هم توصیه نمیکنم‌که با او معاشرت کند .

پس‌رو بناتاشا کرده گفت:

ــ خوب ، اگر قول داده‌ای برو ؛ خودراسرگرم‌ومشغول‌کن !

۱۳

کنت ایلیا آندره‌ئیچ دختران خودرا بنزدکنتس بزوخوا برد . در شب نشینی وی عدهٔ بسیاری حضور داشتند . اماناتاشاتقریبا هیچیک ازمدعوین را نمیشناخت . کنت ایلیا آندره‌ئیچ باناخرسندی دریافت‌که تمام این اجتماع بیشتر ازمردان وبانوانی تشکیل میشودکه رفتارآزاد و بی بندوبارشان مشهور خاص وعام است .مادموازل ژورژ میان جوانان درگوشه اطاق پذیرائی ایستاده بود . درتالار چندنفر فرانسوی ودرمیان‌شان مه تیوبه‌که اززمان ورود الن بسکوعضو خانوادهٔ اوشده بود نیز حضور داشتند ، کنت ایلیا آندره‌ئیچ تصمیم گرفت که سربازی ورق ننشیند ، و لحظه ای از دخترانش دورنشود و همینکه نمایش ژورژتمام شد مجلس‌شب‌نشینی را ترك‌گوید .

آناتول ظاهراً کنار در منتظر ورود راستوفها بود . بیدرنك پس از سلام‌و احوالپرسی باکنت بسوی ناتاشا رفت وبدنبال وی راه افتاد ناتاشا بمجرد مشاهده‌وی مانند شب تآتر خرسند شد وازاینکه مورد پسند آناتول واقع‌شده است مغرور وراضی بود ولی چون هیچ نوع حجاب اخلاقی رامیان خودواونمیدید میترسید .

الن‌شادمان ازناتاشا پذیرائی‌کردو بلندبلند ازآرایش وزیبائی او تمجید نمود. اندکی‌پس از ورود ایشان مادموازل ژورژ برای تغییر لباس از اطاق بیرون رفت در اطاق پذیـرائی صندلیهارا جابجاکردند ونشستند .

آناتول یك‌صندلی را نزدیك ناتاشا آورد و خواست‌کنار وی بنشیند اماکنت‌که‌لحظه‌ای ناتاشا را ازنظر دورنمیداشت‌کنار او نشست وآناتول پشت سر ایشان جای‌گرفت .

مادموازل ژورژ بابازوهای عریان و آرنجهائی که درحال آویختگی چال میافتاد شارپ سرخی راروی یك‌شانه انداخته وارد تالارشد و بمحلی‌که برایش میان صندلیهای راحت خالـی کرده بودند رفت وبوضع غیر طبیعی ایستاد.نجوای پرشوری ازمیان مهمانان برخاست.

مادموازل ژورژ خشن وعبوس بتماشاچیان نگریست وبزبان فرانسه بخواندن‌شعری کـه

درآن بحث از عشق جنایتکارانهٔ او بپسرش بود پرداخت . گاهی صدایش‌را بلندمیکرد ، زمانی یا تبختر وشکوه سررا بالا میبرد وآهسته کلمات‌را ادامیکرد گاهگاه چشمهارادرحدقه‌میگرداند ومکث میکرد بخس‌وخس میافتاد.

از هرسو شنیده‌میشد: (۱) - Adorable, divin, délicieux!

ناتاشا بژورژ فربه مینگریست اما نه‌چیزی را میشنید و نه جائی‌را میدید و نه‌ازآنچه‌در مقابلش انجام میگرفت چیزی درک میکرد او فقط دوباره خودرا درآن جهان عجیب‌ونامعقول که ازجهان سابق فاصلهٔ بسیارداشت یعنی درجهانی‌که هرگز خوبی از بدی وزشتی اززیبائی و عقل ومنطق ازنادانی وبلاهت تمیز داده‌نمیشود ،سرگشته وحیران بیچاره یافت . آناتول پشت‌سرش نشسته بود ودرحالی‌که نزدیکی اورا احساس میکرد ترسناک درانتظارواقعه‌ای‌بود.

پس ازپایان نخستین دکلاماسیون تمام حضار برخاستندو تمجیدکنان دور مادموازل‌ژورژ حلقه زدند.

ناتاشا بپدرش که‌چون دیگران برخاست و از میان جمعیت راه خود را بسوی هنرپیشه گشود گفت :

- راستی چقدر زیباست !

آناتول که دنبال ناتاشاحرکت‌میکرد درلحظه‌ای‌که فقط‌ناتاشا میتوانست بشنودگفت :

- تصور نمیکنم درمقابل شما زیبا باشد . شما جذاب ودلربا هستید . من‌ازآن‌لحظه‌ای‌که شمارا دیدم‌نتوانستم...

کنت نزددخترش برگشته گفت:

- برویم ، ناتاشا ، برویم چقدر زیباست !

ناتاشا بی‌آنکه سخنی بگوید بسوی‌پدرش رفت وباچشمهای پرسان ومتعجب بوی‌نگریست.

مادموازل ژرژ پس از اجرای چند برنامه دیگر رفت وکنتس بزوخوا ازمهمانان‌خواهش کردندکه بتالار بروند .

کنت میخواست بخانه مراجعت نماید اماالن ازوی درخواست‌کردکه مجلس‌رقص اورا که بدون مقدمه وتدارک قبلی دائرشده است ضایع‌نسازد . پس‌راستوفهاماندندوآناتول ناتاشارابوالس دعوت‌کرد و در موقع رقص والس در حالیکه کمر و بازوهای او را میفشرد بوی‌گفت که او ravissante (۲) است واورا دوست دارد. دررقص اکوسز که‌باز ناتاشا داشت‌که باکوراگین میرقصید چون تنها ماندند ، آناتول هیچ‌سخنی به او نمی‌گفت وتنها بوی خیره‌مینگریست‌ناتاشا تردید داشت که مبادا آن‌چه را هنگام رقص والس ازاو شنیده است درخواب دیده باشد در پایان حرکت اول رقص باز آناتول دست اورا فشرد .

ناتاشا بیمناک چشم خودرا بجانب وی بلندکرد اما لبخند ونگاه آناتول چنان مطمئن وگرم ولطیف بودکه ناتاشا نمیتوانست هنگام نگریستن بوی آنچه که میبایست باوبگویداظهار کند . پس چشمش را فرو انداخت وبسرعت گفت :

- این‌حرفهارا بمن‌نزنید، من نامزد شده‌ام ودیگری‌را دوست دارم.

---

(۱) قابل پرستش ! خدائی ، لغز و دلپسند ! (۲) دلفریب !

پس بوی نگریست آناتول پریشان نشد و ازآنچه ناتاشا باوگفت بخشم نیامد بلکه گفت :

ــ چرا این مطلب را بمن میگوئید ؟ بمن‌چه ارتباط دارد ؟ من میگویم که دیوانه وار شیفته وعاشق شما شده‌ام . مگرگناه از منست که شما جذاب ودلرباهستید... اما دور دوم رقص شروع شد .

ناتاشا باهیجان و اضطراب بیمناك گردخویش مینگریست وشادمانتر ازمعمول بنظرمیرسید ولی تقریبا هیچ چیز ازوقایع آن شب‌نشینی را درك نمیکرد . چون اکوسز ورقص«پدربزرك» را رقصیدند پدرش بوی گفت که بخانه مراجعت کنند .

اما ناتاشا خواهش‌کردکه بمانند . ناتاشا هرجا بود وباهرکس که گفتگو میکرد متوجه می‌شدکه آناتول اورا مینگرد . پس ازآن شب ناتاشا بیاد آوردکه در آن‌جا از پدرش‌اجازه گرفت، تابرای مرتب ساختن جامهٔ خویش برخت‌کن برود والن بدنبال اوآمد وخندان ازعشق برادرش باوی سخن‌گفت. ودرتالارکوچك باز باآناتول مصادف شدند والن اورا باآناتول تنها گذاشت وآناتول دست اوراگرفته باآهنك ظریفی گفت:

ــ من نمیتوانم بخانه‌شمابیایم، اماآیا هرگز شمارانخواهم‌دید؟ من عاشق‌ودیوانهٔشماهستم آیاهرگز ..

پس راه را براوبست وصورتش را بچهره اونزدیك‌کرد.

چشمهای درشت وتابناك مردانهٔ او باندازه‌ای بناتاشا نزدیك شدکه‌او جز این چشمهاچیز دیگری رانمیدید.

آناتول پرسان وآهسته‌میگفت:

ــ ناتالیا ؟! ناتالیا؟!

ناتاشا احساس‌کردکه‌یکنفر بازوی اورا چنان فشردکه بدردآمد. چشمهای اومیگفت:

«من‌هیچ‌چیزنمی‌فهمم وحرفی‌ندارم بزنم.»

پس لبهای پرحرارتی روی لبش‌فشرده‌شد ودرهمان‌لحظه خوددراودوباره‌آزادیافت وصدای گامها وخش‌خش جامهٔ الن دراطاق بگوش رسید. ناتاشا به‌الن نگریست، پس‌باچهرهٔ سرخ‌واندام لرزان نگاهی پرسنده وبیمناك بآناتول‌افکند وبسوی دررفت.

آناتول‌میگفت:

— Un mot , un seul , au nom de Dieu. (۱)

ناتاشاایستاد. بسیارنیازمند بودکه او این‌یك‌کلمه‌را بگوید، شاید این‌کلمه آنچه‌را اتفاق افتاده بود برای وی توضیح‌میداد وباوکمك میکرد تاجواب صحیح راپیداکند.

آناتول چون ظاهراً نمیدانست چه‌بگوید پیوسته تکرارمیکرد:

— Nathalie, un nmot , un seul . (۲)

آناتول بقدری این جمله‌را اداکردکه الن بایشان نزدیك‌شد.

الن دوباره باناتاشا باطاق پذیرائی رفت. راستوفها شام نخورده بخانه مراجعت‌کردند. ناتاشا پس ازمراجعت‌بخانه تمام شب رابخواب‌نرفت: این مسئلهٔ لاینحل که‌چه کس‌ازاینده،

۱ ــ یك‌کلمه، فقط یکی، بخاطرخدا !

۲ــ ناتالی ، یک‌کلمه ، فقط یکی.

یعنی آناتول وشاهزاده آندره، را دوست دارد اورا ناراحت میساخت. شاهزاده آندره‌را دوست میداشت ـ آشکارا بخاطر میآورد که باچه اشتیاقی اورا دوست‌دارد. اما آناتول را نیز دوست داشت، دراین مسأله تردیدی نبود. باخود میگفت: «مگر درغیراین‌صورت ممکن بود این‌اتفاقات روی دهد؛ وقتی پس‌ازین اتفاقات باز هنگام وداع لبخندش رابالبخندی جواب دادم، وقتی‌اجازه دادم که کار باینجابکشد پس معلوم است کـه ازهمان دقیقهٔ اول اورا دوست داشته‌ام. بنابراین او مهربان ونجیب وزیباست. پس ممکن نیست که‌اورا دوست نداشته‌باشم. حال‌که هم او وهم‌دیگری را دوست دارم تکلیف من‌چیست؟»

این مسائل را پیش خود طرح‌میکرد اماجوابی برای‌آن نمی‌یافت.

۱۴

بامداد بانگرانیها وشتاب وجنبش فرارسید. همه برخاستند، بحرکت آمدند، گفتگو کردند، دوباره خیاط آمد، دوباره ماریا دمیتریونا ظاهرشد و ایشان را بصرف چای دعوت کرد. ناتاشا خیره‌خیره ومضطرب بهمه‌کس مینگریست، گوئی میخواست نگاههائی‌که بوی دوخته‌میشد، برباید. بعلاوه میکوشید تاخودرا چنانکه همیشه‌بود بنمایاند.

پس ازصرف چاشت ماریادمیتریونا (صبح بهترین موقع روز اوبود) روی صندلی‌راحت‌خود نشسته ناتاشا وکنت‌پیررا نزد خود طلبید وگفت:

— خوب، دوستان من! من درباره اینکار خوب اندیشیدم واکنون نظرراهنمائی‌خودرابشما خواهم‌گفت. چنانکه می‌دانید دیروز نزد شاهزاده‌نیکلای رفته بودم. خوب، وبااوگفتگوکردم. او خواست بامن تشدوکند ولی هیچکس نمیتواند بامن بدرفتاری‌کند! هرچه دلم‌خواست باوگفتم.

کنت پرسید:

— خوب، اوچه گفت؟

— او! عقلش زائل شده. نمیخواهد بحرف‌کسی‌گوش‌بدهد. خوب، دیگرگفتگو دراین‌باب فایده ندارد. مااین دختربیچاره رابدون این‌گفت وشنودهاهم بقدرکفایت رنج داده‌ایم. امااندرزمن بشما اینست که کارهای خودرا انجام بدهید وبخانهٔ، خود درآترادنویه، مراجعت کنید. ودرآنجا منتظرباشید.

ناتاشا فریادکشید:

— آخ. نه!

ماریا دیمتریوناگفت:

— نه، بروید ودرآنجا منتظراو باشید. اگردراین ایام نامزد شما باینجا وارد شودبیشك میان اوو پدرش کشمکشی برپا خواهدشد واو وپیرمرد دوبدو دربارهٔتمام مطالب گفتگوخواهندکرد وسپس اوبنزد شماخواهدآمد.

ایلیا آندره‌ییچ بیدرنك تمام جواب منطقی این پیشنهاد را درك کردو باآن موافقت نمود اگر پیر مرد ملایم‌شود ، میتوان باشانس بیشتری بمسکو یاتپه‌های‌لیسی نزداو آمد. اگر هم‌از خشونت واستبداد رای خوددست‌برنداشت فقط درآترادنویه میتوان برخلاف میل واراده اووسائل این ازدواج رافراهم ساخت .

کنت پیر گفت ؛

ـ کاملا صحیح است ؛ من متاثرم که چرا نزداورفتم وناتاشارا‌آنجا بردم .

ماریا دمیتریونا درحالیکه چیزی را درکیفش جستجومیکردگفت :

ـ نه، چرا متأثری؛ وقتی به‌اینجاآمدید‌بایدناچار برای ادای احترام نزداو بروید‌خوب، حال‌گناه بگردن اوست که شمارا نپذیرفته است. جهیزیه تقریباً حاضر شده است ، دیگر منتظرچه هستید.آنچه‌هم‌که حاضر نباشد من‌برای‌شما خواهم فرستاد . البته من ازرفتن شما متأثرم اما بهتر است درامان خدا به‌خانه خود مراجعت‌کنید .

آنچه درکیفش جستجو می‌کرد نامه ای از شاهزاده خانم ماریا بود . که بالاخره آنرا یافت و بناتاشا داده‌گفت :

ـ این نامه‌را برای تونوشته است . بیچاره چقدر رنج میبرد میترسد مبادا تو تصور کرده باشی که او ترا دوست ندارد .

ناتاشا گفت :

ـ آری ، چنین‌هم هست . اومرا دوست ندارد .

ماریادمیتریونا فریادکشید :

ـ مهمل نگو !

ناتاشا شجاعانه گفت .

ـ من حرف هیچکس را باور نمیکنم . خوب میدانم‌که اومرا دوست ندارد .

ناتاشا نامه‌راگرفت‌ودرچهره‌اش چنان آثار خشم وکین توزی نقش بست‌که‌ماریا دمیتریونا را واداشت بوی خیره بنگرد وروترش سازد وبگوید :

ـ دختر عزیزم؛ اینطور جواب‌نده آنچه‌من میگویم‌حقیقت‌است. جواب نامه‌اورا بنویس !

ناتاشا جوابی نداد وبرای خواندن نامه شاهزاده خانم ماریا باطاق خود رفت .

شاهزاده خانم ماریا نوشته بودکه از سوء تفاهم میان خود و اونگران و دلتنك است و عقیده وتصور پدرش هرچه باشد بوی مربوط نیست و ازناتاشا خواهش میکند که در عشق و محبت او هرگز تردید نداشته باشد . باور کند که او نمیتواند او را بعنوان نامزد برگزیده برادرش ، همان برادری که در راه سعادت او حاضر است همه نوع فداکاری کند ، دوست نداشته باشد .

در خاتمه نوشته بود : «بعلاوه تصور نکنیدکه پدرم با شما مخالفت و دشمنی دارد. او پیرمردی بیمار است که باید چشم ازخطایش پوشید اما مهربان و بلند همت است وبیشك آنندختر که پسرش را خوشبخت سازد دوست خواهد داشت .» بعلاوه شاهزاده خانم ماریا خواهش‌کرده بودکه ناتاشا وقتی‌را برای ملاقات ثانوی‌باوی تعیین‌کند .

ناتاشا پس‌ازمطالعه نامه پشت‌میز تحریرنشست تاجواب آنرا بنویسد. پس‌تندوبی‌اراده نوشت: «Chére princesse» (۱) ومکث‌کرد. آری! پس‌ازواقعه‌دیروزچه میتوانست بنویسد؛ در

---

(۱) شاهزاده خانم عزیز

مقابل نامه‌ای که شروع کرده بود نشسته باخود می گفت: «آری، آری، تمام اینها گذشته و اینك همه چیز تغییر کرده است . باید پیشنهاد اورا رد کرد؟ راستی؟ وحشتناك است!». پس برای اینکه از این افکار وحشتناك منصرف شود پیش سونیا رفت و با او مشغول جستجوی نمونه‌های نقشه برودری دوزی شد.

پس از ناهار ناتاشا باطاق خود رفت ودوباره بنوشتن جواب نامه شاهزاده خانم ماریا پرداخت باخود میاندیشید:«آیا حقیقة همه چیز دیگر بپایان رسیده است ؟ آیا تمام این حوادث بااین سرعت روی داد وآنچه درگذشته بودمنهدم ساخت؟» ناتاشا باقدرت تمام عشق خود را به شاهزاده آندره بیاد آورد ولی دریافت که کوراگین را دوست دارد .در عالم خیال خودراهمسر شاهزاده آندره تصور کرد و تصویر زندگانی سعادتمند خودرا بااو برای چندمین مرتبه درنظر مجسم ساخت ودر ضمن با التهاب وهیجان تمام جزئیات ملاقات دیروز خودرا با آناتول بیادآورد .

باخودگفت: «چرا این دوعشق باهم سازگار نیست؟ آری، فقط در آن موقع است که من کاملا خوشبخت خواهم بود امااینك بایدیکی را انتخاب کنم و بدون هریك ازایشان خوشبخت نخواهم بود من نه میتوانم آنچه واقع شده بشاهزاده آندره بگویم و نه میتوانم آن‌را ازوی پنهان کنم .اما اگر این مطلب را ازوی بپوشم هرگز کارخراب نخواهد شد واصولا مگر میتوان برای همیشه ازسعادت عشق شاهزاده آندره که مدتها درآرزو وخیال آن می‌زیستم چشم پوشید ؟»

در این میان دختر خدمتکاری وارد اطاق شد وباقیافه مرموزی آهسته گفت :

ـ مادموازل ! آقائی بمن امر کرد که اینرا بشما برسانم .

وبا این سخن نامه ای را بدست ناتاشا داد .

چون ناتاشا بدون فکر وبدون اراده مهرنامه راشکست ومشغول خواندن نامه شد دختر خدمتکار گفت :

ـ فقط شمارا بخدا ...

این نامه عاشقانه را آناتول فرستاده بود.ناتاشا یك کلمه از مضمون آنرا نفهمید، فقط دانست که این نامه را او فرستاده یعنی آن‌مردی فرستاده که او دوستش دارد .« آری ! او اینمردرا دوست دارد وگرنه چگونه ممکن بود که آنچه روی داده بود پیش آید ؟ یاچگونه ممکن بود نامه عاشقانه اینمرد اینك در دست او باشد ؟»

باناتاشا این نامه عجیب عاشقانه‌راکه دالوخوف برای آناتول انشاء کرده بود بادست لرزان نگهداشته میخواند وانعکاس تمام احساسات تصوری خویش‌را درآن مییافت.

نامه چنین شروع شده بود :

«سرنوشت من‌از دیروز تعیین شد. یاباید من‌محبوب شماباشم ویاباید بمیرم. چاره‌دیگری ندارم» پس او درنامه نوشته بود که مطمئن است پدر ومادر ناتاشابعلل پنهانی که تنها آناتول می‌تواند آن‌را برای وی فاش سازد با ازدواج ایشان موافقت نخواهندکرد اما اگر ناتاشا اورا دوست داشته باشد ، کافیست فقط یك کلمه آری را بگوید و بداندکه دیگر هیچکس نمیتواند مانع سعادت ایشان شود . عشق برهمه چیز غالب خواهد شد واوناتاشارا خواهد ربود و با وی به‌آخردنیا خواهدگریخت.

ناتاشا درحالی که برای باربیستم نامه را می‌خواند ودرهر کلمه آن بادقت وتوجه خاصی می‌اندیشد باخودگفت :«آری ، آری ! من‌اورا دوست دارم !»

آنشب ماریا دمیتریونا بخانه آرخارروفها رفت وبدوشیزگان پیشنهادکردکه بهمراه وی بروندولی ناتاشا ببهانه‌سردرددرخانه‌ماند.

۱۵

سونیا دیرشب مراجعت کرد وباطاق ناتاشا رفت وباکمال تعجب مشاهده کرد که ناتاشا با لباس روی نیمکت بخواب رفته است . درکنارش روی میز نامه‌ای گشوده ازآناتول دید . سونیا نامه را برداشت وبخواندن آن پرداخت .

سونیانامه را میخواند وگـاهگاه بناتاشای خفته مینگریست ودرچهرهٔ اوتوضیح آنچه را میخواند جستجو میکرد ولی‌آنرا نمییافت . صورت نـاتاشاآرام ونازنین وخوشبخت بود . سونیا برای اینکه نفس درسینه‌اش حبس نشود بسینهٔ خود چنگ انداخت ورنگ باخته ولرزان ازترس‌و هیجان روی صندلی راحت نشست واشکش سرازیرشد .

سونیا باخودگفت : «چگونه من‌هیچ چیزرا نمیدیدم ؟ چگونه کاربا ینجاکشیده‌شده ؟ مگراو دیگرشاهزاده‌آندره را دوست ندارد؟چگونه توانسته‌است به‌کوراگین‌اجازهٔ این گستاخی را بدهد ؟ جای شبهه نیست که او مردی متقلب وتبهکاراست . اگرنیکلا ، نیکلای عزیز ونجیب ازاین قضیه اطلاع یابدچه‌حالی پیداخواهدکرد؟ پس باینجهت بودکه پریروزودیروزوامروزآن قیافهٔ‌مضطرب ومصمم وغیرطبیعی راداشت . امامکن نیست که ناتاشا اینمرد رادوست‌باشد؛ بیشك چون نمیدانسته که‌فرستندهٔ این‌نامه کیست مهرآنرا شکسته‌است . بیشك ازخواندن این‌نامه رنجیده خاطر ومکدر شده است . نه؛ ممکن نیست اوبچنین عملی مبادرت نماید !»

سونیااشکش را پاك‌کرد وبسوی ناتاشا رفت ودوباره بچهرهٔ اونگریست پس‌باصدائی که بزحمت شنیده میشد گفت :

ـ ناتاشا !

ناتاشا بیدارشد وسونیارا دیدوگفت :

ـ آه ! برگشتی ؟

وبامحبت وملاطفتی که دردقایق بیدار شدن از خواب معمول است‌دوست‌خودرا درآغوش کشید . اماهمینکه متوجه قیافه پریشان سونیا شدآثارپریشانی وسوءظن درچهره‌اش هویداگشت وگفت :

ـ سونیا ، تونامه را خوانده‌ای ؟

سونیا آهسته گفت :

ـ آری ؛

ناتاشا باوجدوسرورخنده‌ای کرده گفت :

ـ نه، سونیا ؛ من‌دیگرنمیتوانم ازتومخفی کنم . اینك تومیدانی که من‌واویکدیگررادوست داریم !... سونیا ، عزیزم ، اومینویسد . . . سونیا . . .

سونیا که گوئی بگوشهای خود اعتماد نمیکرد ، ناتاشارا خیره‌خیره نگریسته گفت :

ـ بالکونسکی چه می‌شود ؟

ناتاشا گفت :

ـ آخ ، سونیا ، آخ ؛ کاش تو میتوانستی بدانی که من چقدر خوشبختم ؛ تونمیدانی که عشق چیست . . .

ـ امانا‌تاشا ، راستی آنچه تاکنون بوده است بپایان رسیده ؛

ناتاشا باچشمهای درشت وگشوده بسونیا مینگریست ، پنداشتی سئوال اورا نفهمیده است.

سونیا گفت :

ـ پس تومیخواهی بشاهزاده آندره جواب رد بدهی ؟

ناتاشا باخشم ناگهانی گفت :

ـ آخ ، توهیچ نمیفهمی ، حرفهای احمقانه نزن ،گوش بده ؛

سونیا تکرارکرد :

ـ نه ، من‌نمیتوانم این مطلب را باورکنم . من‌نمیفهمم . چگونه تویکسال‌تمام مردی را دوست داشته‌ای وحال ناگهان ... آخرتوفقط سه‌مرتبه اورا دیده‌ای ـ ناتاشا، من‌حرف تراباور نمیکنم ، توبامن مزاح میکنی . مگرممکن است کسی درظرف سه‌روزهمه چیزرا فراموش‌کند و...

ناتاشا گفت :

ـ سه‌روز؟ نه ؛ در نظرمن صدسال است‌که من‌اورا دوست‌دارم . من تصورمیکنم‌که قبل از او هــرگزکسی را دوست نداشته‌ام . تو نمیتوانی این مسأله رادرك‌کنی . سونیا ، صبرکن ؛ بنشین آنجا .

ناتاشا اورا درآغوش گرفت وبوسیده گفت :

ـ بمن‌گفته‌اندکه چنین‌اتفاقی رخ میدهد وتوهم بیشك آنرا شنیده‌ای ، امافقط امروز این عشق رااحساس میکنم. این‌عشق مانند عشق سابق نیست . همینکه چشمم بــاوافتاد احساس‌کردم که اومولای من‌است ومن‌کنیز اوهستم ونمیتوانم اورا دوست نداشته باشم . آری ،کنیز؛ هرچه بمن امرکند ، بیدرنك انجام خواهم‌داد . تواین مطلب را نمیفهمی .

پس باقیافهٔ سعادتمند وبیمناك پرسید :

ـ سونیا ، تکلیف من‌چیست ؛ تکلیف من‌چیست ؟

سونیا میگفت :

ـ اماآخرفکرکن‌که چه‌عملی انجام میدهی . من‌نمیتوانم این‌موضوع را پنهان نگهدارم . این‌نامه‌های پنهانی . . . چطورتوتوانستی باواجازهٔ این‌کاررا بدهی ؛

سونیا باوحشت وتنفری‌که بزحمت آنرا پنهان میکرد سخن میگفت .

ناتاشا جواب داد:

ــ من بتو گفتم که من ازخود اراده‌ای ندارم؛ چگونه تو این مسأله را درك نمیکنی؛ من اورا دوست دارم!

سونیا باچشم اشکبار فریاد کشید:

ــ من این موضوع را پنهان نمیگذارم، این داستان را برای همه حکایت خواهم کرد.

ناتاشا گفت:

ــ چه میگوئی، ترا بخدا... اگر این قضیه را افشاء کنی دشمن من هستی. تو بدبختی مرا میخواهی تو میخواهی که مارا ازیکدیگر جدا کنند..

سونیا وقتی ترس ووحشت ناتاشارا دید اشك شرمساری وتأثربخاطر دوست خود ازچشم بارید و پرسید:

ــ اما میان شما چه بوده است؛ او بتو چه گفته است؛ چرا او بخانه ما نمیآید؛

ناتاشا بسئوال اوجواب نداد وازوی خواهش کرد:

ــ سونیا، ترا بخدا بهیچکس نگو، مرا رنج نده، بخاطرداشته باش که نباید دراینگونه امور مداخله کرد. من برای تو توضیح دادم...

سونیا پرسید:

ــ اما این پنهانکاری و پوشیده‌گی برای چیست؛ چرا او بخانهٔ ما نمیآمد؛ بچه‌جهت صاف وساده ازتوخواستگاری نمیکند؛ آخر شاهزاده آندره بتوآزادی کامل داده وگفته است که اگرعاشق دیگری شدی میتوانی نامزدی خودرا بااوقطع کنی، اما من باین کوراگین اعتماد ندارم. ناتاشا، آخر فکر کن که این علل پنهانی چه میتواند باشد؛

ناتاشا باچشمهای شگفت‌زده بسونیا می‌نگریست، گویا برای نخستین بارمتوجه این سئوال شده بود ونمیدانست که چه جوابی بآن بدهد.

ــ من نمیدانم چه عللی است. اما شاید عللی وجود داشته باشد؛

سونیا آهی کشید وازروی بی‌اعتمادی سررا حرکت داده شروع بسخن کرد.

ــ اگرعللی وجود داشت...

اما ناتاشا شك وتردید اورادریافت و بیمناك سخنش راقطع کرده فریاد کشید:

ــ سونیا، هرگز نباید بصداقت اوتردید داشت، هرگز، هرگز، آیا میفهمی؟

ــ آیا حقیقة او ترادوست دارد؛

ناتاشا بالبخند تأثر ازنافهمی دوستش تکرار کرد:

ــ دوست دارد؛ مگرتو نامه اورا نخواندی، اورا ندیدی؛

ــ اما اگر او مرد بیشرفی باشد؛

ناتاشا گفت:

ــ او!.. مرد بی‌شرف؛ کاش تو میدانستی!

سونیا مصممانه گفت:

ــ اگراوآدم باشرفی است یابابد آشکارا وصریح بگوید که مقصودش چیست، یا ملاقات باترا قطع کند. و چنانچه توبسخن من گوش ندهی، من نامه‌ای باو خواهم نوشت و بپدر هم خواهم گفت.

ناتاشا فریاد کشید:

ـ امامن بدون اونمیتوانم زندگانی کنم.

ـ ناتاشا،–من مقصود ترا نمیفهمم، چگونه تومیتوانی این‌حرف رابزنی؟آخربحال پدرت، بحال نیکلافکر کن!

ناتاشا فریادکشید:

ـ من بهیچکس نیازی ندارم، بجزاو هیچکس‌را دوست‌ندارم. چگونه توجرأت داری بگوئی که اوآدم بی‌شرفی‌است؟ مگر نمیدانی که من اورا دوست‌دارم؟ سونیا، بروبیرون! من نمیخواهم باتوبحث کنم، ترابخدا برو، برو! می‌بینی که‌من چقدر رنج میبرم.

ناتاشابزحمت میکوشید تاازهیجان ونومیدی خود جلوگیری کند. سونیابگریه‌افتاد وشیون کنان ازاطاق بیرون دوید.

ناتاشا بسمت میزتحریر رفت وبدون فکر جواب نامهٔ شاهزاده خانم ماریاراکه ازصبح تا ظهرنتوانسته بود بنویسد نوشت. دراین‌نامه باختصار برای شاهزاده خانم ماریانوشت که بااستفاده ازعلو طبع‌وبلندهمتی شاهزاده‌آندره که هنگام عزیمت سفر اوراآزادگذاشته‌است، ازشاهزاده‌خانم ماریا خواهش‌میکندکه‌همه‌چیزرا فراموش‌نماید واورا، اگر دربرابر خودگناهکار میداند، عفوکند اما او نمیتواند همسر برادر وی باشد. درآن دقیقه تمام این مسائل درنظرناتاشا بسیارسهل و ساده وآشکار جلوه میکرد.

* * *

روز جمعه راستوفها میبایست بده مراجعت کنند، روز چهارشنبه کنت باخریداری به‌خانه ییلاقی حوالی مسکو خود رفت.

روز چهارشنبهٔ همان هفته سونیا وناتاشا برای صرف ناهار مفصلی بخانه کوراگین دعوت شده بودند وماریا دمیتریونا همراه ایشان بآنجا رفت. دراین مهمانی ناتاشا دوباره آناتول را ملاقات‌کرد وسونیا متوجه شدکه ناتاشا باوی سخنی گفت‌که میل‌نداشت دیگران بشنوند ودر تمام مدت ناهار بیش‌ازپیش بهیجان آمده بود چون بخانه مراجعت‌کردند ناتاشا اول‌آن‌گفتگوئی را که سونیاانتظارمی‌کشید شروع‌کرد وباآهنگ‌ملایم وباآن صدائی‌که اطفال وقتی‌میخواهنداز‌ایشان تمجید وتحسین شود چنان سخن میگویندگفت:

ـ سونیا، دیدی‌که تمام حرفهای تودرباره او احمقانه بود. من امروزقضیه‌را بااو درمیان گذاشتم وروشن‌کردم.

ـ خوب، چه‌شد، چه‌شد؟ اوچه‌گفت ؟ ناتاشا، بسیار خوشحالم‌که تو ازمن نرنجیدی. بمن همه‌چیزرا ، تمام حقیقت رابگو، اوچه‌گفت؟

ناتاشا بفکر فرورفت وسپس‌گفت:

ـ آخ، سونیا، ایکاش تواورا چنانکه من می‌شناسم، میشناختی ؛ او گفت.. اوازمن‌پرسید که بابالکونسکی چه‌عهدکرده‌ام وچون‌دانست که‌من حق دارم پیشنهاداورا ردکنم بسیارخوشحال‌شد. سونیاآهی اندوهناك برآورده گفت:

ـ اما مگر توپیشنهاد خواستگاری بالکونسکی را ردکرده‌ای؟

ـ شاید ردکرده باشم؛ شاید قضیهٔ بالکونسکی ختم شده باشد؛ چرا تو مرا اینقدرزشت و پلید میینداری ؟

ـ من چنین تصور نمیکنم ، اما از این قضیه چیزی نمیفهمم ...

ـ سونیا ، صبر کن ؛ تو همه چیزراخواهی فهمید . خواهی دید که اوچگونه مردی است . بیجهت نه مرا ملامت کن و نه او را ؛

ـ من هیچکس را ملامت نمیکنم ، من همه رادوست دارم ودلم بحال همه کس میسوزد،اما من چه باید بکنم ؟

سونیا بملایمتی که ناتاشا با وی گفتگو میکرد تسلیم نشد. هرچه قیافهٔ ناتاشا ملایمتروشیرینتر میشد، چهره سونیا جدی تر و خوشتر میگشت و بالاخره گفت :

ـ ناتاشا ؛ تو از من خواهش کرده بودی که با توگفتگو نکنم و منهم گفتگو نکردم، حال تو خودت شروع کرده ای، ناتاشا ؛ من باواعتمادندارم . این پنهان کاری و پرده پوشی برای چیست؟

ناتاشا سخن او را قطع کرده گفت :

ـ دوباره ، دوباره ؛

ـ ناتاشا ؛ من نگران و بیمناك تو هستم ؛

ـ از چه میترسی ؟

سونیا که خود از آنچه گفت وحشت داشت مصممانه گفت :

ـ میترسم که تو خودرا نابود کنی .

دوباره آثار خشم و کینه بر صورت ناتاشا هویدا شد و فریاد کشید :

ـ نابود شدم که شدم وهرچه زودتر خودرا نابود میکنم. بشما مربوط نیست. برای من بد خواهد شد نه برای شما . مرا راحت بگذار راحت بگذار ؛ از تو متنفرم ؛

سونیا بیمناك گفت :

ـ ناتاشا ؛

ـ متنفرم . متنفرم ؛ و ترا تا ابد دشمن خود میدانم .

ناتاشا از اطاق بیرون دوید .

ناتاشا دیگر باسونیا سخنی نگفت وازوی پرهیز کرد . همان قیافه حاکی ازهیجان وشگفتی و گناهکاری در اطاقها راه میرفت،گاهی بیك کاروزمانی بکار دیگرمشغول میشد و بیدرنك آنرا رها میساخت .

هر چند برای سونیا دشوار بود ولی بدون اینکه لحظه ای چشم از رفیق خودبردارد پیوسته مراقب او بود .

در شب آنروزیکه کنت بنا بود مراجعت کند،سونیا متوجه شد که نا تاشا تمام صبح را گوئی بانتظار کسی ، کنار پنجرهٔ اطاق پذیرائی نشسته است و بیکنفرنظامی که درمقابل پنجره قدم میزد و سونیا او را آناتول پنداشت بادست اشاره میکند .

سونیا با دقت بیشتر بمراقبت رفیقش پرداخت ودریافت که ناتاشا تمام مدت ناهارو بعدازظهر را درحال عجیب و غیر طبیعی بسرمیبرد. بسئوالاتی که ازوی میشدجوابهای بیجا و نامربوط میداد، عباراتی را شروع میکرد ولی بآخر نمیرساند ، بهمه چیز میخندید .

پس از صرف چای سونیا دختر خدمتکاری را پریشانحال دیدکه بانتظار ناتاشا کنار دراطاق ایستاده است. سونیا صبر کردتا ایشان وارد اطاق شدند و پشت در گوش ایستاد و متوجه شدکه دوباره نامه‌ای بناتاشا داده شد.

ناگهان برای سونیا آشکار شدکه ناتاشا نقشهٔ وحشتناکی رابرای امشب طرح کرده است. سونیا در اطاق او را زد اما ناتاشا باو اجازه ورود نداد.

سونیا بخودگفت: «میخواهد با او فرارکند. برای انجام هرعملی آماده است. امروز قیافهٔ مصمم ورقت انگیزی داشت. هنگام وداع با عموجان میگریست. آری، بی شك چنین است میخواهد با او فرار کند. اما من چه بایدبکنم؟» پس بیادتمام آثار وعلائمی افتادکه قصد وتصمیم وحشتناك ناتاشا را آشکار میساخت وباخودگفت: «کنت اینجا نیست، تکلیف من چیست؟ آیابایدنامه‌ای به کوراگین بنویسم و ازوی توضیح بخواهم؟ یاچنانکه شاهزاده آندره خواهش کرده است که در مواقع بدبختی به پی پر مراجعه کنیم، نامه‌ای بوی بنویسم؟... اماشاید حقیقة او دیگرپیشنهادشاهزاده آندره را ردکرده باشد. دیشب نامه‌ای برای شاهزاده خانم ماریا فرستاد. عموجان هم اینجا نیست»

سونیا از اظهاراین مطلب بماریا دمیتریونا که بناتاشا اعتماد بسیار داشت، وحشت میکرد.

سونیا در کریدور تاریك ایستاده بخودگفت: «اما حال این یگانه فرصتی است که یافته ام؛ باید بهرطریقی شده است ثابت کنم که من از نیکیهای این خانواده سپاسگزارم و نیکلای رادوست دارم. نه امشب اگرصد شب پشت سرهم نخوابم ازاین دهلیز بیرون نخواهم رفت وازرفتن او جلوگیری خواهم کرد واجازه نخواهم دادکه ننگ و ناپاکی دامن این خانواده را آلوده سازد.

۱۶

آناتول درایام اخیربخانهٔ دالوخوف نقل‌مکان‌کرده بود . نقشهٔ ربودن راستوارا چند روز پیش‌دالوخوف طرح وآماده ساخت ودرآنروزکه سونیا پشت دراطاق ناتاشاگوش ایستادوتصمیم گرفت برای محافظت وی درکریه‌ورکشیك بدهد ؛ مقرربودکه این نقشه بمرحلهٔ اجرا درآید .
ناتاشا قرارگذاشته بودکه ساعت دهشب ازهشتی عقب‌خانه بنزدکوراگین برود وکوراگین‌اورادر سورتمه سه‌اسبه نشانده بقریهٔ کامنکا در ۶۰ ورستی‌مسکوکه کشیش بازنشسته‌ای درآنجا برای‌انجام مراسم عقدازدواج حضورداشت ببرد . درکامنکا اسبهای یدکی آماده بود تاایشانرا بجادهٔ ورشو برسانند وبنابود ازآنجا بااسبهای چاپاری بخارجه بروند .

آناتول‌گذرنامه و پروانهٔ استفاده ازاسبهای چاپاری را دردست داشت ، هزار روبل از خواهرش‌گرفته ودههزارروبل‌هم بوسیله دالوخوف ازدیگری قرض‌گرفته بود :

دونفر شاهــد عقد ــ خواستیکوف‌که سابقاً مستخدم جزء بود ودالوخوف درقماربازی از اواستفاده میکرد وماکارین ، هوساربازنشسته‌که مردخوش طبع وضعیفی بود وکوراگین را بسیار دوست داشت ــ دراطاق اول سرمیزچای نشسته بودند .

دالوخوف در دفترکاربزرك خودکه ازدیوارها تاسقف آن با قالیهای ایرانی ، پوستهای خرس واسلحه تزئین شده بود بانیمتنهٔ تاتاری وچکمه مقابل میزتحریرکه روی آن‌صورت‌حسابها وبسته‌های پول‌قرارداشت نشسته بود . آناتول بانیمتنهٔ نظامی دکمه گشوده ازآن اطاقی‌که شهود درآن نشسته بودند بدفترکاروازدفترکارباطاق عقب میرفت‌که درآنجا یك خدمتکارفرانسوی‌باچند نفرخدمتکاردیگرآخرین اشیاء واثاثه راجمع میکردند.دالوخوف پولها رامیشمردویادداشت‌میکرد به‌آناتول گفت :

ـ خوب ، باید دوهزارروبل به‌خواستیکوف داد .

آناتول گفت :

ــ خوب ، بده !

دالوخوف یادداشت را باو نشان داده گفت :

ـ ماکارکا(ماکارین رابا‌ین اسم مینامیدند) بدون هیچ توقعی بخاطرتوخودرا بآب وآتش میزند. خوب ، پس‌حساب ماروشن شد؟ صحیح است ؟

آناتول که ظاهراً بحرف دالوخوف گوش نمیدادو بالبخندی که ازچهره‌اش زائل نمیشدبپیش رومینگریست گفت :

ـ آری البته صحیح است !

دالوخوف درمیزتحریررا بست وبالبخند تمسخرآمیزی روبآناتول کرده گفت :

ـ میدانی چیست ؟ این‌کاررا رهاکن ؛ هنوزوقت باقیست .

آناتول گفت :

ـ احمق! حرفهای احمقانه‌را موقوف کن ! اگرتو میدانستی . . . شیطان می‌داندکه این چه داستانی است !

دالوخوف گفت :

ـ راستی این‌کاررا رهاکن ، من‌باتوجدی حرف میزنم ؛ این نقشه‌ای که توطرح کردی‌کار شوخی نیست .

آناتول چهره درهم کشیده گفت :

ـ خوب ، دوباره ، دوباره سربسرم می‌گذاری ؛ بروبجهنم ! راستی‌که من از شوخیهای احمقانه توبیزارشده‌ام .

وبااین سخن ازاطاق خارج شد .

چون آناتول از اطاق بیرون رفت ، دالوخوف لبخندی ازروی تحقیر وبزرك منشی‌زد و گفت :

ـ صبرکن ، من‌شوخی نمیکنم ، جدی حرف میزنم ، بیا ، بیا اینجا !

آناتول دوباره باطاق آمد و درحالیکه میکوشید حواس خودرا جمع‌کند ، به دالوف نگریست ، ظاهراً بیاراده ازدالوخوف تبعیت میکرد . پس‌دالوخوف گفت :

ـ گوش بده ؛ من برای آخرین مرتبه بتومی‌گویم . چرا تصورمی‌کنی‌که من باتو شوخی میکنم ؟ مگرمن تاکنون بتواعتراض‌کرده بودم ؟ چه‌کسی مقدمات اینکاررا برای توفراهم ساخت؟ چه‌کسی‌کشیش را پیداکرد ، چه‌کسی برای توپول تهیه‌کرد ؟ همهٔ این‌کارها را من‌انجام دادم .

ـ خوب ، من‌هم ازتوسپاسگزارم . تصورمیکنی که من‌متشکرنیستم ؟

آناتول آهی‌کشیده دالوخوف را درآغوش خود فشرد وگفت :

ـ من بتوکمك کرده‌ام ، اما بااینحال باید حقیقت را بتوبگویم . اینکارخطرناك است و اگرخوب فکرکنی بسیاراحمقانه است . خوب ، تواورا میربائی ، بسیارخوب ؛ اما تصور میکنی که قضیه مسکوت خواهد ماند ؟ پس‌ازمدتی معلوم خواهد شدکه توزن داشته‌ای . وترا بدادگاه جنائی خواهندکشید . . .

بازآناتول چهره درهم‌کشیده گفت :

ـ آخ ، حرفهای احمقانه ، حرفهای احمقانه ؛ آخرمن برای توتوضیح دادم . ها ؟

پس آناتول باآن تعصب‌خاص مردم‌کند ذهن‌که بنتیجهٔ افکارخود ایمان دارند ، دلائلی‌را که صدباربرای دالوخوف جهت این‌کارآورده بود تکرارکرد .

– آخرمن برای تو توضیح دادم ،گفتم‌که اگراین ازدواج باطل شود ، من بهیچوجه مسئول نخواهم بود واگرباطل نشود برای من‌فرق ندارد ، زیرا درخارجه هیچکس ازاین قضیه اطلاع ندارد ، خوب ، حق‌بامن نیست ؟ دیگرحرف نزن ، حرف نزن !

– بیاوراستی راستی این‌کاررا رهاکن ، توفقط بااین عمل خودت راگرفتارمیکنی ...

آناتول گفت :

– بروگمشو!

وبموهای خودچنك انداخته باطاق دیگررفت ولی‌فوراً برگشته‌روی صندلی راحت مقابل دالوخوف نشست وپاها را زیرخود جمع‌کرد .

– شیطان میداندکه این چه داستانی است ؛ ها ؟

پس دست دالوخوف راگرفته روی قلب خودگذاشت وگفت :

– ببین،چطورمیزند!(۱) -Ah, quelpiedmoncher, quel regard !Une déesse!!

دالوخوف پوزخندی زدودرحالیکه چشمهای‌زیباوبی‌آزرمش میدرخشید اورا مینگریست ، وظاهراً میل‌داشت‌که بازهم اورا دست بیندازد وتفریح‌کند ، زیراگفت :

– خوب ، اگرپول‌توتمام شد ، آنوقت چه خواهد شد ؟

آناتول‌که فقط ازفکرآینده نگران ومتعجب بود تکرارکرد :

– آنوقت چه‌خواهد شد ؟ ها ؟ آنوقت چه خواهد شد ؟ خودم هم نمیدانم . . . خوب ، فایدهٔ این‌گفتگوی احمقانه چیست؟

پس بساعتش نگاه‌کرد وگفت :

– باید عجله‌کرد !

آناتول باطاق عقب‌رفت وبخدمتکاران بانك زد :

– خوب ، تمام‌شد ؟ چرااینقدرطول میدهید ؟

دالوخوف پولهاراازروی‌میز برداشت وفریادکشیدکه قبل‌ازحرکت غذا ومشروبی بیاورند وبسرسرا نزد خواستیکوف وماکارین رفت .

آناتول دردفترکارروی نیمکتی درازکشیده بود روی آرنجهـا تکیه‌کرده متفکرانه لبخند میزد وزیرلب آهسته سخن میگفت .

دالوخوف ازاطاق دیگرفریادکشید :

– بیاچیزی بخور! خوب اندکی مشروب بخور!

آناتول همچنانکه لبخند میزدجواب داد :

– میل ندارم .

– بیا ، بالاگاآمده .

آناتول برخاست و باطاق غذاخوری رفت . بالاگا رانندهٔ مشهور سورتمه‌های سه‌اسبه

---

(۱) آه! چه‌پائی ! عزیزم ! چه‌نگاهی ! الهه است!

بود که از شش سال پیش دالوخوف وآناتول‌را میشناخت واغلب اوقات سورتمه‌های ایشان‌را میراند . بارها ، وقتی هنگی که آناتول‌درآن خدمت میکرد در«ته‌ور» اردوزده بود،شب‌اورا در ته ور سوار کرده و سپیده دم بمسکو رسانده ودوبارەشب روزبعد او را به ته‌ور برگردانده‌بود. بار ها دالوخوف را از شر تعقیب کنندگانش نجات داده بود ، بارها ایشانرا با دختران کولی وبانوان کوچك ؛چنانکه بالاگا ایشانرا مینامید ، در شهر سورتمه سواری وگردش برده بود . بارها در مسکو پیاده ها را زیر گرفت و با درشکه ها تصادف کرده بود و همیشه اربابهایش چنانکه ایشانرا مینامید ، او را از چنك قانون نجات داده بودند ، اسبهای متعددی واهنگام سورتمه رانی کشته بود ازطرف دیگربارها آناتول‌و دالو خوف او راکتك زده بودند، بارها او را با شامپانی و شراب «مادر » که علاقه بسیاری بآن داشت؛ مست‌کرده‌بودند‌او‌داستانهای بسیاری را از اعمال ایشان میدانست که اگر هر فرد عادی مرتکب یکی ازآنهامیشد ، بیشك‌او را بسیبریه تبعید میکردند . ایشان در مجالس عیاشی خود اغلب بالاگارا نیزمیخواندند واورا بشرابخواری ورقص با کولیها وامیداشتند . شاید هزاران روبل پولشان بدست او خرج شده بود ، بالاگادر خدمت ایشان سالی بیست مرتبه خود را بمخاطره‌میانداخت ودرراه ایشان‌بیش‌از آن مبلغها که بوی میپرداختند اسب سقط میکرد . امااو ایشان را دوست داشت ، این سورتمه سواری جنون آمیز را با سرعت هیجده‌ورست درساعت دوست میداشت ، دوست داشت در مسکو درشکه ها در هم شکند ، پیاده ها را زیر بگیرد و درخیابانهای مسکو با سرعت‌سرسام آوری حرکت کند . او دوست داشت که وقتی سورتمه را با این سرعت میراند باز فریاد های مستانهٔ «تند تر! تند تر!» را از پشت سر خود بشنود . دوست داشت شلاق خودرا روی شانه موژیکی که از ترس نیمه جان شده‌و از مقابل‌سورتمه او فرار میکرد، فرود آورداو با خود میاندیشید : «ایشان اربابهای حقیقی هستند ! »

آناتول ودالوخوف نیزبالاگارا هم برای مهارتش‌درسورتمه رانی‌وهم بجهت‌آنکه‌اوهم همان علائق و تمایلات ایشانرا داشت دوست میداشتند . بالاگا با دیگران چانه میزد ، برای دوساعت سورتمه سواری بیست‌و پنج روبل از ایشان میگرفت واصولاخود بندرت سورتمه رانی دیگران را بعهده میگرفت‌او بیشتر نوچه ها و شاگردان خود را میفرستاد . اما سورتمه اربابان خود را (او آناتول وکوراگین را اربابان خود مینامید ،) همیشه خودش میراند وهرگز برای کارش مطالبه دستمزدی‌نمیکرد . فقطهرچند ماه‌یك بار، پس‌ازآنکه بوسیله خدمتکاران‌مطلع‌میشد که‌چند موقع اربابان پولدار هستند،صبح زود در حال هوشیاری نزد ایشان میآمد و پس ازتعظیم غرائی خواهش میکرد در گرفتاری که برایش پیش آمده بوی مساعدت نمایند . اربابهایش نیز همیشه او را مجبور میکردند که‌درحضورشان بنشیند. دراین‌موقع اومیگفت :

ــ آقای فیودور رایوانیچ،(یا) حضرت والا؛ دیگریك اسب هم ندارم ، فردا باید ببازار مکاره بروم ، هر مبلغی که میتوانید بمن پول قرض بدهید !

هنگامیکه آناتول و دالو خوف پول داشتند ، هریك هزار روبل یا دو هزار روبل باو میدادند .

بالاگا موی بور ، چهره و گردنی سرخ و فربه وچشمهائی کوچك و درخشان و بینی‌نوك برگشته وریش کوچکی داشت . او موژیك خیله بیست و هفت ساله ای بود . لباده آبی‌قشنك‌با آستر ابریشمی در برداشت وزیر آن نیمتنهٔ پوستی پوشیده بود .

بالاگا درمقابل‌شمایلی‌که درگوشه اطاق قرارداشت بسینه صلیب‌کشید وبجانب دالوخوف رفته دست‌کوچك وسیاه خودرا درازکرد و باتعظیمی گفت:

ـ احترامات خودرا به‌فیودورایوانیچ تقدیم میکنم.

ـ برادر، سلامتی؟ خوب، اوهم‌آمد.

ـ پس دستش‌را بطرف‌آناتول‌که وارد اطاق میشد درازکرده گفت:

ـ حضرت والا! سلام عرض میکنم.

آناتول دستش‌را روی شانه اوگذاشته‌گفت:

ـ بالاگا! ازتو میپرسم‌که‌آیا مرادوست داری یانه؟ ها؛ امروز باید خدمت بزرگی بمن بکنی .. باکدام اسبها آمده‌ای ؟ ها؛

بالاگاگفت:

ـ همچنان‌که فرستاده شما امرکرد ، اسبهای شما، اسبهای محبوب شمارابسورتمه بسته‌ام.

ـ خوب، بالاگا! گوش‌کن ! اگرسورتمه و اسبها از بین برود اهمیت‌ندارد، فقط سعی کن‌که‌سه‌ساعته مارا بآنجا برسانی. فهمیدی؟

بالاگاچشمك‌زنان‌گفت:

ـ اگرسورتمه واسبها ازبین بروند، سوارچه‌خواهیم‌شد؟

آناتول ناگهان خشمناك چشم‌غره‌ای باورفته فریاد کشید:

ـ خوب، شوخی‌نکن، پوزه ات را خرد میکنم.

سورتمه‌چی نیشخند زنان‌گفت:

ـ شوخی؟ مگرمن تاکنون چیزی را از اربابهای خود دریغ کرده‌ام؟ باسرعتی‌که اسبها قدرت رفتن داشته‌باشند خواهیم راند.

دالوخوف گفت:

ـ آه! خوب، بنشین!

ـ فیودورایوانیچ، می‌ایستم.

آناتول گفت :

ـ بنشین، مهمل نگو، مشروب‌بخور!

پس یك‌گیلاس بزرك شراب‌برایش‌ریخت، چشمهای سورتمه‌چی ازمشاهده شراب‌بدرخشیدن آمد. برای رعایت ادب ونزاکت نخست این‌پیشنهاد را ردکرد ولی بعدگیلاس را تاآخر نوشید وبادستمال ابریشمی سرخ‌که‌درکلاهش میگذاشت دهانش‌را پاك‌کرد.

ـ خوب، حضرت والا! چه‌موقع حرکت‌خواهیم‌کرد؟

آناتول بساعت نگریسته جواب‌داد:

ـ آری.. الساعه باید حرکت کنیم . بالاگا ، نگاه‌کن! میتوانی سرموقع ما را به‌آنجا برسانی؟ هام

بالاگاگفت :

ـ این‌کاربستگی بچگونگی حرکت ما دارد. اگر درراه بمانعی برنخوریم، چرا نمیتوانیم سرموقع برسیم؟ اگریادتان باشد یکمرتبه هفت‌ساعته ازتهوربا‌ینجاآمدیم.

آناتول به مـاکارین که با محبت خیره خیره بوی می‌نگریست رو کرده با لبخندی باین خاطرات گفت:

ـ راستی میدانی که یکمرتبه من درایام عیدنوئل ازتهورحرکت کردم؛ ماکارین! باورمیکنی که ازبس سورتمه تند حرکت میکرد، نفس آدم بند میآمد. درمیان راه بیك کاروان ارابه‌های باری برخوردیم و بایدگفت که تقریبا ازروی دوتا ازآنها گذشتیم. ها؛

بالاگا دنبالهٔ داستان راگرفته گفت:

ـ عجب اسبهائی بودند! درآنموقع من دواسب جوان را بدوطرف واسب نیم‌کهر خودرا دروسط سورتمه بسته بودم

پس رو به دالوخوف کرده گفت:

ـ فیودورایوانیچ! باور میکنی که این حیوانها شصت ورست را چهار تعل پیمودند . من نمیتوانستم عنانشان را نگهدارم ، دستهای من یخ‌کرده بود ، هوا بسیار سرد و یخبندان بود . افساررا رهاکردم وگفتم: «حضرت والا! خودرا نگهدارید!» وخود درسورتمه افتادم. آری، نه لازم‌بود باسبها نهیب‌زد ونه‌ممکن بود آنهارا نگهداشت . این حیوانهای ابلیس سه ساعته مارا باینجا رساندند. فقط وقتی بمقصدرسیدیم اسبی که طرف چپ سورتمه بسته‌شده‌بود سقط‌شد.

۱۷

آناتول ازاطاق خارج‌شد و پس ازچند دقیقه باپالتوی پوستی‌که کمرآن را باتسمهٔ نقره بسته‌بود وکلاه پوست خزکه کج‌بسرگذاشته و بچهره زیبای او بسیار برازنده بود مراجعت‌کرد، نگاهی بآینه انداخت وباهمان حالتی‌که درمقابل آینه داشت، روبروی دالوخوف ایستاد. گیلاس شراب رابدست‌گرفت وگفت :

– خوب، فدیا ! خداحافظ! برای همه‌کارهـا ازتو متشکرم،خداحافظ!

پس روبه‌ماکارین وویگران‌کرده اضافه نمود:

– خوب، دوستان، رفقا .. (بفکرفرورفت) رفقا، دوستان.. جوانی.. من، خداحافظ!

باوجود آنکه همگی همراه او میرفتند، ظاهراً آناتول میخواست بااین وداع از رفقای خودکاری جالب وباشکوه انجام داده‌باشد. اوباتأنی وصدای رسا حرف میزد وسینه‌را پیش داده بود ویك‌پایش را حرکت میداد ومیگفت:

– همه‌گیلاسهارابردارید، بالاگا! توهم بردار ! خوب، رفقا! دوستان جوانی‌من! ما با هم عیاشی‌کردیم و خوش گذراندیم، آری! عیاشی‌کردیم، ها ! اینك خدا میداندکه چه‌موقع دوباره یکدیگررا خواهیم‌دید. من بخارجه سفرمیکنم. بچه‌ها،خداحافظ! بسلامتی هورا!

بااین‌سخن‌گیلاس راتاآخرنوشید وروی زمین‌کوفت.

بالاگا نیزگیلاسش را تا آخر نوشید ودرحالیکه بادستمال دهانش را پاك میکردگفت :

– سلامت باشی

ماکارین باچشمهای‌اشك‌آلوده‌آناتول را درآغوش‌کشید وگفت:

– آخ! شاهزاده، ازمفارقت توبسیار غمگینم.

آناتول فریادکشید:

– حرکت‌کنید، حرکت‌کنید !

بالاگا میخواست ازدربیرون رود. اماآناتول گفت:
ـ دررا ببند: باید اول اندکی بنشینیم: خوب!
دررا بستند، وهمه نشستند.
آناتول برخاسته گفت:
ـ خوب، بچه‌ها، حالا راه بیفتید!
یوسف خدمتکار کیسه‌سفری وشمشیررا بآناتول داد وهمه بسرسراآمدند.
دالوخوف گفت:
ـ پس پالتوی پوست کجاست؛ آهای، ایگناتکا! برو پیش ماتریوناماتوه‌یونا، پالتوی پوست وکلاه پوست خزرا بگیر وبیاور!
پس چشمکی زده گفت:
ـ من شنیده‌ام که چگونه دختران را میربایند. آخراو نیمه‌جان باهمان لباس که درخانه نشسته است ازخانه بیرون میشتابد واگر کوچکترین تاخیر وتوقفی حاصل شود، اشکش سرازیر میشود وباباجان وماماجانش را میخواهد و سردش میشود و میخواهدبرگردد ودرآنموقع است که توباید فوراً اورا درپالتوی پوست بپیچی وبمیان سورتمه ببری.
خدمتکار پالتوی پوست روباه زنانه راآورد.
دالوخوف چنان فریادکشیدکه صدایش دراطاقهای پشت‌سرهم پیچید وگفت:
ـ احمق، گفتم پالتوی پوست سموررا بیار!
زن‌کولی زیبا ولاغر ورنگ پریده‌ای که چشم سیاه ودرخشان وگیسوان سیاه ومجعد داشت وروسری سرخ‌رنگی بسرانداخته بود پالتوی پوست سموری‌را روی دست‌گرفته بیرون دوید ودر حالیکه هم ازارباب خود میترسید وهم ازدادن پالتوی پوست‌سمور ناراضی می‌نمود گفت:
ـ البته، البته؛ من مضایقه‌نمیکنم، بگیر!
دالوخوف بی‌آنکه بوی جواب‌دهد پالتوی‌پوست سموررا گرفت وآنرا‌روی‌دوش‌ماتریوشا انداخت ودوراو پیچیده گفت:
ـ اینطور و بعد اینطور!
پس یقهٔ آنرا بلندکرد وفقط شکاف کوچکی‌را درمقابل صورت اوبارگذاشته گفت:
ـ بعد اینطور، می‌بینی؟
پس سرآناتول را گرفته باین شکاف‌که ازمیان آن لبخند درخشان ماتریوشا دیده میشد نزدیك برد.
آناتول ماتریوشارا بوسیده گفت:
ـ خوب، ماتریوشا، خدا حافظ؛ آخ، تفریح وعیاشی من‌اینجا تمام‌شد! به‌استیکا سلام‌مرا برسان؛ خوب، خداحافظ، ماتریوشا؛ سعادت مراآرزو کن!
ماتریوشا بالهجهٔ کولی خودگفت:
ـ خوب، شاهزاده؛ خداوند سعادت بزرگی‌را نصیب شماکند!
مقابل هشتی دوسورتمه سه‌اسبه با دوسورتمه‌چی جوان ایستاده‌بود. بالاگا در سورتمهٔ جلو نشسته‌بود وبدون عجله مهاری رامرتب میکرد. آناتول و دالوخوف درسورتمه نشستند. ماکارین وخواستیکوف وخدمتکار درسورتمه دیگرسوارشدند.

بالاگا پرسید :

- حاضرشدید ؟

پس مهاری‌را بدوردستش پیچیده فریادکشید :

- حرکت!

سورتمه‌ها ازبولوارنیکیتسکی شتابان سرازیرشد

تنها فریادهای بالاگا وسورتمه‌چیها بگوش میرسید:

- آهای! خبردار! آهای، خبردار !.

درمیدان آرباتکایا سورتمه باارابه‌ای تصادف کرد، صدای شکستن چیزی شنیده شد،فریادی برخاست وسورتمه باسرعت فوق‌العاده وارد خیابان آربات شد.

بالاگا چون ازبولوارپادنویتسکی گذشت، سرعت سورتمه‌راکم‌کرد وبرگشت واسبهارا در چهارراه استاریاکانیوشنایانگهداشت .

مهتر سورتمه پائین‌جست ودهانهٔ اسبان راگرفت. آناتول و دالوخوف بپیاده‌رو رفتند و چون بدرحیاط رسیدند دالوخوف سوت کشید، جواب سوت شنید ومتعاقب آن دخترخدمتکاری از دربیرون‌شتافت وگفت:

-بداخل حیاط بیائید، اینجا شمارا می‌بینند، الآن خواهدآمد.

پس دالوخوف کنار درماند وآناتول بدنبال دختر خدمتکار وارد حیاط شد ودرگوشه‌ای بپیچید وبهشتی دوید.

گاوریلو، مهتر ماریادمیتریونا، باستقبال آناتول آمد و راه اورا بجانب درمسدودکرده گفت :

- بفرمائید پیش خانم.

آناتول بالکنت زبان‌آهسته‌گفت:

- پیش‌کدام خانم ؟ اصولا توکیستی؟

- بفرمائید! بمن امرشده‌که شمارا پیش خانم هدایت‌کنم.

دالوخوف فریادکشید:

- کوراگین! برگرد! خیانت شده! برگرد !

دالوخوف درکنار در، همانجاکه ایستاده بود، بادربان‌که میخواست دررا پشت سرآناتول ببندد بکشمکش پرداخت وبالاخره باآخرین نیروی خود دربان را عقب زد ودست‌آناتول راکه بجانب دردویده‌بودگرفت وبیرون کشید وبااو بسوی سورتمه‌ها دوید.

۱۸

ماریادمیتریونا سونیای گریان‌را درکریدوردیدو اورا مجبور کرد تاهمه قضایارااعتراف کند.
ماریا دمیتریونا پس‌ازربودن یکی ازیادداشتهای ناتاشا وخواندن‌آن باآن یادداشت نزد ناتاشارفت و بوی گفت:

ـ دختر پست و بی‌شرم! یك کلمه نمیخواهم بشنوم!

پس ناتاشاراکه باچشمهای متعجب اما بی‌اعتنا بوی می‌نگریست‌ازخود دورکرده دراطاقش را قفل‌کرد و بدربان دستورداد که بهرکس که امشب خواست وارد خانه‌شود راه‌بدهد اما نگذارد دوباره ازخانه‌خارج شود وبه‌نوکرش دستورداد که‌این واردین را بنزد اوراهنمائی کند. پس‌دراطاق پذیرائی باانتظارربایندگان دختران نشست.

وقتی گاوریلوآمد وگزارش داد که وارد شدگان گریختند، ماریادمیتریونا باچهرهٔدرهم‌برده برخاست ودستهارا بپشت گرفته مدتی دراطاقها قدم‌زد واندیشید که اینك چه باید کرد، پس‌درساعت ۱۲ شب کلید را در جیب خود لمس کرده بسمت اطاق ناتاشارفت. سونیا که درکریدورنشسته بود و زارزارمیگریست چون اورادید گفت:

ـ ماریادمیتریونا! ترابخدا بگذارید من بروم باطاق او!

ماریا دمیتریونا بی‌آنکه جواب او رابدهد دررا باز کرد و وارد اطاق‌شد. در حالی که میکوشید خشم خودرا فرونشاند، باخود میگفت: «زشت، منفور! درخانهٔ‌من؛ دختر پست فطرت! فقط دلم بحال پدرش میسوزد، بهراندازه این کار دشوار باشد بازدستورمیدهم هیچکس دراین‌باره‌سخن نگوید واین قضیه‌را ازکنت پنهان خواهم‌داشت» ماریا دمیتریونا باقدمهای مصمم وارد اطاق‌شد. ناتاشا روی نیمکت درازکشیده وسررا میان دستها مخفی کرده بود ونمی‌جنبید! او درهمان وضعی قرارداشت که‌ماریا دمیتریونا اورا ترك کرده بود.

ماریا دمیتریونا گفت :

— تودخترخوبی‌هستی، دختربسیارخوبی! درخانه‌من باعشاق خود وعده ملاقات میگذاری؛ اینجا جای حقه‌بازی و بامبول‌زدن‌نیست. وقتی‌من باتوحرف میزنم‌گوش‌بده! (ماریادمیتریونادست اوراگرفت) وقتی باتوحرف میزنم گوش بده! تومثل پست‌ترین دختران خودت را باننك آلوده کردی. اگر دلم بحال پدرت نمی‌سوخت حقت را کف دستت می‌گذاشتم . من‌صدای این قضیه را بلندنخواهم کرد.

ناتاشا وضع‌خودرا تغییرنداد امافقط تمام اندامش‌ازگریه‌آرام وتشنج‌آوری‌که‌داشت‌خفه‌اش میکرد بلرزه افتاد. ماریا دمیتریونا نگاهی بسونیا انداخت وروی نیمکت‌کنار ناتاشانشست . وبا صدای خشن خودگفت.

— اقبالش بلندبودکه ازدستم فرارکرد، اما اورا پیدامی‌کنم. آیا میشنوی‌که‌چه‌میگویم؟

پس دست بزرگش را زیرصورت ناتاشابرد وسرش را بطرف خود برگرداند . هم ماریا دمیتریونا وهم سونیا ازمشاهده‌چهره ناتاشا متعجب شدند. چشمهای او درخشان وخشك‌بود،لبهایش بهم‌فشرده وگونه‌هایش‌گود افتاده بود. ناتاشا بریده‌بریده‌گفت:

— مرا . . راحت . . بگذارید ! . بامن چه‌کاردارید... دارم میمیرم..

باکوشش خشم‌آگین خودرا از دست ماریا دمیتریونا رها ساخت و در وضع سابق خود قرارگرفت.

ماریادمیتریوناگفت:

— ناتالیا!.. من خیرترا میخواهم. درازبکش، خوب ، همینطور درازبکش، من‌بتو دست نمیزنم ولی بحرفهای من‌گوش بده.. من‌میخواهم بگویم‌که توچه‌گناه عظیمی را مرتکب شده‌ای. توخودت میدانی. خوب، فردا پدرت مراجعت خواهدکرد، باوچه‌بگویم؛ ها؟

دوباره اندام ناتاشا ازگریه بارتعاش درآمد .

— خوب، اوازاین قضیه مطلع خواهدشد، خوب، برادرت، نامزدت !

ناتاشا فریادکشید:

— من نامزد ندارم، پیشنهاد اورا رد کردم.

ماریادمیتریونا دوباره‌گفت:

— تفاوت ندارد؛ ایشان خبردار می‌شوند، خوب ، تصور میکنی که این قضیه را مسکوت میگذارند؛ خوب، پدرت ؟ من او را خوب میشناسم ؛ اگر اورا بدوئل دعوت‌کند، آیا این عمل پسندیده خواهدبود؛ها؟

ناتاشا روی نیمکت نیم‌خیزشد. خشمناك بماریادمیتریونا نگریست وفریادکشید:

— آخ! مرا راحت بگذارید! چرا همهٔ‌کارهارا خراب کردید ؟ چرا؟ چرا؟ چه‌کسی از شما خواهش کرده‌بود؟

ماریادمیتریونا بخشم‌آمده دوباره فریادکشید:

— میخواهی چه‌بکنی؟ مگر اینجا زندانی‌بودی؟ چه‌کسی مزاحم او بودکه باین‌خانه‌بیاید؟

چرا میخواستندتراچون دخترکولی بربایند... خوب ، تصورمیکنی که اگر او ترا میربود، دیگر نمی‌توانستنداورا بجویند؟ پدرت یابرادرت یانامزدت اورا پیدا نمیکردند؟ اوآدم پست ومنفوری‌است !

ناتاشا نیم‌خیزشده فریادکشید:

ـ او ازهمه شما بهتراست. اگر شما مانع نمیشدید. ـ آخ، پروردگارا، این‌چه وضعی‌است این‌چه وضعی‌است؟ سونیا، برای‌چه اینکارراکردید؟ ازاینجابروید!...

پس باهمان نومیدی‌که مردم فقط برای اندوهی که خود مسبب‌آن بوده‌اند، اشك میریزند بنای‌گریستن‌گذاشت. ماریا دمیتریونا میخواست دوباره شروع بسخن کنداماناتاشافریادکشید:

ـ بروید ! بروید شما همه ازمن متنفرید، مرا تحقیر میکنید!

ودوباره خودرا روی‌نیمکت‌انداخت.

ماریادمیتریونا بازمدتی ناتاشارا نصیحت کرد وبوی تلقین نمودکه‌باید تمام این قضیه را ازکنت مخفی نگهداشت وچنانچه‌ناتاشا فقط این واقعه‌رافراموش‌کندوکوچکترین علامت‌ونشانه‌ای از آنچه روی داد بکسی ارائه ندهد، هرگزکسی ازاین قضیه مطلع نخواهدشد. ناتاشا جواب نمیداد، دیگرگریه‌هم نمیکرد امابدنش یخ‌کرده بود ومی‌لرزید. ماریادمیتریونا بالش را زیرسر اوگذاشت، ودولحاف بروی او انداخت وخود برایش عرق بیدمشك آورد اما ناتاشا بسخنانش جواب‌نمیداد.

ماریا دمیتریونا بتصوراینکه اوبخواب رفته‌است‌ازاطاق بیرون‌آمده‌گفت:

ـ بگذاربخوابد!

اما ناتاشا نخوابیده بود وباچشمهای‌گشوده وبی‌حرکت وچهره رنك پریده مستقیم بپیش‌رو مینگریست. تمام آنشب ناتاشا بیداربود ولی نه‌گریه میکرد ونه باسونیاکه‌چندبار باونزدیك شد سخن‌گفت.

روز بعدکنت ایلیاآندره‌ایچ، چنانکه‌وعده‌کرده‌بود، برای چاشت‌صبح ازحومه‌مسکومراجعت کرد، بسیارشادمان بود. معامله باخریدارسرگرفته بود ودیگرهیچ چیز اورا درمسکو ودر فراق کنتس‌که (دلش برای وی تنك شده‌بود) نگاه نمیداشت. ماریا دمیتریونا باستقبال اورفت و بوی گفت‌که ناتاشا دیروز بیمارشده چنانکه ناگزیر بدنبال دکترفرستادیم‌ولی‌امروزحالش بهتراست.

ناتاشا آن‌روز صبح ازاطاق خود بیرون نیامد. بالبهای فشرده بهم وگازگرفته وچشمهای خشك وبی‌حرکت کنارپنجره‌نشسته براه‌گذران خیابان مضطربانه مینگریست وچون صدای پای کسی‌رادر آستانهٔ اطاق میشنید شتابان بعقب برمی‌گشت. ظاهراً در انتظار خبری ازاو بود، انتظار داشت که‌اوخود بیاید یانامه‌ای‌بنویسد.

وقتی‌کنت باطاق اوآمد، ناتاشا بشنیدن صدای پای مردانه او بعقب برگشت وقیافه سرد وخشمناکی بخودگرفت وباستقبال‌پدرش‌ازجا برنخاست.

کنت‌پرسید:

ـ فرشته من، تراچه‌میشود، مریضی؟

ناتاشاخاموش‌بود.

وپس‌ازلحظتی سکوت‌گفت:

ـ آری، مریضم.

درجواب تحقیقات مضطربانهٔ کنت که چرااو اینقدر پریشان و درهم‌شکسته است و مباداحادثه‌ای میان او ونامزدش روی‌داده‌باشد اطمینان دادکه چیزی نیست وازوی خواهش کردکه ناراحت نباشد ماریا دمیتریونا سخنان اطمینان بخش ناتاشا راکه هیچ‌حادثه ای‌روی نداده است‌تأیید نمود . اما کنت از بیماری ظاهر و پریشانی دخترش ، ازچهره های پریشان سونیا وماریا دمیتریونا بخوبی دریافت که در غیبت او باید اتفاقی افتاده‌باشد ،لیکن‌این اندیشه که‌ممکن است واقعهٔ‌شرم‌آوری برای دخترمحبوبش روی آورده باشد .بقدری برای‌او وحشتناك بود که‌از تحقیق بیشتر اجتناب میورزید ؛ بعلاوه باندازه‌ای آرامش آمیخته بامسرت خویش‌را دوست میداشت که‌میکوشیدبخود اطمینان دهدکه هیچ‌حادثهٔ خاصی روی نداده است‌وفقط ازاینجهت غمگین‌بودکه بواسطه بیماری ناتاشا باید مراجعت‌خود را بدهکده به‌تعویق بیندازد .

۱۹

پی یر پس از ورود همسرش بمسکو تصمیم گرفت که تنها برای دوری ازوی بجائی سفر کندو بزودی پس از ورود راستوفها بمسکو و ملاقات با ناتاشا دراجرای تصمیم خود تعجیل کردو به تِوِر نزد زن بیوهٔ یوسیف آلکسیویچ که مدتها پیش وعده کرده بود کاغذهای شوهرش رابوی بدهد مسافرت کرد.

چون پی یر بمسکو مراجعت نمود نامه ای از ماریا دمیتریونا بوی رسید که اورا برای مذاکره دربارهٔ امرمهمی مربوط به آندره بالکونسکی و نامزدش نزدخود طلبیده بود. پی یر از ملاقات با ناتاشا اجتناب میکرد ومیپنداشت که احساساتش نسبت بناتاشا بیشتر ازعلاقه ایست که یك مرد متأهل بنامزد دوست خوددارد. ولی سرنوشت پیوسته آنانرا باهم رو برو میساخت.

هنگامیکه برای رفتن بخانهٔ ماریادمیتریونا لباس میپوشید باخود میگفت: «چه اتفاقی افتاده؛ ایشان بامن چکار دارند؟»

پی یر وقتی بخانه ماریا دمیتریونا میرفت درراه میاندیشید. «کاش شاهزاده آندره زودتر میآمد و با او ازدواج میکرد!»

در بولوار تورسکی یکنفر او را خواند ـ صدای آشنائی بگوشش رسید که میگفت:
ــ پی یر! خیلی وقت است آمدی؛

پی یر سر برداشت. در سورتمهٔ دو اسبه که سم اسبهای کبود آن ذرات برف را تا جایگاه سورتمه چی میپاشید آناتول رابا رفیق همیشگی وی ماکارین مشاهده کرد، آناتول راست و مستقیم در وضع نظامیان جلف نشسته، سر را اندکی پیش آورده، چانه خود را دریقه پوست سك آبی پنهان کرده بود. چهره اش گلگون وشاداب بود، کلاهش راکه با پرهای سفید آراسته بود کج گذاشته وازکنار کلاه موهای پوماد زده و تابدارش دیده میشد که روی آنها ذرات برف نشسته بود.

پی یر با خود گفت: «حقیقة این جوان فیلسوف واقعی است؛ بجز تفریح وشادمانی آنی هیچ چیز دیگر رانمی بیند وهیچ چیز اورا مضطرب نمیکند، بهمین جهت همیشه شادمان وراضی وراحت

است .» پی‌یر بارشك و حسد بخود گفت :«دلم میخواست هرچه دارم بدهم تامثل او باشم !»

در سرسرای خانه ماریا دمیتریونا خدمتکاری که پالتوی‌پوست پی یررا می‌کند گفت که ماریا دمیتریونا خواهش‌کرده‌اندکه بخوابگاه ایشان بروید .

پی‌یر از درتالار گشوده دیدکه ناتاشا باچهره‌لاغر ورنك‌باخته‌و خشم‌آلودکنارپنجره‌نشسته است. ناتاشا نگاهی بوی انداخت وجبین درهم‌کشید وموقر ومتین وبی‌اعتناازاطاق خارج شد .

پی‌یر باطاق خواب ماریادمیتریونا وارد شده پرسید :

ـ چه اتفاقی افتاده ؟

ماریا دمیتریونا جواب داد :

ـ اتفاقات خوب ، پنجاه سال در این‌دنیا زندگانی کرده‌ام وتاکنون چنین ننك وفضاحتی را ندیده‌ام .

پس از آنکه پی‌یر تعهدکردکه آنچه میشنود بازگو نکند، ماریادمیتریونا برای‌اوحکایت کردکه ناتاشا بدون اطلاع پدر ومادر پیشنهاد خواستگاری‌نامزدش راردکرده است و سبب این کارآناتول کوراگین بوده است‌که بواسطه همسر پی‌یر باناتاشا آشنا شده است ، بعلاوه‌ناتاشا میخواسته‌است درغیبت پدرش باوی‌بگریزد وپنهانی ازدواج کند .

پی‌یر شانه‌هارا بالا برده بود وبادهان‌گشوده بسخنان ماریا دمیتریونا گوش میداد ولی بگوش خود اطمینان نداشت .

پی‌یر نمی‌توانست این مسأله را درك کند که نامزدی که شاهزاده آندره ویرا اینقدر دوست دارد، یعنی این‌ناتاشا راستوای جذاب ، بالکونسکی را با این آناتول احمق که‌زن‌دارد (پی‌یر از ازدواج پنهانی او اطلاع داشت) عوض‌کرده است وچنان عاشق اوشده استکه موافقت کرده است با او بگریزد! آری! پی‌یر نمی‌توانست این داستان را پیش خود مجسم نماید .

نمیتوانست ناتاشارا باخاطره شیرین کودکی‌وی پیش خود باناتاشای فعلی‌که ازپستی و حماقت وبیرحمی سرشار است هم‌آهنك سازد ، پس بیاد همسرش افتاد ودریافت‌که تنها اونیست که گرفتار سرنوشت غم انگیز وعلت بازنی منفور شده است وبخودگفت : «همه ایشان از یك قماشند !» اما با اینحال ازفرط تأثر بحال شاهزاده آندره ولطمه ای‌که بحیثیت وی واردآمده بود می‌خواست بگرید . هرچه دلش بحال دوستش می‌سوخت تحقیر وتنفرش نسبت بناتاشا که با چنان قیافه موقر وبی‌اعتنا چند لحظه پیش ازکنارش درتالارگذشته‌بود بیشتر می‌شد. اونمیدانست که ناتاشا از نومیدی وشرمساری وخفت وخواری سرشار بوددر ابراز آثار وقار ومتانت و خشونت تقصیری نداشت .

پی‌یر درجواب ماریا دمیتریوناگفت :

ـ اما چگونه او می‌خواست ازدواج‌کند ؟ اوزن دارد ونمی‌تواند ازدواج‌کند .

ماریا دمیتریوناگفت ·

ـ ساعت بساعت وضع بدتر میشود ؟ جوان‌جذابی است ! چه‌آدم پستی ! اما ناتاشامنتظر است ، دوروز است که‌منتظر است. لااقل برای‌اینکه‌ازانتظار درآیدبایداین‌مطالب‌راباوگفت.

چون ماریادمیتریونا جزئیات ازدواج آناتول را ازپی‌یرشنید وخشم خوررا بصورت‌دشنام های‌زننده نثارآن جوان‌پست فطرت‌کرد به‌پی‌یر گفت‌که از این‌جهت تورا احضار کرده‌ام که می‌ترسم‌مباداکنت یابالکونسکی که هرلحظه‌ممکن‌است واردمسکوشود ازاین‌قضیه که من‌قصداختفای آن‌را ازایشان‌دارم مطلع‌شوند وکوراگین‌را بدوئل دعوت‌کنند وباین‌جهت من‌ازتوخواهش‌می‌کنم که بنام‌من ببرادرزن خودتان‌دستور دهیدهرچه زودترمسکورا ترك‌کندودیگر پیش‌چشم من نیایدپی‌یر

عهدکرد که آرزوی او را برآورد و تازه در این لحظه متوجه شد که کنت پیر و نیکلای و شاهزاده آندره‌را چه خطری تهدید میکند. ماریا دمیتریونا پس‌ازتشریح مختصرودقیق این قضیه پی‌یررا باطاق پذیرائی فرستاد. قبل از فرستادن او گفت:

ـ نگاه‌کن! کنت هیچ اطلاعی ندارد. تو هم‌چنان وانمودکن که ازهمه‌جا بیخبری. من میروم باو بگویم که انتظارفایده‌ای ندارد! اگر میخواهی ناهار بمان!

پی‌یر بکنت‌پیر برخورد، کنت پریشان وآشفته حال بود. آنروز صبح ناتاشا بوی گفته بود که پیشنهاد خواستگاری بالکونسکی را ردکرده است.

کنت به پی‌یر گفت:

ـ عزیزم! چه بدبختی بزرگی! وقتی این دخترك پهلوی مادرش نباشد کارهای وحشتناکی میکند. بسیار متاسفم که بمسکو آمده‌ام. من باشما صاف وصریح سخن میگویم. شنیده‌اید که اوبدون‌مشورت باکسی نامزدی خودرا بابالکونسکی بریده است. تصدیق‌میکنم که من‌هرگز ازاین وصلت بسیار خشنود نبوده‌ام ـ صحیح استکه او مرد بسیارخوبیست. اما آخر برخلاف میل پدر نمی‌توان سعادت حقیقی رایافت وبالاخره ناتاشاهم بدون‌نامزد نخواهدماند. اما باتمام این‌احوال مدت‌مدیدی استکه ایشان نامزدیکدیگر بودند وحال بدون مشورت باپدر ومادرش بچنین کاری اقدام‌کرده است! اکنون‌هم بیمارشده است‌وخدا میداند که بیماری او از چیست! کنت حقیقة مراقبت دختری‌که پهلوی مادرش نباشدبسیار دشوار است!...

پی‌یر دریافت که کنت بسیار آشفته خاطر است وکوشید رشته گفتگورا عوض‌کند اما کنت دوباره باندوه خود بازگشت.

سونیا باقیافه مضطرب وارد اطاق پذیرائی شدوگفت:

ـ ناتاشا حالش خوب نیست، اودراطاق خودنشسته است‌ومیل دارد شمارا ملاقات کند. ماریا دمیتریونا نیز آنجاست وخواهش‌کرده است که شما به آنجا بروید!

کنت گفت:

ـ آری، آخر شما بابالکونسکی بسیار دوست هستید، بی‌شك میخواهد بوسیله شما پیغامی برای او بفرستد. آخ! خداوندا! خداوندا! چه وضع خوبی بود.

پس کنت بموهای تنك کنار شقیقه‌هایش چنك انداخته از اطاق بیرون‌رفت.

ماریا دمیتریونا بناتاشاگفت که آناتول زن دارد. ولی ناتاشا نمی‌خواست این سخن را باور کند و تأیید این سخن را از پی‌یر طلب می‌کرد. سونیا درآنموقع که پی‌یر را از کریدور باطاق ناتاشا راهنمائی می‌کرد این مطلب‌را بوی گفت.

ناتاشا رنك باخته وخشن‌کنارماریا دمیتریونا نشسته بود و ازهمان آستانه درباچشمهای تب آلوده ودرخشان ونگاه پرسان ازپی‌یر استقبال کرد، لبخند نزدوسررا بجانب‌اوحرکت نداد فقط خیره خیره بوی می‌نگریست وبانگاهش ازوی می‌پرسید که آیا تو دوست آناتول‌هستی یا مانند دیگران باوی دشمنی داری؛ ظاهرا شخص پی‌یر برای او وجود نداشت.

ماریادمیتریونا روبناتاشاکرد وپی‌یررا نشان داده گفت:

ـ اوهمه چیزرا میداند. ازاو بپرس که آیا من‌بتو حقیقت‌راگفته‌ام‌یانه؛

ناتاشا همانگونه که حیوان درنده‌تیر خورده وتعقیب‌شده بسگان‌وشکارچیان که اورااحاطه

می‌کنند مینگرد گاهی بماریا دمیتریوناوزمانی به‌پی‌یرمینگریست .

پی‌یر با حس رقت بوی و تنفر از وظیفه‌ای که باید انجام دهد چشم را فرو انداخته شروع بسخن کردو گفت:

ــ ناتالیا وایلچینا صحت‌وسقم این شایعه باید برای شما یکسان‌باشد زیرا ..

ــ پس زن داشتن اوصحت ندارد ؟

ــ نه، صحیح است.

ناتـاشا پرسید:

ــ مدت مدیدی است‌که زن دارد ؟ قول شرف میدهیدکه این‌حرف صحیح است؟

پی‌یر قول‌شرف داد.

ناتاشاشتابان پرسید:

ــ اوهنوز اینجاست ؟

ــ آری ، چند دقیقه‌پیش اورا دیدم.

ظاهرا ناتاشا دیگر قدرت حرف زدن نداشت وبادست اشاره کردکه‌اورا تنها بگذارند.

۲۰

پی‌یر برای صرف ناهار در آنجا نماند و بیدرنگ از اطاق خارج‌شد ورفت . پی‌یر میرفت که درشهر آناتول کوراکین را جستجوکند اینک اندیشهٔ آناتول کوراکین تمام خونش‌را بطرف قلبش جاری میساخت وتنفس را برایش دشوارمیکرد ولی‌درتپه‌ها، نزدکولیها، ودرخانه‌ساموئه‌نو اورانیافت. ناچاربکلوب‌رفت، درکلوب همان‌نظم‌وترتیب عادی مشاهده میشد، مهمانانی‌که برای صرف‌غذاآمده‌بودند دسته‌دسته نشستند، باپی‌یرسلام‌واحوالپرسی کردندودرباره‌اخبارشهرسخن گفتند. خدمتکاری‌که باپی‌یراحوالپرسی کرد، چون ازعادات اواطلاع‌داشت وآشنایان ویرا میشناخت‌بوی گفت‌که جای‌اودراطاق غذاخوری‌کوچك محفوظ‌است وشاهزاده میخائیل زاخاریچ درکتابخانه‌است وپاول تیموایچ هنوزنیامده‌است. یکی‌ازآشنایان پی‌یر درمیان‌گفتگودرباره‌آب‌وهوا ازوی‌پرسید که‌آیا داستان ربودن استوارا بوسیلهٔ کوراگین‌که در شهرشایع شده شنیده‌است وآیا این شایعه صحت‌دارد؟ پی‌یرخندان جوابداد‌که این‌حرفها مهمل‌است، زیرا منهم‌اکنون ازخانهٔ‌راستوفهامیآیم. پی‌یر سراغ آناتول‌را ازهمه‌کس گرفت .

یکی‌باوگفت که‌هنوزنیامده‌است، دیگری اظهارداشت‌که امروز برای صرف ناهار بکلوب خواهدآمد. مشاهده این مردم‌آرام و بی‌اعتنا که نمیدانستند چه‌غوغائی درروح او برپاست برای‌پی‌یر عجیب‌بود. مدتی درتالار قدم‌زد، صبرکرد تاهمه آمدند وچون‌آناتول را درمیان مهمانان مشاهده نکرد بدون خوردن غذا بخانه مراجعت نمود.

آناتول‌آنروزدرمنزل دالوخوف‌ناهارمیخورد وباوی درباره‌اینکه‌چگونه بایدکارخراب‌شده رااصلاح کردمشورت‌مینمود. اوتصورمیکردکه‌ملاقات باراستوا ضرورت‌دارد. آناتول‌عصرنزدخواهرش رفت تاباوی برای ترتیب این‌ملاقات مذاکره‌کند. چون پی‌یر پس‌اززیرپاگذاردن تمام‌مسکو بخانه برگشت، خدمتکارش بوی‌اطلاع‌دادکه شاهزاده‌آناتول واسیلیویچ نزدکنتس هستند.

اطاق پذیرائی کنتس پرازمهمان بود و پی‌یر بدون سلام کردن بهمسرش که‌ازموقع‌ورود بمسکو

اورا ندیده بود (دراین لحظه بیش ازهرموقع ازوی نفرت داشت) وارد اطاق پذیرائی شد و همینکه آناتول را دید بسوی اورفت .

کنتس بجانب شوهررفته گفت :

— آه! پی‌یر، نمیدانی که آناتول‌ما درچه‌وضعی است ..

اما چون مشاهده‌کردکه آثارخشم وغضب ازچشمهای درخشنده وقدمهای مصمم شوهرش که پس‌ازدوئل بادالوخوف بآن آشنا شده بودآشکاراست بجای خود خشک‌شد ...

پی‌یر بهمسرش گفت :

- هرجا شماباشید ، درآنجا فسادوهرزگی است .

پس بزبان فرانسه گفت :

- آناتول ، برویم ، من‌باید باشماگفتگوکنم .

آناتول نگاهی بخواهرش انداخت ومطیعانه برخاست وآماده شد که دنبال‌پی‌یربرود .

پی‌یردست اوراگرفته بجانب خودکشید وازاطاق بیرون رفت .

الن آهسته‌گفت :

- Si Vous vous permettez dans mon salon... (۱)

اما پی‌یربدون اینکه بوی جواب دهد ازاطاق بیرون‌رفت.

آناتول باقدمهای عادی و بی‌پروای خود بدنبال اومیرفت اماآثار اضطراب درچهره‌اش محسوس بود.

چون هردو وارد دفترکارشدند پی‌یر دررا بست و بجانب آناتول برگشته بوی نگریست وگفت :

- شما به‌کنتس راستوا وعده‌کرده‌اید که بااو ازدواج‌کنید؛ می‌خواستید بااو فرارکنید؟

آناتول بزبان فرانسه (تمام این‌گفتگو بزبان فرانسه‌انجام‌گرفت) جوابداد:

- عزیزم! من خودرا موظف نمیدانم‌که باستنطاق شما، آنهم بااین‌لحن، جواب‌بدهم.

چهره پی‌یرکه پیش‌ازاینهم رنگ باخته می‌نمود ازخشم وهاری دگرگون‌شده بادست‌بزرگ خود یقه‌لباس رسمی‌آناتول‌راگرفت‌وآنقدراورا باینطرف وآنطرف کشیدکه برصورت‌آناتول‌آثار ترس ووحشت ظاهر شد .

پی‌یرتکرارمیکرد:

- وقتی‌من بشمامیگویم‌که بایدباشماگفتگوکنم...

آناتول دکمه‌یقه پاره‌شده‌اش‌رابادست‌گرفته گفت:

— خوب، این عمل احمقانه است، اینطورنیست؟

پی‌یر میگفت:

- شماآدم پست و بیشرفی‌هستید، من نمیدانم‌که چه‌چیز مرا ازاین خرسندی بازمیداردکه سرشمارابااین داغان‌کنم

پی‌یرکه بزبان فرانسه سخن‌میگفت این‌جمله‌راساختگی بیان‌کرد وزنهٔ سنگین‌کاغذ نگهدار‌را

۱- اگر بخود اجازه‌بدهیدکه در تالار پذیرائی‌من ...

برداشت و تهدیدآمیز بالا برد و بیدرنگ آنرا سرجایش گذاشت.

ــ شما قول داده‌اید با او ازدواج کنید؟

ــ من، من، من باین فکر نبودم. وانگهی من هرگز تعهد نکرده‌ام، زیرا . .

پی یر سخنش را قطع کرده بسوی آناتول رفت و گفت:

ــ نامهٔ او نزد شماست؟ نامه نزد شماست؟

آناتول نظری بوی افکند و بیدرنگ دستش را درجیب برد و کیفش را بیرون آورد.

پی یر نامه‌را از او گرفت وصندلی‌را که سرراهش بود بکناری انداخت وروی نیمکت افتاد و همینکه قیافه بیمناک آناتول را دید گفت :

- Je ne serai pas violent , ne craignez rien ! (۱)

پس گوئی درسش را پیش‌خود تکرار میکند گفت:

ـ اول... نامه ...

پی یر پس از یک دقیقه سکوت دوباره برخاست و مشغول قدم‌زدن شد و بسخن ادامه داد:

ـ دوم اینکه فرداصبح باید ازمسکو خارج شوید .

ـ اماچطور می توانم ...

پی یر بدون اینکه بسخن او گوش دهد سخن خود را دنبال کرد و گفت.

ــ سوم اینکه هرگز نباید کلمه‌ای درباره آنچه میان شما و کنتس گذشته است اظهار کنید ، البته من نمیتوانم جلوی زبان شمارا بگیرم اما اگر یک‌ذره وجدان وشرف داشته باشید..

(پی یر چندبار دیگر خاموش سراسر اطاق را پیمود. آناتول کنارمیز نشسته بود وباچهرهٔ عبوس لبانش راگازمیگرفت)

ـ بالاخره بایدبفهمید که غیراز تفریح‌وخوشگذرانیهای‌شماسعادت وآرامش‌دیگران نیز وجود دارد. شما برای اینکه میخواهید عیش و نوش کنید زندگانی دیگران را نابود وتباه میسازید. شما با زنانی امثال همسرمن عیاشی کنید. استفاده ازاین زنان حق‌شماست. ایشان میدانند که‌شما ازایشان چه میخواهید، آنان نیزمانند شمادرفساد وهرزگی مجربند. امافریب‌دادن ودزدیدن دختری‌معصوم با وعده دروغ‌ازدواج...آخرچگونه شمانمی‌فهمید که این‌عمل بهمان‌اندازه پست وشرم‌آوراست که‌شما پیرمردیاکودکی راکتک بزنید؟ ...

پی یر خاموش شدولی دیگر خشمناک نبود و بانگاه پرسان به آناتول می نگریست.

آناتول که‌هرچه پی یر بیشتر برخشم‌خود چیره‌میشد شادمانتر میگشت گفت:

ـ این‌مطلب‌را من نمیدانم.

وبی آنکه به پی یر نگاه کند درحالیکه فک‌تحتانیش آرام‌آرام میلرزید گفت :

ــ این‌مطلب را نمیدانم اماشماکلماتی‌نظیر : پست و بی‌شرف و امثال‌آن بمن گفتید که من Comme un homme d'honneur(۲) : هیچکس اجازه گفتن آنرا نمیدهم .

پی یر باتعجب بوی مینگریست و نمی فهمید که منظور آناتول چیست.

۱ــ من‌خشونت نخواهم کرد. نترسید!

۲ـ بعنوان انسان شرافتمند

آناتول بسخن خودافزود:

ـ اگرچه شخص ثالثی سخنان شمارانشنیده‌است اما من نمیتوانم...

پی‌یر تمسخرکنان گفت:

ـ میخواهید ازشما معذرت بخواهم؟

ـ لااقل می‌توانید حرف خود را پس بگیرید . ها! اگر میخواهیدکه من آرزوی شمارا برآورم‌ ها!

پی‌یر گفت:

ـ خوب؛ پس می‌گیرم وازشماخواهش میکنم که مرا ببخشید .

پی‌یر بی‌اختیارچشمش بدکمه پاره‌شده اوافتاد وگفت :

ـ اگرلازم‌باشدمخارج سفرشماراهم خواهم پرداخت.

آناتول تبسم کرد.

پی‌یر که نظیر این لبخند چاپلوسانه وفرومایه‌را ازهمسرش دیده بود خشمگین‌شدوازخود بیخودگشت وفریادکشید :

ـ اوه، طایفهٔ پست و بی‌عاطفه !

وازاطاق بیرون رفت

روز بعدآناتول‌عازم پطرزبورك شد.

۲۱

سپس پی یر نزد ماریادمیتریونا رفت تا بوی اطلاع دهد که آرزوی اورا درباره اخراج کوراگین ازمسکو برآورده ساخته است. تمام خانه کنت راستوف درترس وهیجان بسرمیبرد، ناتاشا سخت بیمار بود، ماریادمیتریونا محرمانه به پی یر گفت: ناتاشا درهمانشب، پس از آنکه دانست آناتول زن دارد، باسم الفار که مخفیانه بدست آورد خودرا مسموم ساخت. اما چون مقداری ازآنرا بلعید بقدری وحشت کرد که سونیارا بیدار کرد و بوی گفت که خودرا مسموم ساخته است ولی چون بموقع اقدامات لازم برای رفع مسمومیت انجام گرفت اکنون خطرازاورفع شده است اما بااینحال باندازه ای ضعف دارد که بردن او بدهکده میسرنیست وبناچار بدنبال کنتس فرستاده اند. پی یر بدیدن کنت پریشان حال وسونیای گریان رفت، اما نتوانست ناتاشارا ببیند وازدیدار او منصرف شد.

پی یر آنروز درکلوب غذا صرف کرد وباآنکه ازهرطرف گفتگوی ربودن راستوارا میشنید معذالك آنرا باسماجت ردمیکرد وبهمه اطمینان میداد که این شایعه صحیح نیست وجز پیشنهاد خواستگاری برادر زنش ازراستوا وجواب ردشنیدن وی خبری نبوده است. پی یر میپنداشت که او وظیفه دارد تااین قضیه رارفع ورجوع کند وشهرت ونام نیك راستوارا احیا نماید.

پی یر باترس ووحشت منتظر بازگشت شاهزاده آندره بود وهرروز برای کسب اطلاع بشاهزاده پی یر سرمیزد

شاهزاده نیکلای آندره ایچ بوسیله مادموازل بورین ازتمام شایعاتی که درشهر منتشر بود اطلاع حاصل نمود وآن یادداشتی راکه ناتاشا بشاهزاده خانم ماریا نوشته ودرآن پیشنهاد خواستگاری نامرد خودرا ردکرده بود خوانده و ظاهراً آسوده خاطرتر ازپیش بابیصبری بسیار منتظر ورود پسرش بود.

چندروزپس ازعزیمت آناتول یادداشتی ازشاهزاده آندره به پی یر رسید که درآن ورودخود را بوی اطلاع داده وازوخواهش کرده بود که بملاقات وی برود

شاهزاده آندره درهمان دقیقه ورود بمسکو یادداشتی راکه ناتاشا بشاهزاده خانم ماریا نوشته ودرآن پیشنهاد خواستگاری اوراردکرده بود دریافت داشت (این یادداشت را مادموازل بورین از شاهزاده خانم ماریا ربوده و بشاهزادهٔ پیرداده بود) واز پدرش شایعه ربودن ناتاشارا باشاخ وبرگ بسیار شنید

شاهزاده آندره نزدیك غروب بمسکووارد شد. صبح روز بعد پی یر نزداورفت، پی یرانتظار داشت که شاهزاده آندره را تقریباً درهمان وضع وحال که ناتاشا داشت مشاهده نماید و باینجهت وقتی هنگام ورود باطاق پذیرائی ازدفتر صدای رسای شاهزاده آندره راکه باحرارت داستان یکی ازعشقبازیهای پنهانی پطرزبورك را حکایت میکرد شنید بسیارمتعجب گشت. صدای شاهزادهٔ پیر و صدای دیگری گاهگاه سخن اوراقطع میکرد. شاهزاده خانم ماریا باستقبال پی یرآمد ودرحالی که با چشم اطاقی راکه شاهزاده آندره درآن بود نشان میداد آه میکشید و ظاهراً میخواست بدینوسیله همدردی وغمخواری خودرادرغم واندوه برادربیان نماید. اما پی یر درقیافه شاهزاده خانم ماریا میخواند که اوهم ازواقعه ای که روی داده وهم ازعکس العمل برادرش درمقابل شنیدن خبرخیانت نامزدخویش شادمان است .

شاهزاده خانم ماریا گفت:

ــ برادرم گفت که انتظارچنین واقعه ای را داشته است. من میدانم که شخصیتش اجازهٔ ابراز احساسات خودرا نمیدهد اما بااینحال این پیش آمد را بهتر وشاید بمراتب بهترازآنچه من انتظار داشتم تحمل کرد ظاهراً می بایست چنین باشد.

پی یر گفت:

ـ اما آیا حقیقة همه چیز تمام شده است؛

شاهزاده خانم ماریا باتعجب بوی نگریست وحتی نمیتوانست دریابد که ممکن است این سؤال راکرد. پی یروارد دفتر کارشد . شاهزاده آندره کاملا تغییریافته وظاهراً سلامت بود اماچین تازه ای بموازات ابروان در پیشانیش دیده میشد ، اوبا لباس شهری درمقابل پدرش و شاهزاده مشچرسکی ایستاده بود وباحرارت بحث میکرد .

گفتگو ازاسپرانسکی بود که خبرتبعید ناگهانی و خیانت احتمالی وی تازه بمسکورسیده بود شاهزاده آندره میگفت:

ـ اینك تمام کسانیکه یکماه پیش ازو یعنی اسپرانسکی تملق میگفتند و بوجودش افتخارمیکردند وکسانی که قدرت درك مقاصد و هدفهای اورانداشتند ازوی انتقاد میکنند و اورا متهم می سازند. آری، انتقاد ازکسی که مغضوب واقع شده بسیارآسانست، بسهولت می توان تمام خطاوگناه دیگران را بگردن اوانداخت. امامن میگویم که اگر دردوره حکومت فعلی کارهای خوبی انجام گرفته باشد، بیشك تمام این کارهای خوب را تنها اوانجام داده است.

شاهزاده آندره بمحض مشاهدهٔ پی یر مکث کرد واندکی لرزید و بیدرنك قیافه خشم آلودی بخود گرفت وسخن خودرا چنین تمام کرد :

ـ وآیندگان داد اوراخواهند گرفت .

پس بی درنك روبجانب پی یر کرده درحالیکه چین پیشانیش عمیقتر میشد باهیجان گفت :

ــ خوب، توچطوری؛ هرروز چاقتر میشوی

وبسئوال پی‌یرجوابداد :

ــ آری، من سلامتم

و نیشخندی زد، برای‌پی‌یرآشکار بودکه این نیشخند میگوید: «آری ، سلامتم، اما سلامت من برای هیچکس لازم نیست»

شاهزاده‌آندره چندکلمه از جاده وحشتناك سرحد لهستان و برخورد باآشنایان پی‌یر در سویس وسخنی چند دربارهٔ آقای دسال که‌برای تربیت فرزندش ازخارجه همراه آورده‌بود‌برای پی‌یر بیان داشت ودوباره باحرارت بمباحثه‌ای که میان دو پیرمرد راجع به‌اسپرانسکی جریان داشت وارد شد وباشتاب وحرارت‌گفت :

ــ اگراو خیانت‌کرده‌بود ودلائلی برای اثبات روابطاو باناپلئون وجودداشت بیشك‌این دلائل را درمعرض افکارعمومی میگذاشتند. من شخصاًاسپرانسکی را دوست‌ندارم وهرگزدوست نداشته‌ام، اما عدل وانصاف‌را دوست دارم .

پی‌یرمتوجه‌شدکه اینك دوستش فقط‌برای خاموش‌ساختن افکاررنج‌آور خود دربارهٔ امری که هیچ ارتباطی بوی نداشت باهیجان بحث میکند .

هنگامی‌که‌شاهزاده مشچرسکی رفت، شاهزاده آندره زیر بازوی پی‌یر راگرفت واورا باطاقی‌که برای خود او ترتیب داده بودند دعوت کرد. در این اطاق یك تختخواب سفری و جامه‌دانها وصندوقهای‌گشوده دیده‌میشد. شاهزاده آندره بطرف یکی‌ازآن‌ها رفت وجعبه‌کوچکی را ازمیان‌آن بیرون‌آورد وازدرون جعبه بسته‌کاغذی را بیرون‌کشید. تمام این کارهارا خاموش و بسیار سریع‌انجام میداد. پس راست ایستاد وسینه را صاف‌کرد، چهره را درهم‌کشید ولبهارابهم فشرده‌گفت:

ــاگرزحمتی بتومیدهم مرابیخش...

پی‌یر دریافت‌که شاهزاده‌آندره میخواهد دربارهٔناتاشا گفتگوکند ودرصورت پهن‌او آثار همدردی وتأثرظاهرشد. این‌تغییرقیافه پی‌یرشاهزاده‌آندره را بخشم‌آورد وباصدای مصمم زنگدار و نامطبوع گفت:

ــ من ازکنتس راستوا جواب‌رد شنیده‌ام وشایعه پیشنهاد خواستگاری برادرزن‌تو ازاویا موضوع‌دیگری نظیرآن بگوش من رسیده‌است .آیا این‌شایعه صحت دارد؟

پی‌یرمیخواست بگوید:

ــ هم صحت‌داردوهم صحت ندارد.

اماشاهزاده آندره سخنش‌رابریده‌گفت:

ــ این‌نامه‌ها وعکس‌او

وبسته‌ایرا ازروی میز برداشت وبه‌پی‌یرداد.

ــ اگرکنتس را دیدی...اینرا بده باو ؛

پی‌یرگفت:

ــ اوسخت بیماراست.

شاهزادهٔآندره‌گفت:

ــ پس‌اوهنوز اینجاست .

و بازشتابان پرسید:

— شاهزاده کوراگین چطور؟

- اومدتی است مسکورا ترک کرده . ناتاشادم‌مرگ بود...

شاهزاده آندره گفت :

- از بیماری او بسیار متأثرم.

وسردو کین‌توز و نامطبوع، مانند پدرش خندید.

-دو باره شاهزاده آندره گفت:

- پس کوراگین کنتس راستوارا لایق همسری خودندانست؛ هوم‌!هوم!

پی‌یر گفت:

— اونمیتوانست ازدواج کند، زیرا زن داشت.

شاهزاده آندره خندهٔ نامطبوعی کرد که بازخندهٔ پدرش را بیاد میآورد.

از پی‌یر پرسید:

- آیا میتوانم بدانم که برادرزن شماحال درکجا بسرمیبرد؟

پی‌یر گفت:

— اورفت بپطر... اماراستی من نمیدانم.

شاهزاده آندره گفت :

— خوب، فرق ندارد؛ ازقول من بکنتس راستوا بگوئید که اوکاملا آزاد بوده وهست ومن سعادت‌اورا آرزو میکنم.

پی‌یر بستهٔ کاغذرا گرفت. شاهزاده آندره چون کسی که می اندیشد که آیا سخن دیگری باید بگوید یادرانتظار گفته پی‌یر باشد خیره‌خیره بوی نگریست.

پی‌یر گفت:

— گوش کنید، آیا بحث مارا درپطرزبورك بیاد دارید؛ بیادداریدکه

شاهزاده آندره شتابان جواب داد:

— آری؛ بیاد دارم، من میگفتم که زن خطاکاررا باید بخشید، امانگفتم که من‌میتوانم عفو کنم. من‌نمیتوانم .

پی‌یر گفت:

— اماآیااینمورد کاملا باآن‌تفاوت ندارد؟..

شاهزاده آندره سخنش‌را قطع کرد وباصدای نافذ فریادکشید :

—آری، مقصودتو اینست که‌من دوباره ازو خواستکاری کنم و بلند همت‌باشم ؟ ... آری، البته این‌عمل بسیار نجیبانه‌است اما من‌نمیتوانم پس‌مانده این آقارا بخورم‌اگرتومیخواهی دوست من‌باشی، هرگز دربارهٔاین ... دربارهٔ تمام‌این داستان بامن صحبت‌نکن... خوب، خداحافظ؛ پس تو اینرا باومیرسانی؟

پی‌یرازاطاق بیرون آمد و نزدشاهزادهٔ پیر وشاهزاده‌خانم ماریارفت.

پیرمرد سرزنده‌تر ازمعمول بود، شاهزاده خانم ماریانیز مانند همیشه بنظر میرسید، اما پی‌یر ازوراء غمخواری وی ببرادرش ، شادمانی اورا از سر نگرفتن این عروسی مشاهده کرد. پی‌یر هنگام نگریستن بایشان فهمیدکه باچه تحقیق وخصومت براستوفها می‌نگرند و دریافت که هرگز نبایددرحضورشان حتی نام‌آنکس‌راکه پیشنهادخواستگاری شاهزاده‌آندره‌راردکرده‌ودیگری را بروی ترجیح داده است یادآورشد.

درسرشام ازجنگ‌که نزدیکی‌آن دیگر آشکار بودگفتگوبمیان‌آمد. شاهزاده آندره‌بی‌آنکه لحظه‌ای خاموش شود گاهی با پدرش وزمانی بادسال ، مربی سویسی، بحث وگفتگو میکرد و مشتاقتر ازمعمول بنظرمی‌رسید امابی‌یر علت پنهانی این اشتیاق رابخوبی‌میشناخت.

۲۲

در همانشب پی‌یر برای انجام مأموریت خود نزد راستونها رفت. ناتاشا دربستر خوابیده وکنت بکلوب رفته بود . پی‌یر نامه هارا بسونیاداد ونزدماریادمیتریونارفت زیرا ماریادمیتریونا میخواست بداندکه شاهزاده آندره‌درمقابل‌این‌خبرچه عکس‌العملی‌ازخود بروزداده‌است. پس‌ازده‌دقیقه سونیاباطاق ماریادمیتریوناآمده گفت :

ــ ناتاشامیخواهدحتماً کنت پیطرکریلوبچ را ملاقات‌کند .

ماریادمیتریوناگفت :

ــ چطور ؟کنت بایدبخوابگاه او برود ؟

سونیاگفت :

ـ نه، اولباس پوشیده وباطاق‌پذیرائی‌آمده است .

ماریادمیتریونا شانه‌اش رابالاانداخت وروبه‌پی‌یرکرده گفت :

ــ کاش‌کنتس زودتر میآمد ، ناتاشا مرابسیار رنج‌میدهد . تودرگفتگوی بااومحتاط‌باش و همه چیز راباونگو، انسان راضی نیشودکه اورا سرزنش‌کند، بسیار رقت‌انگیز وقابل‌ترحم‌است.

ناتاشا باچهرهٔ لاغرشده ورنك باخته وخشن امانه‌باشرم وخجلتی‌که پی‌یر انتظارداشت در میان‌اطاق پذیرائی ایستاده بود . چون‌پی‌یر درآستانهٔ اطاق‌ظاهرشد ناتاشا حرکتی عجولانه کرد ظاهراً تردیدداشت ونمیدانست‌که‌آیا بایدبطرف پی‌یربرود یا درآنجامنتظراو بایستد .

پی‌یر شتابان بسوی اورفت . تصور میکردکه مانندپیش ناتاشا بوی‌دست‌خواهدداداما ناتاشا نزدیك وی‌آمده توقف‌کرد، سنگین ودشوار نفس‌میکشید ودستهایش بیجان و بیحرکت‌آویخته بود ودرست همان حالتی‌را داشت‌که معمولا برای‌خواندن‌آواز بمیان اطاق میآمد ، اماباآن قیافه‌اش کاملا متفاوت بود .

ــ ناتاشا شروع‌بسخن‌کرد وگفت :

ـ پیطر کریلیچ ! شاهزاده بالکونسکی دوست شما بود .

ناتاشا تصور میکرد که اینك همهٔ امور تغییر کرده است ولی حرف خودرا اصلاح کرده گفت:

ـ وحال هم دوست شماست .. او بمن گفته بود که درمواقع ضرورت بشما مراجعه کنم ...

پی یر خاموش بوی مینگریست وتند وصدادار نفس میکشید . تاکنون در دل خود ناتاشا را سرزنش میکرد ومیکوشیداورا تحقیر نماید . اما اینك باندازه‌ای دلش بحال او سوخت که دیگر سرزنش وملامت اورا جائز نمیدید .

ـ او اینك اینجاست ، باو بگوئید.. که اومرا... ببخشید .

ناتاشا مکث کرد، سریعتر نفس کشید ولی بگریه نیفتاد .

پی یر گفت :

ـ آری، من باو خواهم گفت . اما ...

او نمیدانست چه بگوید .

ناتاشا شتابان گفت :

ـ نه، من میدانم که همه چیز تمام شده است . نه، دیگر اصلاح اینوضع هرگز امکان پذیر نیست . من فقط ازکار بدی که با او کرده ام رنج میبرم . فقط باو بگوئید که من خواهش میکنم که او تمام گناهان مرا ببخشد ، ببخشد، ببخشد ...

پس با اندام لرزان روی صندلی نشست .

آتش رقت و تأثر بیسابقه‌ای دردل پی یر برافروخته شد ودرجواب ناتاشا گفت :

ـ باو خواهم گفت، یکبار دیگر همه چیز را باو خواهم گفت اما ... دلم میخواست یك نکته را بدانم ...

نگاه ناتاشا میپرسید : «چه چیزرا بدانی ؟»

ـ دلم میخواست بدانم آیا شما عاشق این..(پی یر نمیدانست آناتول راچه بنامد وازاندیشه او چهره اش گل انداخت) عاشق این مرد پلید بودید ؟

ناتاشا گفت :

ـ اورا پلید ننامید، اما من هیچ چیز هیچ چیز نمیدانم ...

و دوباره بگریه افتاد .

حس رقت ومهربانی وعلاقه بیشتر بر پی یر چیره شد ودریافت که قطرات اشك از پشت عینك ازچشمش فرومیریزد ، فقط امیدوار بود که کسی متوجه آن نگردد .

پی یر گفت :

ـ دوست من، دیگر ازاین مقوله صحبت نخواهم کرد .

ناگهان این صدای ملایم و مهربان پی یر که ازدلش برمیخاست در نظر ناتاشا بسیار عجیب جلوه کرد.

ـ دوست من! دیگر ازاین مقوله صحبت نخواهیم کرد، من همه قضایارا باو خواهم گفت . اما یك خواهش ازشما دارم . مرا دوست خود بدانید واگر بکمك ومشورت نیاز داشتید و بشخصی محتاج بودید که عقده دل خودرا برای او بگشائید ـ نه فقط اکنون بلکه هروقت قلب شما ازتلاطم افتاد و راحت و روشن شد ـ مرا فراموش نکنید .

پس دست اورا گرفته بوسیدو گفت :
بسیارخوشبخت خواهم بوداگربتوانم . . .
پی یر پریشان شد .
ناتاشا فریاد کشید :
- بامن چنین سخن نگوئید : من لایق آن نیستم
وخواست ازاطاق خارج شود اماپی یر دست اورا نگهداشت. میدانست که بایدسخن دیگری باو بگوید وبناتاشاگفت :
- بس است، بس است! شمازندگانی طولانی در پیش دارید .
اما وقتی این سخن راگفت خود ازسخن متعجب گشت .
ناتاشا باشرم وخودشکنی گفت :
- من؟ نه : برای من همه چیزتباه شد!
پی یرتکرار کرد :
- همه چیزتباه شد؟ اگر من آنکه اکنون هستم نبودم و زیباترین و عالیترین و بهترین مردان جهان بشمارمیرفتم وآزاد بودم همین لحظه بزانو میافتادم و ازشما خواستگاری میکردم وعشق شما راموجب سعادت خویش میدانستم .
ناتاشا برای نخستین مرتبه پس ازچندین روز اشك سپاسگزاری رقت وهیجان فرو ریخت وبه پی یر نگریسته ازاطاق بیرون رفت .
پی یرنیز بدنبال اوتقریباً بسرسرادوید، اشك هیجان وخوشبختی راکه چون بغضی درگلویش گیر کرده بود نگهداشت، دستش مدتی آستین پالتوی پوست راپیدا نمیکرد ولی سرانجام پالتوش را پوشید ودرسورتمه نشست :
سورتمه چی پرسید :
- حال کجا تشریف میبرید ؟
پی یرازخودپرسید: «کجا ؟ اینك کجا میتوان رفت ؟ بکلوب یا بمیهمانی»
پی یردرمقابل آن رقت وهیجان وعشقی که دردل داشت ودر برآن نگاه لطیف وسپاسگزارانه که ناتاشاآخرین بار ازمیان پردهٔ اشك بوی انداخت تمام مردم راتأثیر انگیزوحقیر وبیچاره میانگاشت.
پی یرکه باوخود سرمای ده درجه زیر صفر یقه پالتوی پوست خرس را روی سینهٔ پهن خود نیفکنده بودوخرسندهوا را استنشاق میکرد، بسورتمه چی گفت :
- بخانه :
آنشب هواسرد وآسمان صاف بود ، آسمان تاریك پرستاره برفرازخیابانهای گل آلودهٔ نیمه تاریك و بامهای سیاه دیده میشد ، پی یر فقط بآسمان مینگریست و پستی وحقارت رنج آور آنچه بزمین تعلق داشت احساس میکرد و تمام جهان را در مقابل آن نقطه رفیعی که روحش در آنجا سیر وگردش میکرد بچیزی نمیگرفت، هنگام ورود بمیدان آرباتسکی پهنهٔ وسیعی ازآسمان تاریك پرستاره در برابر چشمش گشوده شد ، تقریباًدروسطاین آسمان، برفراز بولوار پرچیستنسکی، ستارهٔ دنباله دار عظیم و روشن سال ۱۸۱۲ که بانور سفید دم بلندش را ببالا افراشته و درمیان

ستارگان دیگر محصور شده ولی بجهت نزدیکی خود بزمین از دیگران متمایز بود ، یعنی همان ستارهٔ دنباله داری که میگفتند انواع وحشتها را خبر میدهد و پایان عالم را پیش گوئی میکند ، ایستاد بود. اما این ستارهٔ روشن بادم دراز ودرخشانش سبب ترس و وحشت پی یر نمیشد بلکه پی یر برعکس با چشم اشك آلود شادمان باین ستارهٔ روشن مینگریست ، پنداشتی این ستاره که با سرعت توصیف ناپذیری فضای بیکران را در مسیر شلجمی شکل میپماید ناگهان چون پیکان درجو زمین فرو رفته درآنجا ، درمحلی درآسمان سیاه که خود برگزیده ، چسبیده و از حرکت افتاده است و دمش را باقدرت بالا برده و بانورسفید خود درمیان ستاره های بیشمار دیگری که چشمك میزنند میدرخشد و بازی میکند .

پی یر میپنداشت که این ستاره بااحساسات و عواطف دل نازك وامیدوارش که برای شروع بزندگانی جدیدی میشکفد، کاملاهم آهنك است

پایان جلد دوم

توضیحات

صفحه ٤ ژن‌ولوك ـ ناپلئون درسال ۱۸۰۵ جمهورن ژن را که درسال ۱۷۹۷ تأسیس شده بود ضمیمه فرانسه کرد و لوك را بعنوان شاهـزاده نشین بخواهرش ماریا ـ آننا ـ لیزاباسیوخی بخشید .

٤ ملکه ماریا فیودو رونا (۱۸۲۸ - ۱۷۵۹) همسرپاول اول‌ومادر آلکساندر اول بود .

٥ Nowosilzew نیکلای نووسیلتسف (۱۷۷۰-۱۸۳۸) سیاستمدار روسیه بود.

٦ Hardenberg ـ شاهزاده کارل اوگوست هاردنبرك (۱۸۲۲-۱۷۵۰) سیاستمدار پروس و ازسال ۱۸۰٤ تا ۱۸۰۵ وزیر خارجه بود . بدرخواست ناپلئون ناگزیر باستعفا شد. سال ۱۸۱۰ مقام صدر اعظمی بوی تفویض گشت. در سیاست خارجی از فرانسه پیروی‌می کرد و درسیاست داخلی میکوشید تا باشتراك اشتـاین عقب‌ماندگی پروس را بوسیلهٔ انجام اصلاحات‌ازمیان‌بردارد اما بـاآنکه در سال ۱۸۰۷ لغو بردگی دهقانان درپروس اعلام شده‌بودهنوز روستایان بحال بردگی بسرمیبردند .

٦ Haugwitz- سنت کریستیان‌اوگوست هاینریش گورت‌فون هوگوویتس(۱۷۵۲ ـ۱۸۳۱) سیاستمدار پروسی و ازسال ۱۸۰۲ تا ۱۸۰٤ وزیرخارجه بود . چون پادشاه پروس از اعلان جنك بفرانسه خودداری کرد استعفا داده باملاك خود رفت . درسال ۱۸۰۵ برای دادن اولتیماتوم بناپلئون بکار دعوت شد وتا پیروزی قطعی فرانسویان در اوسترلیتس درمقام‌خود باقی بود وقرارداد شونبرون را منعقد ساخت‌که طبق آن آنسباخ . کلره ، نویئن بورك‌بفرانسه واگذارشد ودر عوض‌هانور ضمیمه پروس‌گشت .

٦ Wintzingerode-فردیناندفیودوروویچ‌فون‌وینتسن‌گرود (۱۸۱۸-۱۷۷۰) ژنرال روس وژنرال آجودان تزار آلکساندر اول وازاواخر سال ۱۸۱۲ فرماندهٔ سپاه بود .

٦ Montmorency- یکی از خانواده نجبای قدیمی فرانسه بود .

٦ Rohan- یکی از خانوادهٔ نجبای قدیمی فرانسه بود .

٨ Lavater- یوهان‌کاسپارلافاتر(۱۸۰۱-۱۷٤۱) فیلسوف ونویسندهٔ مذهبی در اثر خود تحت عنوان«سیماشناسی برای‌تعیین شناخت‌انسانی وعشق‌بشری» هنرشناسائی سیرت انسان را از قیافهٔ او توضیح میدهد . امادر این اثر از تحقیقات علمی دور افتاده ازنظریات مذهبی خود پیروی می‌کند .

٩ Koutusow - میخائیل ایلاریونویچ کوتوزوف ، شاهزاده اسمولنسکی (۱۸۱۳-۱۷٤۵)فلدمارشال روسی‌بود ودرلشکرکشی سال ۱۸۰۵ فرماندهی یك سپاه را علیه فرانسویان بعهده داشت . در نبـرد اوسترلیتس کـه روز ۱۸۰۵/۱۲/۲ بوقوع پیوست فرماندهی قشون اطریش و روسیه بعهدهٔ او

بود . درجنك میهنی سال ۱۸۱۲ بجای بارکلای دوتولی بفرماندهی کل منصوب شد. برای دفاع ازمسکو روز۷ر۹ر۱۸۱۲ دربارادینو بافرانسویان پیکار کرد. روزهای ۱۶و۱۷ر۱۱ر۱۸۱۲ دراسمولنسك «داوو» و«نی» را شکست داد و در آغاز جنك آزادی بخش باسمت فرماندهٔ کل ارتش پروس وروسیه درگذشت .

۹ Enghin– لوئی– آنتوان –هانری دو بوربون هرسوك انگین (۱۸۰۴-۱۷۷۲) در آغاز انقلاب فرانسه را ترك کرد و ازسال ۱۸۰۱ درشهر کوچك اتن هایم بادن میزیست . چون ناپلئون تصور میکرد که هرسوك یکی ازرهبران توطئه سلطنت طلبان درسال ۱۸۰۳ بوده است درمارس ۱۸۰۴ ببهانه نقض حقوق ملی بدراگونها دستور داد اوراتوقیف کنند وبه ونسان بیاورند و در دادگاه نظامی محاکمه نمایند . قضات در۲۱ مارس بامر ناپلئون حکم اعدام او را صادر کردند و نیم ساعت بعد حکم اعدام بوسیله تیرباران وی بمرحله اجرادر آمد.

۹ لوئی پانزدهم (۱۷۷۴–۱۷۱۰) بیشتر بتفریح وعیاشی مشغول بود تا بامور سلطنت .

۱۶ مادموازل ژورژ نام مستعار هنرپیشگی مارگارت ژوزفین ومر(۱۸۶۸–۱۷۸۷) مشهورترین هنرپیشگان فرانسه بود که درسال ۱۸۰۸ بادوپور رقاص مخفیانه پاریس را ترك گفت وواردتآترهای سلطنتی مسکو وپطرزبورك شد .درارفورت مقابل ناپلئون وآلکساندر اول بازی کرد . در پائیز سال ۱۸۱۳ بپاریس مراجعت نمود .

۱۹ Golizyn- آلکساندر نیکلایویچ گالیتسین (۱۸۱۴–۱۷۱۶)وزیر فرهنك مرتجع روسیه ورئیس ادارهٔ سانسور بود

۱۹ Roumjanzew– نیکلای پطرویچ رومیانتسف (۱۸۲۶ – ۱۷۵۴) سیاستمدار ووزیر خارجه وصدر اعظم روسیه بود ، سال ۱۸۱۴ از خدمت استعفا کرد ، بخرج خود کشتی «روریك» را برای سفر دور دنیا مجهز کرد وبجمع آوری مواد لازم برای تدوین تاریخ روسیه پرداخت .

۲۲ لوئی هفدهم که نام اصلیش لوئی شارل بود (۱۷۹۵-۱۷۸۵) درنتیجه مرك برادر بزرگترخود درسال۱۷۸۹ولیعهد شد وپس از اعدام پدرش لوئی شانزدهم ، بوسیله عمویش بنام کنت پرووانس که بخارجه گریخته بود بپادشاهی فرانسه خوانده شد . چون عاقبت کار او معلوم نشد وجسد اورا نیز پیدا نکردند بعدها ماجراجویان بسیاری پیدا شدند که خودرا ولیعهد فرانسه مینامیدند .

۲۲ منظور از ملکه ، ماریا آنتوانت ،۱۷۹۳–۱۷۵۵) همسرلوئی شانزدهم است که هنگام انقلاب سرش را باگیوتین بریدند .

۲۲ مادام الیزابت (۱۷۹۴–۱۷۶۴) خواهر لوئی شانزدهم است که در جریان انقلاب سرش را باگیوتین بریدند .

۲۲ بوربونها سلسله سلاطین فرانسه بوده‌اندکه ازسال ۱۵۸۹ تاسال ۱۷۹۲ در فرانسه سلطنت داشتند .

۲۲ Condé– کنده یکی از خانواده های اشراف قدیمی فرانسه‌بوده‌است .

۲٤ قرارداد اجتماعی اثر اصلی نویسنده معروف فرانسوی ژان‌ژاك روسو(۱۷۱۲–۱۷۷۸) است‌که معتقد بودکه جامعه ودولت براساس قراردادی بوجودمیآیند که بوسیله افراد بمنظور حفظ منافع مشترك ایشان وضع می‌شود.حامل قدرت خود ملت است . کمال مطلوب روسو جمهوری دمکراتیك ملاکان کوچك‌بود که در آن هرخانواده تمام مایحتاج روزانه را خود تولیدمیکرد. نظریات‌وی آراء وعقاید طبقات خرده بورژوازی توده های دهقانان را منعکس‌می نماید.

۲۵ هیجدهم برومر – روز هیجدهم برومر سال ۱۷۹۹ ناپلئون‌کودتاکرد هیجدهم برومرگاهنامه انقلاب فرانسه مطابق‌نهم نوامبر تقویم‌کنونی است.

۲۵ Jacobin – در جریان انقلاب بورژوازی فرانسه حزب رادیکال چپ جلسات خودرا درصومعه سنت‌ژاکوب آنزمان تشکیل می‌داد.وضع‌انقلابی‌قاطع آن حزب بعدها موجب پیدایش نام‌ژاکوبین شد ژاکوبینها کسانی بودندکه‌از مطالبات انقلابی‌بهیچوجه عدول نمیکردند.

۲۵ پل‌آرکول – چون ناپلئون در روز ۱۵ر۱۱ر۱۷۹۶ درنبرد آرکول مشاهده کردکه فرانسویان عقب‌نشینی میکنند بیرق گردان نارنجك‌اندازپنجم رابدست گرفت وسربازان خودرا زیرباران‌گلوله بجانب‌پل هدایت‌کرد.

۲۹ سزارمه مورابیلین – تاریخ هفت سال‌اول جنك‌گال‌که بوسیله کایوس ژولیوس سزار (٤۰ –۱۰۰ قبل از میلاد) سیاستمدار وسردارجنگی رم برشته تحریر درآمده‌است.

۳۹ امپریال سکه طلای ده روبلی بوده‌است.

٤۳ Razoumowski – آلکسی‌کیریلوویچ‌کنت رازوموسکی (۱۷٤۸–۱۸۲۲) سیاستمدارروس بودکه درسال ۱۸۰۷ رئیس دانشکده مسکو ودرسال۱۸۱۰ وزیرفرهنك‌شد .

۵۱ Archarow – ایوان پطرویچ آرخاروف (۱۸۱۵ – ۱۷٦۰) ژنرال روس وفرماندارنظامی مسکو بود.

۵۲ Madam de Genlis – استفانی فلیسیته دوکرست دوسنت اوبین مارکیز دوسیلری،کنتس دوژانلیس (۱۸۳۰–۱۷٤٦) نویسندهٔ فرانسوی‌بوده‌که‌اغلب رمانهای اخلاقی وتربیتی نوشته‌است.

۶۱ کنت آرلوف ـ واسیلی کنت آرلوف ـ دنیسوف (۱۸۴۳ـ ۱۷۷۷) ژنرال روس بود که مخصوصاً درسال ۱۸۱۲ بعنوان فرماندهٔ قزاق درجنگهای پارتیزانی علیه فرانسویان مشهورشد.

۶۲ خیابانهای کاه‌پاشیده ـ خیابان مقابل خانه ثروتمندان بیماررا در روسیه قدیم کاه میپاشیدند تاصدای چرخهای وسایط‌نقلیه‌مزاحم بیمار نباشد.

۶۸ pitt ـ ویلیام پیت (۱۸۰۵- ۱۷۵۹) سیاستمدار بریتانیائی بودکه اتحاد با ایرلندرا بوجودآورد وابتکار ائتلاف دولتهای اروپائی علیه فرانسه انقلابی وناپلئون ازوست.

۶۹ اردوکشی بولون ـ ناپلئون در سال‌های ۱۸۰۳ تا ۱۸۰۵ دربولون ، شهر ساحلی فرانسه ، مقدمات حمله بانگلستان را فراهم میکرد اما انهدام ناوگان فرانسه در نبردترافالکاردرروز ۳۱ر۱۰ر۱۸۰۵ اجرای این نقشه‌را ناممکن ساخت.

۶۹ Vileneuve ـ بی‌یرویلنوف (۱۸۰۶ـ۱۷۶۳) امیرالبحرفرانسوی وفرمانده ناوگان فرانسه درنبرد ترافالکار بودکه در روز ۲۱ر۱۰ر۱۸۰۵ بدست انکلیسها اسیرشد.

۷۶ بازی بوستون ـ بازی ورق چهار نفری است که در جنك استقلال طلبی امریکا رائج شده‌است.

۸۱ Suworow ـ آلکساندر واسیلیویچ سوارف شاهزاده ایتالیسکی(۱۷۳۰- ۱۸۰۰) سرداررروس بود که در سال ۱۷۴۴ درسرکوبی قیام ملی قزاقهای بوکاچوف و سرکوبی قیام لهستانیها برهبری کوسوئیسکو شرکت داشت . در سال ۱۷۹۹ فرماندهی کل قشونهای متحد شاهزادکان اروپائی علیه فرانسه انقلابی بوی سپرده‌شد.

۸۷ ترپاچکا ـ رقص روستائی محبوب روسها بوده است

۱۰۹ پاول ـ پاول اول (۱۸۰۱-۱۷۵۴) تزار روسیه بود، ازلحاظ سیاست‌داخلی، مستبدانه وسیاست خارجی بوالهوسانه خود شهرت داشت. درسال ۱۷۹۹ بعلت اختلاف‌نظر باانگلیس ازاتحاد شاهزادکان اروپا خارج‌شد ودرسال ۱۸۰۰ با ناپلئون متحد گشت.

۱۱۷ Dussek ـ یوهان لادیسلائوس دوسك (۱۸۱۲ - ۱۷۱۶) پیانو زن و آهنگسازچکی بود .

۱۲۱ michelson ـ ایوان ایوانویچ میخلسون (۱۸۰۷ ـ ۱۷۳۵) ژنرال روس بود .

۱۲۱ تالستوی ـ آلکساندر ایوانویچ کنت اوسترمان ـ تالستوی (۱۷۷۰ ـ ۱۸۳۷) ژنرال روس بود.

۱۲۱ مالبروك بجنك ميرود ... ـ بیت اول تصنیف فکاهی فرانسوی است که برای سردار وسیاستمدار انگلیسی بنام ژون چرچیل، دوك مالبروك(۱۶۵۰ـ۱۷۳۲) ساخته بودند.

۱۲٤ پاتیومکین ـ گریگوری آلکساندرویچ پاتیومکین، شاهزاده تاوریچسکی (۱۷۳۹ـ ۱۷۹۱) سردار روس بود که پس از کسب موفقیت درجنك باترکها مورد تفقد ملکه کاترینای دوم قرارگرفت وازنفوذ خویش برای تکثیر ثروت خود استفاده نمود. درمقام فرمانده کل قوای آرتش و امیرالبحر دریای سیاه و استاندار کل استانهای جنوبی کریمه را بروسیه ملحق ساخت ودرسال ۱۷۸۷ جنك دوم با ترکهارا رهبری کرد.

۱۲٤ Moreau ـ ژان ـ ویکتورمورو (۱۷۶۳ـ۱۸۱۳)ژنرال فرانسوی، درسال ۱۷۹۹ فرماندهٔ قشونی‌را که در ایتالیا در معرض حمله قرارگرفته بود بعهده داشت، در سال ۱۸٤۰ ظاهراً بسبب شرکت درتوطئه علیه ناپلئون توقیف و بدو سال زندان محکوم شد. چون مجازات او به‌تبعید از فرانسه مبدل گردید بآمریکای شمالی رفت و در بهار سال ۱۸۱۳ بدعوت تزار آلکساندر اول برای جنك باناپلئون بروسیه آمد و بسمت ژنرال آجودانی او منصوب گشت.

۱۲٤ فردریش ـ منظور فردریش دوم (۱۷۱۲ ـ ۱۷۶۸) قیصر پروس است.

۱۲٤ pahlen ـ فردریش کنت پاهلن (۱۷۸۰ـ۱۸۶۳) دیپلمات روس بود.

۱۲۷ sterne ـ لورنس استرن (۱۷۱۳ـ۱۷۶۸) نویسنده انگلیسی است که رمانهای احساساتی وفکاهی اودرآنموقع شهرت وموفقیت بسیاری داشته است.

۱۲۹ پود ـ واحد وزن قدیمی روسیه ومعادل ۱۶٫۳۸ کیلوگرم است.

۱۳۰ Werst ـ ورست واحد طول قدیمی روسیه وبرابربا ۱٫۰۶۷ کیلومترمیباشد.

۱۳۶ ماك ـ کارل فرایهرماك فون لایب رایش (۱۷۵۲ـ۱۸۲۸) ژنرال اطریشی بود در۱۵ر۱۰ر۱۸۰۵ دراپللر شکست خورد و سه‌روز بعد دراولم بابیست هزار سرباز تسلیم فرانسویان شد. و بدین سبب دادگاه نظامی او را بمرك محکوم کرد. قیصر پروس مجازات او را بحبس ابد مبدل ساخت ولی بعدها بخشوده شد.

۱۳۶ دوك بزرك فردیناند ـ فردیناندکارل ژوزف فون استه (۱۷۸۱ ـ ۱۸۵۰)

فلد مارشال اطریشی بود که در سال ۱۸۰۵ فرماندهی سپاه سوم اطریش را بعهده داشت

۱۴۰ اسماعیلیه - شهری در بسارابی است که درجنگ روس وعثمانی چندبار دست بدست گشت.

۱۴۰ Bacchus - باخوس الهه شراب رومیان بوده است .

۱۴۳ کامنسکی - میخائیل فیودوروبچ کنت کامنسکی (۱۸۰۹-۱۷۳۵) فلدمارشال و درسال ۱۸۰۶ فرمانده کل قوای آرتش روس بودکه می بایست جلوی ناپلئون را بگیرد . بعلت اختلاف نظر با تزار باملاک خود رفت . چون درآن جا بروستایان زرخرید خود ظلم میکرد، بدست یك دهقان کشته شد.

۱۴۴ فرعون - یك نوع بازی ورق است.

۱۴۸ کنت نوستیتس - یوهان ینوموك کنت نوستیتس راینك (۱۸۴۰ - ۱۷۶۸) فلدمارشال اطریشی بود.

۱۷۴ شاهزاده باگراتیون - پیطرایوانویچ باگراتیون (۱۸۱۳ - ۱۷۸۵) ژنرال روس بودکه درجنك باناپلئون ابراز شجاعت کرد .

۱۸۰ Mortier - ادوارد - آدولف - کاسیمیر - ژوزف مورتیه کنت تره ویزو (۱۸۳۵ - ۱۷۶۸) سپهبد فرانسوی بود.

۱۸۱ schmidt - هانریش فون شمیت (۱۸۰۵ - ۱۷۴۳) ژنرال اطریشی بود .

۱۸۱ Dochtourof - دیمیتری سرگه یویچ دختوروف (۱۸۱۶ - ۱۷۵۶) ژنرال روس بودکه درسال ۱۸۱۲ فرماندهی سپاه ششم پیاده روس را بعهده داشت ودرمقابل قشون ژنرال داووصف آرائی کرده بود.

۱۸۶ دوك بزرك کارل - سردار اطریشی بود . فاجعه اولم او را مجبور ساخت باوجود موفقیتهائی که درایتالیا بدست آورده بود بشمال عقب نشینی کند اما قشون خودرا در هنگری جمع کـرد و در نبرد اوسترلیتس شرکت نموده در سال ۱۸۱۶ وزیرجنك اطریش شد، بیشتر توجه خودرا باصلاح آرتش معطوف میداشت .

۱۸۷ کنت وربنا - رودلف وربنافون فرویدنتال (۱۸۲۳ - ۱۷۶۲) سیاستمدار اطریشی بودکه درسال ۱۸۱۵ پس ازورود ناپلئون باطریش فرماندار وین شد.

۱۸۷ Lichtenfeld - تادوس پاتیز فرایهرفون لیشتن فلد (۱۸۲۹-۱۷۶۴)مشاور دربار اطریش بود.

۱۸۷ Murat- یوآخیم مورات، پادشاه ناپل (۱۸۱۵- ۱۷۶۷) سپهبدفرانسوی بود . در اردوکشی بایتالیا و مصر همـراه ناپلئون بـود ، در کـودتای

ناپلئون بوی کمك کردو باخواهر کوچك ناپلئون ازدواج نمود. پس از تأسیس کشور پادشاهی ناپل برادر زنش باو عنوان شاهزادگی و درجه امیرالبحری داد و درسال ۱۸۰۸ سلطنت ناپل را باو اعطا نمود. در اردوکشی سال ۱۸۱۲ ناپلئون بروسیه فرماندهی تمام قسمتهای سوار آرتش فرانسه با او بود پس از شکست درلایپزیك بکشورخود بازگشت، از ناپلئون جدا شد و درژانویهٔ سال ۱۸۱٤ بااطریش متحد گشت. اما درمارس ۱۸۱۵ پس ازمراجعت ناپلئون ازجزیرهٔ آلب باتمام آرتش خود به «پو» رفت واستقلال تمام ایتالیارا اعلام کرد اما درتالنتینو ازاطریشیان شکست خورد و بفرانسه گریخت. دراواخر سپتامبر سال ۱۸۱۵ کوشید تا ازکورس دوباره ناپل را فتح کند اما هنگام پیاده شدن بساحل اسیر و تیرباران شد.

۱۷۸ **Auersperg** - شاهزاده فرانتس کارل اوئرسپرك سپهبد اطریشی بود. چون درسال ۱۸۰۵ پل دانوب را دروین منفجر نساخت و بفرانسویان تسلیم کرد ازطرف دادگاه نظامی بخلع درجه وزندان محکوم شد.

۱۸۲ **Campo Formio** - کامپوفورمیو دهکده‌ای در «اودین» یکی از استانهای ایتالیای علیا بوده‌است که درنتیجه انعقاد صلح‌نامه روز ۱۷ر۱۰ر۱۷۹۷ میان اطریش وفرانسه درآنجاشهرت یافت.

۱۸۸ اعلیحضرت ساردین — ویکتور امانوئل اول (۱۸۲٤ - ۱۷۵۹) پادشاه ساردین، درسال ۱۸۰٤ پس ازاستعفای برادرش کارل امانوئل دوم بپادشاهی رسید. منظور اشاره ای که دراین رمان بوی شده شاید این باشد که ویکتور امانوئل اول بایك کنتس اطریشی ازدواج کرده بود.

۱۹۲ **Demosthenes** — دموستن (۳۲۲ - ۳۸٤ قبل ازمیلاد) یکی از سخنوران بزرك یونان قدیم بود که در آغاز لکنت زبان داشته و برای رفع آن هنگام سخن گفتن دانه شنی دردهان نگهمیداشته است.

۱۹٦ **Lannes** - ژان‌لان مونته‌بلو (۱۸۰۹ - ۱۷٦۹) سپهبد فرانسوی‌بودکه در نتیجه ابراز شجاعت پیروزیهای ارتش فرانسه در جنگهای مونته بلو (۹ر٦ر۱۸۰۰)،هولابرون(۱٦ر۱۰ر۱۸۰۵)، اوسترلیتس (۲ر۱۲ر۱۸۰۵) ینا (۱٤ر۱۰ر۱۸۰٦) و پولتوسك (۲٦ر۱۳ ر ۱۸۰٦) کمك های بسیاری کرده است. روز ۲۲ر۵ر۱۸۰۹ در پیکار حوالی آسپرن، هنگامیکه از خط جبهه میگذشت، هردو پایش بوسیله گلوله توپ قطع شد وچند روز بعد درگذشت.

۱۹٦ **Belliard** - اوگوستین - دانیل کنت دوبلیار (۱۸۳۲ — ۱۷٦۹) ژنرال فرانسوی‌بودکه ازسال ۱۸۰۵ تاسال ۱۸۱٤ دراردوکشیهای ناپلئون شرکت‌داشت.

۱۹٦ **Toulon**- ناپلئون بناپارت درسن ۲۳سالگی که افسرگمنامی بود نقشه‌ای‌طرح کردکه به محاصره طولانی تولون خاتمه داد. حمله به ناوگان مولکرارکه به بندر تسلط داشت بوی واگذارشد . پس از اجرای موفقیت‌آمیزاین‌عملیات

ناوگان انگلیسی ناگزیر شد روز ۱۸ر۱۲ر۱۷۹۳ عزیمت کند وشهر تسلیم شود.

۲۰۳ بطری رلیدن ـ ظرف شیشه‌ای است که در سال ۱۷٤٦ در شهر لیدن کشور هلند ساخته شده وداخل وخارج آن بااستانیول پوشیده است وبعنوان خازن الکتریکی بکار میرود.

۲۰۳ Weyrother– فرانتس‌ون وایروتر(۱۸۰٦-۱۷٥٤) ژنرال اطریشی بود که بمیل کوتوزوف وارد ستاد فرماندهی کل قشون روس شد ودرنبرداوسترلیتس شرکت کرد .

۲۰٦ Buxhöwden - فردریش ویلهلم کنت‌فون بوکسهوودن (۱۸۱۱–۱۷٥۰) سردار روس بود . درسال ۱۸۰٥ سپاه دوم روس‌را که درجنك اوسترلیتس جناح چپ را تشکیل میداد رهبری میکرد وپس ازفرار جنـاح راست مجبور بعقب نشینی شد . درپائیز سال ۱۸۰٦ در پروس شرقی فرمانده سپاه بود و پس از نبرد پولتوسك مجبور شد فرماندهی کل رابه بنیگسن واگذارنماید ولی پس ازصلح تیلزیت دوباره بفرماندهی کل منصوب گردید .

۲۱٦ Lemarrois – ژان ـلئوناردـ فرانسوالومارواَ (۱۸۳٦ – ۱۷۷٦)ژنرال فرانسوی بود .

۲۱۷ ممیزدادگاه ــ سابقاً یکنفر بعنوان ممیز دادگاه در محـاکم نظامی حضورداشت که جریان محاکمه رامراقبت میکردولی اختیارات قاضی یا وکیل مدافع‌رانداشت.

۲۲۳ Thiers - آدولف تیر (۱۸۷۷–۱۷۸۷) سیاستمدار وتاریخ نویس مرتجع فرانسوی بوده است که دریکی ازآثار خود بنام «تاریخ امپراطوری» ناپلئون اول را ستوده است .

۲۳۳ سنت هلن جزیره‌ای از متصرفات انگلیس در اقیانوس اطلس است که تبعیدگاه ناپلئون اول بوده است . ناپلئون از سال ۱۸۱٥ تا ٥ر٥ر۱۸۲۱ در این جزیره تحت مراقبت انگلیس‌ها بسرمیبرده‌است .

۲٥٤ سرگی کوزمیچ ویازمی‌تینوف(۱۸۱۹– ۱۷٤۹) ژنرال روس بودکه در سال ۱۸۱۲ رئیس پلیس وصدر شورای وزیران بوده است .

۲٥٥ Paris– پاریس دراساطیر یونانی جوانی بوده است که بکمك الهه‌آفرودیت هلن زیبا ، همسر میزبان‌خود ، منلائوس را ربود وبه تروبا بردو بدینوسیله موجب برافروختن جنك‌ترویا شد .

۲۸۷ کونستانتین پاولوبچ ـ ولیعهد وبرادر تزار آلکساندر اول وبازرس کل‌سوار نظام روس بوده است که پس ازمرك برادران ازسلطنت چشم پوشید .

۲۹۲ ارنائوتها ــ افراد قشون مزدوری بودندکه ازآلبانیها تشکیل میشد.

۲۹۹ Essen - پیطراسن (متولد درسال ۱۷۸۰) ژنرال روس بود

۳۰۲ شاهزاده پیطر پطروبچ دالگوروکوف (۱۸۰۶-۱۷۷۱) ژنرال آجودان تزار آلکساندر اول بود.

۳۰۲ Schwarzenberg - شاهزاده کارل فون شوارتسنبرک (۱۸۲۰ - ۱۷۷۱) فلد مارشال اطریشی بودکه در سال ۱۸۰۵ بریاست شورای جنگی دربار منصوب شد، درقشون ژنرال ماك فرماندهی یك لشگررا بعهده داشت ودر فاجعه اولم باقسمت اعظم سوار نظام خودرا به «اگر» رسانده در سال ۱۸۰۸ بعنوان فرستاده پیطرزبورك رفت ودر سال ۱۸۱۰ برای مذاکره درباره ناپلئون با کنتس ماری لوئیز عازم پاریس شد.

۳۰۲ Markow - کنت آرکادی ایوانوبچ مارکوف از سال ۱۸۰۱ تا ۱۸۰۳ سفیر روس درفرانسه بود ولی بدرخواست ناپلئون فراخوانده شد

۳۰۵ شاهزاده آدام چارتوریژسکی (۱۸۶۱-۱۷۷۰) پس از تجزیه سوم لهستان بعنوان گروگان بپطرزبورك فرستاده شد، یکی از مقربان آلکساندر ولیعهد روسیه شد وپس ازآنکه الکساندر بسلطنت رسید بازرسی تمام آموزشگاهها وسپس وزارت خارجه را بوی محول ساخت. هدفش این بودکه لهستان مستقلی را تحت فرمانروائی یك شاهزادهٔ بزرك روس احیانماید. پس از قیام لهستان درسال ۱۸۳۰ ریاست حکومت ملی را بعهده گرفت. پس ازسرکوبی قیام لهستان بعنوان رهبر مهاجران لهستانی که دارای تمایل اشرافی محافظه کار بودند در پاریس زندگی میکرد.

۳۱۱ Savary - آن - ژن - ماری - رنه ساواری کنت فون رووبگو (۱۸۳۳-۱۷۷٤) ژنرال فرانسوی وازسال ۱۸۰۲ پلیس مخفی ناپلئون ودرجنك اوسترلیتس فرمانده لشگر بوده است.

۳۱٤ Wimpffen - ماکس فرایهرفون ویمپفن فلد مارشال اطریشی بودکه درسال ۱۸۰۵ بعنوان عضو شورای جنگی دربار درستادکوتوزوف شرکت داشت.

۳۱٤ Langeron - آندرولت (آلکساندرفیودوروویچ) کنت لانژرون (۱۷٦۳ - ۱۸۳۱) ژنرال فرانسوی بودکه باوجه افسری درجنك استقلال طلبانه آمریکا شرکت داشت وسال ۱۷۹۹ بعنوان مهاجر بخدمت روسیه درآمد.

۳۱٤ Lichtenstein - شاهزاده یوهان یوزف فون لیشتن اشتاین (۱۷٦۰ - ۱۸۳۳) ژنرال اطریشی ودرسال ۱۸۰٤ فرمانده یك سپاه بودوباقشون خود پس از نبرد اوسترلیتس مأموریت عقبداری آرتش را بعهده داشت.

۳۱٤ Hohenlohe - شاهزاده لودویك آلوئیزوس فون هوهنلوهه - والدنبورك بارتن اشتاین (۱۸۲۹-۱۷٦۵) ژنرال اطریشی و بود که در سال ۱۷۹۲ وارد ارتش مهاجران فرانسه شد و در سال ۱۷۹٤ بخدمت اطریش بازگشت.

۳۱۴ Miloradowitch – میخائیل آندره یویچ کنت میلورادویچ (۱۸۲۵ – ۱۷۷۰ ژنرال روس بود .

۳۱۴ Araktschejew – آلکسی آندره یویچ کنت آراکچیف (۱۸۳٤-۱۷٦۹) ژنرال روس‌ودرسال ۱۸۰٦ وزیر جنك وعضو شورای‌دولت‌بود و بوحشیگری وبیرحمی شهرت داشت .

۳۱۷ Przebyszewski– ایگناتی یاکولویچ پرژه‌بیشفسکی‌ژنرال روس‌بود، درآغاز نبرد اوسترلیتس تسلیم وبابنجهت خلع درجه ومحاکمه شد.

۳۳٤ Wolkonski - شاهزاده پیطر میخائیلویچ والکونسکی (۱۸۵۲–۱۷۷٦) سپهبد ووزیر دربار روسیه بود .

۳۳٤ Strogonow – گریگوری آلکساندرویچ استروگونوف (۱۸٤۷-۱۷۷۰ دیپلمات روس‌بود .

۳٤۱ Uvarow - فیودورپطرویچ اوواروف (۱۸۲٤ - ۱۷٦۹) ژنرال روس وفرمانده‌گارد بود .

۳٤٦ دسیاتین مقیاس اندازه‌گیری قدیم روسیه ومعادل۱٫۰۹هکتاراست.

۳۵۳ Repnin - شاهزاده نیکلای گریگوریویچ رپنین والکونسکی (۱۷۷۸ - ۱۸٤۵) ژنرال روس بود ودرنبرد اوسترلیتس بادرجه سرهنك‌گاردسوار به اسارت فرانسویان درآمد .

۳۵٤ Larrey - ژان - دومی نیك‌لاری (۱۸۲٤–۱۷٦٦) پزشك نظامی فرانسه بود وازسال ۱۸۰۵ باسمت بازرس کل بهداری قشون فرانسه درتمام‌اردوکشی های ناپلئون تاجنك واترلو (۱۸۱۵و۱۸۱٦) شرکت داشت.

۳٦۳ Duport – لوئی دوپ–ور (۱۸۵۳ - ۱۷۸۱) رقاص مشهور فرانسوی بود که‌درسال۱۸۰۸ باماد‌موازل ژورژهنرپیشه فرانسوی بپطرزبورك‌رفت وتاسال ۱۸۱٦ درآنجا نمایش میداد .

۳٦۸ Rastoptchin - فیودور واسیلیویچ کنت راستوپچین (۱۸۰۲ - ۱۷٦۳) سیاستمدارروس ، درسال۱۷۹۸ وزیرداخله‌ودرسال ۱۸۰۱-۱۷۹۹ صدراعظم ودرسال ۱۸۱۱ استاندارکل مسکوبوده است .

۳٦۸ Dolgoruki - شاهزاده یوری ولادیمیترویچ دالگوروکی (۱۸۳۰-۱۷٤۰) ژنرال روس وعضوشورای دولتی بوده است .

۳٦۸ Walujew – پیطراستپانویچ والـویف (۱۸۱٤ - ۱۷٤۳) باستان شناس روس بود .

۳٦۸ Wjasemski -شاهـزاده پیطرآندره‌یویچ ویازمسکی (۱۸۷۸ – ۱۷۹۲) شاعرومنقدروس بود .

۳۶۹ فرانسوا ماری ـ آرده‌ولتر(۱۷۷۸-۱۶۹٤)نویسنده‌وفیلسوف مشهورفرانسه‌در اثرخودتحت‌عنوان«نامهٔ‌منظوم» نوشته است که: «si Dieu n'existait pas, il faudrait l'inventer» یعنی اگرخدائی وجود نداشت می‌بایست اورا اختراع کرد .

۳۶۹ Satyr — ساتیر در اساطیر یونانی اهریمن جنگلی‌را مجسم میساخته است که موجود شبیه بانسان باگوش ودم حیوانات پشمالو بوده‌است. دراین جا بمعنی آدم خرف‌وکودن‌است

۳۷۱ Naryschkin- آلکساندر لووویچ ناریشکین (۱۸۲۶ — ۱۷۶۰) صدر سپهبدان دربار در عهد سلطنت کاترینای دوم و پاول اول وآلکساندر اول ورئیس تآترهای امپراطوری بود .

۳۷۱ Bekleschow - آلکساندر آندره‌یویچ بکلشوف (۱۸۰۸-۱۷٤۳) ژنرال روس‌واستاندار استانهای مختلف روسیه بود.

۳۷۲ Titus- فلاویوس وسپاسیانوس‌تیتوس (۸۱-۳۹قبل‌ازمیلاد) قیصرروم‌بود.

۳۷۳ Perikles — پریکلس سیاستمدار آتن بوده وددرسالهای (٤۲۹—۵۰۰ قبل‌از میلاد) میزیسته‌است. دردوره حکمرانی اوفرهنك یونان‌باوج‌خودرسید.

۳۷۲ Cäsar- کایوس ژولیوس سزار (٤٤ — ۱۰۰ قبل از میلاد) سردار جنگی وسیاستمدارروم بود، کشورگال (فرانسه قدیم) وقسمتی ازبریتانی را فتح‌کرد ، رقبای سیاست داخلی خود را منکوب ساخت ودیکتاتورشد. پس ازوی اغلب قیصرهای روم خودرا سزارمینامیدند .

۳۷۲ Alcide- آلکید لقب هرکول پهلوان مشهور افسانه‌های یونانی ومظهر کامل قهرمانیست‌که بازحمت ومبارزه مداوم وددرنتیجهٔ نیروی مافوق انسانی بمدارج عالی‌میرسد.

۳۸٤ لوئی شانزدهم (۱۷۹۳ - ۱۷۵٤) پادشاه فرانسه بودکه درجریان انقلاب بورژوازی‌فرانسه‌اعدام‌شد.

۳۸۹ Robespierre — ماکسیمیلیان روبسپیر (۱۷۵۸-۱۷۹٤) انقلابی فرانسوی وپیشوای حزب رادیکال بود ،درنتیجه توطئهٔ‌ضد انقلابی توقیف واعدام‌شد .

۳۸٤ جملهٔ : «Mais que diable allait - il faire dans cette galère» یعنی « اما برشیطان لعنت! درآنجا چه‌کار داشت ؟ » نقل‌ازکمدی «شیطنتهای سکاپن» است‌که ژان —باپتیست پوکلین مولیر (۱۶۲۲ - ۱۶۷۳)بنیان‌گذار کمدی‌کلاسیك‌نوشته است .

٤۲۳ Madame souza - کنتس آدله دوفلاهو دولابیاروس‌که بعدها لقب مارکیز دوسوزا بوتلو (۱۸۳۶-۱۷۶۱) را پیداکرد نویسنده فرانسوی‌بودکه‌رمانهای عاشقانه و احساساتی مینوشت

٤۳۰ Martinist - مارتینیستها پیروان سنت مارتین بوده‌اند . لوئی —کلودمارکی

دوسنت مارتین (۱۸۰۳ - ۱۷۴۳) فیلسوف فرانسوی بودکه با فراماسونها ارتباط داشت وبعلوم نهانی و عرفان اشتغال میورزید .

۴۳۰ Nowikov - نیکلای ایـوانوویچ نوویکوف (۱۸۱۸ — ۱۷۴۴) نـویسنده روس بودکه درآغازانقلاب بورژوازی فرانسه بعنوان انقلابی محکوم‌وبزندان افکنده شد .

۴۳۱ فوماکامپیس - توماس هه‌مرکن فون‌کامپن (۱۴۱۸-۱۳۸۰) یکی از عرفای آلمانی بودکه اثراو بعنوان «جانشینان مسیح» دردنیای مسیحیت بسیارشهرت یافته است.

۴۴۴ Marat - ژان - پول - مارات (۱۷۹۳ - ۱۷۴۴) انقلابی فرانسه بودکه بدست یکنفر ضدانقلابی بنام شارلوت‌کوردی‌کشته‌شد

۴۵۳ Bennikeen —کنت‌کوبن‌لئونتی لئوتتی‌یویچ بنیکسن (۱۸۲۶ — ۱۷۴۵) ژنرال روس بودکه در اردوکشی پروس شرقی درسال ۱۸۰۷ فرماندهی کل را بعهده داشت ودرپیکار پروسیش - ایلوروز ۸ و ۲ و ۱۸۰۷ عقیده‌شکست‌ناپذیری ناپلئون را باطل ساخت . پس ازشکست وی در فریدلاند در روز ۸و۲و۱۸۰۷ فرماندهی کل به بوکسهودن داده شد. در سال ۱۸۱۱ بعنوان رئیس‌کل ستاد توطئه‌ای علیه‌کوتوزوف ترتیب دادکه سرانجام باخراج بنیکسن منتهی گردید.

۴۵۵ Prosorowski- شاهزاده‌آلکساندر آلکساندروویچ پروزوروفسکی(۱۸۰۹-۱۷۳۲) سپهبد روسی بود که در جریان جنك هفت‌ساله برلن را اشغال نموده درسال ۱۷۹۰ فرماندارکل مسکو بود و درسال ۱۸۰۸ فرماندهی کل ارتش راکه باترکیه عثمانی میجنگیدبعهده داشت.

۴۸۴ Platow-کنت ماتوی ایوانوویچ پلاتوف (۱۸۱۸-۱۷۵۱) فرمانده قزاقها وژنرال روس‌بود.

۴۸۴ Oudinat-شارل - نیکلا اودینوکنت فون رگیو (۱۸۴۷ — ۱۷۶۷) سپهبد فرانسوی بود .

۴۸۵ سوایکا یکنوع بازی است‌که درآن درجه مهارت بازی‌کنان آزمایش میشود دراین بازی باید میخ بزرگی‌را چنان پرتاب‌کردکه از میان حلقه ای‌که روی زمین قراردارد بگذرد و درزمین فرورود - دربازی گورودگی چوبدستی را بطرف تکه های چوبی‌که باشکال هندسی مختلف روی زمین چیده شده پرتاب میکنند وآنهارا درهم میریزند .

۵۰۳ لژیون دونورنشان فرانسوی است‌که درسال ۱۸۰۲ متداول شده واینك نیز رایج است.

۵۲۲ Kotschybey- شاهزاده ویکتور پاولوویچ کاچوبی (۱۸۳۴ — ۱۷۶۸) سیاستمدار ووزیرخارجه روس‌بود .

۵۲۳ Comité du salut publique—کمیته نجات ملی را در سال (۱۷۹۳ —

۱۷۹٤) درحکومت یاکوبینها درفرانسه تأسیس‌شد و عالیترین قدرت‌حکومت درآن‌متحد بود

٤٢٤ سیلا آندره‌ئیچ - کنت فیودور واسیلویچ راستوپچین در نامه‌ای تیپ روسهائی راکه باتمام اجنبیان وهرچه ساخته و پرداخته اجنبی است مخالفندسیلاآندره‌ئیچ می‌نامد.

٥٢٧ کاترین . کاترین دوم (۱۷۹٦-۱۷۲۹) امپراطریس روسیه بودکه دردوره سلطنت وی سرزمین روسیه بسیار توسعه یافت. بفرهنگ فرانسه علاقه داشت و میکوشید تادانشمندان مغرب را دردربار خودگردآورد .

٥٣٠ Montesquieu- مونتسکیو (۱۷٥٥- ۱٦۸۹)نویسنده وفیلسوف‌فرانسوی بود که در آثار خود از سلطنت مشروطه بنمونه انگلیس طرفداری میکرد . مونتسکیو عقیده داشت‌که فعالیت اصلی قوه مجریه باید فقط مراقبت دراجرای قوانین باشد. قوه مقننه باید نماینده طبقات ملت باشد. قوه قضائیه بایدمستقل ونه‌تابع قوه مجریه ونه‌تابع‌مجلس‌باشد.

٥٣٣ Rosenkampf- گوستاوروزنکامپف(۱۸۳۲-۱۷٦۲) حقوق‌دان‌روس‌بوده‌است که درتدوین حقوق مدنی‌جدیدی‌که بمرحله اجرادرنیامد شرکت داشت.

٥٣٣ Circulus Vitiosus - استنتاج غلط منطقی است که آنچه را باید اثبات شودفرضیه قرارمیدهد.

٥٣٣ قوانین ناپلئون . ۲۱مارس ۱۸۰۳ کتاب قانونی بنام Code napoleon در فرانسه منتشر شد که امروز نیز مبنای حقوق فرانسه است و درقانونگزاری کشورهای دیگر تأثیر زیادی داشته‌است. اصول قوانین ناپلئون آزادی فردی، مصونیت مالکیت خصوصی و درنتیجه تضمین و تامین مناسبات تولیدی سرمایه داری است.

٥٣٣ Justinian- ژوستینیان دوم(٥٦٥ - ٤۸۳) قیصرروم‌بود. بوزیر عدلیه اش دستور داد قوانینی را تدوین نماید که بیشتر حقوق فردی را تأمین کند . از آغاز قرون وسطی حقوق رم بوسیله کتب حقوقی ایتالیا در اروپای شمالی‌نیز نفوذ کرد .

٥٣٧ تعالیم‌اشراقی-درسال ۱۷۷٦ حقوقدانی‌بنام‌آدام وایزهوپت (۱۷٤۸-۱۸۳۰) درشهر ایکنولشتاد بایرن انجمنی را تأسیس‌نمودکه هدفش این بود تابوسیله ترویج مذهب بفرمانروائی‌عقل‌کمك‌کند، عقایدبورژوازی را نشردهد وبااصول استبدادی مبارزه‌کند. این انجمن ارتباط‌نزدیکی بافراماسونهاداشت وسازمانش شبیه بسازمان فراماسونی بود. درنتیجه فشار « ژزوئیتها » این انجمن‌که در جلب‌اشخاص متنفذ میکوشید درسال ۱۷۸٥ ازطرف شاهزاده بایرن غیرقانونی اعلام‌گشت .

٥٤۱ Caulaincourt- آدام-اوگوستین- لوئی کنت‌دو کولنکور (۱۸۲۷-۱۷۷۳) سیاستمدار فرانسوی بود، بادرجه افسری درجنگهای انقلابی شرکت‌کرد، سال ۱۸۰٥ باسمت نمایندگی سیاسی بروسیه‌رفت واعتمادآلکساندراول‌راجلب‌کرد. کولنکور در اواخر سلطنت ناپلئون وزیر امور خارجه بود .

٥٤١ Ligne– شارل ، ژوزف دولین (۱۸۱٤، ۱۷۳۵) نویسنده و فلد مارشال اطریشی بود

٥٣٥ Adonai – آدونای کلمه عبری و بمعنی خداوند است.

٥٤٦ Elohim – الوهیم نامی است که درتورات بخداوند یهودیان و خدای سایر اقوام داده‌شده.

٥٤٨ سرود سرودها ـ سرود سرودها عنوان مجموعه اشعار عاشقانه‌ای درانجیل است که بسلیمان نسبت داده میشود ، درتعابیر مذهبی این اشعارمسیح عاشق و کلیسا بعنوان معشوق مجسم‌میشود .

٥٦٩ Cherubini – لویگی چروبینی (۱۸٤۲ - ۱۷٦۰)آهنگساز ایتالیائی بود.

٥٦٥ Maria Antonowna – ماریا آنتونونا ناریشکینا همسر ناریشکین صدر سپهبدان درباری‌وسالها معشوقه‌آلکساندر اول بود.

٦۲۷ Diana – دیانا الهه شکار رومیان بوده‌است .

٦٤٤ سقا – اپرائی‌است که‌لویگی چروبینی ساخته است.

٦٤٨ Neoturn–نوکتورن‌موزیک‌شب‌است.

٦٤٨ Field - ژون‌فیلد (۱۸۳۷ ـ ۱۷۸۲) پیانوزن‌وآهنگساز انگلیسی‌بود.

٦٦٨ Margaux - شراب افریقای جنوبی است

٦۷۷ Lopuchin– ایوان ولادیمیترویچ لوپوخین (۱۸۲٦ – ۱۷٥٦) نویسنده وسیاستمدار روس‌وتاسال ۱۸۱۲ در مسکو سناتور بوده و آثار زیادی راجع بفراماسون نوشته است.

٦۸۸ Karamsin – نیکلای میخائیلویچ کارامزین (۱۸۲٦–۱۷٦٦) نویسنده‌روسی باانگاشتن اثرخود بعنوان «لیزای بیچاره» نمونه‌رمانی راکه درجریان ادبیات روس بنام رمانهای احساساتی معروف شده‌است بوجودآورد.

۷۰۱ Semjonowa - نیمفودوراسیمونوناسیمونوا (۱۸۷۹– ۱۷۸۹) خواننده مشهور اپرای روس بود.

۷٥۳ Mestcherski- شاهزاده الیم پطرویچ مشچرسکی نویسنده روس‌بودکه بیشتر آثار خودرا بزبان‌فرانسه مینوشت .